دانلود
کتاب

ئاله کوک

نویسنده : غنی بلوریان

ئالەکۆک

(برگ سبز)

خاطرات غنی بلوریان

(از رهبران حزب دمکرات کردستان)

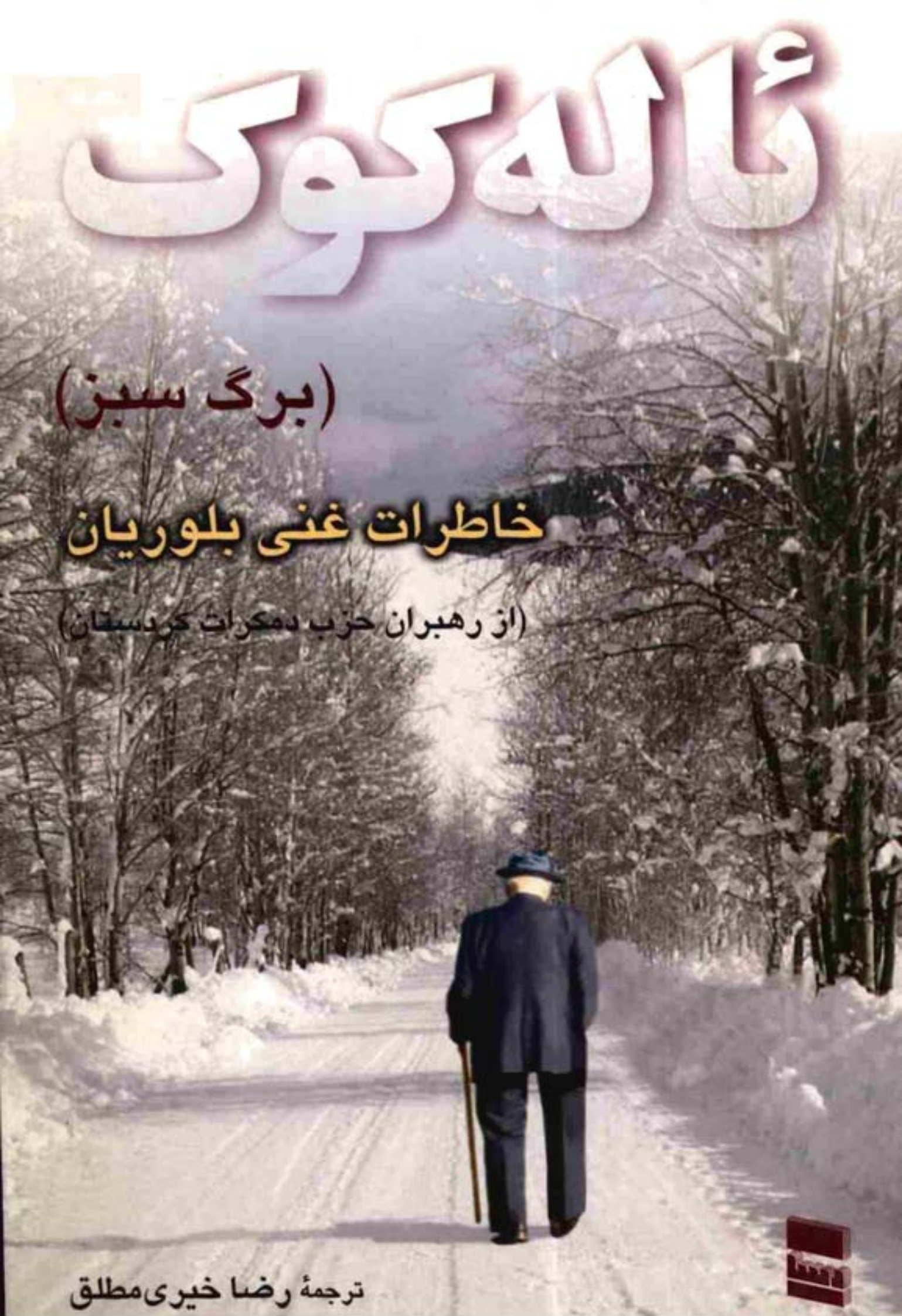

ترجمهٔ رضا خیری‌مطلق

ئالـه کـوک

(برگ سبز)

غنی بلوریان

استهکلم ۱۹۹۷

ترجمه:

رضا خیری مطلق

فهرست

مقدمه ناشر ۷
چند نکته ۹
مقدمه ۱۳
آغاز زندگی‌ام ۱۹
تأسیس سازمان جوانان کُرد ۲۸
خلع سلاح شهربانی مهاباد ۳۴
مهاباد شهر آزاد ۳۷
فرمانداری مهاباد ۴۰
عضویت در کومه له ژ.ک ۴۳
نمایشنامه مادر میهن ۴۷
چاپخانه کومه له و چند واقعه ۵۷
ورود رهبر بارزانی به مهاباد ۶۲
تأسیس حزب دمکرات کردستان ۷۱
تأسیس جمهوری کردستان در مهاباد ۷۶
اعزام به تحصیل و بازگشتم به مهاباد پس از سقوط جمهوری ۸۲
مهاباد شهر مات و کیش ۹۳
دوباره برای تحصیل به‌سوی تهران ۹۵
احیای حزب دمکرات ۹۷
در خدمت شیخ محمود ۱۰۳
مجله ریگا (راه) ۱۰۵
دستگیری‌های عمومی و زندان و سربازی ۱۱۹
بازگشت به صف مبارزه ۱۳۰
اولین تظاهرات سیاسی در جشن ملی شدن نفت ۱۳۲
همکاری با حزب توده ۱۳۷

شکوفایی مجدد حزب دمکرات ۱۴۰
قیام کشاورزان منطقه بوکان ۱۴۶
رفراندوم ۱۵۳
انتخابات دورهٔ هفدهم مجلس ایران ۱۵۵
مراسم اول ماه مه ۱۶۶
۲۸ مرداد ۱۶۸
خواستگاری و عقد مرضیه همسرم ۱۷۱
سفر به کردستان ۱۷۴
بازگشت ۱۷۸
چاپ روزنامه کردستان ۱۸۷
نشست تهران ۱۹۰
رفتن به سنندج، دستگیری و زندانی شدنم ۱۹۳
از زندان سنندج به زندان مهاباد ۲۱۰
آزادی از زندان و چند واقعه ۲۲۱
اسعد خدایاری ۲۲۷
۲۱ آذر ۱۳۳۷ ..... ۲۳۲
رحمان قاسملو ۲۳۴
دستگیری و زندانی شدنم ۲۴۱
از زندان تبریز به زندان تهران و چند واقعه ۲۶۹
در زندان قصر ۲۹۹
تبعید به زندان برازجان ۳۰۶
به زندان تهران ۳۱۳
توبه دادن زندانیان سیاسی ۳۱۴
پیدایش چریک و مجاهد ۳۱۶
در زندان عادل آباد شیراز ۳۱۹
آزادی از زندان ۳۳۸
بازگشت دوستان و احیای حزب دمکرات ۳۴۲
سقوط رژیم سلطنتی و به قدرت رسیدن (امام) خمینی ۳۴۶
خلع سلاح شهربانی و ژاندارمری مهاباد ۳۵۳
ورود هیئت نمایندگی دولت موقت به مهاباد ۳۵۵

خلع سلاح پادگان مهاباد ۳۵۹
جنگ سنندج ۳۶۰
دیدار با (امام) خمینی و بازرگان ۳۶۴
رفراندوم ۳۶۶
جنگ نقده ۳۶۸
جنگ علیه عشیره منگور ۳۶۹
هیئت نمایندگی ارتش ایران ۳۷۳
تلاش قاسملو برای نزدیک شدن به حزب توده ۳۷۷
جنگ سه ماهه و اشغال پادگان مهاباد ۳۸۲
اولین تماس حزب دمکرات با بعث عراق در ابتدای جنگ ۳۸۸
آغاز مجدد مذاکره با نمایندگان جمهوری اسلامی ۳۹۱
هیئت نمایندگان خلق کُرد ۳۹۳
انتخاب رئیس جمهور ۳۹۶
کنگره چهارم حزب دمکرات ۳۹۷
مذاکره با بنی صدر و نمایندگان حکومت جدید ایران ۳۹۹
انتخابات دورهٔ اول مجلس شورای اسلامی ۴۰۰
آمدن آیت‌الله اشراقی به مهاباد ۴۰۲
آمدن آیت‌الله حسینی کرمانی به مهاباد ۴۰۳
طرح هفت ماده‌ای صدام ۴۰۸
بایکوت کردن حزب دمکرات ۴۱۲
تشکیل حزب دمکرات پیروان کنگره چهارم ۴۱۵
تلاش برای مذاکره و آغاز جنگ ۴۲۰
جنگ حزب دمکرات علیه نیروی «نحو» ۴۲۳
ملاکریم شهریکندی ۴۲۸
سفر به اروپا ۴۳۰
پیوستن پیروان کنگره چهار به حزب توده ۴۳۶
کنفرانس ملی حزب توده و دیدار با مسئولین رده بالای شوروی ۴۳۹
صفرخان قهرمانی ۴۴۴
قطع رابطه با حزب توده ۴۴۶
نتیجه‌گیری مترجم ۴۴۹

مقدمه ناشر

نگارنده، برای نخستین بار، غنی بلوریان را در سال ۵۸، در بحبوحهٔ درگیری‌های به‌وجود آمده در کردستان، در جلساتی که با ابتکار مرحوم آیت‌اله طالقانی و دولت زنده‌یاد بازرگان، برای حل بحران کردستان تشکیل می‌شد، در مهاباد دیدم. از همان برخورد نخست، مشخص بود که شخصیت و منش او با دیگر همقطارانش، همچون قاسملو و... بسیار متفاوت است. همه اعضای هیئت جمهوری اسلامی، از حضرات اشراقی و کرمانی (نمایندگان امام"ره") تا آقایان سحابی و فروهر و صباغیان (نمایندگان دولت) همه بر این تفاوت واقف بودند و اذعان داشتند.

صداقت در گفتار و تعهد در کردار از ویژگی‌های انسانی است. وجود این صفات در همه پسندیده است و در سیاست‌مردان پسندیده‌تر. و به‌راستی که شیوه زندگی غنی بلوریان، شاهد گویایی بر چنین صداقت و تعهدی بوده است. و شاید این که فرصت بازنگری در زندگی، اعتراف به اشتباهات و تصحیح خط‌مشی‌ها و در نهایت بازداشتن نسل‌های آتی از پیمودن راه‌های خطای پیشین در سال‌های پایانی عمر، نصیب او شده است پاداش چنان صداقتی باشد. زیرا چه بسیارند سیاست‌مردانی که این فرصت طلاییِ بررسی گذشته‌ها، را به چنگ نیاورده، روی در نقاب خاک می‌کشند و وزر و وبال همهٔ اشتباهات را با خود، همراه ابدی می‌سازند.

به هرحال، نشر خاطرات این انسان خودساخته، که چراغی است فراراه زندگی سیاسی جوانان غیور خطه گسست‌ناپذیری از میهن عزیز ایران اسلامی، موهبتی است الهی که امید است همچون سایر خاطرات بزرگانی که

این مؤسسه توفیق نشر آنها را داشته است، گذشته‌های تاریک تاریخ معاصر ایران و واقعیت‌های پنهان تحولات منطقه را برای علاقه‌مندان سیر تحولات تاریخی کشور و نسل‌های بعد از انقلاب، بیشتر از پیش روشن سازد.

خاطرات غنی بلوریان، دو ویژگی مهم را در تاریخ کردستان به وضوح نشان می‌دهد: دخالت بیگانگان و اتکای مردم منطقه به آنان. کتاب بلوریان مملو از فرازهایی است که در آنها نویسنده با صراحت به نقش کشورهای بیگانه همسایه و غیرهمسایه در زندگی سیاسی مردم کردستان پرداخته است. وفور مطالب به حدی است که نگارنده را از پرداختن به آنها بی‌نیاز می‌کند. امّا ویژگی مهم دیگر منطقه کردستان، که جای بررسی و تأمل بسیار دارد، وجود کردستان به‌عنوان بستری مناسب برای طمع بیگانگان در ایجاد ناامنی و تهدید یکپارچگی کشور در گذشته بوده است. هرچند ایجاد حزب دمکرات در آذربایجان توسط پیشه‌وری در دههٔ بیست و تحریک هموطنان عرب‌زبان خوزستانی بعد از انقلاب اسلامی نیز از مصادیق بارز تحرکات بیگانگان در مرزهای کشور، با همان انگیزه صورت گرفته است، امّا متأسفانه کردستان همواره تنها منطقه مرزی بوده که بیش از سایر مناطق ایران دچار تحریکات مؤثر بیگانه بوده است و این دخالت‌ها و تحریکات گاه برای سالیان متمادی، امنیت مردم منطقه را به خطر افکنده است.

بررسی عوامل مؤثر در این تحریکات که بستر مناسبی برای نارسایی در زمینه‌های فرهنگی و اقتصادی بوده، مسئولیتی است مهم و ملی که امید است پژوهشگران به‌ویژه محققین عزیز کُردزبان با ریشه‌یابی آن، موجبات رشد فرهنگی و آگاهی سیاسی مردم را فراهم آورده، بیگانگان را برای همیشه از چشم داشتن به قوم کُرد به‌عنوان ابزاری برای کنترل منطقه و یا تهدید ایران مأیوس سازند.

محمدرضا ناجیان

مرداد ۸۲

چند نکته

انسان وقتی صفحات تاریخ مبارزهٔ ملت‌ها را ورق می‌زند، می‌بیند در میان جوامع انسانی، زیاد نیستند کسانی که خود و اعضای خانوادهٔ خود را در راه سعادت ملت، جامعه، رفاقت و هم‌رزمی فدا کرده‌اند و با آگاهی تا مرز درد روحی، کتک، شکنجه و مرگ در برابر دشمنان رفته‌اند، مقاومت کرده و تسلیم نشده‌اند.

شاید شرایط زندگی بتواند حدود فداکاری این دسته از انسان‌های بزرگ را برای مدت کوتاهی در معاملات سیاسی گم کند و اجازه داده نشود ارزش خاصی به خدمت و میزان از خودگذشتگی و مقاومت این پیشروان قائل شوند، ولی با گذشت زمان و عادی شدن شرایط، حقایق خود را نشان خواهند داد و این انسان‌های ارزشمند به آموزگاران ایثار و فداکاری راه آزادی و استقلال ملی و میهنی و طبقاتی تبدیل خواهند شد.

غنی بلوریان یکی از این شخصیت‌های ارزشمند جامعهٔ کُرد است که بیش از نیم قرن، زندگی خود و خانواده‌اش را در راه سعادت ملتش فدا کرده و یکی از قهرمانانی بوده است که با مقاومت در برابر شکنجه و بیست و پنج سال زندان در رژیم ایران، رژیم پادشاهی را وادار به تسلیم کرده است.

غنی بلوریان شخصیتی شناخته شده در تاریخ مبارزه ملی ماست. تمامی کسانی که در بخش‌های مختلف کردستان در جنبش آزادیبخش کُردی شرکت داشتند با نام غنی بلوریان آشنا هستند، غنی بلوریان شخصیتی آشناست برای همه کسانی که در زندان‌های سیاه دودمان پهلوی شکنجه شده‌اند، نام غنی

بلوریان با کومه‌له ژ.ک با نمایشنامه مادر میهن، با حزب دمکرات کردستان ایران و با قهرمانان اسیر در دوران رژیم شاهنشاهی ایران گره خورده است. کسی وجود ندارد که از تاریخ جنبش کردستان سخن بگوید و بتواند خدمات غنی بلوریان را نادیده بگیرد. به‌راستی غنی بلوریان کیست؟ چه کرده؟ چه سرگذشت سیاسی دارد؟

تاکنون هیچ‌کس در میان ملت ما به اندازهٔ مامه[1] غنی بلوریان برای سعادت ملتمان رنج نکشیده و دچار درد و رنج و شکنجه و آوارگی نشده است، کسی به اندازه او شلاق و سیلی از دشمن نخورده و کسی نیز مثل او در برابر آزار اطرافیانش مقاومت نکرده و نتوانسته مثل او با استقامت خود در زندان‌ها، دشمن را به زانو در بیاورد. هیچ‌یک از رهبران سیاسی کُرد به اندازهٔ غنی بلوریان برای رسیدن به اهداف ملتش به منافع خود و خانواده‌اش ضربه نزده و هیچ زن کُردی نیز مانند مرضیه خانم، زن او در آغاز زندگی مشترکش دچار آزار و درد دوری همسر زندانی شده‌اش نبوده. در میان ملت‌های دیگر به‌ندرت دیده می‌شود که زنی در آغاز زندگی مشترکش بتواند ۲۵ سال از شوهرش دور بماند و هم‌زمان نیز به‌غیر از بزرگ کردن دو دختر، برای مردش تکیه‌گاهی مطمئن باشد و زندگی خود و فرزندانش را فدای سربلندی ملتش بکند.

مامه غنی، زمانی که از زندان آزاد شد مردم با شعار «مامه غنی آمده، انشاءالله که خوش آمده»[2] لقب مامه (عمو) را به او بخشیدند، با هدفی که خود به آنها اشاره دارد بخشی از زندگی سیاسی خود را در این کتاب گردآورده و نام «ئاله کوک»[3] را بر آن نهاده است. ئاله کوک، هدیه مامه غنی بلوریان، تنها درباره سرگذشت سیاسی نامبرده سخن نمی‌گوید، بلکه ده‌ها

---

۱ ـ مامه = عمو، این لقب را مردم به هنگام آزادی او از زندان طویل‌المدت رژیم شاه و در مراسم استقبال به او دادند. (م)

۲ ـ مامه غنی هاته‌وه یا خودا به خیر بیته‌وه

۳ ـ ئاله کوک گیاهی از تیرهٔ شنگ است و در ادب کُردی، به‌عنوان هدیهٔ چوپان آمده است. (م)

رویداد تاریخی کُرد را روشن می‌سازد، که تاکنون در هیچ‌جایی منتشر نشده است، ئاله کوک درباره چگونگی تشکیل گروه جامعه زندگی کُرد (ژیانه وه‌ی کـورد «ژ.ک») دربـارهٔ تـئاتر مـام مـیهن، از جـمهوری کـردستان، از زنـدگی دانشـجویان دانشکـده افسـری آذربـایجان شـوروی، از راهـپیمایی تـاریخی بارزانی‌های قهرمان پس از سقوط جمهوری کردستان، از چگـونگی احـیای حزب دمکرات پس از سقوط جمهوری کردستان، از چگونگی فـعالیت‌های آشکار تشکیلاتی حزب دمکرات کردستان در سال ۱۳۳۸ / ۱۹۵۹، از زندگی زندانیان سیاسی در زندان‌های دودمان پهلوی و انقلاب سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ ایران و سرگذشت حزب دمکرات و ده‌ها موضوع دیگر سخن می‌گوید: کـه بخش زیادی از آنها برای خواننده تازگی دارند.

غنی بلوریان در ئاله کوک اشتباهات و اعمال نادرست تشکل‌های سیاسی کُرد و ایرانـی را افشـا مـی‌کند، در بـرابـر اشـخاص فـرصت‌طلب و سـودجو می‌ایستد و مبارزین فداکـار و حـقیقی مـلتش را بـه مـردم مـی‌شناساند و بـا شجاعت انگشت روی تمامی اشتباهات خودی می‌گذارد و به مـردم اعـلام می‌کند.

در مـلاقاتی کـه در سـال ۱۹۹۲ بـا مـامه غـنی داشـتم، نـامبرده از مـن درخواست کرد برای جمع‌آوری و آماده نمودن خاطرات سیاسی‌اش در یک کتاب او را یاری دهم، که امروز نام «ئاله کوک» بر آن نهاده شـده است، مـن نه‌تنها به این دلیل که احترام خاصی برای مامه غنی و خانواده‌اش قائلم، بلکه به‌خاطر این‌که مبارزین امروز و جوانان آینده ملتمان از رویدادهای تـاریخی ملتمان مطلع باشند و شخصیت‌های مبارز خود را به‌درستی بشناسند و میزان از خودگذشتگی و مقاومت آنها روشن شود با روی گشاده از این اقدام مقدس مامه غـنی اسـتقبال کـردم و بـرای جـمع‌آوری و آمـاده‌سازی و حـتی تـایپ خاطرات سیاسی ایشان اقدام نمودم.

مامه غنی در اولین اقدام، بیست و یک حلقه نوار نود دقیقه‌ای برای مـن

فرستاد که هر کدام از آنها در زمان خاصی ضبط شده بود، نامبرده خاطرات سیاسی خود را بر روی نوارها ضبط کرده بود، این اقدام او کمک زیادی به نوشتن و جمع‌آوری و آماده‌سازی «ئاله کوک» کرد.

من پس از پیاده کردن نوارها و تایپ مطالب به وسیله کامپیوتر، آنها را برای مامه غنی فرستادم، تا به‌عنوان مواد اصلی خاطرات خود مورد بهره‌برداری قرار دهند. خودم نیز برای یافتن منابع و تاریخ رویدادها دست نیاز به‌سوی آگاهان و مبارزین دراز کردم و سرانجام پس از دو سال کار مداومِ مامه غنی و من، «ئاله کوک» آماده شد. امیدوارم «ئاله کوک» منبعی برای بهره‌برداری خوانندگان گرامی محسوب شود.

حمید گوهری

مقدمه

در نظر نداشتم زندگی سیاسی خود را بنویسم، هر چند می‌دانستم آگاهان بر این اعتقاد هستند که جمع‌آوری سرگذشت یکی از مبارزین سیاسی، مبارزهٔ صادقانه گروهی از فرزندان خلق را در یک مرحله تاریخی نشان می‌دهد. ولی وقتی چشمم به نوشته‌های تعدادی از سیاسی‌کاران خودی افتاد دیدم آنها در نوشته‌های‌شان به‌نام «نیم قرن... پنجاه سال... و خاطرات» چگونگی تأسیس حزب دمکرات را پس از سقوط جمهوری کردستان در سال ۱۳۲۵ / ۱۹۴۶، عمداً از قلم انداخته‌اند تا مسیر مبارزین حزب را منحرف سازند و همچنین بر رویدادهای بسیار مهم پس از سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ انقلاب ایران، کودکانه سرپوش گذاشته‌اند تا اشتباهات خود را بپوشانند، تصمیم گرفتم «ئاله کوک» را بنویسم و حقایق را روشن سازم و انحرافات را افشا نمایم.

این افراد، اکثر اوقات برای این‌که با بی‌شرمی حق مؤسسین مجدد حزب دمکرات را نادیده بگیرند و فکر افراد ناآشنا به گذشته حزب را منقّوش نمایند، تبلیغ می‌کنند، که گویا یک حزب بیگانه حزب دمکرات را احیا کرده است. اینها نمی‌دانند که با این کارها جریان مداوم و پیوسته مبارزه حزب را حاشا می‌کنند و از این طریق در نگرش تاریخ‌نویسان بیگانه ایجاد هرج و مرج می‌کنند و فکر مردم دیگر جهان را نسبت به کُرد مشوش کرده و مبارزین حزب را عامل بیگانه معرفی می‌نمایند.

دکتر قاسملو نیز متأسفانه در کتابش «کردستان» هر چند به این امر اعتراف کرده، که جوانان کُرد مجدداً حزب دمکرات را احیا کردند، ولی به‌طور آشکار

نمی‌نویسد که این جوانان چه کسانی بودند و در این راه چه بر سرشان آمده، در حالی‌که کاملاً از چگونگی آن مطلع بوده است و بدین طریق از ارزش کتابش کاسته است.

سران احیای مجدد حزب، در سال ۱۳۲۶ / ۱۹۴۷ که اساس حزب را احیا کردند، دربارهٔ شیوهٔ کار مبارزه مخفی، کاستی‌هایی داشتند. آنها از نظر سیاسی ـ تئوریک و مبارزه عملی ـ به کمک احتیاج داشتند، که می‌بایست هرطور شده این خلاء را پُر کنند. از این دیدگاه، که چند حزب هم‌شعار در یک کشور می‌توانند برای انسجام بخشیدن به صف مبارزه خود متحد شوند و به همدیگر کمک کنند، مسئولین حزب دمکرات از شرایطی مناسب بهره گرفته و از احزاب و افراد آگاه‌تر از خود شیوهٔ اداره حزب و سیاست را آموختند و به‌مدت دوازده سال (۱۳۲۶ـ۱۳۳۸) با قدرت تمام توانستند حزب را اداره کنند و اجازه ندهند عوامل تفرقه‌افکن دشمن به صفوف مبارزه نفوذ کنند. حتی مسئولین حزب توانستند برای این‌که از تحرکات «ساواک» مطلع باشند، زیرکانه کادر قوی خود «اسعد خدایاری» را به قلب ساواک نفوذ دهند. ولی متأسفانه عدم برخورد یا اشتباهات و اهمال‌کاری‌های اعضای حزب از سوی رهبری و روحیه اپورتونیستی و همکاری‌های کودکانه نه تنها موجب از بین رفتن اسعد شد، بلکه در سال ۱۳۳۸ / ۱۹۵۹ ضربه سختی به حزب وارد آورد و اکثریت کادر و اعضای توانمند آن دستگیر و زندانی شدند. فراری‌ها در مدتی که در «بغداد» زندگی می‌کردند برای سرپرستی کمیته و شاخه‌های حزب که در اثر دستگیری مسئولین و کادرها بی‌سرپرست مانده بودند اقدامی نکردند، بدین طریق اساس حزب آرام آرام از بین رفت و اعضاء متفرق شدند، بدین طریق میدان مبارزه سیاسی در کردستانِ تحت سلطه ایران به‌مدت بیست سال (۱۳۵۸ـ۱۳۳۸) مثل گورستان ساکتی باقی ماند و هیچ نوع تحرک و جنبش سیاسی در آن به‌چشم نمی‌خورد! به‌همین دلیل نیز وقتی که فراری‌ها در انقلاب سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ از بغداد بازگشتند با خلاء مواجه شدند.

با بازگشت فراری‌ها انتظار می‌رفت از شرایط بهره گرفته شود و مجدداً حزب دمکرات به شیوهٔ محرمانه و با روشی مناسب احیا شود ولی متأسفانه رهبر اصلی و اطرافیانش به آن فکر نکردند و به افراد واردتر نیز اجازه ندادند که این وظیفه را به عهده بگیرند. آنها خودشان را به سازماندهی گروه و دسته مسلح مشغول کردند، تازه آن‌هم به‌صورت عشیره‌ای و دور از شیوه‌های علمی.

تجربهٔ گذشتهٔ جنبش‌های کُردی ثابت کرده است که بدون وجود یک حزب هوشیار و مسلح به تئوری علمی، هیچ جنبش و انقلابی، آینده خوبی نخواهد داشت و به سهولت سران آن به دلیل ناشی‌گری و جوانی چماق دست اشغالگران می‌شوند و دشمنان از انقلاب و قیام آنها بهره جسته و نتیجه این کار نیز بدبختی مردم و شرمساری رهبری قیام را به دنبال خواهد داشت.

جهان امروز دچار دگرگونی چشمگیری شده است، کشورهای اروپایی به‌خاطر آسایش و امنیت مردم‌شان در حال حرکت به‌سوی وحدت هستند، مرزها را برمی‌دارند، پارلمان مشترک تأسیس می‌کنند، به سمت توافق‌های بین‌المللی و انتشار اسکناس مشترک پیش می‌روند. تفکرات آنتگراسیون و برداشتن مرزهای فی‌مابین، اعتقاد روز است و محدود ساختن خود به تفکرات ناسیونالیستی و حفظ مرزها به روش کهن را عامل خسارت می‌دانند.

ملت‌های خاورمیانه، در مرحله اول ملت‌های ساکن، ایران، عراق، ترکیه، سوریه باید این حقیقت را قبول کنند که در شرایطی حساس و سخت از زندگی به‌سر می‌برند و ملت کُرد بیش از همه آنها مانع بر سر راه دارد. به‌همین دلیل لازم است از تغییرات و دگرگونی‌های جهان تجربه کسب کنند، تشکیلات کُردی باید با در نظر گرفتن شرایط ژئوپلتیکی کشور، با شعار جدیدی به استقبال مبارزه و حل مسئله کُرد بروند، تجربه ثابت کرده است که در مسیر امروز جهان، منفرد قرار گرفتن نیروها و شخصیت‌های سیاسی به جنبش کُرد زیان می‌رسانند.

امروزه کُرد به برگزاری یک کنگره متحد احتیاج دارد که این کنگره بتواند با شایستگی، رهبری و نمایندگی ملتمان را به عهده بگیرد، پس از تشکیل کنگره، مسئولین آن باید برای متحد ساختن مردم تلاش کنند و در جهان متحد امروز با تمامی توان از طریق سیاسی و دیپلماسی برای حل مسئله کُرد مبارزه کنند، تجربیات گذشته کُرد نشان داده است، کُرد نمی‌تواند از طریق جنگ مسلحانه بر زرّادخانه‌های دشمن پیروز شود، کنگره ملی کُرد و تشکل‌های سیاسی کردستان باید، نیروهای ترقی‌خواه فارس، ترک، عرب را به خود نزدیک ساخته و تلاش نمایند با آنها جبهه مشترکی برای مبارزه ایجاد نمایند.

راه حل اختلاف بین کشورهای ایران، عراق، ترکیه و سوریه، اعتراف نمودن به حق تعیین سرنوشت ملت کُرد و دیگر اقلیت‌های ملی است و تجمع این اقوام در یک فدراسیون دمکراتیک با حق مساوی است، که هر کدام از آنها بخشی از فدراسیون محسوب شوند. این شکل سیاسی می‌تواند صلح و دوستی را در منطقه ایجاد کرده و دو دستگی و جنگ و ناامنی و اختلاف را از بین ببرد.

همچنان‌که در بالا اشاره کردم هدفم از نوشتن «ئاله کوک» روشنایی انداختن بر تاریکی‌هایی است که فرصت‌طلب‌ها ایجاد کرده‌اند، متن «ئاله کوک» تنها جریان زندگی سیاسی خودم است و برای این‌که سر خواننده را با تعریف از خود به‌درد نیاورم، سرگذشت شخصی خود را ننوشته‌ام و اِلّا می‌توانستم با سیاه کردن کاغذ، حجم «ئاله کوک» را به دو برابر برسانم.

چون در مراحل مبارزه سیاسی خود، به دلیل دشواری مسیر مبارزه و ظلم و فشار استبداد نتوانسته‌ام و امکان نداشتم فعالیت‌های سیاسی خود را به‌صورت روزانه بنویسم و همچنین نتوانسته‌ام اسناد و مدارک لازم را برای امروز نگهداری کنم. برای نوشتن «ئاله کوک» از خاطرات و ذهن خودم بهره گرفته‌ام.

حتی تاریخ اکثر رویدادها در خاطرم نمانده بود و برای این‌که این نقیصه را

از بین ببرم، به کاک حمید گوهری پناه بردم که مرا یاری نماید، نامبرده با رویی گشاده استقبال کرد و با مطالعه منابع مختلف و جستجوی گوشه کناره‌های بخش‌های مختلف، «ئاله کوک» را آماده ساخت و با تاریخ دقیق، «ئاله کوک» را اصلاح کرد، که جا دارد صمیمانه از او سپاسگزاری کنم.

پس از آماده شدن «ئاله کوک»، تنگناهای مالی مانع اصلی چاپ بودند که آن‌هم به کمک کاک «فریدون فاضل‌زاده» حل شد. که امیدوارم «ئاله کوک» تلافی کند، از کمکش متشکرم. از کاک دکتر رضا فرّخ (آسو) به‌خاطر پیشنهاد کمک مالی برای چاپ «ئاله کوک» متشکرم. همچنین از رفقا: فرهاد سارایی، محمود حواری‌نسب، فریدون میتران، نوید معینی، یوسف وفایی (کمال)، ابراهیم فرشی، حسن ماورانی و دکتر جمشید حیدری تشکر می‌کنم که تعدادی از آنها با ارائه اطلاعات و تعدادی نیز با ایجاد زمینه برای رفت و آمد من به جاهای مختلف، فرصتی برای من ایجاد کردند که به نواقصات «ئاله کوک» بپردازم.

در خاتمه لازم می‌دانم از همه کسانی که در روزهای دربه‌دری و آوارگی‌ام به من کمک کرده‌اند تشکر نمایم، من مدیون برادرم یونس هستم که به‌غیر از سال‌های زندانی بودنم، که از زن و فرزندانم مواظبت کرده و در پرورش و اداره آنها زحمت کشیده، همیشه نیز مشوقم بوده تا برای روشن ساختن انحرافات فرصت‌طلبان از نوشتن خاطرات خودم دریغ نورزم و با نوشتن «ئاله کوک» وظیفه خود را به انجام برسانم.

در پایان لازم است به خوانندگان گرامی اعلام کنم که کتاب «ئاله کوک» تنها زندگی‌نامه سیاسی من است که منتشر می‌شود و اگر به‌غیر از آن نوشتهٔ دیگری به‌نام من منتشر شود، به آن اعتماد نکنند.

نویسنده

آغاز زندگی‌ام

سال ۱۳۰۳ / ۱۹۲۴ در یکی از خانواده‌های متمول شهر مهاباد چشم به جهان گشودم. خانواده ما از چهار برادر تشکیل شده بود، پدرم به‌نام قادر برادر بزرگ بود، پدرسالاری تا حدودی در خانواده ما هنوز مانده بود، خانه‌مان دو حیاط داشت، اندرونی و بیرونی، حیاط اندرونی پنج اتاق داشت، که هر یک از برادران به‌همراه زن و فرزندانش در یک اتاق زندگی می‌کردند. در حیاط بیرونی، اتاقی به مردها اختصاص داده شده بود که اسمش را گذاشته بودیم اتاق مردها، آنها پس از کار روزانه در این اتاق جمع شده و غذا می‌خوردند و استراحت می‌کردند و آخر شب نیز هر کدام به اتاق خود می‌رفتند، همچنین در دالان بین دو حیاط نیز اتاقی برای زنان و کودکان و کارگر خانه اختصاص داده شده بود، که «اتاق دم‌دستی» نامیده می‌شد.

پدرم مخارج خانه و خرید لباس زنان و کودکان و کارگران را به عهده داشت و برادرهای دیگر در این کار دخالت نمی‌کردند و حتی آنها پول توجیبی خود را از پدرم می‌گرفتند، خوراک و غذا در یکجا درست می‌شد و در یکجا نیز خورده می‌شد. سرپرستی و مدیریت داخلی خانه به عهده «خاله خاتون» بود، او خواهر درویش «کریم» کارمند اداره ثبت احوال و خاله «حسین زیرینگران» بود، خاله خاتون از سن یازده، دوازده سالگی در دوره «دایی ابراهیم» پدربزرگم با خانواده ما زندگی کرده و پا به سن گذاشته و پیر شده بود. به‌همین دلیل پدرم و همه اعضای خانواده او را به‌نام خاله خاتون صدا می‌زدند. خاله خاتون کلیددار خانه ما بود و کسی دست روی دست او

نمی‌توانست بلند کند، غذا و خوراک به دستور او آماده می‌شد، وجود نامبرده در خانه ما اجازه هیچ اختلافی را در بین زن برادرها نمی‌داد، زن‌ها با هم دمساز بودند و کسی خود را نسبت به دیگری برتر نمی‌دانست.

به‌موجب آداب و رسوم حاکم بر جامعه، خانواده‌هایی از این طبقه جامعه به خود اجازه نمی‌دادند که نیازمندی‌های روزمره خود را خودشان از بازار تهیه کنند، به‌همین دلیل مردی را در خانه نگه می‌داشتند. «کاکه مین» یکی از کارگزاران خانه ما بود، نامبرده انسانی شایسته، مرد صفت، دامن پاک، باوفا و بسیار دلسوز بود. کاکه مین، پسر «احمد زینب» بود و از نظر قوم و خویشی نسبتش به خانواده مادریم می‌رسید و خانه آنها در محله خودمان یعنی در محله ارامنه بود.

کاکه مین در دوره اول سربازی، به «اجباری» برده شد، زمانی‌که رضاشاه بهلوی خود را بر ایران تحمیل کرد و مسلط شد و برای حفظ قدرت، مصمم گردید ارتش مدرن و منظمی از مردان جوان هیجده ساله ایجاد نماید، در آن زمان در «سابلاغ» (مهاباد) و منطقه مکریان به سربازی، اجباری گفته می‌شد که معنی آن گرفتن کسی به بیگاری می‌باشد، خوانندگان آن زمان ترانه و آوازهای زیادی درباره اجباری خوانده‌اند. سربازگیری در کردستان بلافاصله شروع نشد و حکومت پهلوی نتوانست مثل بقیه جاهای ایران کُردها را به سربازی بگیرد و پس از مسلط شدنش بر این پروژه در جاهای مختلف ایران در کردستان عملی شد.

در آن زمان، مهاباد پادگان نداشت، اجباری‌ها را در مسجد «عباس آباد» جمع کرده و قدشان را اندازه می‌کردند و به قپان می‌زدند و بدین طریق محل خدمت‌شان را در بخش‌های پیاده و سواره مشخص می‌کردند. اولین‌بار که اجباری در مهاباد آغاز شد، مردم خیلی پریشان و نگران بودند، فکر می‌کردند فرزندان‌شان وقتی به سربازی بروند دیگر بر نمی‌گردند. به‌همین دلیل در ایام اجباری جلوی در مسجد چنان محشری برپا بود که خدا نصیب هیچ‌کس

نکند، در این هنگامه صدای ناله و فریاد مادران و خواهران به آسمان بلند می‌شد. وقتی سربازهای منتخب را سوار ماشین‌های نظامی می‌کردند تا به ارومیه روانه کنند، گریه و خودزنی به اوج خودش می‌رسید ولی با گذشت زمان کم‌کم مردم عادت کردند.

کاکه مین دوره سربازی خود را در منطقه «سه مرز» گذرانده بود، در آنجا اکثر اوقات چشمم به پلیس‌های کُرد قشلاق یعنی کردستان عراق افتاده بود، پلیس‌های کُرد که متوجه شده بودند «کاکه مین» کُرد است و احساسات کُردیش نیز زیاد است، اطمینان کرده و اکثر اوقات شرایط حاکم بر منطقه خود را برایش تعریف کرده بودند و گفته بودند که کودکان‌شان در مدرسه ابتدائی درس کُردی می‌خوانند و اکثریت پلیس و ژاندارم کردستان از خودشان هستند، آنها گاه‌گاهی نیز مجله و روزنامه کُردی برای کاکه مین خوانده بودند، کاکه مبن سواد نداشت ولی با شنیدن محتوی این روزنامه و مجله‌ها و شنیدن چگونگی قیام و جنبش‌های مسلحانه گذشته کُرد از زبان پلیس‌های کُرد شکفته می‌شد و احساسات کُردی در درونش پرورده می‌شد، آنها درباره جنبش‌های شیخ سلام بارزانی، شیخ محمود حفید، شیخ سعید پیران، شیخ رضا درسیم و شیخ عبدالقادر، دکتر فؤاد و اٍحسان نوری پاشا صحبت کرده بودند و بدین طریق، کاکه مین هوادار رژیم ملک فیصل شده بود و رژیم ایران را دوست نداشت، او می‌گفت: دولت پادشاهی ایران به ما کُردها اجازه نداده است مثل کُردهای عراق به زبان خودمان صاحب روزنامه باشیم و پلیس و ژاندارم کُرد باشند. شب‌ها که اتاق مردها خلوت می‌شد و هر کدام از مردها به اتاق مخصوص خود می‌رفتند من کمی بیشتر پیش کاکه مین می‌ماندم. او چایی تازه، دم می‌کرد و درباره وقایعی صحبت می‌کرد که خودش شنیده بود، من هم به‌خوبی گوش می‌کردم.

شبی از شب‌ها که اتاق مردها خلوت بود، کاکه مین درباره قیام «حه‌مه‌هه‌تیو» (محمد یتیم) صحبت می‌کرد، که من تا آن شب چیزی درباره

آن نشنیده بودم. نامبرده گفت: «حه‌مه‌هه‌تیو» مردی بی‌سواد و پیله‌ور سابلاغی بود، که در محله ارامنه روبروی خانه «عبدالله اسحاقی» سکونت داشته و زن و چند فرزند داشت، در جنگ اول جهانی که منطقه مکریان، مخصوصاً شهر سابلاغ به میدان جنگ بین دولت‌های روسیه و عثمانی تبدیل شده بود، شهر مهاباد اکثر اوقات بین روس و عثمانی این دست و آن دست می‌شده است. یک بار عثمانی‌ها این شهر را اشغال کرده و یک بار نیز روس‌ها، دولت ایران هیچ قدرتی بر این شهر نداشت. در چنین شرایطی، تعدادی از کُردهای سابلاغی تحت تأثیر افسران روس از حزب سوسیال دمکرات روسیه هواداری می‌کردند و خود را «بلشویک» می‌دانستند و در شهر و روستاها به نفع آن تبلیغ می‌کردند.

پس از پایان جنگ که دولت ایران مهاباد را اشغال کرد، به بهانه جمع‌آوری اسلحه از دست مردم ولی در اصل، با هدف مسلط شدن بر قدرتِ «حه‌مه‌هه‌تیو» و رفقای او اقدام کرد. به‌مدت چند روز جنگ سنگین و نابرابری بین افراد مسلح حکومت ایران و هواداران «حه‌مه‌هه‌تیو» در شهر به‌وقوع پیوست. در این جنگ، اکثریت هواداران «حه‌مه‌هه‌تیو» و تعداد زیادی از سربازهای حکومت کشته شدند، سرانجام «حه‌مه‌هه‌تیو» تنها ماند و در پشت سربازخانه مهاباد که الآن اداره دخانیات است، به محاصره افتاد و پس از یک جنگ قهرمانانه جلوی در خانه «میرزا غفور بزرگ» (قادری) کشته شد.

در جنگ اول جهانی، که جنگ روسیه تزاری و دولت عثمانی به داخل شهر مهاباد کشیده شده بود و هر کدام از این دو دولت، بخشی از مهاباد را در دست داشتند، مسئولین روس از مردم خواسته بودند که بی‌طرف باشند و اجناس خود را به هر دو طرف جنگ بفروشند و در جنگ بین روس و عثمانی دخالت نکنند، ولی میرزا «فتاح قاضی» در شهر مهاباد و «قرنی آقای مامه‌ش» در روستاها، بر اساس فتوای حاجی بابا شیخ که جنگ بین روس و دولت مسلمان عثمانی را جنگ بین کفر و اسلام می‌دانسته و اعلام کرده بود کُرد

مسلمان لازم است از اسلام عثمانی پشتیبانی کند، خود و مردم را وارد جنگ کردند. کُردهای مسلمان در این جنگ تعداد زیادی از روس‌ها را کشتند، آنها جسد کشته‌شدگان را در تنگه «علی زمانی» در کنار کوه «خه‌زایی» (جهاد) جمع کرده و آلت کشته‌شدگان را بریده و در دهان‌شان گذاشته بودند و مُثله کرده بودند، چون کُردهای مسلمان در این محل علیه روس‌ها «جهاد» کرده بودند، آن کوه را «خه‌زایی» نامیدند و هنوز نیز به همان نام شناخته می‌شود.

بار دوم که روس‌ها شهر مهاباد را به اشغال درآوردند و این جنایت را به چشم دیدند تعداد زیادی از مردم را کشتند و حتی از کشتن زن و کودک خودداری نکردند و از طرف دیگر چون «شیخ بابای غوث‌آباد» علیه فتوای حاجی بابا شیخ اعلام کرده بود، حاجی بابا شیخ اشتباه کرده است و جنگ بین روس و عثمانی جنگ بین کافر و مسلمان نیست و جنگ قدرت و قلدری است و فتوای جهاد علیه روس‌ها امری نادرست است، دفعه بعد که ترک‌ها شهر را اشغال کردند، شیخ بابا را دستگیر و به جرم دادن فتوا در روستای غوث‌آباد به دار کشیدند.

کاکه مین درباره «چه‌ته»های زمان سلطنت رضاخان برای من صحبت می‌کرد و می‌گفت «چه‌ته»ها آدم‌های بدی نبودند، یعنی دزدی و راهزنی نمی‌کردند بلکه علیه حکومت و ژاندارم عاصی شده بودند. در زمان سلطنت رضاشاه، ژاندارم‌ها مردم روستاهای کردستان را هراسان کرده بودند، دعوا می‌فروختند و بهانه می‌گرفتند و غارت می‌کردند، رشوه می‌گرفتند و آنها را از زندگی سیر کرده بودند. به‌همین دلیل در میان روستائیان انسان‌هایی زندگی را می‌گذاشتند و «چه‌ته» می‌شدند. آنها راه را بر ژاندارم‌ها می‌بستند و آنها را می‌کشتند و خلع‌سلاح‌شان می‌کردند و گاه‌گاه نیز اسب و حیوان رئیس عشایر دولتخواه را به غارت می‌بردند، همین «چه‌ته»ها بودند که از روستائیان دفاع می‌کردند و به انسان‌های درمانده و فقیر و زن‌های بیوه و کودکان یتیم کمک می‌کردند. مردم روستاها نیز چشم و گوش آنها به‌شمار می‌آمدند و رفت و آمد

و کار ژاندارم‌ها و ارباب‌های ستمکار را به «چه‌ته»ها گزارش می‌کردند و به آنها کمک می‌کردند، لباس‌های‌شان را می‌شستند و قند و چای خود را از دهان کودکان‌شان بریده و به «چه‌ته»ها می‌دادند. کاکه مین، مغزش آکنده بود از این داستان‌ها و همیشه تلاش می‌کرد که بیشتر از آنها سر در بیاورد. او روزها گوش به رادیو بود، هر چند در آن زمان مردم کمتر رادیو داشتند، اما ما یک رادیوی Blupunkt باطری‌دار آلمانی داشتیم، که کاکه مین هیچ‌گاه از آن جدا نمی‌شد و تمامی خبرها را گوش می‌کرد.

او همچنین درباره قاچاقچی‌های زمان رضاشاه برای من صحبت می‌کرد و می‌گفت چنین فکر نکن که قاچاقچی‌های آن زمان آدم‌های لاابالی بودند و قاچاق تریاک و حشیش می‌کردند. آنها برای این‌که به دولت ایران گمرک نپردازند و اجناس را به قیمت پائین از عراق وارد کنند، مخفیانه سفر می‌کردند و دره و کوه‌های کردستان را پشت سر می‌گذاشتند و اکثر اوقات نیز دچار خطر می‌شدند، آنها عموماً پارچه، کاغذ سیگار، عطر، صابون، چای و از این نوع اجناس می‌آوردند و تعداد زیادی از مردم در شهر و روستا به‌واسطه معامله با آنها زندگی خود را اداره می‌کردند. آنها به‌صورت گروهی و مسلح رفت و آمد می‌کردند و گاه گاه نیز با ژاندارم‌ها درگیر می‌شدند و با کشتن یک ژاندارم نقل مجالس می‌شدند و مردم را شاد و خوشحال می‌کردند.

در میان این قاچاقچی‌ها، انسان‌هایی با احساس و کُرد دوست و میهن‌پرست نیز وجود داشت که از عراق مجله و روزنامه کُردی با خود می‌آوردند و به دست دوستان و رفقای روشنفکرشان می‌رساندند. به همین دلیل در نظر مردم، صاحب حرمت بودند و مورد احترام، گاهی اتفاق می‌افتاد که کاکه مین مجله «گلاویژ» را برای من پیدا می‌کرد و می‌گفت بخوان و کُردی یاد بگیر، من نیز خودم را با آن خسته می‌کردم تا سرانجام خواندن و نوشتن کُردی را آموختم.

در آن زمان امکان فعالیت سیاسی وجود نداشت، هر نوع جنبش سیاسی

در ایران و مخصوصاً در کردستان به‌شدت سرکوب می‌شد، در این شرایط تعدادی از روشنفکران مهاباد برای این‌که پلیس آنها را شناسایی نکند، گروهی ایجاد کرده بودند و هر شب در خانه‌ای جمع می‌شدند و «جورابین»[1] بازی می‌کردند، شب چره می‌خوردند و به ترانه‌های سیدعلی‌اصغر کردستانی گوش می‌دادند. درباره کُرد و مسئله کُرد صحبت می‌کردند، در میان این گروه و دسته‌های شبانه تعدادی از روشنفکران چست و چالاک و توانا، تأسیس «جامعه شکوفایی کُرد = ژ.ک» را مطرح ساختند، آنها شبی از شب‌های رمضان سال ۱۳۱۷ / ۱۹۳۸، بحث تأسیس «جامعه شکوفایی کُرد» را مطرح کرده‌اند، کاکه مین می‌گفت این خبر را از زبان یکی از دوستان هم محلی‌اش به‌نام «رحمان» شنیده است. او به روشنی نمی‌گفت رحمان کیست؟ ولی از فحوای کلامش که درباره اسامی مبارزین سخن می‌گفت معلوم شد که رحمان کیست.

در یکی از شب‌ها که پاسی از شب گذشته بود و اتاق مردها خالی بود، کاکه مین به عادت شب‌های قبلی چای تازه‌دم را آماده کرد و با آرامش بر پشتی تکیه داد و سیگاری بست و پک عمیق جگرسوزی به آن زد و دو تا چایی ریخت و یکی را جلوی خودش گذاشت و یکی را هم جلوی من و برای این‌که چایی‌اش زود سرد نشود، نعلبکی را روی استکان خودش گذاشت و کمی گوش خواباند، وقتی مطمئن شد کسی حرف‌های ما را نمی‌شنود، قد راست کرد و دست در بغلش کرد و خیلی با احتیاط تکه کاغذی چروکیده و دو تکه شده‌ای را از جیبش درآورد و با آرامی و صدای بسیار خفه‌ای گفت: بخوان، این همان بیان‌نامه است که مردم درباره آن بحث می‌کنند و آن زمان به دیوار مسجد و بازار شهر چسبانده بودند.

به هر سختی بود متن بیان‌نامه (دست‌نویس) را خواندم، در این بیان‌نامه از

---

۱ ـ جورابین نوعی بازی بزرگسالان است که عموماً در شب‌های زمستان بازی می‌کنند و نوعی بازی گُل ـ گُل است، با این تفاوت که گُل را در داخل چند جوراب پشمی مخفی می‌کنند. (م)

مردم کُرد درخواست شده بود که به کمک جوانانی بشتابند که برای کردستان مستقل مبارزه می‌کنند، کاکه مین می‌گفت: پلیس به جرم انتشار این بیان‌نامه جوانی را به‌نام «حاجی خسروی» دستیگر کرد و چند نفر را هم در این رابطه به مناطق جنوبی ایران یعنی شیراز و کرمان تبعید کرد، آنهایی را که من می‌شناسم «حسین زیرینگران»، «محمد راتبی» و «محمد مولودی» بودند. او در ادامه صحبتش گفت: در شهر شایع شده بود که «حاجی» را شکنجه کرده و حتی می‌گفتند دماغش را بریده‌اند، ولی اعتراف نکرده بود. شبی دیگر کاکه مین سر بحث را باز کرد و گفت:

می‌گویند درباره چگونگی این مذاکرات که رفقا برای تأسیس یک تشکیلات سیاسی به عمل آورده‌اند، تعدادی از جوانان چست و چالاک ولی کم‌تجربه معتقد بودند که قبل از تأسیس این تشکیلات برای جلب توجه مردم به‌سوی «ژ.ک» و پشتیبانی نمودن مردم از آن، اطلاعیه‌ای به‌صورت محرمانه منتشر شود. ولی بیشتر رفقا با این نظر موافق نبودند و این اقدام را اقدامی نامناسب از نظر زمانی تلقی می‌کردند، در حالی‌که همان تعداد، این کار را بدون اجازه انجام دادند و موجب هشیار شدن پلیس و دستگیری رفقای‌شان شدند. در میان این تعداد نام «عزیز زندی» مشهور به «عزیز آلمانی» و «عبدالرحمان ذبیحی» بر سر زبان‌ها بود.

کاکه مین بر اساس گفته دوستانش، نام گروهی را مطرح می‌کرد که در دسته شبانه شرکت داشتند ولی بعداً برای من روشن شد که او خودش نیز یکی از این اشخاص بوده است که در گروه این رفقا شرکت کرده، نامبرده، نام این اشخاص را بدین شکل لیست کرده بود:

قاسم قادری، معلم مدرسه ـ سعید یوسفی، کارمند ـ محمد امین خاتمی، کارمند ـ محمد اسحابی، معلم مدرسه ـ علی محمودی، محصل ـ رحیم لشکری، کارمند ـ رحمان کیان، مغازه‌دار ـ قادر مدرسی، کارمند ـ رحمان صدیقی، روشنفکر ـ رحمان ذبیحی، جوان ـ محمد راتبی (محمد مولودی) ـ

حسین فروهر (حسین زیرینگران) ـ محمد رسول اطمیشی مشهور به «سرسوور» (سر سُرخ) ـ عبدل کرباسی ـ محمد قاسمی (ملک)، خیاط ـ رحمان امامی، کارمند ـ محمد نانوازاده، روشنفکر ـ محمد بابانزاده، روشنفکر ـ نجم‌الدین توحیدی، کارمند ـ محمد علمی، کارمند ـ محمد یاهو، کارمند ـ رحمان علوی، محصل ـ عزیز زندی (عزیز آلمانی)، روشنفکر ـ ملا عبدالله داوودی (ملای حجوک)، روشنفکر ـ محمد امین شرفی، مغازه‌دار ـ حبیب صابونچی (میره که‌ری). بعداً معلوم شد که تعدادی از این مبارزین در سال ۱۳۱۷ / ۱۹۳۸ مستقیماً در تأسیس کومه‌له «ژ.ک» دست داشته‌اند، برای من نیز معلوم شد که کاکه مین عضو «ژ.ک» بوده است.

کاکه مین درباره قیام خلیل گورمه‌ری برای من سخن می‌گفت که: در سال ۱۳۰۷ / ۱۹۲۸ علیه دولت رضاشاه قیام کرد. رضاشاه به تقلید از «کمال آتاتورک» فرمانی صادر کرده بود که همه ساکنین ایران «کت و شلوار» اروپایی به تن کنند و کلاه پهلوی به سر بگذارند، که در منطقه ما به «طپل و دولنگ پهلوی» مشهور بود. کلاه پهلوی شبیه کلاه کنونی پلیس فرانسه بود، ملا خلیل که یکی از روحانیون با نفوذ عشیره منگور بود، تسلیم این فرمان نشد و علیه آن قیام کرد.

ارتش ایران بر ملا خلیل یورش برد، ولی چون پیروزی به‌دست نیاورد، رضاشاه مجبور شد در برابر خواست ملا خلیل عقب‌نشینی نماید و مردم روستاهای کردستان از پوشیدن طپل و دولنگ پهلوی نجات یابند و جیره و مواجب برای ملا خلیل و چند رئیس عشیره منگور تعیین نمایند. سال ۱۳۰۷ هنوز نیز در مهاباد و منطقه منگور به سال ملا خلیل مشهور است و هر کودکی در آن سال در مهاباد از مادر متولد شده نام خلیل بر او نهاده‌اند.

فرمان رضاشاه در شهرها همچنان جاری بود، حکومت در آن زمان برای گرفتن مالیات از فروش تولیدات روستائیان در چهار سوی شهر مهاباد «راه دارخانه» تأسیس کرده بود و مالیات می‌گرفت، در هر یک از این پست‌های راه

دارخانه، یک نفر پلیس قیچی به دست نیز حضور داشت. هر کس با شلوار کُردی وارد شهر می‌شد، این پلیس خشتک شلوار کُردیش را می‌برید و شلوار را تبدیل به دامن می‌کرد. به‌همین دلیل وقتی که ارباب یا یکی از اهالی روستاها به مهاباد می‌آمدند، طپل و دولنگ پهلوی را نیز به خورجین الاغ خود آویزان می‌کردند و در نزدیکی شهر طپل بر سر می‌نهاد و دولنگ را نیز به پا می‌کردند. در همان روزگار بود که چادر زنان از مُد افتاد[1]. تعریف این رویدادهای تاریخی از سوی کاکه مین احساسات ملی مرا سیراب می‌کرد و امیدوار بودم روزی در صف کسانی قرار گیرم که دل‌شان برای خلق و میهن‌شان می‌طپد. اینها و خواندن روزنامه «رئیا تازه» (راه جدید) که از سوی کُردهای «ارمنستان شوروی» با الفبای لاتین (روسی) منتشر می‌شد مرا تشویق کرد تا در سن هیجده سالگی به میدان سیاست قدم بگذارم و به‌همراه تعدادی از دوستان هم مدرسه‌ای «سازمان جوانان کُرد» را در مهاباد تأسیس نمایم.

تأسیس سازمان جوانان کُرد

در دوم شهریور ماه سال ۱۳۲۰ / ۱۹۴۱ ارتش متفقین، اتحاد جماهیر شوروی سابق، انگلیس، امریکا علیه تجاوز «آلمان نازی» ایران را اشغال کردند، هدف اصلی این کشورها از اشغال ایران این بود که امریکا بتواند از طریق ایران اسلحه و مهمات به شوروی که بخشی از خاک آن را هیتلر اشغال کرده بود برساند، همچنین جلوی توسعه‌طلبی نازی‌ها را بگیرند، که مزدورانش در پناه رژیم «رضاشاه» علیه منافع نیروهای متفق جهانی مشغول فعالیت بودند، ارتش ایران و عشایر جنوب ایران را آماده می‌کردند تا به کمک آنها خود را به خلیج فارس برسانند و نفت ایران را در اختیار خود بگیرند که از

---

۱ ـ آیا چادر از مُد افتاد یا همان‌طور که خشتک مردان کُرد را می‌بُریدند، چادر زنان را نیز پاره کردند، آقای بلوریان عجب تجاهلی می‌کنند آنجا که پای دین در میان است؟ واقعهٔ کشف حجاب، مسئله مُد نبود. (م).

نظر استراتژی ارزش زیادی برای آنها داشت، نازی‌ها همچنین می‌خواستند پس از سلطه بر نفت ایران خود را به نفت کشورهای شیخ‌نشین خلیج فارس برسانند و حتی باکو را نیز در اختیار بگیرند و از پشت به شوروی خنجر بزنند، که با اشغال ایران از سوی متفقین تمامی این سناریوی خیالی باطل شد.

در زمان حکومت رضاشاه، منطقه جغرافیای سیاسی کردستان قطعه قطعه شد، بخشی از آن استان کرمانشاه و بخشی به‌نام «کردستان» با مرکزیت سنندج باقی ماند و ایلام نیز از بخش‌های دیگر جدا شد، ولی بخش کردنشین «مکریان» تا دامنه‌های آگری (آرارات) به آذربایجان غربی به‌نام استان ارومیه داده شد و عنوان کُرد از این مناطق حذف شد و حتی آذربایجان را نیز به دو بخش شرقی و غربی تقسیم کردند، هدف دولت ایران از تقسیم نقشهٔ جغرافیای سیاسی کردستان به روشنی در کتاب «جغرافیای سیاسی ایران» نوشته ژنرال رزم آرا از انتشارات دانشکده افسری تهران آمده است، رزم آرا در این کتاب از بحث مناطق مختلف که تمام می‌شود به بحث کردستان می‌رسد و نخست درباره کرمانشاه می‌گوید: اکثریت ساکنان این منطقه شیعه هستند و هم مذهب ما می‌باشند و می‌توان به چشم دوست به آنها بنگریم. نامبرده درباره منطقه ایلام نیز به‌همین شیوه سخن می‌گوید، درباره منطقه سنندج که مرکز استان کردستان به‌شمار می‌آید می‌گوید: «اینها سنی هستند و با ما تفاوت دارند، ولی خطر کمتری دارند» وقتی به مهاباد و منطقه مکریان می‌رسد، می‌نویسد «در اینجا احساسات ملی کُرد شدید و نیرومند است و افسران باید با هوشیاری از آن مواظبت کنند».

ارتش متفقین، بر اساس این تقسیمات جغرافیایی، ایران را در بین خود تقسیم کردند. شوروی، شمال کردستان و ارتش انگلیس، جنوب کردستان را به اشغال درآورد. در آن بخش از کردستان که انگلیس قرار گرفته بود هیچ دگرگونی رخ نداد و حکومت ایران همچنان نیرومند حضور داشت، در بخش شوروی‌نشین کردستان نیز حکومت ایران نیمچه قدرتی داشت. زمانی که

نیروهای متفقین علیه نازیسم، ایران را مورد حمله قرار دادند فکر می‌کردند که با یک ارتش متحد و جنگاور روبرو خواهند شد، ولی بلافاصله پس از این‌که نیروهای متفق از شمال و جنوب وارد ایران شدند، ارتش ایران بدون این‌که تیری از تفنگ‌های‌شان شلیک شود تسلیم متفقین شدند.

با نزدیک شدن ارتش روس به مهاباد، مردم این شهر به‌طور عام شهر را تخلیه کرده و خود را به روستاهای اطراف رساندند. پیرزنان و پیرمردان شهر مهاباد که شاهد زنده کشتار سال ۱۲۹۶ / ۱۹۱۷ ارتش روسیه تزاری در مهاباد بودند از نرس تکرار آن فاجعه، مردم را تشویق کردند که خود را نجات دهند. ولی فرمانده سپاه شوروی به مهاباد رسید و در سر کوچه‌های «مسجد سرخ» به مردم اعلام کرد، ارتش سرخ برای کمک به شما آمده، به آزادی لباس کُردی بپوشید، اسلحه بردارید، ما در امور شما دخالت نمی‌کنیم.»

بدین طریق آنهایی که مهاباد را ترک کرده بودند، به مهاباد مراجعت کردند و منطقه آرام شد. این را نیز باید بگویم با ورود نیروهای متفقین دستگاه رضاشاه در منطقه از هم پاشید.

دولت‌های متفق در روز ۲۵ شهریور سال ۱۳۲۰ / ۱۹۴۱ رضاشاه را به تبعیدگاه «موریس» در آفریقا تبعید و پسرش را به‌جای او منصوب کردند و رضاشاه در تبعیدگاه موریس چشم از جهان فروبست.

بدین طریق فضای باز و مساعد سیاسی در ایران به‌وجود آمد و مردم توانستند به آزادی حرف بزنند، بنویسند و تشکل‌های سیاسی مختلفی را تأسیس کنند. در مهاباد نیز برای تأسیس تشکیلات سیاسی فرصت ایجاد شد و در سال ۲۵-۱۳۲۰ / ۴۶-۱۹۴۱ به‌مدت پنج سال منطقه مکریان تا دامنه آرارات آزادانه نفس کشید و آزاد بود. در مهاباد به‌غیر از اداره پلیس و فرمانداری که آنها نیز بعداً تأسیس شدند و مجدداً به‌دست مردم برچیده شدند، هیچ نهاد سیاسی حکومتی وجود نداشت. روس‌ها، یک افسر روس آذری‌نژاد را به‌نام «ماژور عبدالله‌اُف» به عنوان مسئول سیاسی امنیت شهر

مهاباد منصوب و چند سرباز روس را نیز تحت فرمانش قرار داده بودند.

به‌غیر از «ماژور عبدالله‌اُف» یک افسر دیگر روس هم حضور داشت به‌نام «جعفراُف» که از کُردهای ارمنستان بود. «جعفراُف» در ظاهر فرماندهی تیپ ورزشی سربازهای روسی در ارومیه را به عهده داشت، او گاه‌گاهی به‌همراه چند نفر مددکار روس از ارومیه به مهاباد می‌آمد و به‌همراه ما محصلین دبیرستان (دبیرستان پهلوی) مسابقه والیبال برگزار می‌کرد، نامبرده هر بار چند روزنامه کُردی «ریا تازه» (راه نو) نیز که از طرف کُردهای ارمنستان شوروی در ایروان منتشر می‌شد را برای ما می‌آورد. من این روزنامه را مطالعه می‌کردم، در متن یکی از مقالات این روزنامه درباره کومسومول بحث شده بود، از «جعفراُف» سؤال کردم کومسومول چیست؟ او عنوان را اصلاح کرد و گفت: «کونسومول» سازمان جوانان حزب کمونیست شوروی است، این عنوان توجه مرا به خود جلب کرد، مدتی به آن فکر کردم و سرانجام تصمیم گرفتم برای ایجاد سازمان جوانان کُرد با تعدادی از دوستان نزدیکم حرف بزنم، تا با هم برای تأسیس «سازمان جوانان کُرد» تلاش کنیم، برای رسیدن به این هدف اطلاعیه‌ای صادر کردم که به‌طور خلاصه متن آن به شرح زیر بود:

جوانان در همه کشورهای جهان تشکیلات ویژه خود را دارند، ما جوانان کُرد نیز برای این‌که بتوانیم صدای ملتمان را در رسیدن به حق مشروع خودش رساتر سازیم لازم است سازمانی تأسیس کنیم، به این منظور از همه جوانان کشور دعوت می‌کنم برای تأسیس سازمانی خاص به یاریم بشتابند.

قبل از پخش این اطلاعیه، چند تن از دوستان نزدیکم زیر اطلاعیه را امضا کردند، آنها عبارت بودند از: صدیق سیاسری، عبدالله حکیم‌زاده، صدیق خاتمی، علی مولوی، احمد صالحیان، قادر محمودزاده، سید عبدالله زکی، عزیز فرهادی، مصطفی ساوجبلاخچی. پس از آن اطلاعیه و لیست اسامی را به صدیق سیاسری دادیم که به امضاء جوانان مهابادی برساند، در مدت کوتاهی، تعداد امضاها به ۲۵۰ نفر رسید. لازم است این را نیز بگویم که

هیچ‌یک از ما تجربه کار سیاسی و تشکیلاتی نداشتیم ولی یواش یواش در عمل، خود را به‌حدی رساندیم که بتوانیم تشکیلات را اداره کنیم.

پس به این فکر افتادیم که اداره‌ای ایجاد کنیم، برای اجرای این هدف، عبدالله حکیم‌زاده را برای پیدا کردن جایی مأمور کردیم، سرانجام روبروی بیمارستان قدیم مهاباد یعنی «شیر و خورشید» ساختمان صالح‌زاده دارو فروش را ماهانه ۳۵ تومان اجاره کردیم، سپس برای تجهیز و تکمیل آن به فعالیت افتادیم و پناه به صاحبان قهوه‌خانه‌های شهر بردیم و از آنها درخواست کمک کردیم، آنها با گشاده‌رویی استقبال کردند و گفتند هر چه لازم دارید ببرید، برای این‌که تحت فشار قرار نگیرند از هر قهوه‌خانه‌ای دو صندلی و یک میز بار کردیم و برای تجهیز کتابخانهٔ آن نیز هر کدام از رفقا براساس توان خود کتاب پیشکش کردند، استاد علی نجار نیز قفسه‌ای هدیه کرد و بدین طریق کتابخانه زیبایی آماده کردیم. چند عکس شیخ سعید، شیخ عبدالقادر، احسان نوری پاشا و دکتر فؤاد و یک عکس خیالی از شیخ عبدالسلام بارزانی به دیوار آویزان کردیم و برای جلب رضایت روس‌ها نیز عکس استالین، لنین، مارکس و انگلس را به دیوارها نصب کردیم[1] و یک تخته سیاه هم از مدرسه به‌دست آوردیم، بدین طریق در پایان سال ۱۳۲۱ / ۱۹۴۲ سازمان جوانان کُرد را تأسیس کردیم.

در یک جلسه که در باغ «میکائیلی» در دامنه «غار نورالدین» تشکیل دادیم، رفقا با هم آشنا شدند و درباره چگونگی اداره امور و فعالیت سازمان گفتگو کردیم. در ابتدای این جلسه رفقا به اتفاق نظر و به‌طور آشکار من و

---

۱ ـ صداقت آقای غنی بلوریان در بیان این‌موضوع که فکر ایجاد «سازمان جوانان کُرد» تحت تأثیر روزنامهٔ کمونیستی ارائه شده توسط نمایندهٔ دولت شوروی ـ جعفراُف ـ بوده قابل ستایش است و نقش روس‌ها را در ایجاد چنین سازمان‌هایی برای دستیابی بر اهداف خود به‌وضوح نشان می‌دهد و موضوع جلب رضایت روس‌ها که بیان شده ـ متأسفانه ـ حاکی از تحت‌تأثیر بودن مؤسسین تشکیلات سازمان جوانان کُرد از سیاست مداخله‌گرانه و استعماری روس‌ها بوده است. (ناشر)

علی مولوی، احمد صالحیان، قادر محمودزاده و عزیز فرهادی را برای اداره سازمان جوانان انتخاب کردند، چون من نقش اصلی را در تأسیس این سازمان داشتم به عنوان مسئول اول سازمان جوانان، انتخاب شدم.

در این جلسه همچنین تصمیم گرفته شد برای آگاهی از هم و برای فعالیت سازمانی، روزهای جمعه همه با هم جلسه‌ای در باغ میکائیلی برگزار کنیم.

ضمناً، تصمیم گرفته شد که رفقا در روزهای جمعه در حد توان خوردنی بیاورند تا یک سفره عمومی پهن کنیم و در کنار هم غذا بخوریم و به دوستانی که از نظر مالی وضعیت بهتری داشتند گفته شد هر کدام چند عدد فشنگ با خود بیاورند تا رفقا آموزش تیراندازی ببینند.

همچنین تصمیم گرفته شد که رفقا سرودهای کُردی را حفظ کنند و سید عبیدالله ایوبیان نیز مأمور شد برای جلسه روزهای جمعه شعر بسراید. و هر بار پس از اتمام جلسه به شیوه تظاهرات با هم به داخل شهر مهاباد برگردیم و برای جلب توجه جوانان دیگر دو سه گلوله نیز در داخل شهر شلیک کنیم. اداره جوانان که به همین اسم نیز شناخته می‌شد همه روزه از ساعت ۹ صبح تا ۵ بعدازظهر باز بود و رفقا به‌نوبت در آنجا می‌ماندند و به نظافت آنجا می‌پرداختند. در آن زمان تازه مجله «نیشتمان» (میهن) منتشر می‌شد، رفقایمان را تشویق به خواندن آن می‌کردیم و مجله دست به دست می‌گشت و سپس تحویل کتابخانه اداره می‌شد. گاه‌گاهی نیز روزنامه «ژین» (زندگی) و مجله «گلاویژ» به دستمان می‌رسید.

مدیر مدرسه ما به‌نام «سریع‌القلم» پسر فرماندار شهر مهاباد بود. او به پلیس اطلاع داده بود که ما تخته‌سیاه مدرسه را برده‌ایم. این در حالی بود که دولت ایران برای این‌که قدرت خود را در مهاباد حفظ کند بر روس‌ها فشار وارد آورده بود که اجازه دهند اداره فرمانداری و شهربانی را در مهاباد تأسیس نمایند. بدین طریق دولت ایران بر اساس اجازهٔ روس‌ها به‌تازگی و مجدداً اداره فرمانداری و شهربانی مهاباد را تأسیس کرده بودند و سرگرد قبادی از

اهالی کرمانشاه رئیس شهربانی شده بود. سرگرد قبادی به‌همراه «عزیز مولوی» معلم مدرسه از من درخواست کرده بودند که به اداره جوانان بیایند و درباره شکایت مدیر مدرسه بررسی‌هایی انجام دهند، ما متوجه شدیم که رئیس شهربانی با حقه و نیرنگ پدر مدیر دبیرستان «سریع‌القلم» می‌خواهد شکایت پسر فرماندار را بهانه قرار دهد و از این طریق وارد اداره جوانان شود تا بداند در آنجا چه خبر است؟ من ساعت چهار بعدازظهر را برای رئیس شهربانی و عزیز مولوی نمایندهٔ فرهنگ مهاباد تعیین کردم، ولی قبل از آن برای این‌که حکومت بهانه نگیرد تخته سیاه را به زیرزمین اداره برده و عکس‌ها را نیز از دیوار برداشتیم و آنها چیزی به‌دست نیاوردند.

آمار اعضای سازمان جوانان کُرد در اولین سال فعالیت بیش از ۱۳۰۰ نفر بود. این آمار برای مهاباد که در آن زمان حدود ۱۴۰۰۰ نفر سکنه داشت آمار چشم‌گیری بود. این سازمان توانست در سیاست منطقه‌ای نقش سیاسی مهمی به عهده بگیرد و احساسات کُردی مردم را رشد دهد.

خلع سلاح شهربانی مهاباد

با ورود ارتش سرخ شوروی به مهاباد تمامی مظاهر قدرت «تهران» در مهاباد، نقده، بوکان و پیرانشهر برچیده شد. در هر یک از این شهرها یک افسر سیاسی روس مسئول امنیت شد. «ماژور عبدالله‌اُف» در مهاباد، کاپیتان «صمد اُف» در نقده و کاپیتان «حق وردی‌اُف» در اشنویه منصوب شدند، همه آنها از ترک‌های آذربایجان شوروی بودند، کاپیتان «نماز علی‌اُف» نیز در میاندوآب که تمامی اهالی اطراف آن کُرد هستند منصوب شده بود و مسئولیت بوکان را نیز به او داده بودند. نامبرده اکثر اوقات که ارتش ایران از سقز به‌طرف مهاباد می‌آمد، در روستای «قره موسالیان» جلوی آنها را می‌گرفت و اجازه پیشروی نمی‌داد.

به‌غیر از مناطق مکریان، در ایلام، کرمانشاه، سنندج و سقز که در دست

نیروهای انگلیسی بود، ارتش ایران صاحب قدرت بود. در آذربایجان نیز دستگاه‌های دولتی دست‌نخورده باقی‌مانده بودند، ولی قدرتی نداشتند. ارتش سرخ با آشنایی پیدا کردن از شرایط کردستان که در مرز دیگر بخش‌های کردستان تحت سلطه ترکیه و عراق قرار گرفته بود و همچنین داشتن تجربه تاریخی از جنگ‌های قبلی مردم منطقه مهاباد علیه روس و دولت ایران، برای این‌که در منطقه مکریان آشوب برپا نشود، اجازه نمی‌داد حکومت ایران یا نیروی ارتش در امور منطقه مهاباد دخالت کنند. به نظر من روسیه طرح خاصی برای این منطقه نداشت. به عنوان مثال در زمان تشکیل «جمهوری کردستان» در مهاباد، روس‌ها بر اساس درخواست «باقراُف» رئیس جمهور آذربایجان شوروی حاضر نبودند کردستان و آذربایجان غربی مستقل باشند؛ بلکه آنها می‌خواستند بر اساس تقسیمات جغرافیایی رضاشاه، آن بخش از کردستان که شامل آذربایجان غربی است بخشی از خاک آذربایجان باشد[1]، که به‌موقع درباره آن بحث خواهم کرد.

شهربانی و فرمانداری که به‌تازگی در مهاباد استقرار یافته بودند، یواش یواش موجبات نارضایتی مردم را فراهم آوردند. به‌همین دلیل، مردم مهاباد مجبور شدند در اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۲ / ۱۹۴۳ بر شهربانی مسلط شده و این اداره را برچینند، که چگونگی آن بدین شرح بود:

روزی خبر رسید که تعداد زیادی از مردم در مسجد «عباس آقا» جمع شده‌اند، با انتشار این خبر شهر برآشفت، وقتی این خبر به سازمان جوانان رسید ما نیز به‌همراه گروهی به‌طرف مسجد به‌راه افتادیم، جماعت زیادی در داخل و خارج مسجد جمع شده بودند، ما نیز به جمع مردم پیوستیم.

«عزیزخان کرمانج» و «حسین فروهر» (زیرینگران) دوشادوش هم ایستاده بودند و عزیزخان کمی درباره تاریخ و سرگذشت ملت کُرد و ظلم و ستم رژیم

---

۱ ـ آیا این‌که شوروی می‌خواست بخشی از آذربایجان را به خاک خودش ضمیمه کند، طرح نیست؟ (م)

دیکتاتوری پهلوی و مخصوصاً پلیس و ژاندارم در کردستان برای مردم سخن گفت و سپس اضافه کرد:

«نمی‌دانم چرا و با اجازه چه کسی مجدداً در مهاباد شهربانی استقرار یافته و فرماندار حکمرانی می‌کند. ما همه می‌دانیم با توطئه انگلیس و آمریکا پسر «رضاشاه» خود را بر مردم ایران تحمیل کرده و می‌خواهد اداهای کثیف پدرش را تکرار کند و سوار گردهٔ مردم بشود، و اِلّا چرا آمده شهربانی در مهاباد مستقر کند؟ ما خانواده «پهلوی» را نمی‌خواهیم و ضمناً دوست نداریم یکبار دیگر ژاندارم و پاسبان را به جانمان بیاندازند، ما کُردها خاطره تلخی از آنها داریم و هنوز فراموش نکرده‌ایم که این پاسبان‌ها چگونه به جرم پوشیدن لباس ملی‌مان خشتک ما را می‌بریدند. ما شهربانی حکومت ایران را لازم نداریم و باید این اداره جمع شود.»

بدین طریق عزیزخان و حسین فروهر در جلوی مردم به‌طرف شهربانی حرکت کردند. در شهربانی ۱۲ نفر پاسبان وجود داشت، و سرگرد قبادی از اهالی کرمانشاه رئیس شهربانی بود، قبلاً زمانی که پاسبان‌ها برای خرید لوازم از شهربانی خارج می‌شدند کلاه‌های‌شان را بر می‌داشتند و به‌جای آن یک دستمال به سر می‌بستند و با کلاه پاسبانی به‌میان مردم نمی‌آمدند، پاسبان‌ها به‌غیر از یک نفر همگی ترک آذری بودند و در میان آنها کسانی بودند که مردم از آنها خیلی کینه به دل داشتند، آنها در زمان سلطه و قدرت، ظلم زیادی در حق مردم روا داشته بودند، در پست‌های خارج از شهر که محل اخذ عوارض و مالیات از مردم بود، می‌ایستادند و با قیچی خشتک شلوار روستائیان را که با شلوار کُردی قصد ورود به شهر مهاباد داشتند می‌بریدند. در میان پاسبان‌ها «عبدالله خانه خمیر» کُرد مهابادی بود.

جماعت مسلح نبودند، زمانی که با دست خالی جلوی شهربانی رسیدند عبدالله خانه خمیر از بام شهربانی به‌طرف مردم شلیک کرد و یک نفر کشته شد که اتفاقاً او نیز اسمش عبدالله بود. با کشته شدن «عبدالله مینه خالندی» مردم تحریک شده خود را به در بسته شهربانی کوبیدند و آن را در هم شکسته

وارد شهربانی شدند و در این واقعه شش نفر از پاسبان‌های ترک آذری کشته شدند و عبدالله خانه‌خمیر و بقیه پاسبان‌ها از پشت بام خود را به پشت شهربانی رسانده فرار کردند. عبدالله خانه خمیر خود را به سقز رساند و به ارتش ایران پناهنده شد و از شدت شرمندگی هیچ وقت به مهاباد برنگشت. سرگرد قبادی و سریع‌القلم فرماندار نیز بدون آن‌که کسی جلوی آنها را بگیرد خود را نجات دادند، بدین طریق این دو اداره که توسط دولت در مهاباد ایجاد شده بودند، در اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۲ / ۱۹۴۳ برچیده شدند، ولی چند اداره دیگر مثل دخانیات، دارایی، ثبت اسناد و ثبت احوال در مهاباد وجود داشت و حقوق کارمندانش از تهران می‌رسید.

مهاباد شهر آزاد

پس از خلع سلاح شهربانی و فرار فرماندار مهاباد، مردم و ریش‌سفیدان شهر به این نتیجه رسیدند که برای حفظ امنیت مردم شهر مهاباد و نظارت بر بازار و کوچه‌های شهر، یک نفر مورد اعتماد را به سرپرستی شهر انتخاب نمایند تا او نیز چند نفر از افراد مطمئن را انتخاب نماید و مسئولیت شهر را به عهده بگیرد. بدین منظور تعدادی از ریش‌سفیدان شهر مهاباد که قاضی محمد نیز جزو آنها بود در ساختمان شهرداری شهر جمع شده و پس از مذاکره چند ساعته به این نتیجه رسیدند که جناب قاضی محمد به عنوان مسئول شهر مهاباد و سید خدر نظامی، به عنوان مسئول امنیت شهر انتخاب شوند.

قاضی محمد اولین شخصیت شهر مهاباد بود که شایستگی سرپرستی شهر را داشت. نامبرده پسر قاضی «علی» بود. قاضی علی در سن جوانی قاضی شرع مهاباد بود و قاضی محمد نیز مدتی ریاست اداره آموزش و پرورش شهر را به عهده داشت. مردم مهاباد می‌دانستند که او شایستگی رهبری شهر را دارد، قاضی محمد در مکتب پدر با علوم دینی آشنا شده بود و مردی اهل فضل و کمال بود.

سید خدر (سید پیره) مردی نجیب و آرام و مهربان بود، مردم مهاباد احترام خاصی برای او قائل بودند. سید خدر پنجاه نفر را برای همکاری انتخاب کرد که همهٔ آنها مردانی پاکدامن و مطمئن بودند. سید پیره که به همین اسم نیز شناخته شده بود در جمهوری کردستان نیز وظیفه حفظ شهر مهاباد را به عهده گرفت. در آن زمان در هر محله مهاباد قهوه‌خانه‌ای بود که شب‌ها اهالی محله در آنجا جمع می‌شدند و شب‌های ماه مبارک رمضان نیز «جورابین» می‌کردند. این قهوه‌خانه‌ها محل تجمع مردان محل بودند. در روزگاران گذشته گروه موسیقی و خواننده‌ها در آنجا جمع می‌شدند و می‌نواختند و می‌خواندند ولی کم کم این مراسم از بین رفت.

سید پیره این قهوه‌خانه‌ها را به مقر شبانه نگهبانان تبدیل کرده بود و آنها به محلات سرکشی می‌کردند و به این قهوه‌خانه‌ها برمی‌گشتند. گروه دیگری نیز به کوچه‌ها و بازارها سرکشی می‌کردند. اعلام شده بود هر خانواده ثروتمندی وجهی به این افراد پرداخت کنند و یا یک نفر را برای نگهبانی معرفی کنند. مردم مهاباد در عمر خود چنین روزگار امن و خوشی به‌خود ندیده بودند، گرگ و میش با هم آب می‌خوردند. هر چند همه مسلح بودند ولی به‌ندرت اتفاق ناخوشایندی می‌افتاد و در حقیقت راه‌ها و جاده‌های شهر و روستاها هیچ‌وقت مثل این پنج سال که منطقه مکریان آزاد شده بود آرام و امن نبوده است.

چون مردم در امنیت و آزادی زندگی می‌کردند، بسیاری از آداب و رسوم زیبای کُردی احیا شد، روزهای چهارشنبه زنان محلات مختلف شهر به‌طور دسته‌جمعی به گردش و سیاحت می‌رفتند و به رقص و پایکوبی مشغول بودند. کهنه گردشگاه‌های شهر مانند «حاجی مامیان»، «باغ لاچین»، «دامنهٔ کوه قولقولاخ[1]» (قوپی) و «مولوی»، احیا شده بودند. ایام جشن نوروز و

---

۱ ـ قولقولاخ کُردی شده قورد قولاخ است به معنی گوش گرگ در ترکی، چون از دور این کوه شبیه گوش گرگ است. (م)

رمضان چهره شهر عوض می‌شد و کوچه و بازار با پارچه‌های رنگی دختران و پسران زینت می‌شد. در کوچه و بازار صدای ترانه و آواز و موسیقی خوانندگان و دَفِ «منیج حیران» و ضربِ «رحمان گوجی» و صدای طبل و صدای زلال و آرام «که ویجوو»، آسمان شهر را پُر می‌کرد. در این زمان بود که «میر میرین»[1]، بازی قدیمی کُردی مجدداً احیا شد و همه ساله روزهای نوروز به‌مدت چند روز «میر» شهر تعیین و میر حاکم شهر می‌شد و کسی در برابرش نمی‌توانست مقاومت کند.

به یاد دارم در قهوه‌خانه «چاوشینی» در محله «ارمنیان» میر انتخاب می‌شد. چند تن از ریش‌سفیدان شهر در قهوه‌خانه جمع شده و منبر بلندی ساختند، چند وزیر و مشیر و مشار و نگهبان از جوانان و نوجوانان محل انتخاب شدند و چند شاخه درخت تر و تازه و یک سطل آب آماده کردند. منتخبین امارت به صف ایستادند و چند تن از افراد خوش صحبت و شوخ نیز در آنجا بودند، منتخبین به‌نوبت بر سر منبر رفتند و نشستند و می‌بایست به‌مدت یک ساعت در برابر شوخی‌ها و مزه‌پراکنی‌های افراد خوش صحبت خود را نگه دارند و نخندند. آنهایی که نتوانستند و خندیدند توسط نگهبانان یک سطل آب بر سرشان ریخته شد و با ترکه چند ضربه بر دست‌های‌شان زدند و این کار درباره افراد منتخب برای امارت تکرار شد تا سرانجام یکی از آنها به‌نام «صدیق سیاسری» در برابر شوخی‌ها مقاومت کرده و نخندید. پس تماشاچیان او را تشویق کرده و با کف‌زدن و هلهله او را به امیری شهر انتخاب کردند.

میزان قدرت میر در شهر و روستاها بسیار وسیع بود، او می‌توانست مردم را مجازات کند و عوارض و باج از افراد ثروتمند بگیرد، پول‌های میر در خزانه

---

۱ ـ میر میرین یا میر نوروزی از مراسم بسیار قدیمی و سنتی کُردها است که در ایام نوروز انجام می‌شد و در این مراسم امیری در مدت جشن انتخاب می‌گردید، در متن همین کتاب تقریباً به چگونگی برگزاری آن اشاره شده است. (م)

جمع می‌شد. میر به وسیله این پول‌ها به خانواده‌های بی‌سرپرست، پیر و از کار افتاده و جوانانی که امکان ازدواج نداشتند کمک می‌کرد. میر می‌توانست اختلافات بین مردم را حل کند و آنها را از ضدیت با هم باز دارد و آداب و رسوم بسیار زیبای کُردی را احیا کند. مراسمی که مردم بیچاره ما به هنگام حکومت ظالمین اجازه انجام آنها را نداشتند. یاد این پنج سال به خیر باد که مکریان روح تازه‌ای در کالبد خود احساس کرد.

فرمانداری مهاباد

وقتی خبر خلع سلاح شهربانی و فرار سریع‌القلم به دولت ایران رسید، به هر شیوه‌ای متوسل شد تا مُهر خود را بر منطقه آزاد شده مکریان بزند، به این دلیل به تلاش افتاد و بر روس‌ها فشار وارد آورد که اجازه بدهند یک نفر از اهالی منطقه را به عنوان فرماندار مهاباد تعیین کنند. پس از آنکه روس‌ها را راضی کردند «علی آقای دهبکری» مشهور به «امیر اسعد» را به مهاباد اعزام و به عنوان فرماندار معرفی کردند. علی آقا به‌همراه ۳۰۰ نفر از رعیت‌های مسلح خود وارد مهاباد شد و در خانه «گلاوی» روبروی خانه قدیمی «صدیق حیدری» در نزدیکی مسجد رستم بیگ فرود آمد. او برای این‌که افراد مسلح‌اش شناخته شوند، یک بازوبند سفید به دست‌شان بسته بود که بر آنها نوشته شده بود «انتظامات عشایری» و مردم به‌نام بازو سفیدها آنها را می‌شناختند.

علی آقا برای این‌که ضرب شصت خود را نشان دهد بنا به فرمان مسئولین تهران به سازمان جوانان کُرد حمله‌ور شد و خواست اداره سازمان جوانان را جمع کند، نامبرده برای رسیدن به این هدف یک روز توسط «صالح شاطری»رئیس انجمن شهر مهاباد که پدر من نیز عضو این انجمن بود به پدرم اطلاع داد که به‌من بگوید اداره جوانان را جمع کنم، من با شنیدن این حرف از زبان پدرم، گفتم:

به علی آقا بفرمائید خودش را درگیر این کارها نکند وإلّا بد می‌بیند. ضمناً این سازمان مربوط به جوانان شهر است و توسط من و علی آقا جمع نمی‌شود.

به‌دنبال این واقعه، یک روز عصر مرا مطلع ساختند که بازو سفیدهای علی آقا و فرماندار اداره سازمان جوانان را محاصره کرده‌اند. من با عجله رفقا را مطلع ساختم و در مقابل چایخانهٔ «احمد قهوه‌چی» گرد هم آمدیم و خود را مسلح ساختیم. اداره سازمان جوانان، حیاط کوچک دو دره‌ای داشت که یکی از درها رو به خیابان و بیمارستان شیر و خورشید و دیگری رو به حمام کشور (شجاع‌الملک) باز می‌شد.

قرار گذاشتیم تعدادی به‌طور محرمانه از پشت ساختمان روی بام ساختمان‌های اطراف موضع بگیرند و تعدادی جلوی اداره سازمان جوانان سنگر بگیرند ولی تیراندازی نکنند. من و چند تن از رفقا نیز از چهارچراغ و خیابان پهلوی به‌سوی اداره جوانان به‌راه افتادیم، جماعت زیادی دور و بر چهارباغ جمع شده بودند و می‌خواستند علیه بازو سفیدهای علی آقا اقدام کنند.

ما وقتی به جلوی محکمهٔ قاضی رسیدیم بازو سفیدهای علی آقا جلوی ما را گرفتند.

ـ کجا؟

ـ می‌رویم به خانه

ـ از کوچه‌ها بروید، این طرف ممنوع است.

در این بحث‌ها بودیم که بازو سفیدها اسلحه‌های خود را به‌طرف ما گرفتند ما هم در مقابل‌شان ایستادیم در این حال قاضی محمد از پنجره محکمه با صدای بلند گفت:

ـ بچه‌ها دست نگه دارید، اجازه بدهید ببینم چه شده؟

با این گفته قاضی دست‌های هر دو طرف شل شد. او آمد و پرسید چی

شده؟ من گفتم:

ـ جناب قاضی ما به خانه‌هایمان می‌رفتیم این بازو سفیدها جلوی ما را گرفته‌اند!

فرمانده بازو سفیدها گفت:

قربان به ما گفته شده که کسی از این خیابان به‌طرف بالا نرود. قاضی گفت:

ـ چرا برادر من

ـ برای این‌که ممنوع است، کسی نباید به‌طرف اداره جوانان برود.

ـ کی این دستور را صادر کرده است؟

ـ علی آقا

اینها بچه‌های خوبی‌اند اجازه بدهید بروند به خانه‌های‌شان.

آنها راه را باز کردند و ما خود را به اداره سازمان جوانان رساندیم و وارد اداره شدیم. رفقای داخل اداره به استقبال ما آمدند و چند نفر در کنار پنجره‌های اداره مستقر شدند و بقیه به پشت بام رفتیم. تعدادی از رفقا در آنجا سنگر گرفته بودند. بازو سفیدها تک تک و جفت جفت، در میان جالیز «حسین پُره» در رفت و آمد بودند و تعدادی نیز کنار دیوار «گمرک» سنگر گرفته بودند.

صدیق سیاسری یک تفنگ سی تیر بلند روسی داشت، او گفت می‌خواهم گلوله‌ای زیر پای آن بازو سفید خالی کنم ببینم چه می‌شود؟ هر چند ما موافق این کار نبودیم، ولی او کار خودش را کرد و آنها نیز به‌طور دسته‌جمعی با تیراندازی هوایی جواب دادند. این تیراندازی موجب حرکت جمعیت زیادی به‌سوی اداره شد، در آن زمان «ماژور عبدالله‌اُف» مسئول امنیت مهاباد بود که نزدیکی‌های چهارچراغ در خانه یک ارمنی مشروب‌فروش سکونت داشت، دلیل این آشوب را از مردم می‌پرسد، مردم جواب می‌دهند که افراد مسلحِ علی‌آقا به‌طرف سازمان جوانان تیراندازی کرده‌اند. عبدالله‌اُف با یک جیپ روسی خود را به ما رساند و با عصبانیت با بازو سفیدها برخورد کرد و گفت:

– به دستور کدام احمق تیراندازی کرده‌اید، مگر نمی‌دانید من مسئول امنیت این شهر هستم؟

فرمانده بازو سفیدها در پاسخ گفت:

ـ قربان به ما گفته شده اینجا باشیم و اجازه ندهیم کسی به این ساختمان نزدیک بشه.

ماژور عبدالله‌اُف گفت: جمع کنید برید، و با صدای بلندی نیز به ما گفت:

ـ از پشت بام بیائید پائین. سپس به قصد خانه علی آقا سوار اتومبیلش شد. به علی آقا گفته بود ظرف ۲۴ ساعت شهر مهاباد را ترک کند و اِلّا بد خواهد دید.

علی آقا در مقابل تهدید عبدالله‌اُف نتوانست مقاومت کند و صبح روز بعد در حالی‌که جماعت زیادی در خیابان «شاپور» مهاباد جمع شده و منتظر واقعه‌ای بودند. علی آقا و افراد مسلح بازو سفیدش با سرافکندگی از خیابان شاپور سرازیر شده و مهاباد را ترک کردند و بدین طریق به حکومت علی آقا پایان داده شد.

عضویت در کومه‌له ژ.ک

همچنان‌که قبلاً توضیح دادم، کومه له «ژ.ک» در سال ۱۳۱۷ / ۱۹۳۸ در مهاباد تأسیس شد. این تشکیلات در چند شهر کردستان شاخه‌هایی تأسیس و به‌طور محرمانه فعالیت خود را آغاز کرد، ولی به‌دلیل جو حاکم پلیسی رضاشاه بر کردستان نتوانست به‌خوبی توسعه پیدا کند. ژ.ک با توجه به فرصتی که با ورود ارتش متفقین در کردستان ایجاد شده بود به سرعت توسعه یافت. پانزده عضو رهبری ژ.ک بنام‌های: قاسم قادری، محمد نانوازاده، ملا عبدالله داودی، حسین فروهر (زیرینگران)، محمد یاهو، احمد علمی، عزیز زند (عزیز آلمانی)، محمد امین شرفی، علی ریحانی، قادر مدرسی، عبدالرحمان ذبیحی، رحمان مولوی، رحیم لشکری، رحمان کیان و میر حاج

احمد نماینده حزب «هیوا» (امید) از کردستان عراق، در روز ۲۵ مرداد سال ۱۳۲۱ / ۱۹۴۲ در باغ «حاجی داودی» در دامنه کوه «خزایی» که امروز «اردوی کار» در آنجا ساخته شده است جمع شده و برای کار آمد ساختن این تشکیلات تصمیماتی اتخاذ کردند.

آنها در این جلسه درباره ایجاد رابطه بهتر با کُردهای بخش‌های دیگر کردستان تصمیم گرفتند که جلسه‌ای مرکب از نمایندگان کُردهای بخش‌های دیگر کردستان تشکیل دهند. بر اساس تصمیم این جلسه «قاسم قادری» از کردستان ایران، شیخ عبیدالله زینوی از کردستان عراق و ملا وهاب از کردستان ترکیه به‌نمایندگی از سوی کُردهای ایران، عراق و ترکیه در کوه دالامپر[1] جلسه‌ای تشکیل دادند و پیمان همکاری بستند. آن پیمان به پیمان سه مرزی مشهور شد. همچنین رفقا در جلسهٔ باغ «حاجی داودی» تصمیم گرفتند مجله «نیشتمان» را به ارگان ژ.ک تبدیل کرده و به همین اسم منتشر نمایند.

پس از گذشت ۲ سال از آن جلسه، یعنی در سال ۱۳۲۳ هجری، «ژ.ک» قاضی محمد را به عضویت پذیرفت و رهبری حزب را به او سپرد، در همین سال نیز رهبری ژ.ک از سازمان جوانان کُرد دعوت به‌عمل آورد که به عضویت حزب درآیند، پیشنهاد رهبری ژ.ک در جلسه عمومی اعضای سازمان جوانان کُرد در باغ میکائیلی مورد بحث و بررسی قرار گرفت و رفقا، من، علی مولوی و قادر محمودزاده را به نمایندگی سازمان جوانان برای ایجاد ارتباط در این خصوص تعیین کردند.

جلسه‌ای مشترک بین ما سه نفر و سه تن از نمایندگان ژ.ک به‌نام‌های دلشاد رسولی، صدیق حیدری و عبدالرحمان ذبیحی در خانه محمد راتبی (محمد مولودی) در محله خِری، تشکیل شد. دلشاد رسولی با شعار، پیروز باد مبارزه ژ.ک برای نجات کردستان بزرگ و تأسیس یک دولت کُرد[2]، جلسه را افتتاح

---

۱ ـ کوه دالامپر در نقطه سه مرزی ایران، عراق و ترکیه واقع شده است. (م)

۲ ـ این شعار، حاکی از گرایش سران تشکیلات کومه‌له از دوران نخست به تجزیه ایران و ←

کرد و درباره مسیر کومه‌له ژ.ک و جنبش‌های گذشته کُرد سخن گفت و اضافه کرد:

جوانان باید از مبارزه کومه‌له ژ.ک پشتیبانی کنند، سپس صدیق حیدری و رحمان ذبیحی هر کدام درباره چگونگی عضویت ما در کومه‌له ژ.ک صحبت کردند و اهداف ژ.ک را درباره وحدت و مبارزهٔ کُردها توضیح دادند، هر یک از ما سه نفر نیز درباره اهداف و فعالیت سازمان جوانان کُرد صحبت کردیم و رضایت خود را به‌عنوان نظر شخصی از این اتحاد اعلام داشتیم و گفتیم می‌رویم تا پیام ژ.ک را به اطلاع اعضای سازمان رسانده و سپس تصمیم عمومی سازمان جوانان را به اطلاع‌تان می‌رسانیم، این جلسه با رضایت هر دو طرف به پایان رسید.

در اولین جمعه پس از این جلسه که جلسه هفتگی اعضای سازمان جوانان کُرد بود. گزارش مذاکره خود را با ژ.ک به اطلاع اعضای سازمان رساندیم. اعضا یک صدا و با سر دادن شعار «زنده باد مبارزهٔ ملت کُرد برای نجات کردستان» عضویت سازمان جوانان را در کومه‌له ژ.ک وظیفه‌ای مقدس دانسته و عصر همان روز به‌طور دسته جمعی و انجام تظاهرات به شهر برگشتیم و با خواندن سرود ملی و سر دادن شعار «زنده باد کومه‌له ژ.ک» از خیابان‌های شهر مهاباد گذشتیم و با صدای بلند عضویت خود را در ژ.ک به مردم مهاباد اعلام کردیم.

بدین طریق در ماه آبان سال ۱۳۲۳ / ۱۹۴۴ نام سازمان جوانان کُرد را به تشکیلات جوانان کومه‌له ژ.ک تغییر دادیم و به عضویت کومه‌له ژ.ک درآمدیم. پس از آن واقعه تاریخی کومه‌له ژ.ک، خانه دکتر «یوناتان» را اجاره کرد و رسماً دفتر خود را در مهاباد دایر کرد و خانه دکتر یوناتان به دفتر مرکزی جامعه ژ.ک مبدل شد.

← تشکیل دولت مستقل کُرد است. (ناشر)

یوناتان یک دکتر آشوری بود و مدت زمان زیادی بود که به مردم مهاباد خدمات پزشکی می‌داد، و اولین دکتری بود که به مهاباد آمده بود، انسانی مهربان و نجیب بود و مردم برای او احترام زیادی قائل بودند، به‌دلیل پیری چشمانش ضعیف شده بود و طبابت نمی‌کرد.

نامبرده به تبریز مهاجرت کرد و خانه‌اش را به جامعه ژ.ک اجاره داد. خانه یوناتان در خیابان شیر و خورشید واقع شده بود و درِ آن به کوچه منتهی به اداره دخانیات باز می‌شد و مدتی مدرسه ما در کنار این خانه بود. در حال حاضر بیمارستان «سل» در آن‌سوی رودخانه مهاباد روبروی این کوچه واقع شده است. همچنین «محکمه قضایی» در سمت بالای این کوچه در کنار مسجد «شاه درویش» در موازات خانه یوناتان واقع شده بود. خانه یوناتان از دو ساختمان تشکیل می‌شد که وسطش حیاط بود. رهبری کومه‌له در قسمت ورودی جای داشت و بخش داخلی را نیز به سازمان جوانان اختصاص داده بودند. بدین طریق ما نیز اداره سازمان جوانان را به آنجا منتقل کردیم و با کومه‌له ژ.ک همسایه شدیم.

یک چاپخانه کوچک دستی در زیرزمین بخش جوانان قرار داشت، که مجله نیشتمان را با آن چاپ می‌کردند، قبل از این‌که مجله نیشتمان ارگان ژ.ک بشود، رحمان ذبیحی این مجله را به‌طور محرمانه در تبریز چاپ کرده و مخفیانه به مهاباد می‌آورد، ولی در مهاباد به‌طور آشکار توزیع می‌شد. برای این‌که من آموزش ببینم و با کار آشنا شوم، رهبری کومه‌له از من درخواست کرد که پیش دبیرکل کومه‌له «دلشاد رسولی» بروم و در نوشتن و توزیع نامه و اطلاعیه‌ها به کمیته‌های کومه‌له در شهر و حومه، به دلشاد و رحمان ذبیحی کمک کنم. کومه‌له در آن موقع در هر محله کمیته‌ای داشت که اهالی محله همگی در آن عضویت داشتند، هر کمیته مسئولی داشت و چند نفر نیز از طرف کمیته مرکزی در اختیار گذاشته شده بود که وظایف محوله را انجام دهند، همچنین از ما جوانان درخواست کردند که دو نفر برای کمک به مسئول

چاپخانه تعیین کنیم و آنها را به کاک «محمد شاپسند» معرفی نمائیم که به‌غیر از کمک به او کار چاپ را نیز یاد بگیرند.

نمایشنامهٔ مام میهن

نمایشنامه‌ای به‌دست رهبری ژ.ک افتاده بود به‌نام «دایکی نیشتمان» (مام میهن) که من نفهمیدم این نمایشنامه را از کجا آورده بودند، می‌گفتند از عراق آورده‌اند ولی من فکر می‌کردم این نمایشنامه را «میر حاج احمد» از سلیمانیه آورده و به کومه‌له داده است، یک روز مشغول کار در دفتر دبیرکل ژ.ک بودم، که عبدالرحمان ذبیحی و دلشاد رسولی سر صحبت را باز کرده و گفتند:

ـ«این متن یک نمایشنامه سیاسی ملی است، کمیته مرکزی از شما جوانان می‌خواهد این نمایشنامه را روی صحنه بیاورید تا مردم ببینند، این می‌تواند کمک مهمی برای تشویق و جذب مردم برای فعالیت سیاسی و ژ.ک باشد. در نظر من این وظیفه سنگینی برای ما جوانان بود، زیرا از یک سو هیچ‌کدام از ماها با کار تئاتر آشنا نبودیم و از سوی دیگر مردم منطقه از نمایش و تئاتر پرهیز می‌کردند و آنرا کاری سبک و ناشایست می‌شمردند. اسم نمایش، رقص و لوطی‌گری را در ذهن آنها تداعی می‌کرد. با وجود این نمایشنامه را گرفتم و پیش رفقا در سازمان جوانان بردم و پس از چند ساعت گفتگو جوانان تصمیم گرفتند دستور رهبری کومه‌له را اجرا نمایند، چند نفر نیز اعلام کردند که حاضرند بازی کنند و من هم اعلام آمادگی کردم. آمادگی دوستان را به دلشاد و ذبیحی اعلام کردم، ما سه نفره نمایشنامه را خواندیم و پرده‌های نمایشنامه را در نظر گرفتیم، به‌هنگام خواندن نمایشنامه معلوم شد نقش «مام میهن» مهمترین و مشکلترین نقش است، رهبری کومه‌له کاک «عبدالله نهری» مشهور به عبدالله شمزینی کارمند اداره دارائی که عضو کومه‌له نیز بود، برای ایفای این نقش معرفی کرد.

با چند تن از رفقا به خانه کاک عبدالله رفتیم و ضمن معرفی خود،

نمایشنامه را به او دادیم، او نمایشنامه را گرفت، به‌هنگام خواندن نمایشنامه چشمانش از اشک پُر شد و قطره قطره چکید، نامبرده در همان حال سرش را بلند کرد و گفت:

ـ حال بزرگترین، پرافتخارترین لحظات زندگی من است که شما چنین هدیه‌ای برای من آورده‌اید، من با دل و جان آماده همکاری هستم.

نامبرده بدین طریق با ما همراه شد و نقش مام میهن را به عهده گرفت. کاک عبدالله پیشنهاد کرد برای تمرین نمایشنامه جایی پیدا کنیم، ما حیاط مدرسه خودمان را پیشنهاد کردیم. ما اعضای گروه نمایش همه روزه پس از اتمام درس و خلوت شدن مدرسه، تمرین را شروع می‌کردیم.

یک روز دکتر محمود مکری که در آن زمان مدیر ادارهٔ فرهنگ (آموزش و پرورش) مهاباد بود ـ که در این اواخر نیز سفیر دولت جمهوری اسلامی در مسکو بود و سپس به زندان محکوم شد ـ خواست تا پیشش بروم، زمانی که من به ملاقات او رفتم، گفت:

«برادر من، خودت می‌دانی من کُرد هستم و علاقمند، بنا به خواست خودم به مهاباد آمده‌ام و مدیر اداره فرهنگ مهاباد شده‌ام تا دربارهٔ کُرد و تحولات جامعه کُرد تحقیق کنم و کتاب بنویسم و آنچه شما امروز در حیاط دبیرستان مشغول تمرین آن هستید، یک نمایشنامه سیاسی ملی است و بدون شک این امر مرا گرفتار می‌کند و حتی شاید موجب انتقال من از مهاباد بشود و غریبه‌ای جای مرا بگیرد و من هم از تحقیق باز بمانم، دوست دارم کمک کنید که این فرصت را از دست ندهم و اگر به من اطمینان نداری به خانه ما بیا تا نوشته‌هایم را نشانت بدهم.»

دکتر مکری از کُردهای کرمانشاه و انسانی نجیب و متین بود، در خانه «کریم قاورمه» منزل داشت. به خانه‌اش رفتم چشمم به نوشته‌هایش افتاد، به او قول دادم که با رفقایم صحبت می‌کنم و جای دیگری را برای تمرین نمایشنامه مام میهن پیدا می‌کنیم. به همین دلیل رفتم و ماجرا را برای دوستانم

تعریف کردم و به این نتیجه رسیدیم که پیش کاک عبدل عباسی صاحب گاراژ مهاباد برویم و کاک عبدالله نهری دربارهٔ نمایشنامه برایش توضیح بدهد و سپس مشکلات را با او در میان بگذاریم و درخواست کنیم اجازه بدهد نمایش مام میهن را در گاراژ او روی صحنه بیاوریم. کاک «عبدل» مردی با احساس و روشنفکر بود، او قبلاً در صف مبارزینی بود که در سال‌های ۱۸ـ ۱۳۱۷ / ۳۹ـ۱۹۳۸ در جلسات شبانه شرکت می‌کردند و بعداً نیز به عضویت ژ.ک در آمده بود، نامبرده با روی گشاده از ما استقبال کرد و گفت آماده هر نوع کمک هستم، بدین طریق محل تمرین را به‌حیاط گاراژ کاک عبدل انتقال دادیم. او دفتر کارش را در آنجا نگه‌داشت و اتوبوس‌ها را به میدان فوتبال مهاباد واقع در پشت شرکت نفت انتقال داد، این‌بار برای ساخت سکوی نمایش به «مارف حتم» نجار پناه بردیم، وقتی بحث ساخت سکوی نمایش را برایش مطرح کردیم، زرد و سرخ شد و چشم غره‌ای رفت و گفت: «من سرم کلاه نمی‌ره پاشید جمع کنید برید» ولی وقتی برایش توضیح دادیم و متوجه هدف ما شد، لبخندی پر از مهر بر لبانش نشست و دست روی چشمش گذاشت و گفت: من هم دوست دارم در این کار شما مشارکت کنم، با هزینه خودم سکوی مناسبی برای‌تان درست می‌کنم که قابل حمل و نقل هم باشد. بدین طریق سکوی نمایش مام میهن به‌دست مارف حتم در حیاط گاراژ عبدل ساخته شد.

یک روز مشغول تمرین نمایشنامه مام میهن بودم، که دیدم «حاجی» آمد و یواشکی گفت: پدرت صدات می‌کنه، حاجی خدمتکار خانهٔ ما بود. او از کودکی در خانه ما پیر شده بود، انسان باوفا و مهربانی بود، وقتی خبری می‌آورد طوری چشم و ابرویش را در هم می‌کشید که انسان فکر می‌کرد فاجعه‌ای رخ داده و زهره انسان را آب می‌کرد و هیچ‌وقت نمی‌گفت چه شده، گفتم:

ـ چه شده؟

ـ «نمی‌دانم، بیا پدرت می‌داند!»

با این جواب بیش از پیش نگران شدم. یک‌بار حاجی وسایل خواب برای من به زندان سربازخانه مهاباد آورده بود، بهانه گرفته و زندانی‌اش کرده بودند، از او پرسیدم چی شده؟ مثل همیشه چشم و ابرویش را درهم کشید و گفت «به‌خاطر تو».

پیش پدرم رفتم، پدرم مرد بلندقد و تنومند و خوش اندامی بود و تا دل‌تان بخواهد آداب و رسوم خانوادگی را رعایت می‌کرد، وقتی عصبانی می‌شد چهره‌اش برافروخته می‌شد و انسان از هیبتش می‌ترسید، دیدم ابرو در هم کشیده و چهره‌اش ترش شده، گفت:

ـ می‌گویند ادای «شکروک‌ها» را در می‌آوری؟

ـ شکروک‌ها؟

ـ آن چیزی که در حیاط گاراژ برایش جایگاه درست کرده‌اید.

ـ ما می‌خواهیم یک نمایشنامه ملی را روی صحنه بیاوریم.

در آن زمان گاه‌گاهی گروه‌های مختلف «عاشیق»های آذربایجان به مهاباد می‌آمدند و مردم را جمع کرده و معرکه می‌گرفتند، آنها به‌غیر از این‌که ساز می‌زدند، نوجوان شوخ و سرحالی نیز به‌همراه داشتند که می‌رقصید و پول جمع می‌کرد. در مهاباد به این پسر «شکروکه» می‌گفتند: این را نیز باید بگویم که همه گروه‌های «عاشیق» آذربایجان «شکروکه» نداشتند، گروه‌هایی هم در بین آنها پیدا می‌شدند که آوازه‌خوان دوره‌گرد بودند.

نتوانستم پدرم را قانع کنم، تا می‌خواستم حرف بزنم، اجازه نمی‌داد و فریاد می‌زد:

«به سید پیره می‌گویم تو را بکشد و جنازه‌ات را جلوی خانه بیاندازد، برو دیگر نمی‌خواهم ببینمت.»

از ترس این‌که نکند کتکم بزند، به‌سرعت فرار کردم، پیش رفقا رفتم و موضوع را برای‌شان تعریف کردم و دیدم آنها نیز حال و وضع مرا دارند. شب، هر کدام به در خانه‌هایمان مراجعه کردیم و خواهران و برادرانمان به‌طور

مخفیانه یک دست رختخواب از پشت‌بام برای ما انداختند و مدتی شب را روی سکوی تئاتر می‌خوابیدیم. یک روز عصر، پدرانمان دسته جمعی به‌طرف گاراژ به راه افتادند، تا ما را با خود ببرند و جلوی کارمان را بگیرند و اجازه ندهند در نمایشنامه مام میهن بازی کنیم، از طرف رهبری کومه‌له ژ.ک، «کاک احمد مولودی» برای نظارت و سرپرستی ما تعیین شده بود، ما از او خواستیم که جلوی آنها را بگیرد، کاک احمد به استقبال‌شان رفته و گفته بود:

ـ صبر کنید، روز نمایش من برای‌تان تعریف می‌کنم تا بدانید فرزندانمان چقدر مرد هستند.

عصر یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۲۴ / ۱۹۴۵ پس از چند ماه تمرین، نمایش مام میهن را روی صحنه آوردیم، محوطه گاراژ به‌وسیله بازیگران آب و جارو شده بود. صندلی و میز زیادی از چایخانه‌های شهر به امانت گرفته و چیده شده بود و جماعت زیادی، برای خرید بلیط جلوی در گاراژ تا میدان چهارچراغ صف بسته بودند، بلیط‌ها را چاپخانه کومه‌له چاپ کرده بود و قیمتی روی آنها نوشته نشده بود، هر کسی در حد وسع و توان خود روی بلیط قیمت می‌نوشت و پولش را می‌داد و پول آن به حساب ژ.ک واریز می‌شد. صدیق حیدری و دلشاد رسولی مسئولیت نظارت بر فروش بلیط را داشتند، بازیگران بدون گرفتن کمک از ژ.ک با هزینهٔ شخصی برای رشد و توسعه ژ.ک وظایف حزبی خود را انجام داده بودند.

مردم گروه گروه در محل نمایش جمع می‌شدند، جای قاضی محمد و کاپیتان «جعفراُف» و چند افسر دیگر روس که میهمان ژ.ک بودند در کنار هم و در صندلی‌های ردیف اول مشخص شده بود. پس از خیر مقدم به مهمانان، کاک عبدالله نهری، یکی از رفقای بازیگرمان به زبان روسی به میهمانان روس خیر مقدم گفت و سپس موزیک نمایش نواخته شد و بازیگران سرود تازه آماده شدهٔ «نیشتمانم رنگینه» (میهن من زیباست) را خواندند و پردهٔ اول نمایش آغاز شد.

پردهٔ اول: فرشته‌ای با لباس و بال بلند سفید وارد صحنه شد و با صدای زیبایی شروع کرد به خواندن شعری از «حاجی قادرکویی»[۱]

فرشته، نوجوان پانزده ساله خوش تیپ و بلند بالایی بود. او با شایستگی بسیار و به‌طور موزون شعر را می‌خواند و سر و دستش را به حالت شکایت تکان می‌داد و گاه گاه نیز بغض می‌کرد و به ظاهر چنین نشان می‌داد که می‌گرید. حرکات او بر تماشاچیان تأثیر زیادی می‌گذاشت، وقتی شعر تمام شد، دست خود را به نشانه شکایت به آسمان بلند کرد و پرده نمایش از دو سو بسته شد و گروه موسیقی برای این‌که تماشاچیان را در آن حالت حفظ کند آهنگ محزونی را نواخت.

پردهٔ دوم: دربارهٔ توطئه مشترک ایران، عراق، افغانستان و ترکیه در پیمان «سعدآباد» بحث می‌کرد، که در سال ۱۹۳۷ بین این دولت‌ها امضا شده بود و ماده سوم آن علیه جنبش کُرد بود. امضاء کنندگان پیمان تصمیم گرفته بودند برای مقابله با خواست کُردها با هم همکاری کنند و اجازه ندهند کُردها علیه منافع آنها فعالیتی داشته باشند. در این پرده، بازیگران نقش نمایندگان آن چهار دولت را بازی کردند و چگونگی سرکوب و مقابله با مردم کُرد را نشان دادند.

پردهٔ سوم: وقتی پرده کنار رفت، تماشاچیان «مام میهن» را در غل و زنجیر دیدند که با لباس سیاه و موی سفید، ضعیف و مات زانوی غم بغل کرده و نشسته بود و با صدای سوزناکی فرزندانش را صدا می‌زد تا او را از غل و زنجیر آزاد کنند. مام میهن نالان و شکوه‌کنان، درد و رنج خود را از دست دشمنان کُرد بیان می‌کرد و با صدای غم‌انگیز و پر از تمنا و التماس اشعار حاج قادر کویی را می‌خواند.

---

۱ ـ حاجی قادر کویی شاعر معروف کُرد، شعری در وصف باری تعالی سروده است که با بیت زیر آغاز می‌شود:

ای بی‌نظیر و همتا فقط تو برقراری بی‌یار و بی‌دیاری، بیدار و پایداری

پردهٔ چهارم: مام میهن همچنان در غل و زنجیر بود، التماس و شکایت می‌کرد و فرزندانش را صدا می‌زد. ناگهان فرزندانش تفنگ به‌دست به‌همراه چند سرباز روس، وارد صحنه شدند[1] و مام میهن را از غل و زنجیر آزاد کردند. مام میهن، فرزندانش را در آغوش کشید. در این حال صدای موزیک شادی بلند شد و تماشاچیان که اشک شوق در چشم‌های‌شان حلقه‌زده بود، بلند شدند و با کف‌زدن از مام میهن استقبال کردند.

پردهٔ پنجم: این پرده نمایندگان مردم را نشان می‌داد که چگونه با شجاعت رئیس جمهور کردستان را انتخاب کردند و نخست‌وزیر و وزرای کابینه را تعیین نمودند. هم‌زمان با این بخش، گروه موزیک مارش نظامی نواخت، طوری که تن تماشاچیان را به لرزه انداخت، پس از اتمام این پرده «قاضی» در حالی‌که صورتش برافروخته شده بود و چشمانش از شادی برق می‌زد، روی صحنه رفت و یک سخنرانی تاریخی ایراد کرد که متأسفانه متن سخنان در گذر تلخ تاریخ از بین رفته است ولی صحبت‌هایش حول محور تاریخ مبارزات آزادی‌خواهانه و استقلال‌طلبانه کردستان بود. نامبرده درباره سال‌ها تحت سلطه بودن ملتش و ماهیت دولت‌های اشغالگر و ستمگر سخن راند و مردم، مخصوصاً جوانان را تشویق کرد به صف مبارزه آزادی‌خواهان بپیوندند. همچنین قاضی به خدمت بازیگران اشاره کرد و از جوانان درخواست کرد راه آنها را در پیش بگیرند و ملت‌شان را فراموش نکنند. در خاتمه با بازیگران دست داد و برای آنها آرزوی موفقیت کرد، بدین طریق نمایش به پایان رسید.

نمایش مام میهن نزدیک به چهل روز در مهاباد روی صحنه بود، اکثریت اهالی مهاباد و حومه آن از نمایش دیدن کردند. بر اساس درخواست بازیگران، رهبری ژ.ک اجازه داد نمایش برای زنان، دانش‌آموزان و روستائیان به‌طور رایگان اجرا شود. خلیفه «آمنه قمطره‌ای» که خلیفه «حاجی شیخ

---

۱ ـ حضور روس‌ها به عنوان مهمان در محل نمایش و حضور سربازان روس در خود نمایش برای نجات مام میهن تأمل‌برانگیز است! و حاکی از علاقه روس‌ها به جریانات کردستان است. (م)

مصطفی قزل‌قلعه» بود و روزهای چهارشنبه مریدهایش برای «ختم» در خانه‌اش جمع می‌شدند، در یکی از این چهارشنبه‌ها پس از اتمام «ختم» تمامی مریدانش را به دیدن نمایش مام میهن آورد. خلیفه آمنه سپس زنان شهر مهاباد را تشویق کرد که نمایش مام میهن را ببینند. اجرای نمایش مام میهن انعکاس زیادی پیدا کرده بود و تأثیر بی‌نظیری بر احساسات مردم گذاشت و حتی تعداد زیادی را به‌سوی ژ.ک جلب کرده بود.

پس از این‌که اجرای نمایش در مهاباد به اتمام رسید، بر اساس تصمیم رهبری ژ.ک بازیگران بار و بندیل را بستند و به سوی شهر نقده و سپس به اشنویه حرکت کردند، هنگام سفر به نقده و اشنویه قاضی محمد برای ما صحبت کرد و گفت:

ـ «اشنویه یک شهر مذهبی است. چون شما واقعاً نماینده کوله‌مه ژ.ک هستید باید به‌خوبی خود را نشان دهید. باید رفتار و برخورد آبرومندانه‌ای داشته باشید و توجه مردم را به فعالیت کومه‌له جلب نمائید، این امر می‌تواند علاقه مردم را به شما افزایش دهد و باید نمونه باشید و رفتار خوب نشان دهید.»

حیاط گاراژ نقده برای اجرای نمایش مام میهن تعیین شده بود، در آنجا صحنه را پیاده کردیم، همچنان‌که قبلاً گفتم «مارف حتم» صحنه را به‌گونه‌ای ساخته بود که در هر جایی قابل پیاده کردن بود، به‌مدت چهار روز نمایشنامه مام میهن در نقده اجرا شد، مردم نقده و اطرافش به‌گرمی از آن استقبال کردند و حتی ارباب‌های «قره پاپاخ» نیز برای دیدن نمایش آمدند و کمک مالی زیادی جمع‌آوری شد و سپس با سربلندی به طرف اشنویه حرکت کردیم.

در اشنویه برای اسکان ما، کلاس‌های مدرسه را تعیین کرده بودند. ما لباس نظامی سفیدی به تن داشتیم و کلاه سربازی نیز به سر گذاشته بودیم. وقتی گروه گروه با آن لباس‌ها به داخل شهر و بازار اشنویه می‌رفتیم، حاجی‌ها و صوفی‌ها با عصبانیت به ما می‌نگریستند، در آن زمان کت و شلوار جزو لباس‌های عادی به‌شمار نمی‌آمد و مردم لباس کُردی می‌پوشیدند. روز بعد،

صبح زود همه ما به مسجد رفتیم، جماعت زیادی در حال نماز بودند، ما با آن لباس‌ها بسیار مشخص بودیم و مردم با تعجب به ما نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند ما چه کاره‌ایم، بعد که به بازار شهر رفتیم، معلوم شد که صحبت‌های قاضی محمد کاملاً درست بوده است. رفتن ما به مسجد و خواندن نماز تأثیر زیادی بر مردم گذاشته بود.

این‌بار با ما خیلی مهربان بودند و با روی گشاده برخورد می‌کردند، وقتی برنامه نمایش مام میهن را منتشر کردیم به‌خوبی از آن استقبال کردند.

شب دسته‌ای از سادات و صوفیان و حجاج شهر پیش ما آمدند و خیر مقدم گفتند. ما نیز با چای و شیرینی از آنها پذیرایی کردیم، کاک عبدالله نهری، با صدای خوش چند سوره قرآن خواند و سپس چند شعر عارفانه از اشعار «وفایی» را با صدای دلنشینی خواند و مجلس را گرم کرد و موجب شادی حضار گردید.

روز اجرای نمایش جماعت زیادی که اصلاً قابل پیش‌بینی نبود برای دیدن نمایش آمدند، پس از مراجعت به مهاباد شنیدیم جوانی از اشنویه پیش رهبری ژ.ک آمده و عضویت ژ.ک را پذیرفته است و این امر موجب شد تا دفتر ژ.ک در اشنویه تأسیس شود. این اقدام، قاضی محمد را وادار ساخت که از اعضای نمایش مام میهن سپاسگزاری کند.

بازیگران نمایشنامه مام میهن عبارت بودند از:

۱ـ سیروس حبیبی با لقب «دالی» که به معنی عشق است، در نقش فرشته، نامبرده تنها فرزند «میسدال» خانم بود. میسدال، زنی آمریکایی ساکن نروژ بود که از قدیم به‌همراه یک نفر میسیون مسیحی «گروه صلیب» آمریکایی به مهاباد آمده و در آنجا ماندگار شده و با حسین حبیبی ازدواج کرده بود. میسدال دکتر زنان و کودکان بود و در تنها بیمارستان مهاباد که شیر و خورشید نام داشت کار می‌کرد. نامبرده خدمت زیادی به اهالی مهاباد کرد و پیش مردم بسیار محبوب بود. او تا روزهای آخر زندگی‌اش

در مهاباد بود و سپس در تبریز دار فانی را وداع گفت و در تهران در بهشت‌زهرا به خاک سپرده شد.

وقتی دستگیر شدم، همسرم در حال زایمان بود، میسدال خودش به کمک همسرم آمد و تا زمانی که دوقلوهای من بزرگ شدند از محبت او بی‌بهره نبودند. یاد میسدال هنوز در خاطر همه مردم مهاباد زنده است. پسرش سیروس نیز مثل مادرش نجیب و مهربان بود.

۲ـ عبدالله نهری (عبدالله شمزینی) نقش مام میهن را به عهده داشت. نامبرده با شایستگی زیادی نقش خود را ایفا کرد و در شهر و منطقه مشهور شد. عبدالله نهری کارمند اداره دارایی مهاباد بود. او انسانی با احساس، مهربان، پاک و میهن‌پرست بود. نامش با نام نمایش مام میهن گره خورده است و هرگز فراموش نخواهد شد.

۳ـ غنی بلوریان، در نقش نماینده ایران، پیشمرگ و رئیس جمهور

۴ـ محی‌الدین ماورانی، در نقش نماینده افغانستان و پیشمرگ

۵ـ عبدالله حکیم‌زاده در نقش نماینده ترکیه و پیشمرگ

۶ـ حامیدی در نقش نماینده عراق و پیشمرگ

۷ـ محمد راتبی «مولودی» مسئول پیشمرگ‌های محافظ بازیگران

۸ـ محمد سلیموکه، پیشمرگ محافظ

۹ـ اسماعیل پیروزی، پیشمرگ محافظ

۱۰ـ مصطفی جنتی (گروه موزیک) شیپورچی

۱۱ـ اسکندر، طبل‌زن

۱۲ـ خلیل قرنی، کلارینت زن

سه نفر اخیر اعضای گروه موسیقی پادگان مهاباد بودند، آنها پس از ضعف قدرت حکومت ایران در مهاباد بر خلاف ارتشی‌های دیگر در آنجا ماندند و در نمایشنامه مام میهن مشارکت نمودند. دلشاد رسولی طراح لباس نمایشنامه مام میهن بود، لباس رسمی نمایندگان دولت‌های ایران، عراق، ترکیه و

افغانستان را طراحی کرده بود. فرشته که بال و لباس سفید داشت، لباس سفیدش به مفهوم روشنایی بود، لباس مام میهن طرحش از عبدالله نهری بود که چادر شب سیاه به شانه داشت و برای این‌که پیرتر دیده شود به سر و صورتش خاکستر پاشیده بود، موی سر و زلف مام میهن از پشم و ماش و برنج درست شده بود، ما در آن زمان هیچ اطلاعاتی درباره گریم نداشتیم، عبدالله نهری طرح گریم را داده بود.

«مارف حتم» نجار با پول و وسایل خود سکوی نمایش را به‌گونه‌ای درست کرده بود که بتوانیم آنرا از هم باز کنیم و به هر جایی که خواستیم انتقال دهیم، پرده نمایش هم توسط دو نوجوان با کشیدن طناب از دو سمت باز و بسته می‌شد. همان‌طور که گفتم نمایشنامه مام میهن با تعیین «ملک» تمام می‌شد. آنچه قابل ذکر است، رهبری ژ.ک بر اساس درخواست روس‌های مهمان، رئیس جمهور را جایگزین ملک کرد[1].

چاپخانه کومه‌له و چند واقعه

همچنان‌که قبلاً گفتم، یک دستگاه چاپ دستی متعلق به کومه‌له ژ.ک در زیرزمین اتاق‌های اختصاص داده شده به سازمان جوانان ژ.ک قرار داشت. یک شب قاضی محمد از من خواسته بود که به دیدارش بروم. وقتی رفتم، قاضی گفت: «باید از این دستگاه چاپ که در مرکز تشکیلات شماست مواظبت بکنی.» ما جوانان در طول روز در آنجا کار می‌کردیم و شب‌ها نیز در را قفل کرده و به خانه خود می‌رفتیم. پس از دستور قاضی چند نفر از ما به نوبت شب‌ها در آنجا می‌ماندیم، من و صدیق سیاسری پای ثابت بودیم و هر شب به نوبت یکی از ما در آنجا می‌ماند و بقیه نیز هر شب ۴ تا ۵ نفر می‌آمدند و مسلحانه نگهبانی می‌دادیم. ما نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده است

---

۱ ـ روس‌های مهمان به غیر از دخالت در نمایشنامه، در تعیین مسیر حرکت حزب و قاضی محمد نیز دخالت می‌کردند. (م)

و چرا به ما سفارش کرده‌اند که از دستگاه چاپی که مدتی بدون نظارت در گوشه‌ای افتاده و هیچ اتفاقی نیز برایش رخ نداده بود، مواظبت کنیم؟ مدتی بود که از دستگاه چاپ نگهبانی می‌کردیم، یک روز در میدان چهارچراغ مهاباد به حسین فروهر (حسین زیرینگران) برخوردم. نامبرده یکی از مؤسسین اصلی کومه‌له ژ.ک بود، او مرا صدا زد و گفت:

ـ تو مسئول تشکیلات جوانان کومه‌له هستی و طرفدار هم داری و می‌دانم که می‌توانی به ما کمک کنی.

ـ از چه نظر می‌توانم با شما همکاری کنم؟

ـ ما یک گروه ویژه هستیم و ضد مفتخورها و گردن کلفت‌ها و صاحبان املاک و فئودال‌ها که ملت ما را استثمار می‌کنند مبارزه می‌کنیم و در بین خودمان، تصمیم گرفته‌ایم آنها را بکشیم، اگر شما جوانان نیز با ما باشید، می‌توانیم کارهای ارزشمند زیادی انجام دهیم.

ـ خودت می‌دانی که من آدم مستقلی نیستم و تعداد زیادی از جوانان با من هستند که باید برای همکاری کردن با شما از آنها نظر خواهی بکنم و بعد به شما جواب بدهم.

حسین فروهر با شنیدن این حرف دست به گردنم انداخت و با خنده گفت:

ـ شوخی کردم فراموش کن.

ـ حسین فروهر که یکی از مؤسسین کومه‌له ژ.ک بود، به دلیل بعضی رفتارهای ناشایست از کومه‌له اخراج شده بود، ولی به‌هنگام تأسیس جمهوری کُرد در مهاباد با توجه به فعالیت‌های گذشته‌اش سرهنگ سپاه ملی شد، که این‌بار نیز به دلیل بی‌انظباطی و خودرأیی از ارتش ملی اخراج شد. نامبرده زمانی‌که سرهنگ سپاه ملی بود، به اداره پلیس جمهوری که سید خدر نظامی (سید پیره) فرمانده آن بود رفته و از طرف قاضی که رئیس جمهور کردستان بود نامه‌ای به سید پیره می‌دهد که محمد فاروقی، ملا عبدالرحمان سرنجداغی و همزه قهوه‌چی از اهالی نقده را که به جرم ایجاد تماس با تهران

زندانی بودند تا به جرم‌شان رسیدگی شود، را تحویل بگیرد.

سید پیره با توجه به سابقهٔ حسین زیرینگران از این نامه به شک می‌افتد و می‌گوید:

ـ بفرما بشین تا بروم زندانی‌ها را بیاورم.

در آن زمان مهاباد تلفن نداشت، ولی در اداره پلیس یک تلفن ویژه وجود داشت که به خانه قاضی وصل بود. سید پیره می‌رود از یک اتاق دیگر و از طریق تلفن با قاضی تماس می‌گیرد و موضوع را مطرح می‌کند، قاضی در جواب می‌گوید: من از این مسئله اطلاع ندارم و هیچ نامه‌ای هم به کاک حسین نداده‌ام، قاضی دستور داده بود حسین زیرینگران را بازداشت کنند و موضوع را بررسی نمایند.

حسین فروهر به جرم این کار از سپاه ملی اخراج می‌شود.

قابل ذکر است پس از سقوط جمهوری کردستان و اشغال مهاباد، کاک حسین نیز مثل محمد ناظمی، عبدالله روشن فکر، رسول نقده‌یان و حمید مازوچی، از طرف حکومت ایران دستگیر و به اعدام محکوم شد ولی وقتی می‌خواستند آنها را از زندان تبریز به مهاباد بیاورند و در چهارچراغ مهاباد اعدام کنند، به او گفته بودند حکم اعدام شما از طرف تهران شکسته و به زندان ابد تبدیل شده است و بدین طریق اخراجش از سپاه ملی موجب نجاتش از اعدام شد، نامبرده پس از اعلام عفو عمومی به آذربایجانی‌ها از سوی حکومت ایران، یعنی پس از سه سال از زندان آزاد شد.

حسین زیرینگران مجدداً پس از کودتای شاه و زاهدی علیه دکترمصدق در سال ۱۳۳۲ / ۱۹۵۳ دستگیر و به‌مدت ۱۵ سال زندانی شد، من وقتی در سال ۱۳۳۸ / ۱۹۵۹ دستگیر شدم او را در زندان برازجان در خلیج‌فارس دیدم.

زمانی‌که پیشنهاد فروهر را به‌قاضی اطلاع دادم، او گفت: «به‌خاطر این نوع افراد آشوب‌طلب است که می‌گویم از دستگاه چاپ مواظبت کنید. حالا که تو متوجه مسئله شده‌ای لازم است خود را از توطئه این‌نوع اشخاص حفظ کنی.»

متأسفانه فروهر با این توطئه آرام نشد و توطئه جدیدی طرح کرد، نامبرده یکی از جوانان با احساس مهابادی به‌نام «هاشم فرهادی» را تحریک به قتل «رحمت شافعی» که یکی از ثروتمندترین افراد مورد احترام مردم مهاباد بود، کرد. او به هاشم گفته بود هر یک از رفقا قرار است یک نفر را بکشند و رحمت شافعی را شما باید بکشی، در حالی‌که پس از کشته شدن برادر رحمت شافعی که چگونگی آن به شرح زیر بود، کس دیگری کشته نشد:

یک روز در مغازهٔ «بزازی» پدرم نشسته بودم، پدرم در مغازه نبود، ولی عمویم و «رحمان شافعی» برادر رحمت شافعی با هم نشسته و چایی می‌خوردند. رحمان شافعی انسانی بسیار نجیب و مهربان و پاک و کمی هم عصبانی مزاج و احساساتی بود، در پائین مغازهٔ پدرم کاک «حه‌مه سه‌رپان» (محمد سر پهن) که کفش نعل می‌زد، می‌نشست. در آن زمان نوعی کفش وجود داشت که به کفش زنجان مشهور و کفش محکم و بادوامی بود و اکثر روستائیان از این کفش می‌خریدند و به پاشنه آن نعل آهنی می‌زدند، وسایل کفاشی کاک محمد روی بساط پهن بود. روزها پشت بساط می‌نشست و منتظر مشتری می‌شد و دوستانی هم داشت که آنجا دور هم جمع می‌شدند و بحث سیاسی می‌کردند.

هنوز جنگ آلمان و روس و متحدان‌شان تمام نشده بود ولی «برلن» به مخاطره افتاده بود، رفقای کاک محمد که عبارت بودند از: عبدالخالق زغال فروش، ملامحمد حافظ قرآن و کاک مینه «پانتول فروش» (شلوار فروش)، شب‌ها به خانه اشخاصی می‌رفتند که رادیو داشتند و به اخبار جنگ گوش می‌دادند و فردای آن روز پیش کاک محمد می‌آمدند و اخبار را برای هم تعریف می‌کردند و هر کدام از آنها نیز بنا به‌دلخواه خود چیزی به اخبار می‌افزود.

در گروه کاک محمد آدم باسوادی نبود ولی نسبت به ملت‌شان دلسوز بودند. به‌دلیل عدم آگاهی از مواضع «هیتلر» و جنایت‌های او و به دلیل

ضدیت‌شان با انگلیس از هیتلر طرفداری می‌کردند. در آن زمان نام آمریکا و شوروی در منطقه ما زیاد بر سر زبان‌ها نبود، ولی نام انگلیس اشغالگر برای همه شناخته شده بود. آنها بر این اعتقاد بودند که انگلیس مانع احقاق حقوق مردم کُرد است و اجازه نمی‌دهد کُرد آزاد باشد و اختیار سرنوشت خود را به‌دست بگیرد. آنها وقایع جنگ اول جهانی را شنیده بودند و می‌دانستند انگلیس و «کمال آتاتورک» با هم متحد شده و حقوق مردم کُرد را پایمال کرده‌اند، به‌همین دلیل آرزو داشتند انگلیس شکست بخورد و آلمان پیروز شود.

کاک رحمان شافعی از کاک محمد پرسید: کاکه محمد چه خبر؟ به نظر تو آیا امکان دارد هیتلر پیروز شود؟ کاک محمد تبسمی کرد و در جواب گفت: شما می‌دانید که رادیو دارید، ما فقیر فقرا از کجا بدانیم؟

در این بحث‌ها بود که سر و کله «هاشم فرهادی» پیدا شد، نامبرده فردی قوی هیکل و جوان رشیدی بود ولی حالت عادی نداشت. فکر می‌کنم مست بود، صورتش برافروخته بود. با آن حالت رو به کاک رحمان کرد و گفت:

ـ برادرت، میرزا رحمت کجاست؟ کاک رحمان دستپاچه شد و پرسید:

ـ چه‌کار داری؟ هاشم غرید و گفت:

ـ می‌خواهم بکشمش، چون مردی مفتخور و گردن‌کلفت است. کاک رحمان با شنیدن این حرف گفت:

ـ آدم احمق، تو چطور جرأت می‌کنی این‌طوری حرف بزنی؟

ـ حرف می‌زنم و چشمت را هم در می‌آورم.

کاک رحمان از جا بلند شد و به سرعت چکش کفاشی کاک محمد را برداشت و به جان هاشم افتاد. مردم جمع شدند و هاشم را دور کردند و کاک رحمان به ظاهر آرام شد ولی بلافاصله پس از متفرق شدن مردم به تعقیب هاشم پرداخت و سرانجام جلوی مغازهٔ بزازی محمد عدولی به هاشم رسید و با چکش به جانش افتاد و سوار سرش شد. هاشم دو گلوله به سینه رحمان زد

و دوگلوله هوایی نیز خالی کرد تا مردم متفرق شوند و بدین طریق کاک رحمان شافعی را کشت. خبر کشته شدن رحمان شافعی در شهر منتشر شد و شهر آشفته شد، اربابان منگور و دهبکری برای پیدا کردن هاشم به خود آمدند، سرانجام تفنگچی‌های «عبدالله بایزید آقا» رد پای هاشم را گرفته و او را در خانه «محمد سنگ سفید» در محله سبزی‌خانه شهر مهاباد پیدا کرده و کشتند، مردم جنازه هاشم چاورش[1] را به مسجد «عباس آقا» آورده و روی سنگ نماز مسجد گذاشتند و از آنجا بردند و دفن کردند، افراد خانواده هاشم با شنیدن خبر این واقعه، خانه و کاشانه خود را رها کرده و به «کریم‌آقا قم‌قلعه» پناهنده شدند و پس از چند روز که اوضاع آرام شد به سر خانه و زندگی خود برگشتند. در حالی‌که آنها فرزند دوست داشتنی خود را بدین طریق از دست دادند، کاک حسین زیرینگران راست راست در مهاباد به آزادی قدم می‌زد.

ورود رهبر بارزانی به مهاباد

در آغاز آبان سال ۱۳۲۴ / ۱۹۴۵ پس از یک جنگ طولانی و خونین بین حکومت عراق و عشیرهٔ بارزانی به رهبری ملا مصطفی، ارتش عراق موفق شد با بهره‌گیری از هواپیماهای بمب‌افکن نیروی هوایی ارتش انگلیس منطقه بارزان را اشغال و عشیرهٔ بارزانی را مجبور به عقب‌نشینی به‌طرف کردستان آزاد شدهٔ ایران نماید و وادارشان کند تا به کُردهای این منطقه کردستان که تحت فرمان رهبری ژ.ک بود پناهنده شوند.

قبل از عقب‌نشینی نیروهای بارزانی به منطقه اشنویه، یک روز به‌همراه تنی چند از رفقای «سازمان جوانان» به‌طرف اداره خودمان یعنی دفتر سازمان جوانان می‌رفتیم، که در مقابل «محکمه قاضی» در کنار پرچین‌های کنار رودخانه شهر با گروهی از افراد مسلح بارزانی برخورد کردیم، که به پرچین‌ها

---

۱ ـ هاشم چاورش همان هاشم فرهادی است که معروف به چاورش یعنی سیاه چشم بوده است.

تکیه داده و مشغول خوردن نان و پنیر و کشمش بودند، آنها به مهاباد آمده بودند تا با قاضی ملاقات کنند. وقتی ما به آنها نزدیک شدیم، دیدیم همگی لباس و کفش متحدالشکل پوشیده‌اند و فشنگ و تفنگ شبیه به‌هم دارند و معلوم نمی‌شد کدامیک از این بارزانی‌ها ملا مصطفی است. ما برای این‌که ملا مصطفی را بشناسیم از چند نفر از افراد مسلح که «چفیه» (آقابانوی) سرخ بر سر داشتند سؤال کردیم که کدامیک از شما ملا مصطفی هستید، ولی آنها جواب ما را ندادند و حتی با ما حرف هم نزدند.

مدتی به بارزانی‌ها نگاه کردیم، غرق تماشای آنها شده بودیم و جنگاوری و از خود گذشتگی و مردانگی آنها را ارزیابی می‌کردیم و بر آنها آفرین می‌فرستادیم و دوست داشتیم که مصطفی بارزانی، آن انسان انقلابی و مشهور را به چشم خود ببینیم. در آن حال و هوا بودیم که حاجی مصطفی داودی که از معقولان شهر مهاباد بود از کوچه محکمه قاضی خارج شد و پیش بارزانی‌ها آمد و گفت: من از طرف جناب قاضی آمده‌ام و با رهبر بارزانی کار دارم و می‌خواهم پیام قاضی را به اطلاعش برسانم. ناگهان از میان صف بارزانی‌ها «انسانی شایسته»، مردانه سر پا ایستاد و به حاجی مصطفی نزدیک شد و دست در دستش گذاشت و با احترام در برابرش ایستاد. ما به آنها نزدیک شدیم و فهمیدیم که این مرد مسلح که چفیهٔ سرخ به سر دارد بارزانی است. حاجی مصطفی داودی گفت:

ـ جناب قاضی از شما درخواست می‌کند به محکمه تشریف آورده و مهمانش باشی.

ـ از حضرتش تشکر می‌کنم، خیلی خوب من در اینجا با دوستانم نان می‌خورم و سپس به محکمه خواهم آمد.

بارزانی به مهاباد آمده بود تا در دیدار با قاضی دربارهٔ تعیین محلی برای استقرار خانوادهٔ بارزانی‌ها چاره‌ای بیندیشد، که ثروت و دارائی‌شان به‌دست دشمنان بی‌رحم به غارت رفته و در کوه‌ها آواره و بی‌سرپناه مانده بودند. به‌یاد

دارم وقتی که جمهوری کردستان سقوط کرد، بارزانی‌ها در زمستان سخت و دشوار کردستان در کوه‌ها ماندند و در برابر نیروی تا دندان مسلح ارتش ایران مقاومت کردند و سرانجام قله کوهستان‌ها را مردانه درنوردیدند و از آگری و آرارات عبور کردند و دولت ایران را شرمنده کردند.

روزنامه‌های تهران مخصوصاً روزنامهٔ آتش با طعنه بر رزم‌آرا عکس تخت شکسته بروجردی را روی صفحه اول چاپ کرده بود و در زیر آن نوشته بود، «دست‌آورد ارتش شاهنشاهی ایران از بارزانی‌ها» این تخت بروجردی به رهبر بارزانی تعلق داشت، که شب‌ها روی آن می‌خوابید.

رزم‌آرا که در آن زمان رئیس ستاد ارتش ایران بود، نتوانست در برابر نوشته‌های روزنامه‌ها خویشتن‌داری کند و با چند روزنامه مصاحبه کرد و گفت: آنهایی که پشت میز می‌نشینند و دیشلمه می‌خورند نمی‌دانند بارزانی‌ها چه جانوری هستند، تا امروز و در طول عمر ارتش ایران هیچ‌گاه ما با جنگاورانی چنین دلیر مواجه نشده‌ایم.

راهپیمایی طولانی و منحصربه‌فرد «مائوتسه تونگ» آن‌طور که شایسته است در تاریخ درج شده و گزارش و اطلاعات زیادی درباره آن منتشر شده است ولی به‌غیر از تیمسار رزم‌آرا تاکنون کسی به روشنی درباره راهپیمایی سخت و طولانی بارزانی‌ها سخن نگفته است. در حالی‌که بارزانی‌ها نیز مانند مائوتسه تونگ و همراهانش سختی زیادی متحمل شدند. آنها نیز کوه و دشت و دزه‌های کردستان را مانند چین طی کردند در حالی‌که نیروهای مسلح دشمن به‌همراه نیروهای مزدور مسلح عشایرشان و هواپیما و تانک و توپ از هر طرف آنها را محاصره کرده بودند، بدون لباس و نان و غذا و دارو ماندند و جمعی زن و کودک نیز با آنها بودند. زمستان سرد کردستان آنها را در برگرفته بود و جایی برای استراحت وجود نداشت! بارزانی‌ها وقتی که از رودخانه ارس عبور کرده و وارد خاک شوروی شدند کفش به پا نداشتند و به‌جای کفش چفیه و پارچه‌های کهنه بر پاهای‌شان بسته بودند، دست و پاهای‌شان را

سرمازده بود، اینها از حقایق تاریخ هستند که من از زبان کسانی شنیده‌ام که در آن زمان در شوروی زندگی می‌کردند و لباس و کفش برای بارزانی‌ها برده بودند.

«محمدعلی پیدا» یکی از آن کسانی بود که در زمان جمهوری کردستان و آذربایجان برای تحصیل به شوروی اعزام شده بود. نامبرده حدود ۲۰ سال به‌همراه من در زندان‌های تهران و برازجان به‌سر برد. او می‌گفت: هنگامی که بارزانی‌ها از رودخانه ارس عبور کردند، هیچ‌کدام کفش به پا نداشتند. اکثریت آنها بیمار و گرسنه و رنجور بودند زمانی‌که انسان آنها را از نزدیک نگاه می‌کرد مو بر تنش راست می‌شد و به لرزه می‌افتاد، محمدعلی پیدا می‌گفت:

ما از طرف حکومت آذربایجان شوروی برای‌شان لباس و کفش بردیم، یک جفت کفش خوب به ملا مصطفی دادیم که بپوشد، ولی او با عصبانیت کفش را پرت کرد و گفت: یا از کفش پیشمرگ‌ها برای من بیاورید یا کفش آنها هم مثل کفش‌های من باشد. پس از جنگ جهانی اول که جنبش کُرد در سراسر خاک کردستان سرکوب گردید و سال‌ها صدایی از کردستان در نیامد و قدرت سلطه دشمنان بر خاک ملت ما مسلط شد، این صدای بارزانی‌ها و بارزان بود که سکوت را می‌شکست و چراغ انقلاب کُرد را روشن می‌ساخت. ولی متأسفانه حال خیلی کم دربارهٔ آن قهرمانی‌ها سخن گفته می‌شود.

تفریشیان یکی از افسران سازمان نظامی حزب توده بود که از طرف حزب توده به جمهوری آذربایجان اعزام شده بود و پس از شکست جمهوری‌های آذربایجان و کردستان با بارزانی‌ها همراه شده، مردانه به آنها کمک کرده و توپچی بارزانی‌ها بود و مدت پانزده سال در زندان‌های ایران زندانی شد. او در مورد بارزانی‌ها می‌گفت: آنها گرگ کوه و دره و دشت بودند و توصیف رفتار آنها به زبان آسان نیست. عشیره بارزان سال‌های متمادی و طولانی در مقابل دشمنان مقاومت کرده‌اند و نسل به نسل آنها دچار قتل عام شده‌اند ولی هیچ‌گاه زانو بر زمین ننهاده‌اند. این سرگذشت یک عشیره کُرد است که برای

سعادت و نجات ملتمان، فرزندان خود را فدا نموده است. از گذشته آنها باید با احترام یاد کرد، مردان بزرگ آنها نیز جای خود دارند. آنهایی که لم می‌دهند، بنا به گفته گذشتگان «در سایه می‌خورند و در آفتاب می‌خوابند» و سرشان به زندگی خودشان مشغول است و بنا به گفته رزم‌آرا «پشت میزها می‌نشینند و دیشلمه سر می‌کشند» مسلماً دچار مشکل نمی‌شوند و تلخ و شور روزگار را نمی‌چشند. بارزانی پس از آن روز، یکبار دیگر نیز در روز اعلام جمهوری کردستان به مهاباد آمد و سپس در روز ۹ اسفند سال ۱۳۲۴ / ۱۹۴۶ به‌طور رسمی وارد مهاباد شد و کاک «صدیق حیدری» عضو کمیته مرکزی حزب دمکرات از او استقبال کرد. او با درجه ژنرالی جمهوری کُرد، خود و دوستانش برای ثبات جمهوری خدمت کردند. روز دوشنبه ۱۲ اسفند معلمان مدرسه متوسطه که من در آنجا مشغول تحصیل بودم، اعلام کردند بارزانی برای بازدید به مدرسه ما خواهد آمد.

در آن زمان مهاباد فقط یک مدرسه متوسطه داشت، که به‌نام دبیرستان پهلوی مشهور بود. محل این دبیرستان در جایی بود که امروزه به میدان ملا جامی مشهور است، چون همگی آرزوی دیدار این مرد انقلابی مشهور را داشیم و می‌خواستیم از نزدیک او را ببینیم، وقتی بارزانی آمد، ما همگی کف‌زنان به استقبالش شتافتیم.

محمد محمود قدسی از طرف بارزانی نوشته‌ای را قرائت کرد. من متن دقیق آن را به یاد ندارم فقط می‌دانم که بیشتر پیرامون جغرافیای کردستان و محل زندگی کُردها و دلیل جنگ بارزان و خواسته‌های ملی کُرد دور می‌زد و در خاتمه از دانش‌آموزان درخواست می‌کرد با پشتکار و علاقه به تحصیل ادامه دهند و در این فکر نباشند که از طریق تحصیل به مقامات عالی برسند بلکه به‌خاطر ملت‌شان درس بخوانند و تلاش کنند ملت‌شان آیندهٔ خوبی داشته باشد. سپس بارزانی با لهجه مخلوط شمالی و سورانی در ادامه متن نوشته‌اش برای ما صحبت کرد. در خاتمه با محصلینی که در صف جلو

ایستاده بودند دست داد و خداحافظی کرد و ما نیز تا در دبیرستان بدرقه‌اش کردیم.

محمد محمود قدسی که متن نوشته بارزانی را خواند قبلاً افسر ارتش عراق بود. نامبرده به‌همراه سرهنگ عزت عبدالعزیز، سروان میرحاج احمد، سروان مصطفی خوشناو، رئیس بکر خیرالله عبدالکریم از ارتش فرار کرده و به قیام بارزان پیوسته بودند. می‌گفتند عزت عبدالعزیز یکی از افسران ستاد «فرماندهی» ارتش انگلیس بود که به‌همراه ژنرال «مونت گمری» علیه فاشیسم آلمان در جنگ العلمین در کشور مصر شرکت کرده بود. به‌دنبال دیدار بارزانی، میرحاج و مصطفی خوشناو از اشنویه به مهاباد آمدند و در دفتر کومه‌له ژ.ک اتاقی برای‌شان اختصاص دادند و در آنجا بسر می‌بردند.

من بنا به‌دستور قاضی پیش میرحاج و مصطفی خوشناو رفتم و گفتم: قاضی به من گفته برای این‌که آموزش ببینم و با مسائل سیاسی آشنا شوم و اطلاعاتی به‌دست بیاورم از شما کمک بگیرم. آنها با چهره‌ای گشاده از من استقبال کردند، روزها پیش آنها می‌رفتم، میرحاج با زبان ساده‌ای که من متوجه بشوم درباره اوضاع جهان و چگونگی مسئله سوسیالیزم و سرمایه‌داری جهانی حرف می‌زد و مصطفی خوشناو نیز که معلم زبان کُردی بود دربارهٔ مسئله ملی و تحت سلطه بودن کُردها برای من سخن می‌گفت.

یک روز که در بخش اطلاعات دبیرخانه ژ.ک کار می‌کردم، چشمم به نامه‌ای افتاد که به زبان انگلیسی نوشته شده بود، ذبیحی و دلشاد مشغول بودند تا به کمک لغتنامه آن را به کُردی ترجمه نمایند. من که کارم تمام شده بود مثل روزهای قبلی پیش میرحاج و مصطفی خوشناو رفتم، میرحاج گفت:

ـ امروز زود کارت را تعطیل کردی؟

ـ دوستان مشغول ترجمه یک نامه انگلیسی بودند و من هم چون کاری نداشتم دوست داشتم پیش شما بیایم، حرف من توجه او را جلب کرد و گفت:

ـ نفهمیدی نامه از کجا آمده بود؟

ـ نه، فقط می‌دانم امضای مستر لاین (line) بود، میرحاج گفت:

ـ لاین به نمایندگی پادشاه انگلیس سرپرستی عراق را به عهده دارد.

قبل از این واقعه، اکثراً گفته می‌شد زمانی که ذبیحی در تبریز محله «نیشتمان» را چاپ می‌کرد به کنسولگری انگلیس نیز سر می‌زده است، یک‌بار نیز قاضی به‌نام رهبری ژ.ک، علی ریحانی و رحمان ذبیحی را پیش کنسول انگلیس در تبریز فرستاد که از او بخواهند دولت‌شان را تشویق نماید تا به جنبش کُرد کمک کنند. همچنین در ابتدای تأسیس ژ.ک رهبری کومه‌له چه قبل از عضویت قاضی و چه بعد از عضویت او، به مولوتف وزیر خارجه شوروی نامه نوشته است، هر چند من عین متن نامه‌ها را در دسترس ندارم، ولی چند صفحه کاغذ چاپ ژ.ک وجود دارد که نشان می‌دهد کومه‌له نامه‌ها را به کنسول شوروی در تبریز فرستاده تا او به دولت متبوعش بفرستد، به عنوان نمونه نامه زیر به زبان ترکی آذربایجانی ارسال شده است:

ادارهٔ مرکزی کومه‌له ژ.ک Komelhey j.k

شماره ۴۴۴ Idary Navandy

تاریخ ۷ دی ماه سال ۱۳۲۳ Bervari 29 Dizamber 1944

زنده باد کُرد و کردستان

سرورم، ژنرال قنسول اتحاد شوروی در تبریز

با احترام درخواست می‌شود این نامهٔ کومه‌له ژ.ک که خطاب به رفیق مولوتف، وزیر امور خارجه شوروی نوشته شده است، به ایشان تحویل شود.

اداره مرکزی ژ.ک

مسئول چاپ و انتشارات رحمان ذبیحی

مهر و امضاء

هدف از مطرح ساختن این نامه این است که کومه‌له ژ.ک یک حزب مستقل بود و حقیقتاً متوجه شده بود برای این‌که بتواند ملت کُرد را به هدفش برساند لازم است دست به سوی همهٔ دولت‌هایی که حاضرند به کُرد کمک

کنند، دراز کند. ولی چون در آن زمان تفکرات چپی بر شیوهٔ فعالیت سیاسی مسلط بود، رهبری کومه‌له در این تنگنا قرار گرفته بود که نباید به‌غیر از شوروی نامه به‌جای دیگری بنویسد و حتی رابطه ژ.ک با انگلیسی‌ها موجب دلگیری روس‌ها شد و به دنبال آن از قاضی خواستند به تبریز رفته و با کنسول روس ملاقات کند، که قاضی رفت.

به نظر من درخواست رهبری ژ.ک از کنسول انگلیس موجب شد که «لاین» به رهبری ژ.ک نامه بنویسد. ولی پس از بازگشت قاضی از تبریز کلاً ورق برگشت و شعار کومه‌له ژ.ک نتیجه نداد و حتی کومه‌له به این نتیجه رسید که شعارهایش را تغییر دهد و با شعار جدید به مبارزه ادامه دهد، که در بحث حزب دمکرات درباره آن سخن خواهم گفت.

دو سه روز پس از بازگشت قاضی از تبریز فهمیدم که میرحاج و مصطفی خوشناو خود را آماده کرده‌اند که از ساختمان ژ.ک بروند، از آنها پرسیدم:

ـ خیر باشد؟

ـ مشکلاتی هست می‌خواهیم برویم باغ «سعید حه‌مه‌قاله»

کاک سعید از هواداران کومه‌له بود، باغش به باغ معارف مشهور بود و در بالای باغ «عزیزآقا» واقع شده بود، که الآن بیمارستان سِل مهاباد ساخته شده است، گفتم:

ـ نمی‌شود مهمان تشکیلات جوانان ژ.ک باشید و ما از کمک‌های‌تان بیشتر بهره بگیریم؟

ـ به صلاح هیچ‌یک از ما نیست که ما اینجا بمانیم، ما می‌رویم، ولی از تو خواهش می‌کنم که گاه‌گاهی در باغ کاک سعید به ما سربزن.

یک شب برای دیدارشان به باغ کاک سعید رفتم، دیدم میرحاج و مصطفی خوشناو با محمد مولودی، محمد سلیموکه، اسماعیل پیروزی، باقی حسن شل، حاجی حسن شل، معروف‌پور ظریفی و هاشم کُرد در زیر نور فانوس نشسته‌اند و جزوه‌ای به‌دست دارند، به‌غیر از هاشم بقیه بی‌سواد بودند. من

هم رفتم در کنارشان نشستم، میرحاج جزوه را به من داد و گفت: «این به فارسی نوشته شده است، امکان دارد برای ما بخوانی؟ تا بدانیم چی نوشته؟» جزوه را گرفتم، یک جزوه مچاله شده بود، روی جلدش نوشته شده بود «حزب توده چه می‌گوید و چه می‌خواهد» نوشته را برای‌شان خواندم، ولی چیز خاصی از آن متوجه نشدم که بوی «چپ» داشته باشد، هیچ بحثی درباره سوسیالیسم و مارکس و لنین در آن نبود، همهٔ خواسته‌هایش را در چهارچوب قانون اساسی ایران مطرح کرده بود. برای من مشخص نشد که این جزوه را از کجا به‌دست آورده‌اند، ولی بعداً فهمیدم «عزیز زند» (عزیز آلمانی) و «غفور محمودیان» از این جزوه طرفداری می‌کنند و شب‌ها در محله مسجد سرخ، جمع می‌شوند و درباره آن گفتگو می‌کنند. این مسئله موجب نارضایتی گروهی در داخل کومه‌له ژ.ک شد.

رهبری ژ.ک در میدان چهارچراغ مهاباد متینگی تشکیل داد، که جماعت زیادی در آن شرکت کردند، در این متینگ «قاضی» دربارهٔ شیوهٔ حرکت‌های سیاسی سخنرانی کرد. در حالی‌که قاضی سخنرانی می‌کرد، در میان حاضرین شایع شد که افرادی می‌خواهند به این متینگ حمله‌ور شوند و آنرا به هم بزنند. من در میان مردم بودم که دیدم یک گروه دوازده نفری مسلح از دوستان «حاجی حسن شل» وارد متینگ شدند. مردم با ناراحتی به آنها نگاه می‌کردند و آنها نیز خودبه‌خود قُر می‌زدند ولی اقدامی نکردند. چند روز پس از این متینگ «غفور محمودیان» در کوچه یهودی‌ها کشته شد. بعضی‌ها می‌گفتند نامبرده علیه کومه‌له با تهران رابطه داشته است و بعضی‌ها هم می‌گفتند او فردی سیاسی و مخالف ژ.ک بود ولی اکثریت آگاهان بر این باور بودند که غفور محمودیان وابسته به هاشم‌اُف یکی از مسئولین شوروی در ارومیه بوده است و هنوز نیز به‌درستی روشن نشده که چرا کشته شد، پس از این واقعه «عزیز زند» مهاباد را ترک کرد و به تبریز رفت و در آنجا ساکن شد. نامبرده به‌همراه همفکران سیاسی خود شاخه آذربایجان حزب توده را تأسیس کردند

ولی پس از تأسیس فرقه دمکرات ادغام شدند و دیگر عزیز زند کاری نداشت و به تهران رفت و در آنجا ماندگار شد. این جریان نشان می‌دهد که غفور محمودیان و عزیز زند وابسته به تفکری بودند که هاشم‌اُف خواسته است، یعنی تأسیس تشکیلات چپ وابسته به سیر و تفکر مسئولین شوروی در کردستان و آذربایجان. اگر این تحلیل درست باشد، محمودیان در این راه سر خود را باخت نه در راه داشتن ارتباط با تهران.

تأسیس حزب دمکرات کردستان

کومه‌له ژ.ک شعار کردستان بزرگ را اعلام کرده بود. رهبری کومه‌له با هدف همکاری با کُردهای تحت سلطه ترکیه و عراق در اولین اقدام جلسه‌ای مرکب از نمایندگان سه بخش کردستان، در کوه «دالامپر» تشکیل داد که به پیمان سه مرزی مشهور است. کومه‌له در میان مردم به‌طور آشکارا شعارهای خود را اعلام می‌کرد و برای این‌که صدای خود را به جهانیان برساند، می‌خواست نه تنها با اتحاد جماهیر شوروی، بلکه با هر دولتی که امکان داشته باشد ارتباط برقرار کند و شرایط و اوضاع زندگی کُردها را به گوش آنها برساند و برای آزادی کُرد و استقلال کردستان بزرگ درخواست پشتیبانی کند. کومه‌له، در حد و اندازه یک تشکیلات مستقل کُرد، این شیوه مبارزه را حق خود می‌دانست، ولی این نوع نگرش با علایق روس‌ها هماهنگی نداشت.

روس‌ها می‌خواستند در صورتی‌که بتوانند آذربایجان ایران را به آذربایجان شوروی ملحق کنند. معلوم است که این امر بیشتر نظر میر جعفر باقراُف، رئیس جمهور آذربایجان شوروی[1] بود. که روس‌ها را در باکو برای این هدف تحریک و تشویق می‌کرد، ولی پیمانی که اتحاد شوروی، انگلیس و امریکا به‌هنگام اشغال ایران علیه نازیسم امضاء کرده بودند مانع آرزوی باقراُف و

---

۱ ـ این نگرش درستی نیست، برای این‌که استراتژی شوروی در رسیدن به آب‌های گرم یک استراتژی شناخته شده بود و میرجعفر باقراُف مجری آن سیاست بوده نه مبتکر آن. (م)

آذربایجانی‌ها بود، این سه دولت در پیمان اشغال ایران قول داده بودند شش ماه پس از شکست نازی‌ها، ایران را تخلیه نموده و به چهارچوب جغرافیایی ایران احترام بگذارند.

یک روز گفتند روس‌ها از قاضی خواسته‌اند به تبریز برود، سفر قاضی کوتاه بود. پس از بازگشت قاضی درباره رابطه انگلیس و کومه‌له بحث می‌شد و گفته می‌شد شوروی از ارتباط بین مسئولین کومه‌له و انگلیس ناراضی است. پس از پخش این شایعه، رهبری کومه‌له در مرکز کمیته مرکزی تشکیل جلسه داد، من به نمایندگی از طرف سازمان جوانان کومه‌له به این جلسه دعوت شدم. تا آنجایی که به یاد دارم قاضی سر صحبت را باز کرد و گفت:

ـ شعار کومه‌له برای همه ما دارای احترام است و می‌دانیم که به‌طور کامل از حقوق ملتمان دفاع می‌کند ولی شرایط روزگار به‌گونه‌ای است که هیچ‌یک از جناح‌های جهان از خواسته‌های امروز کومه‌له دفاع نمی‌کند. رسیدن به این هدف بس دشوار است و امروزه افق روشنی برای رسیدن به این اهداف مشاهده نمی‌شود. پس لازم است ما نگاه دوباره‌ای به خواسته‌هایمان بکنیم و آنها را با شرایط روز هماهنگ نمائیم و برای‌شان طرفدار پیدا کنیم. به‌نظر من درخواست امروزه ما باید در چهارچوب خاک ایران ارزیابی شود و چیزی در برنامه خود بگنجانیم که با متن قانون و شرایط امروز دولت ایران هماهنگ باشد. بر اساس این نگرش لازم است نام کومه‌له نیز تغییر یابد و قالب و چهارچوب جدیدی مشخص کنیم که با شعارهای جدید ما مغایرت نداشته باشد.

از طرز حرف زدن و چهره قاضی معلوم می‌شد مطالبی را که می‌گوید زیاد قبول ندارد، ولی به روی خودش نمی‌آورد. احتمال داشت که شرایط حاکم بر جریان‌ها قاضی را به این تحلیل رسانده و حرف‌هایش از دلسوزی او سرچشمه می‌گرفت، اما قاضی در سخنانش اشاره به دوستی استراتژیک با اتحاد شوروی کرد و گفت:

ـ متأسفانه به‌غیر از شوروی هیچ دولتی در این دنیای بزرگ از کُردها

طرفداری نمی‌کند، معلوم است شوروی نیز منفعتی در این کار می‌بیند که گوشه چشمی به ما داشته باشد.

قبل از این رویداد مهاباد، ابتدا در آذربایجان به «انجمن ایالتی آذربایجان» بر اساس قانون اساسی ایران فکر می‌شد، چون می‌دانستند چیزی بیش از آن به‌دست نخواهند آورد و سرانجام با رسیدن به این نتیجه، باقرأف نیز به آن گردن نهاد. ولی در کردستان آزاد شده خواست خلق کُرد در نهایتِ خودش بود و به این فکر نمی‌کردند که چقدر پیروزی به‌دست خواهند آورد، اگر از مردم مناطق آزاد شده سؤال می‌کردند، آیا شما حاضرید با گرفتن بعضی آزادی‌ها به حاکمیت ایران درآیید؟ بدون شک هیچ‌کس راضی نمی‌شد. مردم عادی از این حقیقت خبر نداشتند که رؤسای عشایر عموماً به‌طور محرمانه با دولت تهران رابطه داشتند، مخصوصاً دهبکری‌ها که با سرلشکر «همایونی» فرمانده عملیاتی ارتش ایران برای اشغال کردستان ارتباط داشته و مشغول طرح توطئه‌ای خائنانه علیه کُردها بودند.

بدین طریق در روز دوم آبان سال ۱۳۲۴ / ۱۹۴۵ کنگره اول حزب دمکرات منعقد شد. در این کنگره نام کومه‌له ژ.ک و شعارهایش را تغییر دادند. با کمال تأسف، تغییر شعارهای کومه‌له ژ.ک یک عقب‌نشینی تلخ در تاریخ جنبش آزادی‌خواهانه کردستان بود که شرایط بر مردم ما تحمیل کرد.

قبل از برگزاری کنگره اول حزب دمکرات چون در شهر مهاباد کلاس دوم متوسطه وجود نداشت، من به ناچار برای ادامه تحصیل به تهران رفتم. قبل از رفتنم، تصمیم به ادامه تحصیل را به اطلاع پدرم رساندم، ولی او دوست نداشت که من مهاباد را ترک کنم و به دیار غربت بروم، خیلی تلاش کردم، ولی راضی کردنش سخت بود، ناچار پناه به قاضی بردم و مسئله را با او در میان گذاشتم، نامبرده پدرم را احضار کرد و پس از احوالپرسی زیاد از او خواست با رفتنم به تهران موافقت کند و سپس گفت:

ـ نگران نباش من برای آینده «غنی» فکر کرده‌ام، او را به مهاباد

برمی‌گردانم و برای تحصیل به‌جای دیگری می‌فرستمش، قاضی محل تحصیل را مشخص نکرد.

موقع حرکت، پدرم تا تبریز با من آمد و از آنجا با چشم گریان مرا راهی تهران کرد. این اولین‌بار بود که در عمرم چشم پدرم را اشک‌آلود می‌دیدم، چون پدرم راضی نبود در دانشسرای معلمی درس بخوانم و بنا به گفته او حاضر نبود نوکر حکومت باشم، قرار بر این بود در دبیرستان البرز ثبت نام کنم و پس از پایان تحصیل در آنجا، مرا به کشورهای اروپایی اعزام نماید تا برای مشاغل آزاد تحصیل کنم و روی پای خودم بایستم.

در دبیرستان با رحمان قاسملو آشنا شدم ولی او زیاد نماند و در سال ۱۳۲۴ / ۱۹۴۵ برای ادامه تحصیل به پاریس رفت. من و چند تن از دوستانم در فرودگاه تهران او را بدرقه کردیم، قبل از این‌که نامبرده سفر کند، یک روز گفت: اگر دوست داشته باشی می‌رویم سری به احسان نوری پاشا، رهبر جنبش کُردهای ترکیه می‌زنیم، که پس از شکست قیامش به ایران پناهنده شده و الآن در تهران است و در شرایط بسیار بدی زندگی می‌کند. ما پیش احسان نوری پاشا رفتیم، نامبرده بحث زیادی درباره گذشته خود کرد و سپس آه عمیقی کشید و به‌عنوان نصیحت به من که اولین‌بار بود پیشش می‌رفتم گفت:

ـ صد حیف که مردممان قدر و ارزش کسانی را که برای آزادی میهن‌شان مبارزه می‌کنند نمی‌دانند. فکر می‌کنم تنها من و قاسملو و چند نفری که تعدادشان از انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد پیش احسان نوری پاشا رفته بودیم. نامبرده با دیدن ما دلش را خالی کرد و درد و حسرت زیادی را فرو ریخت، او حق داشت دلش پُر باشد و شکایت بکند. من بسیاری از مردان مثل او را دیده‌ام که مردم به اندازهٔ آوازه‌خوانی نیز برای آنها ارزش قائل نشده‌اند. شیخ محمد حفید نیز هر چند از مال و ثروت دنیا بی‌نیاز بود، همین درد را داشت، قاسملو به او گفت: سرورم، این دوست من سرش به‌خاطر قیام درد می‌کند، امکان دارد او را نصیحتی کنی؟ احسان نوری روبه‌من کرد و گفت:

ـ پسرم، تو را نصیحتی می‌کنم که بالاتر از هر نصیحتی است، اگر می‌خواهی کُردها برای تو احترام قائل باشند و قدر تو را بدانند و راهنمایی‌هایت را عمل نمایند، هیچ وقت به کُردی با آنها حرف نزن.

این حرف احسان نوری پاشا نیز هنوز مثل زخمی روی دلم مانده است. قاسملو رفت، رفقای هم‌ولایتی‌ام مخصوصاً عبدالله حکیم‌زاده که رفیق زندگی سیاسی کوتاه مدتم بود، گفت چطور دلت می‌آید ما را ترک کرده در مدرسه پولدارها درس بخوانی. دبیرستان ۲۴ ساعته بود، محصلین شب‌ها نیز در آنجا می‌ماندند و به‌غیر از روزهای جمعه و تعطیل حق ترک آنجا را نداشتند و می‌بایست برای غذا و خواب پول پرداخت کنند. پدرم به‌وسیله کاک رحمان علوی ۲۵۰۰ تومان برای من فرستاده بود که بروم و در دبیرستان ثبت نام بکنم، ولی من پس از حرف‌های پُر سوز و گداز عبدالله حکیم‌زاده پول را به وسیله کاک رحمان برای پدرم پس فرستادم و به‌همراه عبدالله حکیم‌زاده و بقیه رفقا به دانش‌سرای مقدماتی رفتم و در آنجا منتظر وعده قاضی بودم که گفته بود تو را برای ادامه تحصیل به‌جای خوبی اعزام خواهم کرد.

روز ۱۴ آذر سال ۱۳۲۴ / ۱۹۴۵ از دفتر دانش‌سرا به من اطلاع دادند که صدر قاضی نماینده مردم مهاباد در مجلس شورای ملی می‌خواهد تلفنی با من حرف بزند، رفتم گوشی تلفن را برداشتم و پس از سلام و احوال‌پرسی، صدر قاضی گفت: قاضی گفته سریعاً به مهاباد برگردی، بر این اساس با عجله پرونده‌ام را از دانش‌سرا گرفتم و پس از خداحافظی با دوستانم روز ۱۷ آذر با اتوبوس به‌طرف مهاباد به‌راه افتادم، رفتن من به‌مهاباد هم‌زمان بود با قیام مردم آذربایجان و فدائی‌های جنبش آذربایجان، در قزوین جلوی اتوبوس را گرفتند و پس از پیاده کردن مسافران، شناسنامه‌های آنها را بررسی کردند، وقتی به‌من رسیدند و فهمیدند اهل مهاباد هستم با احترام زیادی گفتند بفرما، تو آزادی.

روز ۲۱ آذر سال ۱۳۲۴ / ۱۹۴۵ مردم تبریز به رهبری «میرجعفر پیشه‌وری» رهبر فرقه دمکرات آذربایجان، ژاندارمری و شهربانی را اشغال

کردند ولی به ارتش نزدیک نشدند. به نظر من این خمیر آب زیادی می‌بُرد، یعنی شوروی از همان ابتدا ترس آمریکا و انگلیس را در دل داشت و با احتیاط برای رسیدن به خواسته‌هایش قدم برمی‌داشت و مشکلات آینده را در نظر داشت، تا او را در ابتدای کار به تجزیه آذربایجان از ایران متهم ننمایند.

من یک شب در تبریز ماندم و صبح روز ۱۸ آذر با اتوبوس به مهاباد برگشتم و به خدمت قاضی رسیدم. نامبرده گفت: «چند روز در مهاباد بمان و به مدرسه برو تا به‌همراه تعدادی دیگر برای ادامه تحصیل به باکو اعزام شوید.» من به مدرسه‌ای که قبلاً در آنجا درس می‌خواندم رفتم و در آنجا نیز به‌همراه دانش‌آموزان در جشن اعلام جمهوری مهاباد شرکت کردم.

تأسیس جمهوری کردستان در مهاباد

در بخش بیوگرافی خودم گفتم زمانی که ارتش متفقین ایران را اشغال کردند و ارتش سرخ شوروی در منطقه مکریان تا آرارات حضور پیدا کرد، چهارچوب نیرو و تشکیلات حکومت ایران در این منطقه بهم ریخت و دولت مرکزی ایران هیچ حاکمیتی بر آن نداشت. ساکنین این منطقه که حدود نیم میلیون کُرد بود شهر و روستاهای‌شان آزاد شد. مهاباد و اطرافش تا نزدیکی شهر سردشت، از نیروهای حکومتی پاکسازی شد. سردشت در تقسیمات جغرافیایی به استان سنندج وابسته بود و جزو مناطق تحت اشغال انگلیس به‌حساب می‌آمد و ارتش ایران هنوز در آنجا حضور داشت، ولی شهر بوکان تا نزدیکی سقز، شهر نقده و اطراف آن، اشنویه و اطرافش و مناطق کُردنشین سلمان تا نزدیکی منطقه عشیره جلالی‌ها آزاد شده بود و کومه‌له ژ.ک به آزادی در آن مناطق فعالیت می‌کرد. جمهوری مهاباد نیز در این منطقه تأسیس شد، ولی استان‌های ایلام، کرمانشاه و سنندج را در بر نمی‌گرفت. این بخش‌ها تحت سلطه انگلیس بودند و مثل سابق در حوزه قدرت حکومت ایران باقی مانده بودند.

مناطق آزاد شده خیلی بیشتر از مناطق کُردنشین دیگر موجب نگرانی دولت ایران بودند، به‌همین دلیل رژیم همیشه تلاش می‌کرد این مناطق از هر نظر عقب مانده باشند و توسعه پیدا نکنند. مهاباد حدود بیست هزار نفر سکنه داشت، برای این تعداد تنها یک مدرسه متوسطه و یک مدرسه آمادگی و تنها یک مدرسه دخترانه وجود داشت که آن‌هم تا کلاس ششم ابتدایی بود. شهر مهاباد بیش از انگشتان دو دست دیپلمه نداشت، هیچ‌کدام از معلمین مدرسه بیش از دیپلم سواد نداشتند و اکثر آنها نیز آذری و از آذربایجان آمده بودند. دیکتاتوری رضاخان، اجازه کوچکترین فعالیت سیاسی را نمی‌داد و کردستان و ایران را به گورستان خاموشی مبدل ساخته بود. به همین دلیل آگاهی سیاسی در کردستان خیلی پایین بود، تجربه تشکیلاتی و سازمانی وجود نداشت و حتی تجربه مدیریتی در امور اداری نیز خیلی ضعیف بود. حکومت برای مدیریت اداره‌ها، افراد مورد اعتماد خود را از آذربایجان و مناطق فارس‌نشین می‌آورد. اقتصاد روستاها در نهایت ضعیف بود، اجازه تأسیس کارخانه در این مناطق داده نمی‌شد. محصولات کشاورزی با ابزار اولیه تولید می‌شد، محصولات کشاورزی فقط کفاف خود اهالی را می‌داد، که آنرا نیز حکومت به قیمت خیلی پایینی از کشاورزان می‌خرید و هیچ‌کس اجازه فروش آزاد آن را نداشت. در روستاها مدرسه وجود نداشت و حکومت نیز در فکر افراد بی‌سواد نبود و حتی خودش جلوی هر نوع پیشرفتی را می‌گرفت. اکثریت مناطق کردستان منطقه دامداری بود که آن‌هم به شیوه‌ای بسیار عقب‌افتاده اداره می‌شد. آن‌طور که می‌دانیم هنوز هم تغییرات اساسی برای نگهداری و پرورش دام در کردستان به‌وجود نیامده است و رژیم جمهوری اسلامی نیز با تقلید از رژیم قبلی به همان روش به کردستان می‌نگرد که ارتش سرخ شوروی آن را اشغال کرده بود[1].

---

۱ ـ متأسفانه دست‌های پنهان سیاست بیگانه که همواره برای دستیابی به منافع خود، در پی ایجاد ←

ورود ارتش متفقین به ایران برای مقابله با نازیسم، در این بخش از کردستان فرصتی فراهم کرد که سازمان جوانان کُرد تأسیس شود، کومه‌له ژ.ک در حد یک حزب ملی کُرد از دل مردم آنجا سر برآورد و رهبرانش بدون هیچ نوع اطلاعی از کار سیاسی و حزبی و تنها در همان حدود تجربیات سیاسی و آگاهی اجتماعی منطقه که به آن اشاره کردم، مبارزهٔ آزادی‌خواهانه را به پیش بردند. در حقیقت آنچه را که رهبران کُرد در کومه‌له ژ.ک و حزب دمکرات کردستان و جمهوری کردستان انجام دادند از شخصیت خودشان و بخشی نیز در اثر راهنمایی روس‌ها بود. عمر جمهوری کردستان کوتاه بود، مثل طفل نوزادی راه رفتن را آموخت و خیلی زود جوان مرگ شد. جمهوری کردستان همیشه از طرف فئودال‌هایی در خطر بود که هم از توبره می‌خورند و هم از آخور، اگر تأکید روس‌ها نمی‌بود عمرش خیلی کمتر از این‌هم می‌بود و به‌راستی از همان ابتدای تأسیس به‌دست تعدادی از فئودال‌های کُرد به زانو در می‌آمد. نیروی بارزانی‌ها و آن دسته از افسران کُرد کردستان عراق که به‌همراه بارزانی‌ها بودند و «جوامیر آقای پشدر» و چند رئیس عشیره پشدری از اقوام جوامیر آقا همگی پشتوانه جمهوری بودند. معلوم است مردم عادی نیز عموماً علاقمند بودند و تعدادی عملاً و تعدادی مالاً و تعدادی نیز تنها شفاهاً از آن طرفداری می‌کردند.

صبح دوم بهمن سال ۱۳۲۵ / ۱۹۴۷ مهاباد هوای مطبوع و زیبایی داشت.

← تفرقه در میان ملیت‌های مختلف کشورها بوده‌اند چنان بدبینی و کدورتی را در بین آنها ایجاد کرده و یا دامن زده‌اند که به هر تلاشی از سوی حکومت مرکزی در این مناطق، اغلب به دیدهٔ تردید نگریسته شده است. همچنان‌که وجود این بدبینی و تردید، خود نیز عاملی بازدارنده از هرگونه تحول مثبتی گشته است. در جریان اغتشاشات منطقه کردستان در اوایل انقلاب، بدبینی یاد شده مانع از آن شد که حتی جهادگران که افرادی کاملاً غیرنظامی و دارای فعالیتی صرفاً خدمتگزارانه به‌تودهٔ مردم اعم از کُرد و فارس بودند، نتوانند در منطقهٔ کردستان، ایفای نقش نمایند. هر چند لازم به‌ذکر است بعد از انقلاب علی‌رغم نا امن بودن منطقه، تحولات چشمگیری نیز در زمینهٔ فرهنگی و اقتصادی در کردستان صورت گرفته است که پیش از آن سابقه نداشته است. (ناشر)

مردم زیادی در ابتدای دو خیابان بزرگ شهر که به میدان چهارچراغ ختم می‌شد تجمع کرده بودند.

پیشمرگان مسلح، مرکز میدان چهارچراغ را محاصره کرده بودند و یک فیلم‌بردار روس در جلوی ساختمان کنونی «فرمانداری» مشغول فیلم‌برداری بود. ریش‌سفیدان شهر، رؤسای عشایر بارزانی که رهبر بارزانی در صف جلوی آنها ایستاده بود، رؤسای عشایر منگور، مامه‌ش، گورک، زرزا، هرکی، شکاک، جلالی‌ها و عشیرهٔ پشدر که به رهبری جوامیر آقای تنگژه و برادرش ابراهیم از آن‌سوی مرز آمده بودند، به‌همراه اعضای کمیته مرکزی حزب دمکرات، روبه‌روی «محکمه» زیر درختان کُنار رودخانه مهاباد منتظر ورود پیشوا قاضی محمد بودند. نامبرده در حالی‌که حاجی بابا شیخ و چند تن از شیوخ و روحانیون بزرگ را به‌همراه داشت، از سرازیری کوچه محکمه پایین آمده و موقعی که به مقابل مستقبلین رسید با رهبر بارزانی و رئیس عشایر که در صفوف مقدم ایستاده بودند دست داد و سپس به‌طرف میدان چهارچراغ به راه افتاد. با نزدیک شدن پیشوا به چهارچراغ، صدای مارش گروه موزیکی که در نمایش مام میهن شرکت کرده بودند آسمان شهر را پُر کرد. قبل از این‌که قاضی به پشت تریبون که در مرکز میدان چهارچراغ قرار گرفته بود برود به اعضای کمیته مرکزی اعلام کرد: «بروید قرآن و نقشه کردستان بزرگ و پرچم کردستان را بیاورید.»

بلافاصله، دسته‌ای از اعضای کمیته مرکزی دوبه‌دو و پشت‌سر هم به‌طرف مرکز حزب دمکرات به راه افتادند و قرآن مقدس به‌همراه پرچم و نقشه کردستان بزرگ را روی دست ملا حسین شکاک گذاشتند و به همان شکل به خدمت پیشوا برگشتند، سپس رئیس شهرداری مهاباد «غنی خسروی» بر اساس برنامه تعیین شده، متینگ اعلام استقلال کردستان را افتتاح کرد و به پیشوا قاضی و ملت کُرد تبریک گفت: قاضی محمد روپوش قرآن و پرچم و نقشه کردستان را کنار زد و مراسم رسمی سوگند را به‌جای آورد و فرمود:

«من به خدا، به کلام عظیم خدا، به میهن، به شرافت ملت کُرد، به پرچم مقدس کردستان قسم یاد می‌کنم که تا آخرین نفس زندگی‌ام و تا آخرین قطره خونم با جان و مال در راه حفظ استقلال و برافراشتن پرچم کردستان تلاش کنم و نسبت به جمهوری کردستان و اتحاد کُرد و آذربایجان مطیع و وفادار باشم.»

سپس همه پیشمرگ‌ها و شرکت‌کنندگان در مراسم رسمی اعلام استقلال کُرد و جمهوری کردستان، با این سوگند قاضی سوگند یاد کردند و وفاداری خود را اعلام داشتند. در این حال کف‌زدن‌های مردم، شهر را به لرزه درآورده بود. شعار زنده‌باد کردستان، زنده‌باد حزب دمکرات، زنده‌باد پیشوای کُرد قاضی، به آسمان بلند شده بود، پرچم سه رنگ کردستان بر سر در و پنجره خانه‌ها و مغازه‌ها و پشت‌بام خانه‌های شهر به اهتزاز درآمده بود. مردم به حدی شاد بودند که مهاباد در همه زندگی خود هیچ وقت چنین روز شادی به‌خود ندیده بود و هیچ‌کس به آینده فکر نمی‌کرد. پیشوا، کلمه‌ای زیبا و پرمحتوا بود که مردم در این روز تقدیم قاضی کردند که پس از این روز در پس و پیش نام قاضی ماندگار شد.

پیشوا با لباس مخصوص جمهوری کردستان در حالی‌که کلاهش را در دست گرفته بود و عمامه سفید ملایی و قضاوت را به سر گذاشته بود، به این معنا که همان قاضی گذشته است و خود را فراموش نکرده است، روی سکریی که از چوب درست شده بود در «چهارچراغ»، که هم جمهوری کردستان را در آن اعلام کرد و هم در راه آرزوی ملتش در آنجا سرش را باخت، مقاله تاریخی کمیته مرکزی حزب دمکرات را قرائت کرد. صدای پیشوا که سخنران مشهوری بود، هنوز نیز در گوش کسانی که آن روز در جشن اعلام جمهوری کردستان شرکت کرده بودند، زنگ می‌زند.

کلیه ریش‌سفیدان در پای سکو ایستاده بودند، ملا حسین مجدی بزرگترین روحانی شهر مهاباد در برابر قاضی ایستاد و از طرف خود و مردم تبریک گفت و از خدا خواست تا عمر او را طولانی کند و آرزوی پیروزی برای

همهٔ خلق‌های تحت ستم نمود، پیشوا در پاسخش گفت: جناب استاد برای من دعا کن، تا خود را فراموش نکنم، این شرط اصلی وحدت ما است، پیشوا همچنین در متن مقاله‌اش درباره تاریخ کُرد و حریم جغرافیایی کردستان صحبت کرد و گفت:

ـ در همین کردستان آزاد شدهٔ کنونی، خانواده مکری که سر سلسلهٔ آنها میر سیف‌الدین بوده تا سال ۱۰۲۰ هجری استقلال داشتند و پس از میر سیف‌الدین، صارم بیگ، شیخ حیدر، میر بیگ، میرپاشا تا قبادخان با قدرت تمام حکومت کرده‌اند.

پیشوا قاضی در ادامه سخنانش درباره دوستی خلق کُرد و آذری صحبت کرد و از ارتش سرخ شوروی تشکر کرد که شرایط را برای کُردها مساعد نمودند تا بتوانند اساسی را برای آینده خود پی‌ریزی نمایند. نامبرده همچنین درباره تشکیل سپاه ملی جمهوری و افتتاح مدرسه به زبان کُردی صحبت کرد. پس از پایان پیام قاضی محمد، ۱۷ نفر از شخصیت‌ها سخنرانی کردند که دو تن از آنها به‌نام‌های بانو صیادیان و بانو خدیجه حیدری زن بودند.

پس از آنکه پیشوا تأسیس جمهوری کردستان را اعلام کرد، از طرف افراد مسلح به‌مدت ده دقیقه صدها گلوله توپ به نشانهٔ شادی شلیک شد و مردم به‌طور دسته‌جمعی فریاد شادمانه خود را بلند کردند و به قاضی تبریک گفتند. صدای زنده‌باد قاضی رئیس جمهور کردستان، زنده‌باد کردستان بزرگ، در اهتزاز باد پرچم کردستان، شهر مهاباد را در خود غرق ساخت.

پس از اعلام جمهوری، رژهٔ افراد مسلح پیاده و سواره آغاز شد. دانش‌آموزان در اول رژه بودند، من در حالی‌که پرچم کردستان را به‌دست گرفته بودم در جلوی دانش‌آموزان در صف جلوی ایستاده بودم و به حالت رژه از جلوی قاضی عبور کردم، سپس افراد پیاده و به‌دنبال آن افراد سواره رژه رفتند. در یکی از سفرهایم به شوروی که در سال ۱۹۸۷ میلادی صورت گرفت، تلاش کردم آن فیلم را به‌دست بیاورم، ولی موفق نشدم.

اعزام به تحصیل و بازگشتم به مهاباد پس از سقوط جمهوری

پس از اتمام مراسم رسمی اعلام «جمهوری کردستان» و دیدار رهبر بارزانی از مدرسه ما، من به تبریز رفتم و در مدرسه‌ای شبانه‌روزی مشغول تحصیل شدم که چند نفر از دانش‌آموزان مهابادی نیز در آنجا بودند. روس‌ها در آن زمان یک مدرسه آمادگی برای فرزندان مسئولین آذربایجان تأسیس کرده بودند. چون پیشوا به من گفته بود تا آماده شدن دانش‌آموزانی که قرار است به باکو اعزام شوند خودم را در تبریز سرگرم کنم، روزها در کلاس پنجم آمادگی این مدرسه درس می‌خواندم. مدتی در تبریز منتظر دانش‌آموزان منتخب بودم که یک روز «باقراُف» مسئول مدرسه گفت: دوستانت از مهاباد آمده‌اند و در مسافرخانه ژاله اتاق گرفته‌اند. من دیگر نتوانستم خویشتن‌داری کنم، رفتم و رفقا را پیدا کردم، چند تن از آنها قبلاً در سازمان جوانان با من بودند و حتی در نمایش مام میهن با هم بازی می‌کردیم، من هم در مسافرخانه ژاله اتاقی گرفتم و پیش آنها ماندم.

چند روز گذشت، یک روز اتوبوس آمد و ما را به پادگان روس‌ها در تبریز برد، در آنجا چند دکتر روس ما را معاینه کردند و نتیجه آزمایش را به افسران روس دادند و آنها نیز محل تحصیل را در بخش‌های مختلف دانشگاه افسری برای ما مشخص کردند. من با یک افسر که به زبان آذری آشنا بود، صحبت کردم و گفتم می‌خواهم در بخش خلبانی نام‌نویسی کنم، نامبرده قبول کرد و قول داد در این بخش مرا ثبت نام کند.

روس‌ها ما را با قطار به باکو بردند، در ایستگاه باکو پیاده کردند و گروه گروه سوار اتوبوس نمودند، وقتی نوبت به من رسید، گفتم: من در بخش خلبانی ثبت نام کرده‌ام و باید به گنجه (گیروف آباد) بروم ولی آنها گوش به حرف من ندادند و گفتند تو در آن بخش نیستی و در بخش پیاده ثبت نام شده‌ای، بر این اساس مرا به دانشکده پیاده‌نظام به‌نام «پیخودنی اوچلیشی»

Pekhodni Uchilishi در بخش خمپاره اعـزام کـردند، هـر کـدام از مـا را بـه قسمت ویژه خودمان اعزام کردند، من به مدت سه چهار روز از پوشیدن لباس نظامی امتناع کردم، سرانجام سرهنگ «گاجی یوف» فـرمانده کـل دانشکـده افسری آمد و گفت:

ـ هی «گورسانت» (Korsant) چرا با لباس شخصی هستی و لباس‌هایت را نپوشیدی؟ در آنجا به محصلین دانشکده افسری گورسانت می‌گفتند.

ـ جناب، من خودم را برای بخش خلبانی ثبت نام کرده‌ام، فکر می‌کنم باید مرا به گیروف آباد اعزام کنند.

ـ نه تو برای این بخش دانشکده ثبت نام کرده‌ای، برو لباس‌هایت را بپوش.

تلاشم برای رفتن به بخش خلبانی دانشکده افسری ناکام ماند و به اجبار تسلیم شدم و در بخش خمپاره مشغول تحصیل شدم. مدت تحصیل در این دانشکده برای محصلین روسی دو سال بود. این دانشکده، در مدت جـنگ دوم جهانی افسران جوان را برای جنگ تربیت می‌کرد، در این دانشکده اکثر اوقات از مدت آموزش زبان می‌کاستند و اهمیت خاصی برای تکنیک نظامی قائل بودند و طول مدت تحصیل روزانه را نیز زیاد می‌کردند، به همین دلیل ما را در این دانشکده گذاشته بودند که دو سال را در یک سال به اتمام برسانیم و با عجله به کردستان برگردیم. روس‌ها روزانه شش ساعت درس می‌خواندند ولی ما ده ساعت. به‌راستی شب و روز نداشتیم، به‌قدری درس مـی‌گفتند و تمرین نظامی می‌کردیم که فرصت استراحت نداشتیم.

ما کُردها پنجاه نفر بودیم و آذربایجانی‌ها سیصد و پنجاه نفر ولی تعدادی از آذربایجانی‌ها را به گیروف آباد اعزام کرده بودند که آموزش خلبانی ببینند. همه ما با امید و آرزوی جوانان عادی زندگی می‌کردیم و افق آینده را روشن می‌دیدیم. با تمام توان خود تلاش می‌کردیم درس‌هایمان را خوب یاد بگیریم. هر سی نفر در یک یگان بودیم و سه نفر افسر هم برای ما تعیین شده بودند که تمرین نظامی و آموزش اسلحه می‌دادند، «تاکتیک جنگ» و «تئوری و سیاست» آموزش می‌دادند. افسران

سیاسی همگی عضو حزب کمونیست شوروی بودند. آنها با زبان ساده درباره سیاست سخن می‌گفتند و دربارهٔ رژیم‌های سرمایه‌داری و سیستم کلونالیستی و امپریالیستی حرف می‌زدند و چگونگی سیستم سوسیالیستی را روشن می‌کردند. من جوان، با همه وجود این سخنان را یاد می‌گرفتم و هر چند زیاد با این سیستم‌ها آشنا نبودم، ولی خود را هوادار انترناسیونالیست سوسیالیستی می‌دانستم.

افسر تمرین میدان و اسلحه‌شناس، لیتنانت آقایوف اهل آذربایجان بود. او هر چند خیلی جوان بود ولی بسیار مهربان و خوش‌مشرب بود، افسر تاکتیک «ماژور علی‌یوف» بیش از پنجاه سال داشت. نامبرده به تدریس بسیار علاقمند بود و در عملیات شبانه نیز خودش مسئول بود، او به‌راستی در این سن و سال مثل جوانی توانا نیرومند بود. انسانی کم حرف و آرام و بی‌صدا بود. دانش‌آموزان کُرد بهتر از آذربایجانی‌ها درس‌های او را یاد می‌گرفتند و به‌کار می‌بردند. او نیز بیشتر از ما راضی بود تا آنها، گاه‌گاهی از دست آذربایجانی‌ها عصبانی می‌شد و می‌گفت به‌خاطر این ناآگاهی و نادانی است که روس‌ها سوار سرمان شده‌اند، مشخص بود که از دست روس‌ها ناراحتی کشیده بود و از آنها دلگیر بود. ولی کاپیتان «حسین‌اُف» که شکل و شمایلش شبیه افسران سیاسی نبود، در درس‌هایش بسیار هوشیار و وارد بود. همیشه درس‌هایش را دو یا سه بار تکرار می‌کرد و با چهره‌ای گشاده پاسخ سؤالات دانش‌آموزان را می‌داد و خوشحال بود که دانش‌آموزان درس‌ها را خوب تحویل می‌گرفتند، نامبرده مردی متین و آرام و دقیق و هوشیار بود.

سؤالات زیاد من از کاپیتان حسین‌اُف باعث شده بود که احساس کند من از درس‌های او خوشم آمده است، به همین دلیل با من گرم می‌گرفت و گاه‌گاه نیز حرف دلش را پیش من مطرح می‌کرد و آشکارا از مسئولین جمهوری آذربایجان انتقاد می‌کرد و می‌گفت آنها انقلابی نیستند و درست مثل افسران ایرانی همیشه مشغول زینت کردن و رسیدگی به سر و وضع خود هستند. نامبرده مدتی با یگان‌های ارتش شوروی در آذربایجان ایران به‌سر برده بود و

با پسیکولوژی مردم ایران آشنا بود. یواش یواش درس‌هایمان تمام شد و از آخرین امتحان با موفقیت بیرون آمدیم و لباس افسری گرفتیم، لباس‌ها فرم لباس افسران جمهوری کردستان در مهاباد بودند. همه ما افسر شدیم و به هر یک از ما ستاره‌ای دادند که روی شانه‌هایمان بدوزیم و بنا به اصطلاح روس‌ها «ملاشی لیتنانت» (Milatshi Litat) یعنی ستوان ۲ شدیم.

ما جوانان، وقتی افسر شدیم قند در دلمان آب می‌شد و می‌گفتیم به کردستان آزاد بر می‌گردیم و به ملتمان خدمت می‌کنیم و هر کدام طرحی برای زندگی سیاسی و اجتماعی و زندگی خصوصی خود ریخته بودیم. ولی این رؤیاهای شیرین ناپایدار بودند و افق روشن آسمان زندگیمان را مه گرفت. وقتی که فهمیدیم روس‌ها راضی شده‌اند تا ایران را ترک گفته و آذربایجان و کردستان ایران را تخلیه کنند، ترس ما را فرا گرفت و گفتیم این‌بار نیز تحت سلطه ایران درآمدیم و راه نجاتی نیست. قرار بر این بود دسته‌جمعی با لباس افسر جمهوری عکس بگیریم و خود را برای بازگشت مهیا سازیم ولی با شنیدن بازگشت ارتش ایران به کردستان همه آرزوهایمان مثل حباب روی آب ترکیدند و به هوا رفتند.

خبر بازگشت ارتش ایران به آذربایجان و کردستان را از بخش فارسی رادیو هندوستان شنیدیم. طولی نکشید که دستگیری و بازداشت رهبران جمهوری کردستان از رادیو منتشر شد. این خبر کمر ما را شکست و قدرت زانوان ما را گرفت و آه و واویلای دانش‌آموزان شروع شد و دشنام و شکایت از دست روس‌ها به اوج خود رسید، ما دورهٔ تحصیلات نظامی را به پایان رسانده بودیم، ولی پس از افتادن این اتفاق، روس‌ها برای این‌که سر ما را گرم کنند، از ما خواستند بر سر کلاس‌ها برگردیم و مجدداً درس‌های قبلی را بخوانیم. روس‌ها دربارهٔ واقعه کردستان و آذربایجان حرف نمی‌زدند و ما نیز به‌غیر از رادیو هندوستان جای دیگری برای شنیدن خبرهای کردستان نداشتیم. طولی نکشید از رادیو اعلام شد که بارزانی‌ها در مقابل دولت ایران

تسلیم نشده و در اطراف صوفیان و سیلوه، مزدوران ارتش ایران را مورد حمله قرار داده و در حال عقب‌نشینی به‌سوی اشنویه هستند، ما ناامید و ناتوان در حالی‌که روزهای تلخ زندگیمان را سپری می‌کردیم، از رفتن بر سر کلاس‌های درس خودداری می‌کردیم و کلاس‌ها را بایکوت کرده بودیم. از مسئولین و فرماندهانمان درخواست کردیم ما را پیش بارزانی‌ها بفرستند ولی روس‌ها هیچ‌وقت نگفتند که بارزانی‌ها از طریق رودخانه ارس در حال ورود به خاک روسیه هستند. آگاهی ما از این موضوع موجب می‌شد که سرنوشتمان تغییر یابد و به‌جای تأکید بر بازگشت منتظر رهبر بارزانی باشیم تا او بیاید و چاره‌ای بیاندیشد.

یک افسر توپخانه داشتیم به‌نام سرهنگ علی‌اُف، که حدود پنجاه و پنج سال داشت، نامبرده ما را تشویق می‌کرد که از روس‌ها درخواست کنیم ما را پیش بارزانی‌ها بفرستند، او می‌گفت «درخواست کنید تا مرا هم همراه شما بفرستند» سرهنگ علی‌اُف در جنگ میهنی در داخل خاک روسیه فرمانده پارتیزان‌های روس علیه «فاشیزم هیتلری» بود و در دروازه مسکو مقاومت کرده بود. ما چندبار درخواست رفتن پیش بارزانی‌ها راکردیم ولی آنها حاضر به این کار نشدند. ژنرال «آتاکیشی‌اُف» که مدتی بالاترین فرمانده ارتش شوروی در آذربایجان ایران بود، می‌گفت:

«نگران نباشید، در آینده دوباره در میدان چهارچراغ پرچم کردستان به اهتزاز درخواهد آمد و ما نیز با شما همکاری خواهیم کرد. ولی چون قبلاً با انگلیس و آمریکا پیمان ترک خاک ایران را امضاء کرده‌ایم، در این شرایط کاری نمی‌توانیم انجام دهیم و باید ایران را ترک کنیم. به‌غیر از این شما لازم است بدانید کشور ما در جنگ دوم جهانی ویران شده و مردم ما از یک طرف بیش از بیست میلیون کشته داده‌اند و تعداد زیادی نیز معلول روی دست‌شان مانده است و از طرف دیگر آمریکا اسلحه اتمی درست کرده و جماعت زیادی را در هیروشیما و ناکازاکی به هلاکت رسانده. «چرچیل» نخست‌وزیر

انگلیس کم‌کم آمریکا را تحریک می‌کند که با اسلحه اتمی به ما حمله کند، از بین رفتن ما دست‌آوردها و آرزوهای همهٔ رنجبران دنیا را به باد می‌دهد، به‌همین دلیل لازم است هوشیار باشیم و این فرصت را به دشمن ندهیم که به آرزوهای خود دست پیدا کند.»

من از شنیدن این حرف‌ها آتش گرفته بودم و می‌خواستم با هر شیوهٔ ممکن به کردستان برگردم و تا آخرین نفس در مبارزهٔ آزادی‌خواهانه ملی‌ام مشارکت بکنم. از سکوت و ذوب شدن خود می‌ترسیدم ولی آن‌قدرها که من در درونم می‌جوشیدم، رفقایم هر چند ظاهر مرا داشتند ولی در حقیقت مثل من دو آتشه نبودند.

یک روز مسئولین رده‌بالای کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان که یکی از آنها «حسن‌اُف» جانشین «باقراُف» بود، آمدند و گفتند اگر شما می‌خواهید برگردید و یا علاقه دارید که اینجا بمانید، باید هر کدام به‌طور جداگانه درخواست خود را به‌صورت مکتوب خطاب به رفیق استالین بنویسید. سپس در همانجا کاغذ و قلم دادند تا هر کدام از ما بنا به خواست خودمان هر چه که دلمان می‌خواهد بنویسیم. من خواسته‌های خودم را در نامه‌ای به استالین به این شرح اعلام کردم:

رفیق استالین من یک جوان کُرد هستم، به شوروی آمده‌ام که درس نظامی بخوانم و پس از اتمام درس‌هایم به کردستان برگردم و به جنبش خلقم خدمت کنم، که متأسفانه دچار مشکل شده است. حال که تحصیلم را به اتمام رسانده‌ام از حضور گرامی‌تان درخواست می‌کنم اجازه بدهید من خودم مشخص بکنم که در مدت حضورم در شوروی چه درسی بخوانم. من علاقمندم به کلاس شرق‌شناسی یعنی مدرسه فلسفه و تاریخ بروم. اگر در کلاس شرق‌شناسی پذیرفته نشوم، علاقمندم پیش رهبر بارزانی بروم که در کوه‌های کردستان علیه دولت ایران مبارزه می‌کند، در حالت سوم می‌خواهم روانه ایران بشوم تا به کردستان برگردم و با توجه به شرایط، به مبارزه ادامه بدهم. من از ابتدای جوانی‌ام وارد مبارزه آزادیبخش

شده‌ام و با تأسیس «سازمان جوانان کُرد» این حقیقت را به اثبات رسانده‌ام.

قبل از عصبانیت ما دانش‌آموزان نسبت به شکست جمهوری کردستان، وقتی من مسئله بازگشت به کردستان را مطرح می‌کردم، ژنرال سلیم آتاکیشی اُف به من گفت: «شاید تو بتوانی برگردی، پدرت ثروتمند است و می‌تواند روستایی به قوام‌السلطنه بدهد و نجاتت دهد. من در جواب نامبرده اعلام کردم، این دنیاست و اگر زنده بمانیم، همدیگر را می‌بینیم و خواهیم دید من یا در میدان چهارچراغ مهاباد اعدام می‌شوم یا در صف مبارزه باقی می‌مانم. پس از شکست جمهوری و مرگ استالین، در زمان رهبری خروشچف معلوم شد که میر جعفر باقراُف و آتاکیشی‌اُف دستگیر و مجازات شدند.

قبل از رفتن ارتش ایران به آذربایجان، به بهانه انتخابات، کاپیتان حسین‌اُف افسر سیاسی ما گم شد و برای مدتی به دانشکده نیامد و ما در این بخش بدون استاد بودیم. یک روز به‌همراه دو تن از دوستان دانش‌آموز در حیاط دانشکده ایستاده و مشغول تماشای یک هواپیمای از کار افتاده بودیم که برای آموزش در آنجا قرار داده شده بود، که دیدم یک جیپ گرد و خاک گرفته ارتشی وارد حیاط دانشکده شد و به سمت دفتر رئیس دانشکده، ژنرال مالچانوف Malcĥanov رفت. چشمم خطا نکرد و سر و روی حسین‌اُف را دیدم، به‌دنبال جیپ افتادم ولی نتوانستم به جیپ برسم، مدتی منتظر شدم ولی آنها نیامدند. فردای آن روز صبح زود حسین‌اُف به دانشکده آمد به استقبالش رفتم و سلام کردم او هم با من دست داد و گفت:

ـ چرا این‌طوری افسرده شده‌ای.

ـ مسئله کردستان و آذربایجان پریشانم کرده است. خیلی ناامید و دلشکسته‌ام، آیا امکان دارد از شما سؤال کنم چه شده؟ چرا مدتی است گم شده‌ای و چهره‌ات آفتاب سوخته شده است؟ اول گفت: «در مرخصی بودم»، باور نکردم، از چشمانم متوجه شد که گفته‌اش را باور نکرده‌ام، خیلی ناراحت می‌شد از این‌که کسی احساس کند او دروغ گفته است، مکثی کرد و گفت:

ـ«پیش خودت بماند و به کسی نگو، به‌همراه یک هیئت سیاسی و نظامی به تبریز رفته بودم، تا اوضاع آنجا را بررسی کنیم، همگی به این نتیجه رسیدیم که رفقای آذربایجان ایران روحیه مقاومت را از دست داده‌اند. در اینجا رهبران شوروی به ما گفته بودند برویم و به آنها بگوئیم که اگر حکومت آذربایجان ایران می‌خواهد بجنگد، باید متکی به خود و نیروی مردم خودش باشد و ما روس‌ها نمی‌توانیم کاری انجام دهیم. هر ملتی باید خودش برای حق خودش تلاش کند و اگر دوستانش هم توانستند در حد توان کمک بکنند، ولی اگر نمی‌توانند مقاومت کنند باید وسایلی را که مارک ما رویش است به ما عودت دهند تا منتقل‌شان بکنیم. دربارهٔ کردستان خبر ندارم، همین‌قدر می‌دانم «پیشه وری» تلفنی با قاضی حرف زده و گفته که من آذربایجان را ترک می‌کنم و به شوروی می‌روم اگر شما هم می‌خواهی کردستان را ترک کنی منتظرت می‌شوم، ولی قاضی در جواب گفته است من در خوشی به‌همراه مردم بودم و در ناخوشی نیز پیش آنها می‌مانم، دیگر خبر درستی از کردستان در دست نیست» گفتم:

ـ نظر شما درباره موضع قاضی چیست؟

ـ من به‌خوبی از پسیکولژی مردم کُرد آگاهی ندارم ولی تا آنجایی که از نظر تئوری می‌توانم نظر خودم را بیان کنم این است که کردستان برعکس آذربایجان که تا حدودی نظام فئودالی را پشت سر گذاشته، در مرحلهٔ فئودالی زندگی می‌کند. فرهنگ عشیرتی، روحیه از خود گذشتگی و مردانگی در کردستان باقی‌مانده و تسلیم را قبول ندارد. ولی اگر شرایط سیاسی را در نظر بگیریم، تسلیم نشدن قاضی برای مبارزهٔ آیندهٔ ملت کُرد مهم است. دنیا فقط امروز نیست زمانه تغییر می‌کند و چرخ گردون در گردش خود استوار است».

حسین‌اُف درباره توافق شوروی و قوام‌السلطنه حرفی نزد، من هم در این‌باره اطلاعاتی نداشتم که حسین‌اُف را در تنگنا قرار دهم.

مدتی از ارسال نامه‌هایمان به استالین گذشته بود، یک روز از طرف

فرمانده دانشکدهٔ ما «گاجی‌اُف» (Gajeov) اعلام کردند که کُردها در سالن دانشکده حضور پیدا کنند. گاجی‌اُف افسری از اهالی «باکو» و انسانی مهربان و چهارشانه و رشید و خنده‌رو بود، او آمد و رفت بالای سکو در حالی‌که غم دنیا از چشمانش می‌بارید و بغز گلویش را می‌فشرد گفت:

«جواب رفیق استالین این است که شما می‌توانید به ایران برگردید، با دولت ایران صحبت شده و گفته شده که شما برای تحصیل به شوروی اعزام شده‌اید و هیچ جرمی ندارید و آنها نیز هیچ نوع گرفتاری برای شما درست نمی‌کنند. وسایل‌تان را جمع کنید و آماده بازگشت به ایران بشوید. شما هر چند بر اساس خواست خود برمی‌گردید ولی من خیلی برای‌تان نگران هستم و فراموش‌تان نمی‌کنم.» پس از اتمام سخنان گاجی‌اُف، «حبیب‌الله قاسملو» عموزاده رحمان قاسملو که او نیز همراه ما بود، بلند شد و گفت:

ـ خیلی از شما متشکریم ولی تعدادی از رفقای ما درخواست‌های دیگری نیز داشتند، خواهشمند است بفرمائید جواب آنها چیست؟

ـ استالین تنها جواب این بخش از درخواست‌های شما را داده است.

ما محصلین این خبر را در سکوت گرفتیم، از یک طرف از این‌که به میان مردم و وطن خود برمی‌گشتیم خوشحال بودیم و از طرف دیگر بی‌اعتمادی به رژیم ایران ما را به وحشت انداخته بود و معلوم نبود که سرنوشت ما به کجا می‌انجامد.

صبح روز بعد اکثریت استادان‌مان و ژنرال سلیم آتاکیشی‌اُف ما را به ایستگاه راه آهن باکو رساندند، ژنرال سلیم آتاکیشی‌اُف طی یک سخنرانی که خلاصه آن به این شرح بود گفت:

ـ«شما هر چند در مرحله سخت پس از جنگ و گرسنگی مهمان ما بودید، ولی تا آنجایی که برای ما امکان داشت میزبانی کردیم. اگر از نظر نیازهای زندگی کوتاهی شده باشد باید ما را ببخشید، شما جوان هستید و عرصه جنگ و کشتار و نداری و خانه خرابی را به‌چشم ندیده‌اید، من از صمیم قلب

آرزوی سعادت و خوشبختی برای تک تک شماها دارم و از طرف خودم و همه افسرانی که مدتی زحمت شما را کشیده‌اند، سفر خوبی را برای‌تان آرزو می‌کنم و امیدوارم هرگز بدبختی نبینید.»

«حبیب‌الله قاسملو» در گوشم زمزمه کرد و گفت: «دلم اجازه نمی‌دهد از اینها خداحافظی کنم تو این وظیفه را به عهده بگیر.»

– تو از من سر و زبان‌دارتری خودت حرف بزن.

ولی او رضایت نداد، به اجبار جلو رفتم و در پاسخ آتاکیشی گفتم:

ـ ما از میزبانی شما نهایت سپاسگزاری را داریم و از همه آن افسرانی که برای آموزش ما زحمت کشیدند و با چهره‌ای گشاده ما را پذیرفتند نیز تشکر می‌کنیم. شما صاحب کیان و کرامت هستید، ولی ملت ما تحت سلطه و تحت ستم است، قول می‌دهم تا آخر زندگیمان در خدمت ملتمان باشیم و انتظار داریم شوروی از جایگاه حکومت کارگران و زحمتکشان ما را کمک کند و پشتیبانی نماید.

پس از اتمام برنامه بدرقه، افسران دست در گردن ما کردند و سپس سرهنگ اصلانوف که فرمانده افسران سیاسی دانشکده نظامی بود به‌همراه کاپیتان رسولوف فرماندهٔ یگان کُرد و آذری‌ها تا کنار رودخانه ارس به‌همراه ما آمدند، روی پل رودخانه ارس که ریل مرزی ایران و شوروی از آن می‌گذشت مأموران ایرانی دیده نمی‌شدند و دروازهٔ پل بسته بود، چند ژاندارم ایرانی که نگهبانی مرز را به عهده داشتند در اتاق کوچکی که پاسگاه مرکزی بود نشسته بودند و تریاک می‌کشیدند و متوجه مرز نبودند.

چند دقیقه آنها را صدا زدیم و با سنگ ریزه به شیشه اتاق زدیم ولی کسی جواب نداد، به ناچار من با اجازه اصلانوف و رسولوف دروازه را گشودم و خودم را به در اتاق ژاندارم‌ها رساندم، از آنجا بوی تریاک تندی مغز انسان را می‌آزرد، در را زدم ناگهان ژاندارم لاغر استخوانی از اتاق بیرون پرید و سرش را به در اتاق تکیه داد گفت:

ـ ها، ها، چیه

ـ نترس هیچی نشده، ما یک گروه محصل هستیم که بازگشته‌ایم.

ـ آها، به ما خبر داده‌اند.

چهار نفر ژاندارم بودند که به‌همراه من تا کنار دروازه آمدند و ما را تحویل گرفتند، ما از اصلانوف و رسولوف خداحافظی کردیم و آنها با دلی پُر و چشمانی گریان و با تکان دادن دست ایستادند تا ما از پل ارس به داخل خاک ایران وارد شدیم.

در شهر جلفا به‌غیر از ژاندارم کس دیگری حضور نداشت، مردم همگی شهر را تخلیه کرده و رفته بودند. اکثریت آنها به‌همراه خانواده و زن و بچه از ارس گذشته و به داخل خاک شوروی رفته بودند، برف به آرامی می‌بارید، برف و یخ زمین را پوشانده بود، سرما تن انسان را می‌لرزاند، بناگاه یک اتومبیل جیپ آمد، که چهار افسر امریکایی سوار آن بودند، آنها اتومبیل را کنار ما نگه داشتند و بدون این‌که با ما حرف بزنند، زود زود چند عکس از چپ و راست و جلو گرفتند و از ما دور شدند. ژاندارم‌ها، ما را سوار یک ریوی ارتشی سرپوشیده کرده و به تبریز اعزام کردند. ما همگی لباس عادی به تن داشتیم ولی چون هوا خیلی سرد بود، کلاه زمستانی روسی به سر داشتیم که از پوست بره درست شده بود و پالتوی سربازی به تن داشتیم و چکمه مخصوص روسی به پا کرده بودیم و ظاهر سربازان روسی را داشتیم.

در تبریز جلوی سینما «دیده‌بان» توقف کردند و در ظاهر منتظر فرمان سرلشکر همایونی بودند. سرلشکر همایونی همان افسری بود که مهاباد را بعدها تصرف و قاضی و رفقایش را زندانی کرد. در داخل ریو نشسته بودیم که گروهی از افراد لات و شرور تبریز گرد ما جمع شدند و دشنام می‌دادند و حرف‌های سبکی می‌زدند و می‌خواستند به ما حمله کنند، هر چند تعدادی سرباز برای حفاظت از ما حضور داشتند، ولی یورش‌کنندگان را دور نمی‌ساختند و حتی به اعمال ناشایست آنها می‌خندیدند، ما نیز چکمه‌های

سنگین روسی را در دست گرفته بودیم و هنگامی که به ما نزدیک می‌شدند بر سر و شانه‌های آنها می‌کوبیدیم و مجبور به عقب‌نشینی می‌کردیم.

به دستور همایونی ما را به دانشکده تبریز بردند، «علی منصور» پیش ما آمد. نامبرده استاندار تبریز و پدر حسین منصور[1] بود که در سال‌های ۶۰ میلادی در تهران به‌دست تروریست‌های[2] فدائیان اسلام کشته شد. منصور در یک سخنرانی به‌طور خلاصه گفت:

ـ شما هیچ گناهی ندارید، دانش‌آموز بودید و از طرف حکومتی پوشالی به‌نام کردستان، شما را به شوروی اعزام کرده بودند تا قربانی مطامع خود سازند. شما فرزندان ایران و حافظان مرز ایران هستید، منصور با این حرف‌ها می‌خواست هندوانه زیر بغل ما بگذارد و منتظر بود ما هم با کف‌زدن از حرف‌هایش استقبال بکنیم، ولی همه بی‌صدا ماندیم، روز بعد ما را به آموزشگاه گروهبانی ارتش بردند و در آنجا با نواختن موزیک و خواندن سرود از ما استقبال به‌عمل آوردند و پس از خوردن نهار با اتوبوس به مهاباد اعزام کردند.

مهاباد شهر کیش و مات

در ابتدای تأسیس جمهوری، که از تهران به مهاباد برگشتم، شهر خیلی زنده و شاداب بود. مردم شاد و مسرور بودند، همان‌طور که قبلاً گفتم، خیابان‌ها چراغانی شده و همه جا با پرچم کردستان تزئین شده بود، دختران و پسران، شب‌ها در چهارچراغ جمع می‌شدند و بزم شادی بر پا می‌کردند و حتی ستارگان آسمان شهر بیش از گذشته می‌درخشیدند و در شادی مردم شرکت می‌کردند. بامدادان، مردم شهر با چهره‌ای بشاش به سر کار می‌رفتند و

---

۱ ـ منظور نویسنده حسنعلی منصور می‌باشد. (م)

۲ ـ جای تأسف است که آقای بلوریان کسانی را که حسنعلی منصور را به کیفر اعمالش رساندند، تروریست تلقی کند. (م)

مغازه‌ها را می‌گشودند، پرندگان روی درختان و سیم‌های برق شهر نیز ترانه شادکامی می‌خواندند، گویی آنها نیز متوجه این رویداد شیرین شده و جشن گرفته بودند. چهره جوانان باطراوت و هوای شهر دلربا و عطرآگین بود، تو گویی باد شمال بوی قندیل و سامرند را به شهر هدیه می‌کرد. مهاباد هرگز روزهای چنین خوش و زیبایی به‌خود ندیده بود. اما این‌بار که برگشتم چهره بی‌نور و چشمان غمبار و غریبانه شهر به انسان می‌نگریست، پرندگان غم‌زده و مات بودند و سر زیبای خود را زیر بال‌های‌شان مخفی کرده و سکوت اختیار کرده بودند، غم شهر را فراگرفته بود. خیابان‌ها و کوچه‌ها محل عبور نیروهای مسلح رژیم تهران شده بود، حال در جای باز و شاهین، جغد لانه کرده است. دیگر صدای پای سواران نمی‌آید، بلبلان خوش الحان خاموشند و یاران به زندان مانده‌اند خاموش.

با شکست جمهوری آذربایجان، منطقه جمهوری کردستان از هر طرف محاصره شده بود، نیروی دشمن با تهدید و ارعاب منتظر اشغال مهاباد بود، دوباره روزهای سیاه کُردها شروع شده بود و چراغ آرزوهای خلق خاموش گشته بود و شهر مات و حیران بود. آن روز، روزی پُر از ماتم بود که قاضی «پیشوای» خلق با دلی غمبار و پریشان دوشادوش بارزانی در حیاط مسجد عباس آقا در برابر مردم شهر ایستاده بود و نمی‌دانست چه بگوید و سرانجام دهان گشوده و گفته بود:

ـ آذربایجان تسلیم شده و ارتش ایران به‌تبریز و ارومیه برگشته، ژنرال همایونی به‌همراه تعداد زیادی از سربازان و عشایر کُرد در میاندوآب منتظر موضع‌گیری ماست، ارتش‌های ترکیه و عراق در نوار مرزی مستقر شده‌اند و دولت‌های قدر قدرت جهان از شاه ایران طرفداری می‌کنند و دولت شوروی خود را به کوچه علی‌چپ زده است و دست ما به هیچ‌جا نمی‌رسد. اسلحه و امکانات هم نداریم که خود را اداره کنیم و گوش‌های جهان در برابر ما کَر شده است، حال شمائید که باید تصمیم بگیرید و بگوئید جنگ یا تسلیم و تحویل‌دادن خود به دشمن؟»

در پاسخ پیشوا، بارزانی گفته بود: «ملتی که حقوق حقه خودش را بخواهد باید قربانی بدهد». سالار میرزا فتاحی گفته بود: «جنگ، نه تسلیم».

سید محمد امین اسحاقی از میان مردم صدایش را بلند کرده و گفته بود: «جنگ با چی؟ با دست خالی و بی‌یار و یاور و پشتیبان مطمئن؟ چرا جنگ؟

سید محمد امین پس از این سخن خاموش شده بود، سکوت بر جماعت سایه‌افکنده بود، از کسی صدایی در نمی‌آمد و بدین طریق صفحه تاریخ کُرد ورق خورد و آرزوی کُرد برای یک‌بار دیگر نیز در پشت ابر سیاه و تاریک فرو رفت و ارتش ایران به مهاباد بازگشت و یاران به‌زندان افتادند و چراغ امید کُرد خاموش شد ولی مبارزه جوانه زد و تا پیروزی ادامه خواهد داشت.

دوباره برای تحصیل به سوی تهران

پس از به‌دار آویخته شدن پیشوا و دوستانش، به‌همراه چند تن از دوستان و رفقایم مجدداً مهاباد را ترک کرده و به تهران رفتم، دلیل این کار این بود که برادرم دستگیر شده بود و من نیز تازه از شوروی برگشته بودم و پدرم می‌ترسید گرفتاری برای من درست شود و نمی‌خواست در مهاباد باشم. در تهران به‌همراه چند تن از رفقا که در شوروی هم با من بودند، به دانشسرایی که قبل از اعزام به شوروی در آنجا درس می‌خواندم رفتیم. در آنجا اتاقی به ما دادند و گفتند در اینجا بمانید و منتظر شروع کلاس‌ها باشید.

در آن زمان، مدرسه‌ای در شهر ری تهران وجود داشت به‌نام دبیرستان بازرگانی، ما به این مدرسه رفتیم تا بلکه در آنجا به تحصیل ادامه بدهیم و منتظر دانش‌سرا نشویم. این مدرسه مدیری به‌نام آقای آزاد داشت. در دفتر مدرسه به ما گفتند:

ـ سال آینده این مدرسه تعطیل می‌شود و آقای آزاد شما را نمی‌پذیرد. ما نیز در پاسخ گفتیم:

ـ حال کلاس اول شما دایر است، اجازه بدهید امسال در اینجا کلاس اول

را بخوانیم اگر سال آینده مدرسه تعطیل شد می‌رویم کلاس دوم را درجای دیگر می‌خوانیم. حرف‌های ما هیچ سودی نداشت و آنها حرف خودشان را تکرار می‌کردند، ما هم کسی را نداشتیم تا به ما کمک کند، به‌همین دلیل ضمن سؤال برای ما مشخص شد شخصی به‌نام دکتر رضازاده شفق که نویسنده مشهور ایرانی و آذربایجانی‌الاصل بود با آقای آزاد دوستی دارد، ما پیش دکتر شفق رفتیم و درخواست کمک کردیم، او کارتی به ما داد که به آقای آزاد بدهیم، به دبیرستان بازرگانی برگشتیم، این‌بار ما را پیش آقای آزاد بردند و او به گرمی از ما استقبال کرد، سپس دربارهٔ میزان تحصیلات ما سؤال کرد و سرانجام گفت:

ـ در کدام شهر درس خوانده‌اید؟

ـ در مهاباد تحصیل کرده‌ام.

ـ شما کُرد هستید؟

ـ بلی ما کُرد هستیم.

ـ من در اینجا کُرد ثبت‌نام نمی‌کنم.

ـ چرا کُردها را ثبت نام نمی‌کنید، مگر کُردها چه کرده‌اند؟

ـ ما از کُردها خیری ندیده‌ایم، چند کُرد کرمانشاهی در اینجا بودند و مشکل برای ما درست کردند، ما مجبور شدیم با کمک گرفتن از پلیس آنها را از مدرسه اخراج کنیم.

ـ این چه ربطی به ما دارد، گناه ما چیست که آنها مشکل ساخته‌اند؟ حرف‌های ما هیچ سودی نداشت و در آخر با برخورد بسیار بدی در حالی‌که ما را هُل می‌دادند از مدرسه بیرون کردند، با دلی دردمند و غمگین برگشتیم و با هم نشستیم تا فکری به حال خود بکنیم. در روزنامه نوشته شده بود دانشکدهٔ افسری ارتش ایران دانشجو می‌پذیرد. گفتیم ما که در دانشکده افسری تحصیل کرده‌ایم، بهتر است برویم درخواست عضویت بکنیم، رفتیم. سرهنگ پهلوان فرماندهٔ دانشکده بود، او پس از چند سؤال و جواب گفت:

ـ چون تحصیل کردهٔ شوروی هستید، شرایط ویژه‌ای دارید، من نمی‌توانم شما را بپذیرم، باید به ضداطلاعات بروید و آنها به ما بگویند تا شما را بپذیرم.

ما به ضداطلاعات رفتیم، آنها با ورود ما به ارتش مخالفت کردند و گفتند بهتر است مواظب کلاه‌تان باشید و برای تحصیل به‌جای دیگری بروید، شما شایستگی ورود به ارتش ایران را ندارید، پس از این برخوردها هر کدام به‌دنبال سرنوشت خود رفتیم، من زیاد در تهران نماندم و چون پدرم دار فانی را وداع گفته بود به‌ناچار به مهاباد برگشتم. پس از مدتی فکر برم داشت و پیش خود گفتم من به این دلیل از شوروی برگشتم که به مبارزه‌ام ادامه بدهم و ملتم را فراموش نکنم و لازم است مجدداً مسیر مبارزه را در پیش بگیرم و بیش از این بیکار ننشینم و منافع شخصی توجهم را جلب نکند.

احیای حزب دمکرات

برای این‌که مجدداً فعالیت سیاسی را شروع کنم، با چند تن از دوستان قابل اعتمادم موضوع را در میان گذاشتم تا بلکه با هم تلاش کنیم و حزب دمکرات را احیا کنیم. با این هدف از محمد شاه‌پسند، قادر محمودزاده و عزیز فرهادی دعوت به‌عمل آوردم. من و قادر و عزیز از تحصیل کرده‌های شوروی بودیم، همچنین من با محمد شاه‌پسند نیز از زمانی که او مسئول چاپخانه کومه‌له ژ.ک بود دوستی داشتم. می‌دانستم فردی سیاسی کار است و زبان کُردی را نیز به‌خوبی می‌داند و می‌تواند همکار خوبی باشد، این سه نفر در روز ۱۱ اسفند ۱۳۲۶ / ۱۹۴۸ به خانه ما آمدند و با هم یک جلسه چهار نفره تشکیل دادیم، پس از بحث و گفتگو دربارهٔ فعالیت سیاسی، همگی از پیشنهاد من به‌منظور احیای حزب دمکرات استقبال کردند.

برای احیای حزب دمکرات نیاز به چاپ و انتشار بیانیه بود. که طی آن به مردم اعلام کنیم که حزب دمکرات نمرده و زنده است و برای رسیدن به

اهداف خلق کُرد مبارزه می‌کند. تا از این طریق توجه مردم را به مبارزه سیاسی جلب نمائیم. چون خود ما چاپخانه نداشتیم، تصمیم گرفتیم برای چاپ بیان‌نامه از یک سازمان سیاسی کمک بگیریم.

در این جلسه تصویب شد یک نفر را به دفتر حزب توده بفرستیم. حزب توده در آن موقع تنها حزب چپ و ترقی‌خواه در ایران محسوب می‌شد و به‌طور آشکار مبارزه می‌کرد. ما نمی‌دانستیم با چه کسی تماس بگیریم و دفتر حزب توده در کجاست؟ ولی شنیده بودیم «احسان طبری» گاه گاه در کانون صلح تهران برای مردم سخنرانی می‌کند، بر این اساس قادر محمودزاده را به تهران فرستادیم که برود و محل کانون صلح را پیدا کند و این مسئله را مطرح نماید و برای چاپ بیان‌نامه کمک بگیرد، نامبرده ملاقات کرد و پس از بازگشت اعلام کرد، احسان طبری گفته است:

ـ «شما به غیر از این‌که یک گروه چهار نفره تشکیل داده‌اید کار دیگری نکرده‌اید که بیان‌نامه برای‌تان منتشر شود. لازم است قبل از انتشار بیان‌نامه با در نظر گرفتن این حقیقت که قانون زمان جنگ هنوز در کردستان ملغی نشده است و اگر فعالیت خود را آشکار سازید امکان دارد برای‌تان مشکل ایجاد کنند، بهتر است به‌صورت محرمانه با اشخاصی که قبلاً در حزب دمکرات بودند ارتباط برقرار کنید و شاخه‌های شهری و روستایی را تشکیل بدهید و مدتی به‌صورت مخفی فعالیت کنید، سپس کم کم خود را به حدی برسانید که بر اساس شرایط بتوانید بیان‌نامه منتشر کنید.»

ما با نظر احسان طبری موافق نبودیم، می‌گفتیم هر چند دولت ایران عفو عمومی را اعلام کرده ولی لازم است به‌دنبال سقوط جمهوری کردستان و این همه اعدام و دستگیری و فرار، برای این‌که مردم از ما مأیوس نشوند و بدانند جنبشی وجود دارد، اول بیان‌نامه‌ای منتشر بکنیم و توجه آنها را جلب نمائیم و سپس به آنها مراجعه کنیم.

پس از این‌که از حزب توده ناامید شدیم، تصمیم گرفتیم دو نفر به کردستان

عراق اعزام کرده و از پارت دمکرات کردستان کمک بگیریم. برای این منظور من و محمد شاه‌پسند تعیین شدیم، این در شرایطی بود که رژیم ایران می‌خواست در کردستان اقدام به سربازگیری کند، می‌گفتند نام مشمولان در خیابان‌های شهر مهاباد نصب خواهد شد. ما مصلحت دیدیم، تا نصب اسامی صبر کنیم، چون من و محمد شاه‌پسند از این مسئله شک داشتیم که نام ما در لیست مشمولان هست یا نه. ما می‌خواستیم مسئله سربازی را بهانه کنیم تا پس از بازگشت اگر متوجه رفتن ما شده باشند، بگوئیم از ترس سربازی فرار کرده‌ایم. قبل از این‌که به بحث دربارهٔ کارهای دیگر که برای احیای حزب دمکرات انجام داده‌ایم، بپردازیم بهتر است احیاکنندگان حزب را به شما معرفی کنم:

کلاً احیاکنندگان حزب دمکرات در سال ۱۳۲۶ / ۱۹۴۸ اعضای قدیمی حزب دمکرات بودند. در میان آنها من و محمد شاه‌پسند در صف اول بودیم، سپس قادر محمودزاده بود. قادر عضو سازمان جوانان کومه‌له ژ.ک بود ولی چون او حاضر نشده بود به‌هنگام اجرای نمایش مام میهن در شهرهای نقده و اشنویه وظیفه نظارت بر دوستان را به عهده بگیرد و به اشنویه و نقده بیاید از سازمان جوانان ژ.ک کنار گذاشته شد، او پس از مراجعت از شوروی مجدداً به صف مبارزه آمد و با سماجت برای احیای حزب دمکرات فعالیت کرد ولی مجدداً در سال ۱۳۲۹ به شوروی بازگشت و زندگی سیاسی را کنار گذاشت، همچنان‌که قبلاً گفتم عزیز فرهادی نیز یکی از احیاکنندگان حزب دمکرات بود، نامبرده نیز با ما در دانشکده نظامی باکو تحصیل می‌کرد. صدیق خاتمی نیز در سال ۱۳۲۷ به صف مبارزه پیوست.

صدیق خاتمی عضو قدیمی حزب بود. در زمان جمهوری، پیشمرگ و کاتب ستاد پیشمرگ جمهوری کردستان در روستای «مه کلاوی» در نزدیکی‌های سردشت بود. کاپیتان محمد مولودی فرمانده این ستاد بود. در آن زمان سردشت در دست ارتش ایران بود و سروان کشاورز فرمانده پادگان

سردشت بود. وقتی نیروهای شوروی وارد خاک ایران شدند، توجهی به سردشت نکردند و آنجا دست نخورده باقی ماند، شهر سردشت جزو جمهوری نبود، ولی روستاهای اطراف آن با جمهوری کردستان بودند. چون کاپیتان محمد مولودی سواد نداشت، صدیق خاتمی وظیفه نویسندگی آنجا را به عهده داشت. یک روز، ارتش قصد می‌کند این ستاد را اشغال کند، پیرزنی که در میان جنگل نزدیک به ستاد مه کلاوی مشغول جمع‌آوری شاخه‌های درخت بوده است، بلافاصله پس از این‌که چشمش به سربازها می‌افتد با عجله خود را به پیش‌مرگان می‌رساند و به آنها خبر می‌دهد. چون دشمن خط محاصره روستا را تنگ کرده بود آنها نتوانسته بودند از ستاد خارج شوند، به‌ناچار اقدام به مقابله کرده بودند، دشمن بالای سرشان می‌رسد و دیوار ستاد را بر سرشان خراب می‌کند، یکی از پیشمرگ‌ها با کوکتل مولوتف به یکی از تانک‌های دشمن حمله کرده بود که متأسفانه کشته می‌شود، سرانجام پیشمرگ‌ها از تاریکی شب استفاده کرده و توانسته بودند خود را نجات دهند و وارد جنگل بشوند، صدیق خاتمی یکی از پیشمرگ‌ها بود که در این جنگ شجاعانه جنگیده بود.

در پایان اسفندماه سال ۱۳۲۶ / ۱۹۴۸ حکومت مرکزی نام مشمولان را در خیابان‌ها نصب کرد و همان‌طور که انتظار می‌رفت، من و شاه‌پسند جزو لیست بودیم، بر این اساس مهاباد را ترک کرده از غرب مهاباد و راه «میدان» پرسان پرسان خود را به منطقه پیرانشهر رسانده و به روستای «گسگسک» رفتیم. سید طه پسر شیخ علاءالدین در آن زمان در «گسگسک» سکونت داشت. شب را در «گسگسک» بسر بردیم و صبح زود به‌همراه یک صوفی از مریدان شیخ علاءالدین به‌طرف روستای «خه لان» به راه افتادیم، «کهنه لاجان» را پشت سر گذاشتیم و از «دولن» خود را به خانه شیخ علاءالدین در روستای «خه لان» رساندیم.

مدتی در «خه لان» بودیم، سپس با کمک شیخ به کرکوک و سلیمانیه و

سرانجام به خانه شیخ لطیف پسر شیخ محمود بزرگ رفتیم. شیخ لطیف مردی بسیار مهربان و کُردپرور بود. نامبرده مدتی از ما در خانه خودش پذیرایی کرد و سپس چنین مصلحت دانست ما را به «سیته ک» که روستای خودش بود بفرستد در «سیته ک» با استاد حسن قزلجی و عبدالرحمان ذبیحی و سید محمد صمدی ملاقات کردیم. سید محمد خانه‌اش در سلیمانیه بود و گاه‌گاه سری به ما می‌زد.

ما مسئله احیای حزب دمکرات را برای این دوستان طرح کرده و هدف خود را از سفر به آنجا توضیح دادیم. چگونگی احیای حزب دمکرات از طریق رحمان ذبیحی به گوش شیخ لطیف رسیده بود. شیخ لطیف گاهی به «سیته ک» می‌آمد و یکی دو روز پیش ما می‌ماند و بیش از حد برای ما احترام قائل بود. من تا روزی که زنده هستم هیچ‌وقت خوبی‌های آن مرد را فراموش نمی‌کنم، او کُردی پاک و دلسوز بود.

زمانی که حمزه عبدالله، دبیرکل پارت دمکرات کردستان عراق بود شیخ لطیف عضو افتخاری رهبری پارت دمکرات بود، حمزه عبدالله بعدها به عضویت حزب شیوعی (کمونیست) عراق درآمد.

رژیم عراق او را به دلیل فعالیت سیاسی از عراق اخراج کرد و تا مرز ترکیه تعقیبش کرد ولی او به‌طور مخفیانه به منطقه مراجعت کرد و با نام ملا اسماعیل در میان عشایر «یزیدی» روحانی یزیدی‌ها شد. نامبرده کتاب ارزشمندی دربارهٔ آئین یزیدی به زبان عربی نوشت و سرانجام به صف انقلاب پیوست. او با ابراهیم احمد اختلاف پیدا کرد. و [بعدها] ابراهیم احمد دبیرکل پارتی شد. خانواده ابراهیم احمد با حمزه عبدالله رابطه خویشاوندی داشت و زن حمزه عبدالله خواهر ابراهیم احمد بود، ما در آن زمان که حمزه عبدالله دبیرکل پارتی بود، با پارتی رفت و آمد داشتیم و او یک چاپخانه مخفی داشت.

شیخ لطیف گفت حاضر است یک دستگاه چاپ برای ما تدارک ببیند. ما

نیز بسیار خوشحال بودیم که چاپخانه مستقلی داشته باشیم و خودمان با آن کار کنیم. به همین دلیل با تشکر فراوان از پیشنهاد شیخ لطیف استقبال کردیم. محمد شاه‌پسند هر بار نمونه‌ای را پیش آهنگران سلیمانیه می‌برد و آنها بازو و پیچ و مهره و لوح‌ها را می‌ساختند، سرانجام هر آهنگری قسمتی از دستگاه چاپ را ساخت، بدون این‌که هیچ‌یک از آنها متوجه شده باشند که ما صاحب دستگاه چاپ شده‌ایم.

پس از آماده شدن دستگاه چاپ، شیخ لطیف به بغداد رفت و با هزینه مخفی، کاغذ و مرکب و حروف چاپ را برای ما خرید. چاپخانه به‌کار افتاد، اول چند بیان‌نامه حزبی چاپ کردیم و سپس در مورد چاپ یک مجله به توافق رسیدیم و نام «ریگا» (راه) را برای آن انتخاب کردیم، دلیل این‌که روزنامه کردستان را منتشر نکردیم و مجله ریگا را برای این مرحله انتخاب کردیم و نام ارگان کومه‌له ژ.ک را بر آن نهادیم، این بود که دشمن هوشیار نشود و باز علیه دمکرات‌های قدیمی اقدام نکند و مردم دچار گرفتاری نشوند. نظر ما این بود که پس از ادامه مبارزه دوباره روزنامه کردستان را چاپ کنیم و از نام حزب دمکرات کردستان استفاده کنیم.

قبل از چاپ اولین شماره «ریگا» شیخ لطیف جزوه کوچکی را که در انتقاد از پارت دمکرات و حزب شیوعی نوشته بود به‌ما داد و خواست آن را چاپ کنیم. که ما مخصوصاً من و استاد قزلجی حاضر نشدیم این جزوه را چاپ کنیم و گفتیم ما برای این کار نیامده‌ایم و درخواست می‌کنیم شیخ این اشتباهات کوچک را در نظر نگیرد و ما به صلاح نمی‌دانیم که با این نیروها ضدیت بکنند. معلوم است که اختلافات ریشه‌دار نبود و روی مسائل جزئی و ساده تأکید شده بود، به نظر ما پارت دمکرات و حزب شیوعی نتوانسته بودند آن‌طور که لازم است از شیخ لطیف استفاده کنند. قبل از این‌که چاپخانه را تأسیس کنیم، می‌خواستیم به خدمت شیخ محمود برسیم، در آن زمان شیخ محمود در روستای «داری‌که‌لی» سکونت داشت، این مسئله را به شیخ لطیف گفتم او نیز

با پدرش در میان گذاشته بود و شیخ محمود راضی شده بود که من به خدمتش برسم و با این مرد بزرگ ملتم دیدار کنم.

همچنان‌که قبلاً گفتم، در زمان کومه‌له عکس شیخ‌محمود، شیخ‌عبدالقادر، شیخ سعید و دکتر فؤاد را به دیوار دفتر سازمان جوانان آویخته بودیم و این‌کار نظر مرا به شیخ محمود جلب کرد که بروم و او را از نزدیک ببینم.

در خدمت شیخ محمود

یک روز شیخ لطیف با یک اتومبیل جیپ مرا به روستای «داری‌که‌لی» برد تا با شیخ محمود ملاقات کنم. شیخ محمود کمی چاق بود، سبیل کلفت و پرپشتی داشت. یک دست لباس زیبای کُردی به تن داشت، گوشه یکی از دست‌پیچ‌های پیراهنش رها شده بود و دیگری را به مچ دستش پیچیده بود و خنجری در لای شالش گذاشته بود. وقتی وارد اتاقش شدم به استقبالم آمد و مرا در آغوش گرفت، قبل از رسیدن به خدمتش شیخ لطیف مرا معرفی کرده بود و نامبرده می‌دانست که چرا به سلیمانیه آمده‌ام، شیخ محمود خوشحالی خود را از دیدار من ابراز کرد و فرمود:

ـ از این امر خوشحالم که امروز جوانی مثل شما حاضر می‌شود برای خدمت به ملتش، از خانواده‌اش دور شود، ولی شنیده‌ام دست خالی از میان بلشویک‌ها برگشته‌ای؟

ـ بلی سرورم من در زمان جمهوری کردستان برای تحصیل رفتم. سرگذشت زمان تحصیل را برایش تعریف کردم و در خاتمه حرف‌هایم فرمودند:

ـ ضرری ندارد انسان کُرد باشد و برای کُرد خدمت کند، حال چه طرز فکری داشته باشی، باز جای احترام است. کُرد ملتی است که بدبختی کشیده و سرکوب شده است. من یکی از آن کسانی هستم که به سرنوشت ملتم علاقه دارم و برای نجات خلقم مبارزه کرده‌ام.

شیخ محمود در ادامه صحبت‌هایش، داستان قیام خودش را برای من تعریف کرد و فرمود:

ـ در میان کُردها مذاهب مختلفی مثل: سنی، شیعه، کاکه‌ای، یزیدی و ادیان عیسوی و یهودی نیز وجود دارد و آنها نیز همگی دلسوز کُرد هستند، تعداد زیادی کاکه‌ای و یزیدی با من بودند. در حقیقت هر چند من یک شیخ مسلمان هستم ولی بیش از اندازه به یزیدی‌ها اعتقاد دارم و همیشه از این امر وحشت داشتم که یک ملای زوار در رفته پیدا شود و خودش را به پول بفروشد و به نفع دولت‌های انگلیس و عراق، احساسات دینی مسلمانان مسلح را جریحه‌دار سازد و آنها را علیه من تحریک کند. به‌همین دلیل من بیشتر یزیدی‌ها را در اطراف خود جمع کردم و آنها را به نگهبانی می‌گمارم، برای این‌که ملا در میان آنها کم است و کمتر از بقیه نیز آلوده شده‌اند.

من از صحبت‌های شیخ محمود این‌طوری نتیجه گرفتم که می‌خواست به من بگوید مسئله دینی در میان کُردها خیلی مهم و جدی نیست و هر کسی با هر دینی و با هر ایدئولوژی‌ای اگر برای کُرد تلاش کند و در راه نجات ملتش کوشش کند، برای کُرد مورد احترام است. او در آخر صحبت‌هایش درباره تبعید خودش به‌دست رژیم عراق نیز صحبت کرد. از صحبت‌های شیخ محمود خوب است این خاطره را نیز تعریف کنم:

در همان روزها بود که پارت دمکرات کردستان و حزب شیوعی عراق اعلام کردند که در انتخابات شهرداری سلیمانیه شرکت می‌کنند، مشترکاً دو نفر را نامزد کردند و مردم از کاندیداها پشتیبانی کردند و کاندیداهای حزب شیوعی و پارتی پیروز شدند، ولی چون حکومت عراق حاضر نبود نماینده احزاب در شهرداری باشند، انتخابات را باطل کرد، ضمناً کاندیداها و چند نفر از مسئولین سیاسی را نیز دستگیر و روانه زندان کرکوک ساخت. رفتار رژیم، پارتی و شیوعی را عصبانی کرد و آنها کتباً از حکومت انتقاد کردند. مردم سلیمانیه به پشتیبانی از این احزاب، بازار و مغازه‌ها را بستند و اعتصاب

کردند. این یکی از ویژگی‌های روحی مردم کُرد است. به تجربه برای من ثابت شده است افرادی که علیه دولت اشغالگر می‌ایستند، مورد علاقه مردم هستند و در گذر زمان هر چه صداقت آنها بیشتر روشن شود، بیشتر حاضر به فداکاری می‌شوند، من نمونه‌های زیادی به‌عنوان شاهد دارم، که در جای خود به آنها خواهم پرداخت.

رهبران پارتی و شیوعی در منطقه سلیمانیه و جمعی از مردم سلیمانیه به این نتیجه رسیدند که برای پیدا کردن راه چاره پیش شیخ محمود رفته و درخواست کمک بکنند. شیخ محمود برای حل این مسئله به پسرش شیخ لطیف می‌گوید: چند تفنگچی به کوه‌های اطراف سلیمانیه ببرد و در آنجا مستقر شود، شیخ لطیف فرمان شیخ‌محمود را اجرا کرد و دولت را تهدید کرد.

با این کار، وزیر کشور عراق «سعید قزاز» به خدمت شیخ محمود رسیده و از شیخ لطیف گلایه کرده بود. شیخ محمود نیز گفته بود، زمانی که حکومت به مردم ظلم کند و اجازه ندهد در یک اداره غیر سیاسی کوچک مثل شهرداری مشارکت بکنند و به کار بهداشت و تمیزی محل زندگی خود برسند، اگر مردم این کار را نکنند، چه بکنند؟ من هم موافق این مردمم و از خواسته‌های‌شان پشتیبانی می‌کنم و می‌خواهم که شما هم به حرف این مردم گوش بدهید، در نتیجه موضع‌گیری شیخ محمود، حکومت وادار به عقب‌نشینی شد.

مجله «ریگا» (راه)

ما سرانجام اولین شماره «ریگا» را به شرح زیر چاپ کردیم، استاد حسن قزلجی با نام مستعار «پیننا» مقاله‌های فارسی را نوشت و من با نام مستعار تیمور مقاله‌های کُردی را نوشتم و استاد قزلجی در نوشته کُردی کمکم می‌کرد.

تقدیم به روح پاک
شهدای راه آزادی

زنده باد آزادی، زنده باد آزادی‌خواه
مرگ بر استعمار و دیکتاتوری

شماره ۱ سال ۱ آبان ۱۳۲۷
ریگا
ارگان کومه‌له ژ.ک
علت تشکیل حزب ژ.ک

هدف ما:

ما در طلیعه مجله به‌طور اجمال اشاره به موجبات تشکیل «ژیانی کُرد» و منظور از انتشارات مجله «ریگا» و هدف خود نمودیم و بسیار متأسفیم که سانسور شدید حکومت نظامی و مراقبت سخت شهربانی و کارآگاهی و تعذیب‌های دایمی سایر مأمورین دستگاه دیکتاتوری در کردستان تمام وسایل را از دست ما خارج کرده و حتی وقت کافی را نگذاشته‌اند که فرصت آورده چنانچه شایسته است، بتوان به تفصیل از مطالب سخن راند. ناچار با اختصار تام از لازم‌ترین موضوع‌های ضروری بحث خواهیم کرد و عجالتاً یک قسمت مجله را به زبان فارسی می‌نویسیم تا دوستان آزادی‌خواه غیر کُرد ما نیز بلاواسطه آن را خوانده و دستگاه دیکتاتوری و مرتجعین هم به عنوان ترجمه لکه اغراض پلید خودشان را به دامن مباحث به تمام معنی حقیقت ما ننشانند.

روح ملیت و شعور قومی و مصالح کُرد و کردستان ایران به‌خصوص زحمتکشان و اکثریت ملت کُرد، ما را وادار کرد برای به‌دست آوردن حقوق طبیعی ملت کُرد و رساندن فریادهای مظلومانه این قوم به گوش جهان، تمدن و انسانیت و مبارزه با دار و دسته حکومت دیکتاتوری تهران و استعمارچی‌ها و دلالان و نوکران آنها و مزدوران اربابان دلار در ایران و علی‌الخصوص در کردستان عزیز، حزبی را به‌نام «ژیان کورد» تشکیل دهیم.

از روزهای اوائل ورود نیروی دیکتاتوری کم و بیش فعالیت در کار بوده، امروز که مقامات دولت مرتجع تهران می‌خواهند به اقدامات پُردامنه‌تری برای نابود کردن ما از جمله کوچاندن عمومی کُردهای منطقه مکری دست بزنند، ما نیز لازم دانستیم مبارزه پُردامنه‌تری را آغاز کنیم. اینک با این‌همه موانع ناهنجار و خطرات بی‌شمار شروع به انتشار ارگان حزب، «مجله ریگا» نمودیم و تصمیم داریم هر اندازه بیشتر در خطر و هر چه زیادتر تضییق شویم، باز به انتشار آن ادامه داده و احساسات و افکار توده را به چشم عدالت و انسانیت دنیای کنونی که عبارت از کرسی‌نشینان انجمن‌های ملل متحد می‌باشد نشان داده و هر اندازه این دیده عدالت نابینا باشد باز درشت‌تر نشان دهیم تا دست آخر ببینند در زیر سایه سرکار ایشان بر ملت‌های ضعیف چه می‌گذرد. فعالیت حزب ما مخصوص احوال کُرد و کردستان واقع در حدود فعلی ایران بوده و سعی برای آزادی و دمکراتیک نمودن تمام کشور ایران خواهد بود و نقطه اتکا ما تنها نیروی خلل‌ناپذیر آزادی‌خواهان ملت‌های ایران با استناد به قانون اساسی ایران است.

چون برای دستگاه دیکتاتوری حکومت تهران تکرار و تصریح زیاد لازم است، باز هم با صراحت تمام می‌گوئیم ما حقوق طبیعی ملت کُرد را تحت یک حکومت دمکراتیک در ایران برای کُرد و کردستان واقع در حدود فعلی ایران به‌موجب قانون اساسی ایران و به فتوا و عقل سلیم انسان می‌خواهیم. هادی و رهبر ما روح ملی ما و کمک و یاور ما نیروی آزادی‌خواهی ما و لوازم کار ما مال و جان و بالاخره همه چیز ما است. با این‌همه تکرار و تصریح، امیدواریم مرتجعین دیگر پیرایه‌هایی از سنخ رفتار و کردار خودشان به‌مرام مقدس ما نپیوندند، گرچه در این‌صورت نیز اهمیتی ندارد، زیرا حقیقت بر مردم دانا روشن است.

ما به‌نام پشتیبانی از وجدان و حقیقت و آزادی در این مبارزه خطیر دست تقاضای تشریک مساعی و تأیید به سوی احزاب مترقی و آزادی‌خواه در ایران و همچنین جمعیت مترقی و آزادی‌خواه کُرد در هر جا باشند دراز کرده و انتظار تقویت از آنها داریم و با ملت نجیب و هم‌درد ما آذربایجانی‌ها تشریک مساعی کامل خواهد شد و روابط دوستی تاریخی خود را به‌مراتب استوار خواهیم ساخت. حالا فقط برای اثبات موجودیت و شناساندن حقوق خود در ایران، به‌شرح ملیت و شرایط اساسی آن به‌طور عموم می‌پردازیم.

ملت کُرد و ملیت آن:

جمعی از انسان را ملت می‌گویند که حائز و واجد این شرایط باشد. زبان، مذهب، موقعیت جغرافیایی و تاریخ مشترک، و آمال و آرزوی مشترک. کُرد دارای مجموع این شرایط بوده و در نزد دوست و دشمن افتخار کلمه ملت را دارد. روحی که ناشی از ایمان و اذعان و علاقمندی به‌این شرایط و پایه‌ها باشد، ملیت و شعور ملی است. خوشبختانه تاریخ مشترک کُرد عبارت است از مجموعه آثار و مظهرهای این روح نیرومند ملی، اینک ما ذیلاً نسبت به هر یک از این پایه‌های اساسی به‌طور اختصار بحث خواهیم کرد.

زبان کُردی:

آخرین تحقیقات مستشرقین زبان‌شناس بر این است که کُردی یک زبان بسیار قدیم آریایی می‌باشد. نیکیتین، دانشمند خاورشناس فرانسوی می‌گوید زبان فعلی کُرد از رشته‌های قدیم آریایی بوده و دارای نحو و قواعد خاصی می‌باشد و خاصیت زبان شرقی و اصول آسیایی صرف را دارا است.

زبان کُردی در نزد مستشرقین اهمیت بسزایی دارد، حتی در دانشگاه تاریخی «سوربون» در پاریس که شهرت جهانی دارد از چند سال پیش شعبه‌ای برای زبان کردی تخصیص، و تدریس آن به‌عهده یکی از مستشرقین مبرز فرانسوی واگذار شده است.

مطبوعات کُردی بعد از جنگ اول، ترقی شایانی کرد. مشهورترین آن در روسیه «ریی تازه» و در سوریه «هاوار، روژانوی و ستیر» و در عراق «بانگ کُرد، ژین، گه لاویژ، زار، کرمانجی» و کتب و رساله‌های سودمند بی‌شمار طبع و منتشر شده و در مدت جنگ اخیر نهضت مطبوعاتی مهمی شروع و در مدت یک سال جمهوریت کردستان ایران «روزنامه کردستان، مجله‌های کردستان، نیشتمان، هاوارنیشتمان، آوات و گروگالی مندالان» در مهاباد و «هه‌لاله» و «راویژ» در سنه و در سایر مناطق کردستان هم به‌مراتب بر نشاط مطبوعات کُردی افزوده شد.

مذهب:

قوم کُرد به استثنای عده کمی مسیحی و بعضی زوراتی قدیم «یزیدی» عموماً مسلمان و اکثر آنها سنی هستند و مبادی انسانیت را از آئین زوراتی قدیم نیاکان خودشان محفوظ داشته‌اند و به‌همین جهت با ادیان دیگر بسیار مسامحه دارند. به‌خلاف همسایگان‌شان که در این قسمت هیچ‌گونه تسامحی ندارند، دولت‌های ذینفع براساس قومیت خشن و تفوق نژادی تجانس دینی را وسیله قرار داده برای استهلاک کُرد با نام هم‌کیشی بسیار سعی کرده‌اند، ولی تیر آنها به سنگ خورده است.

موقعیت جغرافیایی کردستان:

کردستان ستون فقرات خاورمیانه است و شامل قسم اعظم سلسله جبالی است که از دریای سیاه تا نزدیکی‌های «قفقاز» تا خلیج فارس امتداد دارد و در قسمت غربی دشت‌های وسیع و حاصلخیز جزء آن می‌باشد. در این کشور تنها ملت کُرد ساکن است که با اقلیتی از آشوری‌ها و کلدانی‌ها متجاوز از «۹» میلیون جمعیت دارد. از خصائص این قوم و تقالید دیرینه آن شجاعت و وفاداری است، همچنین تسامح و حُب آزادی. ملت کُرد از فجر تاریخ، تشکیل یک ملت زنده را داده جز مطالبه حقوق طبیعی و حق حیات چیز دیگری را نمی‌خواهد. قوم کُرد از همسایگانش چه از حیث عضویت و چه از جنبه لغت و ادب متمایز و کردستان یک وحدت جغرافیایی و اقتصادی و قومی متصل و متناسب را تشکیل می‌دهد. بنا به قول نیکیتین فرانسوی، کردستان شامل منطقه کوهستانی آسیای داخلی بوده، چنانچه جبال آرارات را نقطه ارتکاز فرض کنیم از خاور محدود است به سلسله «بنتس» و از آنجا جنوباً سرازیر شده تا می‌رسد به «سیواس» و «کرداخ» ـ قلعه اسکندرونه ـ و از آنجا به‌طرف شرق در امتداد خط مرزی سوریه ـ ترکیه جبال سنجار را احاطه داده و می‌رود تا موصل، باز سلسله جبال زیروس را فراگرفته تا خط بغداد ـ کرمانشاه تا دریاچه رضائیه و در امتداد خط غربی دریاچه نامبرده تا آرارات.

این کردستان بزرگ تا جنگ بین‌الملل گذشته در بین حکومت‌های ایران و

عثمانی مجزی بوده و پس از آن در نتیجه معاهدات و پیمان‌های بین‌الدول و به اقتضای مصالح استعمارچی‌ها، قسمت عثمانی نیز به سه قسم تقسیم، یک قسمت جزو ترکیه قسم دوم جزو عراق و یک قسم دیگر جزو سوریه گردید.

رفتار ترک‌ها با کُردها بی‌نهایت وحشیانه بوده و قضیه محکمه استقلال و اعدام نامداران کُرد و قتل‌عام کُردها در ترکیه مشهور و یک تاریخ خونین را به یادگار گذاشته. استعمال لغت کُردی قانوناً در ترکیه ممنوع است ولی به‌رغم سیاست «تتریک» فاشیست‌های ترک، کُردهای آنجا مردانه با آن‌همه ناملایمات مقاومت کرده، زبان و شعائر قومی را در دهات و قصبات حفظ کرده ولی در شهرها به‌واسطه فشار شدید وحشیانه مأمورین فاشیست ترکیه، مردم تنها در خانه‌های خودشان می‌توانند کُردی حرف بزنند.

در سوریه تعلیم و تربیت به‌زبان عربی است گو این‌که تنها شخصی که عربی می‌داند در قریه خود آموزگار است ولی نشاط مطبوعاتی و ادبی کُردی آزاد و چند مجله و جریده در آنجا به زبان کُردی منتشر می‌شود. در عراق قانون اساسی به‌حفظ حقوق اکراد تصریح کرده در بعضی از استان‌های شمالی، تعلیم و تربیت به‌زبان کُردی بوده و در طبع و نشر با آن زبان آزاد است اما تمام اینها تا جایی است که تضاد با منافع دولت نداشته باشد.

اما در ایران، همین ایران ما ـ قانون اساسی و سایر قوانین، اسمی از کُرد نبرده به‌اصطلاح هرگونه استعمال زبان کُردی قاعدتاً بایستی مباح قانونی باشد. با این‌حال رفتار حکومت و مأمورین مرتجع ـ دولت مستبد ایران دست کم از ترکیه فاشیست نداشته و خط سیر پلید آنها را نسبت به اکراد تعقیب کرده‌اند. به‌خصوص پس از ملاقات دو دیکتاتور ایران و ترکیه باقرالنحسین «پهلوی و مصطفی کمال» دولت ایران از هیچ‌گونه اقدامات نامردانه برای استهلاک کُردها فروگذاری نکرد.

تاریخ مشترک کُرد:

آثار مخلوط موجود «سومری» تأیید می‌کند که کُرد از دو هزار سال پیش از میلاد مسیح در قلب کردستان جایگزین بوده و پی‌درپی با همسایگان نیرومند مانند بابلی‌ها و حثی‌ها و آشوری‌ها به جنگ و ستیز پرداخته و هیچ‌گاه سر اطاعت و

تسلیم برای هیچ‌کدام از مهاجمین خم نکرده است. کُردها در جنگ نینوا و بابل به «سروس» مساعدت کردند و در زمان امپراطوری هخامنشی امتیازات مستقلی را داشته، محافظت هیاکل زوراتی «آتشکده‌ها» که مقدس‌ترین مقامان آن زمان بوده به‌عهده داشته و با گزنفون مهاجم یونانی مقاومت سخت کرده‌اند. با سلوقی‌ها پیکار سهمگین نموده و فاتح درآمده‌اند. به اعتراف مورخین ایرانی سلسله ساسانی‌ها کُرد بوده و بر تمام ایران حکم رانده‌اند. در تاخت و تاز مغول کردستان هم خراب و ویران گردید. صلاح‌الدین کبیر، حریف پُر شهامت ملک ریشارد «قلب‌الاسد» خود کُرد بوده و اکثر قبائل کُرد را تحت حکم خود جمع کرده و یک وحدت کُرد را تشکیل داده و در قرن سیزدهم، کُرد با تاتارها به جنگ درآمده و پیروز گشته‌اند.

تاریخ جدید نسبت به اشغال کردستان تا زمان سلطان سلیم اول صفحات خود را بسته و تا آن زمان سابقه ندارد کردستان اشغال شده باشد. سلطان سلیم نخستین خلیفه عثمانی با مساعدت امرای کُرد و با راهنمایی مورخ کُرد ادریس بتلیسی به‌فکر سیاست وحدت اسلامی افتاده و توانست با بعضی از دولت‌ها دعوی کرده و ظفریاب شود.

سپس این مساعدت بر اساس یک معاهده ثبت گردید که امرای کُرد به‌موجب آن به‌خلافت سلطان اعتراف کردند به شرط این‌که حقوق امارت آنها در داخله کشورهای‌شان محفوظ باشد و بر اساس این پیمان، کُردها در جنگ‌های سلاطین عثمانی شرکت کرده و خدمات مهمی به آنها نمودند. در تمام کردستان حال بدین منوال بوده تا خاتمه جنگ بین‌الملل پیشین که امپراطوری عثمانی منقرض و اوضاع جهان تغییر کرد و کردستان نیز وارد مرحله نوینی شد که این قسمت شایان یک بحث علیحده است.

آمال مشترک:

کُردها تنها یک آرزو دارند، آن‌هم آزادی بر اساس دمکراسی حقیقی است.

ای جهان بشریت، این است ملت ما و این است پایه‌های استوار قیومیت ما، ما موردهای نخست‌وزیر وقت و نماینده اختیاردار حکومت مرکزی که در پیمان تهران و آذربایجان موجودیت و حقوق ما را تصدیق کرده، حقوق طبیعی خود راکه عبارت

است از یک حکومت خودمختار دمکراتیک، ضمن انطباق با یک حکومت دمکراتیک مرکزیِ موافق قانون اساسی ایران می‌خواهیم و تا آخرین نفس در راه مطالبه حقوق خود مبارزه خواهیم کرد و اطمینان داریم پیروزی نهایی با ما است زیرا حق به‌طرف ما است.

حربه دیکتاتوری یا ارتش ایران:

در میان تمامی کشورها، ارتش یکی از ارکان بسیار ارزشمند دولت است، ارتش برای حفظ حدود و ثغور میهن و حفظ از تجاوز بیگانه و برای ایجاد امنیت و آسایش عمومی و حفظ ناموس و حیثیت ملی تشکیل می‌شود.

ارتش باید به‌موجب قوانین و دستوراتی که برایش تعیین شده حرکت کند و به هیچ نوع، حق دخالت در امور دیگر دولت را ندارد. لازم است دولت به ارتش دستور بدهد که تفنگ بردارد و شب و نیمه شب امنیت مرزهای کشور را حفظ کند، ولی ارتشِ به‌اصطلاح کهن ایران که آبروی یک شاهنشاهی به آن بستگی دارد بر خلاف هر ارتش ملی جهان حرکت می‌کند، ضمن این‌که وظایفی را که به عهده دارد انجام نمی‌دهد و در تمام امور داخلی دولت دخالت می‌کند. از قرون گذشته و بر اساس تاریخ نظامی ایران معلوم می‌شود که ارتش ایران هیچ‌وقت انجام وظیفه نکرده است و هیچ‌وقت حدود و مرزهای ایران را از تجاوز بیگانه حفظ نکرده است.

حمله سپاه اسکندر مقدونی، اعراب، مغول به میهنمان و چپاول و کشتار آنها نشان می‌دهد که در ایران ارتشی نبوده است تا بتواند در برابر سپاه بیگانه بایستد و مقاومت و مبارزه کند و ملت ایران را از شر متجاوزین حفظ کند. در دورهٔ بیست سالهٔ داش رضای قلدر، ارتش یک وظیفه نامشروع را به عهده داشت و لاغیر و آن‌هم این بود که سران ارتش که از نزدیکان دربار بودند و یا آشکارتر بگوئیم دلال احمق رضاشاه بودند، ارتش ایران را به حربه دیکتاتوری تبدیل کرده بودند تا آرزو و ایده‌ال‌های شوم رضاشاه را در داخل ایران تأمین نماید و از آن به عنوان چماقی برای حفاظت از مقام سلطنت و حمله بر روشنفکران و آزادی‌خواهان ایران استفاده می‌کردند.

جنگ و قیام عشایر و ساکنین ایران با ارتش رضاشاه همه به‌خاطر دفاع از

جنایات و خرابکاری‌هایی بود که به‌دست دسته و دایره این دیکتاتور در میان ملت ایران انجام می‌شد و ملت به تنگ می‌آمد و ناچار می‌شد به مقابله با ارتش بپردازد. سران ارتش رضاشاه که در حال حاضر نیز زمام امور نظامی ایران را به‌دست دارند از همان رویه پیروی می‌کنند و همیشه از طریق نامشروع، مدال و درجه می‌گیرند.

زمانی که برادران ایرانی چه فارس و چه کُرد و چه آذربایجانی را قتل‌عام می‌کردند از سوی دار و دسته رضاشاه مورد تقدیر قرار می‌گرفتند و به پاس این قتل و غارت تاج و ستاره به آنها داده می‌شد در حالی‌که نه سواد داشتند نه لیاقت، به عنوان نمونه نام چند تن از این افسران بی‌سواد و نالایق و مرتجع که در دورهٔ رضاشاه و حتی در این دوره مشغول به‌کار هستند را قید می‌کنیم: احمد قصاب، یزدان پناه، شاه‌بختی، هوشمند افشاری شوفر، ضرابی، ارفع، رزم آرا و...

رضاشاه خائن و دیکتاتور به کمک عناصر خائن که بعضی از آنها را نام بردیم، زمام امور ایران را به‌طور کامل در دست گرفت و اشخاص مخالف خود یعنی افراد حقیقت‌گو، لایق، شرافتمند و آزادی‌خواهی مثل: داور، سردار اسعد بختیاری، دکتر ارانی، (آزادی‌خواه مشهور) و عشقی شاعر ملی را به هر شیوه ممکن از میان برداشت. همچنان‌که چند تن از مردان نامدار و شریفی که از رژیم دیکتاتوری و نحوه برخورد ارتش انتقاد کرده بودند، به وسیله آمپول سمی دکتر احمدی در زندان و گلوله جنایتکاران ارتش در میدان اعدام به شهادت رساند.

ارتش کنونی ایران به‌غیر از این‌که به نفع استعمار و اربابان دلار، به فرمان شاه هرزه و هیئت حاکمه مرتجع و افسران خائن «به استثنای افسران جوان تحصیل‌کرده و روشنفکر» فعالیت می‌کند، تحت سرپرستی مستشاران آمریکایی با نوک سر نیزه ملت ایران را به‌خاطر اهداف استعماری انگلوامریک وادار به تعظیم می‌کند. همان شاه و هیئت حاکمه و سران ارتش خائنی هستند که استقلال سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و شئونات ملی و ملیتی ایرانیان را به‌خاطر مصالح استعمار زیر پا گذاشته‌اند و به‌وسیله همان‌هاست که محصولات و قوت لایموت ملت مظلوم ایران روانهٔ انگلستان و آمریکا می‌شود و به مصرف ساکنین والستریت و ساکنین کنارهٔ تایمز می‌رسد.

نهضت ملی کردستان و آذربایجان که در نتیجه فجایع رضاشاه و هیئت حاکمه آغاز شد و ملت کُرد و آذربایجان به کمک همدیگر یک حکومت کاملاً ملی تشکیل

دادند و از طرف حکومت مرکزی و رئیس دولت وقت «قوام‌السلطنه» به رسمیت شناخته شد و درکنفرانس تبریز که به وسیلهٔ نمایندهٔ تام‌الاختیار حکومت مرکزی با نمایندهٔ کردستان و آذربایجان منعقد شد و مطابق قانون اساسی ایران حقوق ملی و مشروع این دو ملت تاریخی شناخته شد و مورد تأیید و تصویب قرارگرفت، شاهد صادقی است برای ادعای ما. ولی چون که تشکیل این دو حکومت ملی خار چشم دولت‌های استعماری انگلو، امریک و مصالح شوم آنها بود دچار تأخیر می‌شد، دلال‌های خودشان در ایران یعنی شاه و قوام‌السلطنه و سران ارتش را به‌وسیله دلار تحریک کرده‌اند و به‌جان ما انداخته‌اند و مزدوران نام‌برده نیز بدون این‌که پیمان فیمابین را در نظر بگیرند به‌خاطر طمع خودشان به ارتش دستور دادند که برای خاموش ساختن نهضت دمکراتیک این دو ملت، با اسلحه آمریکا مسلح شوند و این دو سرزمین را مورد یورش قرار دهند، ۲۱ آذر سال ۱۳۲۵ ارتش جنایتکار شاهنشاهی، کردستان و آذربایجان را مورد حمله قرار داد و این دو سرزمین را به خاک و خون کشید و خون سرخ این دو ملت تاریخی را ریختند و بندگی و چاکری خود را در بارگاه استعمار به ملت ایران اثبات کردند.

نیروی هاشمی خائن در آذربایجان و همایونی در کردستان، وحشیانه اقدام به قتل و غارت و اعدام نمودند، در آذربایجان هزاران جوان آزادی‌خواه آذربایجانی و ارمنی و آشوری راکشتند و درکردستان «پیشوای کبیر، مرحوم قاضی محمد» و چند نفر از رجال بزرگ و آزادی‌خواه را مثل صدر قاضی، سیفی قاضی، مازوچی، ناظمی، نقده‌ای، روشنفکر از مهاباد و علی‌خان شیرزاد از بوکان و احمد فاروقی، صمدخان فاروقی، احمد بیگ فیض‌الله بیگی، علی بیگ آقا صدیق، علی‌خان فاتحی، شیخ امین کس‌نزان، احمدخان شجیعی، علی‌آقا جوانمردی، رسول‌آقا جوانمردی، حسن‌خان کالی‌نیاز از سقز، فدای چند دلار شدند که شاه و هیئت حاکمه و سران ارتش از آمریکا و انگلیس گرفته بودند. «۲۵» نفر از افسران جوان و رشید آذربایجانی در مهاباد بر همین اساس تیرباران شدند.

آن فجایعی که ارتش شاهنشاهی در در راه دلار مرتکب شده بود از یاد هیچ آزادی‌خواه شرافتمند ایرانی، کُرد و آذربایجانی یا فارس نخواهد رفت و تاریخ پرافتخار این دو ملت قهرمان نیز نام این شهیدان را در اولین صفحه خونین تاریخ خویش با خطی درشت ثبت می‌کند و نام شاه و هیئت حاکمه مزدور و جنایتکار

ارتش که به‌خاطر چند دلار همه چیز ایران و ملیت ایران را زیر پا انداختند را همیشه با لعنت و نفرت یاد می‌کند تا روز حساب. ملت آزادی‌خواه کُرد، همهٔ اختلافات و رفتار بد دولت ایران را از شاه دیکتاتور که عنوان فرماندهی کل قوا را دارد و از سران ارتش می‌داند، چون ارتش و فرمانده کل قوا در تمامی امور و وزارتخانه‌ها و ادارات کشوری بدون در نظر گرفتن قانون دخالت نامشروع می‌کنند. همهٔ کارها تحت سلطه نظامی‌هاست و بدون تفاوت، مثل رژیم فاشیست ژاپنی میکاد با ملت ایران رفتار می‌کنند، مسلم است که ملت نیز با این رژیم فاشیست با تمام توان خود مبارزه می‌کند تا آخرین آثار زشت آنها را از صفحه ایران پاک کنند.

تیمور

ای برادران آزادی‌خواه:

ای جوانان، روشنفکران، آزادمردان، این مجله مال شماست و برای شماست، از انتشار آن دریغ نکنید و به‌دست برادران و همفکران باسواد خود چه کُرد و چه آذربایجانی و چه فارس برسانید و برای برادران بی‌سواد نیز بخوانید و آنها را متوجه کنید، چون انتشار این مجله، انتشار افکار شماست، از ارسال اخبار و نظریات خود نترسید، امیدواریم به این زودی‌ها با کمک برادران هم فکر و هم‌مرام بتوانیم این مجله را بهتر چاپ و تهیه کنیم.

اخبار:

در مهاباد بیمارستان شیر و خورشید از طرف تیپ اشغال شده و به‌غیر از افراد وابسته به تیپ کس دیگری را پذیرش نمی‌کند، شعبه‌ای برای اهالی باز شده آن‌هم تنها برای خالی نبودن عریضه. در سرتاسر کردستان در روستاها دکتر و دارو وجود ندارد، در بوکان، سقز، بانه، سردشت، اشنویه، نقده اوضاع معارف و روشنایی و نظافت شهر خیلی خراب است. به‌جای اصلاحات، بهانه‌گیری و رشوه‌گیری مأموران دولتی برقرار است.

(قیمت مجله در هر جا برای همه‌کس تک‌شماره یک تومان است)

پس از چاپ مجله «ریگا» در پایان آبان‌ماه سال ۱۳۲۷ / ۱۹۴۸ همچنان‌که در بالا نوشته شده بود، به کمک «حمزه عبدالله» دبیرکل وقت پارتی به مهاباد برگشتم، در بازگشتم محمد محمود که او نیز عضو پارتی و آن‌طور که می‌دانم معلم مدرسه سلیمانیه بود، برای این‌که در راه دچار سرما نشوم پالتویی به من داد. حمزه عبدالله نیز کُلت کوچک شش‌تیری در اختیارم گذاشت، قادر تگرانی و محمد پلیس را با من همراه ساختند تا به منطقه مکریان برگردم، این دو نفر، پارچه، چای، عطر، کاغذ سیگار، صابون و وسایلی از این قبیل را قاچاقی وارد بوکان می‌کردند. ما از طریق آلان و اطراف بانه به «گردی کلان» آمدیم. در گردی کلان پیش سید کامیل رفتم و مهمان او شدم، سید کامیل (یادش به خیر باد) شاعری با احساس و علاقمند کُرد بود و در حد توان در خدمت ملتش بود و با تمامی توان خود به ما کمک می‌کرد. متأسفانه شنیدم در این دو سه سال اخیر فوت کرده است.

در گرد کلان با سید کامیل حرف زدم و درخواست کردم که او بسته‌های مجله و بیانیه را پیش خودش نگهدارد تا من از مهاباد کاک «مینه» خدمتکار خانه‌مان را بفرستم تا آنها را به مهاباد بیاورد. به‌همراه سید کامیل مجله و بیانیه‌ها را در کاهدانی در درون پالان الاغی مخفی کردیم. طپانچه و پالتو را پیش «علی قاراواچکوله» به امانت گذاشتم. علی در شوروی با ما بود. به قادر تگرانی نیز گفتم موقع بازگشت از منطقه بوکان، طپانچه و پالتو را بگیرد و ببرد تحویل حمزه عبدالله و محمد محمود بدهد ولی بعداً برای من معلوم شد که علی، پالتو را تحویل داده بود اما نسبت به طپانچه اظهار بی‌اطلاعی کرده بود.

یک روز صبح زود از گردی کلانه به‌راه افتادم و غروبی دیروقت به «کان پیریژنی» در پشت «داشامجید[1]» رسیدم. کانی پیریژنی[2]، چشمه‌ای مشهور است، شعرا اشعار زیادی در وصف آن سروده‌اند، «جعفر شیخ‌الاسلامی» در

---

۱ ـ در اصل دوشان مجید به معنی خرگوش مجید است. (م)

۲ ـ چشمهٔ پیرزن.

سوک هیمن از آن یاد کرده است. کانی پیریژنی در شرق مهاباد در پشت کوه داشامجید واقع شده است. در کنار چشمه نشستم و سر و صورتم را شستم و به‌خواب رفتم و در اثر شدت سرمای غروب بیدار شدم.

شب از طریق «کان مام قه‌مبه‌ران» که از گردشگاه‌های قدیمی مهاباد بود و نزدیکی‌های «ئه سحابه سپی» در شمال شرقی مهاباد قرار گرفته، وارد مهاباد شدم و خودم را به خانه یکی از دوستانم به‌نام «صدیق سیاسری» رساندم. نامبرده به‌گرمی از من استقبال کرد، اخبار مهاباد را سؤال کردم و دربارهٔ خودم هم از او سؤال کردم، گفت بهتر است امشب بخوابیم، فراد به خانه شما می‌روم و شرایط و وضع شما را سؤال می‌کنم، صدیق (یادش به‌خیر باد) فردی سالم، خیلی شجاع و نترس و مهربان بود. در تأسیس تشکیلات جوانان هم‌سنگرم بود، متأسفانه در سال ۱۹۹۳ میلادی دار فانی را وداع گفت.

صبح آن روز برای من معلوم شد که به‌غیر از یک‌بار که یک نفر مأمور سربازگیری به خانه ما مراجعه کرده و درباره من سؤال نموده، هیچ خبر دیگری نبوده است، پس از خوردن صبحانه به خانه خودمان رفتم و قبل از این‌که دنبال مجله و بیانیه‌ها بفرستم، رفتم دوری در شهر زدم و سپس به مغازه پدرم رفتم، در آنجا نشسته بودم که ابراهیم آژان «بله ره‌ش» به‌طور اتفاقی از آنجا عبور کرد، او پاسبان بخش اطلاعات شهربانی مهاباد بود، وقتی مرا دید گفت:

ـ یا الله قربان، نبودی؟

ـ هستم، همیشه اینجام.

ـ والله رنگ و رخسارت خیلی آفتاب‌سوخته شده در سفر بودی؟

ـ نه ولی گاه‌گاه سری به کوه‌های اطراف می‌زنم، حرف‌های ابراهیم آژان کمی مرا به شک انداخت و در دلم گفتم نکند چیزی در میان باشد ولی با این‌همه کاک مینه را دنبال مجله و بیانیه‌ها فرستادم، دو روز طول کشید تا آنها را آورد، سید کامیل مجله و بیانیه‌ها را که در میان پالان الاغ بود به‌همراه

وسایلی دیگر برای من فرستاد.

به‌غیر از محمد شاه‌پسند که پس از ملاقاتمان با شیخ لطیف، حاضر نشد با من به مهاباد برگردد و به بغداد رفت و زن گرفت و در آنجا سکونت اختیار کرد و دست از سیاست کشید، وضع ما بدین گونه بود:

۱ـ به‌هنگام چاپ ریگا، چون حاضر نشدیم جزوهٔ شیخ لطیف را چاپ کنیم با ذبیحی اختلاف پیدا کردیم و دیگر حاضر نشد به ما کمک کند.

۲ـ همچنان‌که گفتم شاه‌پسند نیز برنگشت و رفت در بغداد ساکن شد.

۳ـ استاد قزلجی و صمدی اعلام کردند که به ما کمک می‌کنند ولی آنها نیز آن‌طور که باید و شاید با ما ارتباط برقرار نکردند و حتی ندانستیم که چه بر سر چاپخانه آمد و ما دیگر دنبال آن‌را نگرفتیم، این بود که آن سه نفر دیگرمان جمع شدیم و تصمیم گرفتیم به‌همراه چند تن از برادران سیاسی قدیمی صحبت کنیم و برای انتشار مجله و بیانه‌ها کمک بگیریم، سپس به این نتیجه رسیدیم که اول مجله‌ها را به‌صورت دست به‌دست توزیع کنیم، سپس یک روز صبح زود قبل از این‌که مردم به نماز بروند، بیانیه‌ها را در مساجد، خیابان‌ها، میدان آرد و میدان منگور پخش کنیم و تعدادی را نیز به داخل خانه‌ها بیندازیم و تا حد توان نیز تعدادی را برای روحانیون روستاها بفرستیم. سرانجام برای ما معلوم شد که مجله و بیانیه‌ها به‌دست تعدادی از اهالی مناطق منگورها، شارویران، محال و اطراف نقده رسیده بود.

این کار ما حکومت را هوشیار ساخت. یکی از آن اشخاصی که از آنها کمک گرفته بودیم صدیق خاتمی بود. نامبرده نیز چند مجله به عزیز یوسفی داده بود که توزیع کند، او مجله‌ها را توزیع کرده بود و یک شماره هم به یکی از دوستانش به‌نام «ابراهیم بابانزاده» داده بود. ابراهیم مجله را به خانه‌شان می‌برد ولی در آنجا سرگرد فروتن، رئیس ستاد تیپ مهاباد که مستاجر خانه آنها بود، به‌وسیله پدر ابراهیم چشمش به مجله می‌افتد و موضوع را به بخش حفاظت تیپ اعلام می‌کند. ابراهیم را به‌خاطر این مجله دستگیر کردند، او

گفته بود مجله را به خانه عزیز یوسفی انداخته بودند و نامبرده داده است تا بداند چیست و چیز دیگری نمی‌داند، ابراهیم به‌دلیل کم سن و سال بودن آزاد شد ولی عزیز را دستگیر کردند و به‌زندان پادگان بردند، عزیز نیز مثل ابراهیم گفته بود مجله را به خانه ما انداخته بودند ولی چون چیزی از آن متوجه نشده بودم به ابراهیم دادم. پلیس پس از جستجوی خانه عزیز یک نامه سیاسی مربوط به قادر را پیدا کرده بود، که نامبرده از سردشت برای عزیز فرستاده بود، این نامه مدرکی برای عزیز شد و قادر را نیز دستگیر کردند.

دستگیری‌های عمومی و زندان و سربازی

حکومت در رابطه با توزیع مجله و بیانیه‌ها هیچ مدرکی به‌دست نیاورد ولی با این‌همه، فشار زیادی بر مردم آورد و برای زهر چشم گرفتن از مردم و غارت آنها حدود ۳۰۰ نفر را بدون دلیل و مدرک در مناطق میاندوآب، بوکان، مهاباد و اطراف آن دستگیر کرد، در آن زمان شکنجه به شیوهٔ امروزی نبود، مردم را فقط با مشت و لگد می‌زدند، که آن‌هم چندان موجب ترس و وحشت مردم نمی‌شد. من هم بدون هیچ مدرکی دستگیر شدم. افرادی را دستگیر کرده بودند که هیچ وقت در سیاست دخالت نداشتند. در میان دستگیر شدگان، من، صدیق خاتمی و عزیز یوسفی بودیم و دو نفر اخیر در حقیقت هیچ‌کدام مستقیماً با سازمان ما ارتباط نداشتند ولی آنها افرادی سیاسی و دارای سابقه سیاسی بودند و به‌تازگی به ما نزدیک شده بودند و مجله ریگا و بیانیه توزیع کرده بودند...

ما را با عجله تسلیم دادگاه کردند ولی قبل از این‌که ما را به دادگاه معرفی کنند، تعداد کمی باقی مانده بودیم، چون بقیه را با گرفتن رشوه آزاد کرده بودند و مأموران «رکن ۲ تیپ مهاباد» پول خوبی از مردم گرفتند، آنهایی که متهم شدند، عبارت بودند از:

۱ـ کاک مصطفی سلطانیان، که از زمان جمهوری کردستان پرونده داشت

ولی شامل عفو عمومی آذربایجان و کردستان شده بود. مجدداً پروندهٔ کاک مصطفی را به جریان انداختند و آن را برایش مدرکی تلقی کرده و در دادگاه اول، سه سال زندان برایش بریدند، در دادگاه دوم که سرهنگ «امیر دیوانی» رئیس آن بود و از ارومیه به مهاباد آمده بود، سه سال را تأیید کردند. مصطفی علیه رأی دادگاه اعتراض کرد و گفت:

ـ من نمی‌دانم چرا و به‌خاطر چی دستگیر شده‌ام، می‌خواهم شما به من بگوئید چرا به سه سال زندان محکوم شده‌ام.

داد و فریاد مصطفی سالن دادگاه را پُر کرد و رئیس دادگاه عصبانی شد و بدون این‌که نظر بقیهٔ قضات را بپرسد به منشی دادگاه گفت:

ـ خطی روی سه سال بکش و دو سال برایش بنویس.

واقعه دستگیری کاک مصطفی سلطانیان بسیار عجیب بود، نامبرده از یکی از خیابان‌های مهاباد در حال عبور بوده که با سید پیره برخورد می‌کند سید پیره از او سؤال می‌کند:

ـ کجا بودی؟

ـ در حمام بودم.

ـ با این سن و سال چرا بدون پالتو بیرون آمده‌ای؟ سرما می‌خوری، سپس پالتوی خودش را به او می‌دهد و می‌گوید وقتی به خانه رسیدی بده بچه‌ها بیاورند، این در حالی بوده است که پلیس به‌دنبال سیده پیره بوده تا او را دستگیر کند، پلیس از اهالی مهاباد بوده و از این‌که سید پیره را دستگیر کند خجالت می‌کشیده، تصمیم می‌گیرد از پاسبان ترکی که از خیابان عبور می‌کرد بخواهد تا سید پیره را دستگیر کند. او پیش پاسبان ترک می‌رود و می‌گوید:

ـ من خجالت می‌کشم سید پیره را دستگیر کنم، تو برو او را دستگیر کن، پاسبان ترک از او می‌پرسد:

ـ «سید پیره کدام است؟» پاسبان کُرد بدون این‌که مطلع باشد سید پیره پالتویش را به مصطفی سلطانیان داده، مصطفی سلطانیان را با توجه به رنگ

پالتو نشان می‌دهد و می‌گوید:

ـ اون پالتو زرده سید پیره است؟

ـ پاسبان ترک به‌دنبال سلطانیان می‌افتد و او را دستگیر کرده و می‌گوید در اداره پلیس با تو کار دارند، نامبرده مصطفی سلطانیان را جلوی خود انداخته و به شهربانی می‌برد و به‌نام سید پیره تحویل می‌دهد، کاک مصطفی می‌گوید:

ـ من سید پیره نیستم اسمم مصطفی سلطانیان است، از شهربانی با رکن ۲ تیپ مهاباد تماس می‌گیرند و می‌گویند: سید پیره فرار کرده و به‌جای او مصطفی سلطانیان را آورده‌اند، که نامش در لیست متهمین نیست، رکن ۲ در پاسخ می‌گوید: او هم از کهنه دمکرات‌هاست، بازداشتش کنید و بروید به‌دنبال سید پیره، که سرانجام سید پیره را نیز دستگیر می‌کنند و کاک مصطفی بی‌گناه دو سال زندانی می‌شود.

۲ـ جعفر کریمی، که از زمان جمهوری کردستان پرونده داشت، در دادگاه اول به سه سال زندان محکوم شد و در دادگاه دوم به دو سال تقلیل یافت. آن‌هم به این دلیل بود که از او رشوه زیادی خواسته بودند ولی چون نمی‌توانست آن مبلغ را تهیه کند، دو سال زندانی شد.

۳ـ عزیز یوسفی به چهار سال محکوم شد.

۴ـ صدیق خاتمی به چهار سال محکوم شد، علت محکومیت این بود که:

رکن ۲ یک شماره از مجله نیشتمان مربوط به دورهٔ تأسیس جمهوری کردستان را از خانه «چووکه‌ل شافعی» پیدا کرد، که از رحمان علیایی گرفته بود. حکومت به «چوکه‌ل» فشار می‌آورد تا بداند چه کسی این مجله را به او داده است، «چوکه‌ل» برای این‌که رحمان را از دام پلیس نجات دهد، از صدیق خواست که مجله را به‌عهده بگیرد، او هم قبول کرد و مدرک جرم او شد.

۵ـ حسن مفتی به شش سال محکوم شد. نامبرده هیچ ارتباطی با ما نداشت و جزو هیچ گروه سیاسی نبود. از پاریس کتابی برایش رسیده بود به‌نام «کُرد و حق» که به زبان فرانسوی نوشته شده بود. کردستان در آن زمان نیز مثل

امروز در زیر فشار شدید سانسور بود. مأموران حکومتی در پستخانه پاکت کتاب را باز کرده و پس از خواندن متن آن، سر پاکت را بسته و برای حسن ارسال کرده بودند، در دستگیری‌ها خانه حسن را جستجو و کتاب «کُرد و حق» را پیدا کرده و حسن را دستگیر می‌کنند و به جرم خواندن کتاب «کُرد و حق» به شش سال زندان محکوم شد. نامبرده چهار سال در زندان بود که دو سال عفو خورد و از زندان آزاد شد و دیگر دنبال کار سیاسی نرفت.

۶ـ سید پیره (سید خد سید نظامی) که رئیس شهربانی جمهوری کردستان بود، به بندرعباس تبعید شد. حکومت مستقیماً او را به این شهر اعزام نکرد بلکه به او ابلاغ کردند که خودش به محل تعیین شده برود، ولی سید پیره از رفتن سر باز زد و برای مدتی در منطقه منگوران خودش را مخفی کرد و در زمان به‌قدرت رسیدن دکتر مصدق به مهاباد مراجعت کرد.

۷ـ سید محمد اسحاقی برادر عبدالله که افسر جمهوری دمکرات بود، به بندرعباس تبعید شد، سید محمد نیز از رفتن به بندرعباس سر باز زد و با سید پیره همراه شد.

۸ـ عبدالله نهری، به جرم مشارکت در نمایشنامه مام میهن، به خرم‌آباد تبعید شد، چون او کارمند دولت بود و در اداره دارایی کار می‌کرد برای این‌که کارش را از دست ندهد، خودش به محل تعیین شده رفت.

۹ـ من در دادگاه اول به سه سال محکوم شدم، ولی در دادگاه دوم تبرئه گردیدم. وقتی ما در زندان بودیم شخصی به‌نام «ناصر فخرآرایی» در سال ۱۳۲۷ به شاه تیراندازی کرد. حکومت به‌دنبال تیراندازی ناصر فخرآرایی، رهبران حزب توده را زندانی کرد و اجازه فعالیت علنی به حزب توده نداد ولی رهبران توده توانستند با همکاری تشکیلات مخفی خودشان در میان پلیس ایران، از زندان فرار کنند و به خارج از کشور بروند.

هم‌زمان بودن بررسی پرونده‌های ما با این واقعه از طرف دادگاه ارومیه، که اعضای آن برای محاکمه ما دسته‌جمعی به مهاباد آمده بودند، سنگینی

خاصی بر پرونده ما انداخته بود ولی چون هیچ مدرکی از من نداشتند، توانستم با استفاده از قدرت کاک «رحمت شافعی» که با سرهنگ امیر دیوان رئیس دادگاه آشنا بود، پس از شش ماه زندان آزاد شوم، من هیچ‌وقت خوبی کاک رحمت شافعی را فراموش نمی‌کنم، نامبرده از اقوام ما و از دوستان نزدیک پدرم بود.

دادگاه مرا از زندان آزاد کرد ولی چونکه مشمول بودم یکراست به پادگان تحویل دادند. در آنجا، سروان رنجبری رئیس دژبان سربازخانه سردشت بر اساس گزارش ادارهٔ مرزبانی که بر نوار مرزی نظارت داشت به جرم داشتن رابطه با عشایر منطقه مرا دستگیر و به زندان پادگان مهاباد اعزام نمود.

از زندان پادگان مهاباد به زندان پادگان تبریز روانه شدم و سرانجام در زندان پادگان ارومیه ماندگار شدم، حدود یک سال در زندان پادگان ارومیه بودم و در همان‌جا نیز برگه پایان خدمت را گرفتم. همه می‌دانیم زندگانی انسان آکنده از رویدادهای عجیب و جالب است، در اینجا من مجبورم به پرونده‌ای اشاره بکنم که مسئولین رژیم پادشاهی برای من ساختند.

زمانی که در سال ۱۳۲۸ / ۱۹۴۹ از زندان تبریز به ارومیه منتقل شدم، مرا به‌همراه دو سرباز به «موانه» که روستای رشید بیگ هرکی در نزدیکی مرز ترکیه بود روانه کردند، یک گروهان پیاده در آنجا مستقر بود، فرمانده این گروهان سروانی بود به‌نام وکیلی. سرزان وکیلی به‌وسیله گروهانش یک پادگان کوچک ساخته بود و از مرز حفاظت می‌کرد، نامبرده اهل ارومیه بود، ولی زنش از خانواده اطمیشی‌های مهاباد بود.

وقتی با سربازان به موانه رسیدم و سروان وکیلی نامه انتقالی مرا خواند، سؤالاتی کرد. وقتی فهمید اهل مهاباد هستم مرا به خانه خودشان برد و به زنش گفت یکی از هم‌ولایتی‌هایت آمده. برای نهار مهمان‌شان بودم و چون همولایتی زن سروان وکیلی بودم او با احترام با من برخورد کرد و بدون این‌که اطلاعی از گذشته من داشته باشد مرا در دفتر پادگان به کار گمارد و مسئولیت

منشی‌گری را به من داد.

مدتی گذشت، یک روز دیدم پاکت حجیمی برای ما آمد، که کلمه محرمانه روی آن نوشته شده بود، نمی‌دانستم که نباید این نوع نامه‌ها را باز کنم و باید خود سروان آنها را باز کند. وقتی سروان وکیلی آمد و دید من این کار را کرده‌ام، گفت پس از این خودش نامه‌ها را باز می‌کند و من حق باز کردن آنها را ندارم.

این پاکت حاوی پروندهٔ من بود، که به پیوست نامه‌ای ارسال کرده بودند. سرهنگ جاوید رئیس رکن ۲ لشکر چهار ارومیه زیر نامه را امضا کرده بود. خواهر سرهنگ جاوید زن سیف قاضی بود، خودش نیز عضو «سازمان نظامی حزب توده» بود و در تشکیلات مخفی شاخه نظامی حزب توده فعالیت می‌کرد. من در آن زمان این را نمی‌دانستم که سرهنگ جاوید عضو حزب توده است ولی بعدها در زندان همدیگر را دیدیم. او فردی فهمیده و شاعری با احساس بود. نامبرده روی کاغذ نارنجی باریکی نوشته بود «محرمانه مستقیم» و سپس نوشته بود:

«سرباز غنی بلوریان که پیش شما اعزام شده، دارای سابقه سیاسی است و در دانشکده افسری روسیه تحصیل کرده، به‌همین دلیل لازم است کاملاً تحت نظر باشد. به کار دفتری و مشاغل حساس نظامی گمارده نشود و نیز اسلحه در اختیارش نگذارید». این نامه توجه مرا جلب کرد و بدون دلیل شماره و تاریخ نامه را روی صفحه کاغذی نوشتم و نگهداشتم، که بعدها خیلی به من کمک کرد.

سروان با خواندن نامه مذکور، رنگش سفید شد، چون خودش خجالت می‌کشید چیزی به من بگوید به گروهبان مسئول بی‌سیم گفته بود به من اطلاع دهد تا اطلاع ثانوی به دفتر رفت و آمد نکنم. به همین دلیل من پیش گروهبان مسئول بی‌سیم می‌ماندم و به دفتر و پادگان نمی‌رفتم.

سروان وکیلی طی تلگرافی به رکن ۲ لشکر ۴ ارومیه نوشته بود:

«اینجا مرز ترکیه است و یک منطقه مهم عشایر کُردی به‌شمار می‌رود، به

مصلحت نیست یک چنین سربازی با آن گذشته سیاسی در اینجا باشد. من نمی‌توانم مسئولیت او را به عهده بگیرم، خواهشمند است هر چه سریع‌تر از اینجا به محل دیگری انتقال داده شود.» گروهبان مسئول بی‌سیم که این تلگراف را فرستاده بود، موضوع را به من اطلاع داد. به‌دنبال این تلگراف مرا به ارومیه بازگرداندند. من به گردان «فنی» (خدمات) منتقل شدم ولی پس از این‌که خودم را به فرمانده گردان معرفی کردم، یکراست مرا به زندان پادگان ارومیه برده و مجدداً زندانی کردند. فرمانده گردان فنی، سرگرد تقی پور یک آذری تنومند بسیار پَست و بی‌شخصیت و ضد کُرد بود.

بدون این‌که مرتکب خطایی شده باشم، مرا در سلول انفرادی زندانی کرد ولی در سلول را نبسته بود، ۲۰ـ۲۵ سرباز هم به جرم بی‌انضباطی و فرار از سربازی زندانی بودند. وقتی نوبت کشیک سرگرد تقی‌پور می‌شد، به عنوان افسر نگهبان به زندان سر می‌زد و زندانی‌ها را به صف می‌کرد، مرا نیز می‌آوردند و به تنهایی در کنار زندانی‌ها نگه می‌داشت، نامبرده یک یک از زندانی‌ها سؤال می‌کرد که چرا زندانی شده‌اند، وقتی به من رسید می‌گفت:

ـ جرم تو چیست؟

ـ نمی‌دانم.

ـ جاسوسی؟

ـ نخیر من هیچ‌وقت جاسوسی نکرده‌ام.

ـ کمونیستی

ـ نخیر کمونیست هم نیستم

ـ کُردی؟

ـ بله کُردم.

وقتی می‌گفتم کُردم با مشت و لگد بجانم می‌افتاد و سر و صورتم را زخمی می‌کرد و ضمناً فحش و ناسزا می‌گفت و حتی زندانی‌ها را نیز وادار می‌کرد که به من فحش بدهند و بی‌احترامی بکنند و سپس به سلول برمی‌گرداند. این

مرد هر بار که نوبت کشیکش می‌رسید، این داستان را تکرار می‌کرد، من هم نمی‌توانستم کاری بکنم، هر چند به کتک زدنش زیاد توجه نمی‌کردم ولی فحش و ناسزاهایش آزارم می‌داد.

استواری بود به‌نام خامنه‌ای، او هم عضو گروهان فنی بود، یک روز پیش من آمد و گفت: «سرگرد تقی‌پور افسر رشوه‌خواری است چرا ۲۰۰-۳۰۰ تومان به او نمی‌دهی و خودت را از شرش خلاص نمی‌کنی؟»

ـ من سربازم، از کجا پول بیاورم بدهم به سرگرد تقی‌پور؟

چنین احساس کردم که خود تقی‌پور به استوار خامنه‌ای یاد داده تا چنین پیشنهادی بکند، به‌همین دلیل فکر گرفتن انتقام افتادم.

یک نفر سرباز مهابادی بود به نام اسماعیل صاحب که در دفتر آموزش گروهبانی کار می‌کرد، وقتی محصلین آموزش گروهبانی نگهبان می‌شدند، او به بهانهٔ یگانش سری هم به من می‌زد. روزی از او خواستم پیش یکی از دوستانم به‌نام مصطفی مؤمنی که کارمند اداره فرهنگ ارومیه بود برود و به او بگوید صد تومان اسکناس ریز مختلف برای من بفرستد. اسماعیل دفعه بعدی که یگان‌شان نگهبان بود پیش من آمد و صدتومان پول برای من آورد. با رسیدن پول، درخواست ملاقات با سرگرد تقی‌پور را که در آن زمان جانشین رئیس ستاد هنگ ارومیه بود کردم، شماره اسکناس‌ها را برداشتم و اسکناس‌ها را در پاکت گذاشتم. تقی‌پور درخواست ملاقات را قبول کرد و مرا پیش او بردند. احترام نظامی را به عمل آوردم و سپس پاکت را روی میز گذاشتم، تا پاکت را باز کرد و چشمش به پول‌ها افتاد، انگشت روی زنگ گذاشت بلافاصله سربازی وارد اتاق شد و گفت:

بله قربان، تقی‌پور گفت این سرباز را به زندان برگردانید، مرا به زندان آوردند. مدتی در سلول زانوهایم را بغل گرفتم و فکر کردم، سرانجام به این نتیجه رسیدم که به شیوه‌ای انتقام همه کتک‌ها و فحش‌ها و شکنجه‌های روحی را از این نامرد بگیرم، به‌همین دلیل نامه‌ای به فرمانده ارتش ایران و

ستاد لشکر ۴ ارومیه نوشتم و به‌شدت از اعمال و برخورد سرگرد تقی‌پور انتقاد کردم و به جنایت‌هایی که در ارتش ایران روی می‌دهد اشاره کرده و سپس نوشتم:

ـ شما می‌دانید که من در شوروی بودم ولی سرگرد تقی‌پور این امر را بهانه کرده و می‌گوید اگر رشوه ندهم، پرونده جاسوسی برای من درست می‌کند و مرا محکوم به اعدام می‌کند. حتی برای این‌که من حرف‌های او را باور بکنم یک نامه نارنجی به امضای سرهنگ جاوید رئیس رکن ۲ لشکر را نشان داده و درخواست رشوه کرده است.

من تاریخ و شماره نامه [نارنجی] و شماره اسکناس‌های خودم را نیز نوشتم که ساعتی قبل در دفتر جانشین فرمانده هنگ به او داده بودم، سپس نامه‌ها را به اسماعیل دادم و درخواست کردم بلافاصله نامه‌ای را که برای فرمانده لشکر نوشته‌ام به دست سربازی که پشت در فرمانده لشکر می‌ایستد برساند تا او نامه را مستقیماً به فرمانده لشکر بدهد.

ساعت حدود ۳ بعدازظهر بود که سرهنگ «حداد» فرماندهٔ لشکر ارومیه و سرهنگ جاوید رئیس رکن ۲ لشکر ارومیه به زندان آمدند، سرهنگ حداد به من گفت:

ـ تو به یک سرگرد ارتش تهمت زده‌ای، اگر نتوانی آنچه را که نوشته‌ای، ثابت کنی مجازات می‌شوی.

ـ قربان بروید به نامه‌ای که اشاره کرده‌ام نگاه کنید، تا متوجه شوید که من راست گفته‌ام یا دروغ؟ اگر شماره و تاریخ و رنگ نامه و امضاکننده درست نبود شما مرا مجازات کنید ولی اگر گفته‌هایم راست بود و شماره اسکناس‌ها که او از من گرفته درست بودند، بدانید که سرگرد تقی‌پور یک افسر رشوه‌خوار است و مرا کتک‌زده و از من پول گرفته، شاید هنوز آن صد تومانی را که از من گرفته پیشش باشد، که امروز در دفتر جانشین هنگ به او داده‌ام. فرمانده لشکر با شنیدن این حرف‌ها سرهنگ جاوید را به دنبال سرگرد

تقی‌پور فرستاد. سرهنگ جاوید او را به دفتر افسر نگهبان پادگان آورد و مرا نیز به آنجا بردند، سپس فرمانده لشکر رو به سرگرد تقی‌پور کرد و گفت:

این سرباز از تو شکایت کرده و می‌گوید تو از او رشوه گرفته‌ای و نامه محرمانه رکن ۲ لشکر را به او نشان داده‌ای و به او گفته‌ای اگر پول ندهد کاری می‌کنی اعدامش کنند.

هنوز حرف‌های فرماندهٔ لشکر تمام نشده بود که یک افسر پرونده مرا آورد و تقدیم فرماندهٔ لشکر کرد. سرگرد تقی‌پور که کاملاً گیج شده بود چشمش را از من و فرماندهٔ لشکر برنمی‌داشت.

فرمانده لشکر به پرونده من نگاه کرد و دید آنچه من درباره نامه رکن ۲ لشکر گفته‌ام، همه حقیقت دارد. به سرگرد تقی‌پور گفت: «آن پول‌هایی که پیشت هست دربیار» وقتی کیف را از جیب بغلش درآوردند و شماره اسکناس‌ها را نگاه کردند، معلوم شد که بیش از شصت تومان آن مانده است.

سرهنگ حداد در همان‌جا صورت‌مجلسی نوشت و همه امضا کردند و سپس به سرگرد تقی‌پور گفت: زیر این صورت‌مجلس بنویس که پول‌ها پیش شما بودند»، او نیز نوشت و امضاء کرد. بدین طریق از دست سرگرد تقی‌پور نجات یافتم.

یک روز مرا از زندان پیش سرهنگ جاوید بردند. وقتی رفتم، سرهنگ جاوید تعداد زیادی کتاب سیاسی را که جلوی پنجره چیده شده بود به من نشان داد. این کتاب‌ها را از یکی از رفقای ما به‌نام استاد «کاکل» پینه‌دوز گرفته بودند. او می‌خواست این کتاب‌ها را از ارومیه به مهاباد ببرد ولی نزدیکی‌های روستای «یوسف کند» به دست ژاندارم‌ها افتاده بود و سرانجام پس از ۵ـ۶ ماه زندان، سرهنگ جاوید او را آزاد کرده بود. خود سرهنگ جاوید چگونگی ماجرای دستگیری و آزادی او را برای من شرح داد، ولی من گفتم استاد کاکل را نمی‌شناسم و از این مسائل نیز که شما می‌گویی اطلاع ندارم و ضمناً آن‌قدرها هم سواد ندارم که بتوانم این کتاب‌ها را بخوانم.

سرهنگ جاوید، درباره پرونده‌ای که سرگرد تقی‌پور برای من درست کرده بود صحبت کرد. کلیه سربازهای یگان فنی کاغذی امضاء کرده بودند که گویا من نقشه اشغال پادگان ارومیه را طرح کرده‌ام و آنها را تحریک کرده‌ام تا در اجرای این طرح با من همکاری کنند. سرهنگ جاوید گفت:

ـ تو خواسته‌ای پادگان ارومیه را به تصرف خودت درآوری.

ـ این دروغ است، بفرمائید یکی از آن سربازها را که زیر این نامه را امضاء کرده‌اند بیاورند تا من با او صحبت کنم تا حقیقت مطلب برای شما روشن شود.

ـ «خیلی خوب» یک سرباز آشوری به‌نام «سرگیس» که پدرش کشیش آشوری‌های منطقه ارومیه بود، جزو امضاکنندگان نامه بود. نامبرده خیلی به من نزدیک بود، در مدت کوتاهی که من در گردان فنی بودم هم‌خرج بودیم، درخواست کردم سرگیس بیاید. او آمد و من گفتم:

ـ تو عیسوی هستی و مثل بقیه نیستی، تو دین و ایمان خودت را دوست داری و پدرت کشیش است، تو را قسم می‌دهم به دین مسیح، من هیچ‌وقت چنین حرف‌هایی با شما مطرح کرده‌ام؟ نامبرده با شنیدن حرف‌های من به گریه افتاد و به سرهنگ جاوید گفت:

ـ «سرگروهبان مرا مجبور کرد این نامه را امضاء کنم و اِلّا من هیچ‌وقت چنین حرف‌هایی از این نشنیده‌ام».

سرهنگ جاوید به گردان فنی تلفن کرد و درخواست کرد سرگروهبان را به دفتر بفرستند، او آمد و در جواب سرهنگ جاوید گفت:

ـ «سرگرد تقی‌پور به من دستور داد و من هم به سربازها گفتم امضاء کردند».

بدین طریق این پرونده نیز به جرم سرگرد تقی‌پور افزوده شد، سرانجام ندانستم چه سرنوشتی پیدا کرد، فکر می‌کنم که به تهران اعزام شد.

سرنوشت من نیز [سال‌ها] پس از این وقایع چنان شد که در مسیر مبارزه

دستگیر شوم و دادگاه نظامی تهران مرا به اعدام محکوم کند ولی اعدام نشدم و به زندان ابد محکوم شدم و سرهنگ جاوید نیز در آنجا به زندان ابد محکوم شده بود، در آن زمان بود که من فهمیدم سرهنگ جاوید افسر تشکیلات مخفی شاخه نظامی حزب توده بوده و کمک‌هایش به من در چارچوب نگرش سیاسی و فکریش بوده است.

بازگشت به صف مبارزه

قبل از آزادیم از زندان و اتمام دورهٔ سربازیم، قادر محمودزاده و عزیز فرهادی تصمیم گرفته بودند به شوروی بروند، آنها در اردیبهشت سال ۱۳۲۹ / ۱۹۵۰ پیش من آمده و با من مشورت کردند، ولی من در پاسخ آنها گفتم: اینجا، جای مبارزهٔ ماست. ما از شوروی برگشته‌ایم و باید بدانیم چرا آمده‌ایم و اگر بخواهیم برویم به شوروی باید هدفمان روشن باشد. من سرانجام با آنها موافقت نکردم، ولی آنها تصمیم خود را اجرا کردند و به شوروی رفتند. قادر درس خواند و دکتر شد، مدتی در اردبیل به‌کار طبابت مشغول بود و سرانجام پس از انقلاب خلق‌های ایران در سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ به مهاباد برگشت ولی برای من معلوم نشد که چرا عزیز فرهادی در باکو خود را حلق‌آویز کرد.

من در تیرماه سال ۱۳۲۹ / ۱۹۵۰ از سربازی برگشتم. پس از بازگشتم از سربازی به‌شدت تحت فشار حکومت بودم، به‌قدری مرا بردند و آوردند که از زندگی سیر شدم به‌همین دلیل به‌همراه یکی از دوستانم به‌نام «عزیز حسامی» تصمیم گرفتیم مهاباد را به یکباره ترک کنیم و مثل قادر محمودزاده و عزیز فرهادی در شوروی بمانیم. من و عزیز به شهر اردبیل رفتیم، در نزدیکی مرز شوروی در اطراف شهر بیله‌سوار ژاندارم‌ها جلوی ماشین ما را گرفتند، من و عزیز را پیاده کرده به ادارهٔ مرزبانی «نمین» بردند و از آنجا به اردبیل منتقل کردند. ۱۸ روز در زندان شهربانی بازداشت شدیم و سپس ما را به دژبانی تهران اعزام کردند. شش ماه بدون بازجویی تنها در یک اتاق دژبانی زندانی

بودیم که من اعتصاب غذا کردم.

در آن زمان سرتیپ صارم رئیس دادستانی ارتش و سرهنگ مشیری جانشین او بود. سرلشکر عظیمی نیز رئیس دژبان بود. عظیمی آمد و علت اعتصاب مرا سؤال کرد، گفتم:

بناحق مرا دستگیر کرده‌اند، بدون این‌که کسی سؤالی از من بکند در یک اتاق به‌صورت انفرادی زندانی شده‌ام و حتی اجازه هواخوری هم به من نمی‌دهند.

ـ خیلی خوب، غذا بخور دستور می‌دهم پرونده‌ات را بررسی کنند.

ـ تا زمانی که مرا پیش دادستانی ارتش نبرید من به اعتصاب غذا ادامه می‌دهم.

بدین طریق مرا به‌حضور سرتیپ صارم بردند، نامبرده دلیل اعتصاب غذای مرا پرسید، گفتم: بی‌دلیل مرا دستگیر کرده‌اند و مدت شش ماه است در سلول انفرادی زندانی هستم و تکلیفم را مشخص نمی‌کنند و حاضر نشده‌اند پرونده‌ام را به دادستانی بدهند و در دژبانی رکن ۲ بازداشتم کرده‌اند. سرتیپ صارم به سرهنگ مشیری دستور داد که به کار من رسیدگی کنند، مشیری مرا به اتاق خود برد، سرهنگ وزیریان در آنجا کار می‌کرد، سرهنگ مشیری گفت:

ـ چرا به مرز شوروی نزدیک شده بودی؟

ـ برای گردش به اردبیل رفتم، شنیده بودم در آنجا آب گرم وجود دارد، دوست داشتم ببینم، امّا در راه مرا از ماشین پیاده و دستگیر کردند. مشیری مرا به سرگرد امامی تحویل داد، که بازجویی را ادامه بدهد و پس از این‌که سؤال و جواب را خواند گفت:

ـ برو غذا بخور، فردا آزادت می‌کنم.

ـ هر موقع مرا آزاد کردید غذا می‌خورم، او قولش را عملی ساخت و صبح روز بعد من و عزیز را آزاد کردند. در آن زمان من نمی‌دانستم که مشیری و

وزیریان عضو تشکیلات نظامی حزب توده هستند. آنها به من کمک کرده بودند، بعدها که در سال ۱۳۳۸ / ۱۹۵۹ دستگیر شدم، دیدم سرهنگ وزیریان به زندان ابد محکوم شده و مشیری نیز به‌همراه تعدادی از رفقا اعدام شد.

پس از آزادیم از زندان مجدداً به مهاباد برگشتم و به‌همراه رحیم سلطانیان و کریم ویس، رحیم خرازی، عزیز حسامی و عبدالله اسحاقی کمیته حزب را تشکیل دادیم.

در آن زمان صدیق خاتمی و عزیز یوسفی هم‌چنان در زندان بودند، ولی عزیز در کمیته نبود، عزیز پس از آزاد شدنش از زندان در ماه مه ۱۹۵۲ میلادی وارد کمیته رهبری حزب دمکرات شد و همچنین با کمیته سردشت، سقز، نقده و تعدادی از روستاها که هنوز کمیته حزبی در آنها فعال بود ارتباط برقرار کردیم. کمیته مهاباد به‌غیر از انجام وظایف خودش، رهبری بقیهٔ کمیته‌های حزب دمکرات را هم به عهده داشت.

اولین تظاهرات سیاسی در جشن ملی شدن نفت

روز ۲۴ اسفند سال ۱۳۲۹ / ۱۹۵۱ پس از مبارزات طولانی و اعتصاب کارگران بندر معشور و دانشکدهٔ فنی شهر آبادان و سرانجام، اعتصاب کلیه کارگران مناطق نفت‌خیز ایران، شاه برای حفظ خودش و جلوگیری از سقوط دولتش مجبور شد با ملی شدن نفت ایران هم صدا شود. بدین طریق نفت ایران از دست دولت انگلیس خارج شد. پس از ملی شدن نفت، حکومت دو ماهه اعلا نیز سقوط کرد و دکتر مصدق رهبر جبهه ملی در دهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۰ / ۱۹۵۱ نخست‌وزیر حکومت ایران شد. در حقیقت نیز هر چند اکثریت اعضای مجلس ایران با شاه و دربار پهلوی بودند ولی دکتر مصدق توانست در مدت کوتاهی اوضاع سیاسی ایران را تغییر دهد و فضای دمکراتیکی برای تشکل‌های سیاسی سراسر ایران به‌وجود آورد.

سال ۱۳۳۰ مبارزه ما نیز کاملاً شکل مخفی خود را از دست داد و شیوه

نیمه‌علنی به خود گرفت و با استفاده از مسئله نفت، تظاهرات آشکاری راه انداخته از مردم درخواست کردیم که در این تظاهرات شرکت کنند. کمیته رهبری تصویب کرد من و عبدالله اسحاقی پیش رئیس شهربانی سرگرد «پنبه به‌گوش» رفته و مجوزی برای تظاهرات بگیریم، ما رفتیم و گفتیم:

ـ ما به نمایندگی از طرف جمعی از جوانان آمده‌ایم تا اجازه بگیریم برای بزرگداشت روز ملی شدن نفت تظاهرات آرامی برگزار کنیم.

ـ فرمانداری در پشت شرکت نفت در تدارک جشن ملی شدن نفت است و تعداد زیادی از روحانیون، روسای ادارات، فرماندهان ارتش و اعضای انجمن شهر و ریش‌سفیدان نیز شرکت کرده‌اند، شما نیز می‌توانید دو سه نفر را به نمایندگی از طرف جوانان در جشن شرکت دهید.

ـ جشن ملی شدن نفت جشن مسئولین دولت و رجال نیست، این جشن همه مردم است و همه حق دارند در این جشن شرکت کنند و پیروزی مبارزه خود را جشن بگیرند، مردم بیش از افرادی که فرماندار آنها را جمع کرده شایسته مشارکت در جشن هستند، آنها هستند که برای ملی شدن نفت مبارزه کرده‌اند.

ـ من با تظاهرات و ریخته‌شدن شماها به خیابان موافق نیستم ولی چون من تنها مسئول امنیت مهاباد نیستم، شما می‌توانید پیش فرمانده تیپ بروید و نظر او را نیز جویا شوید. اگر این کار را نکنید و بدون مجوز به خیابان‌ها بریزید، دستور می‌دهم شماها را دستگیر کنند.

ما پیش رفقا برگشتیم و این‌بار تصمیم گرفتیم عبدالله اسحاقی و عزیز حسامی پیش فرمانده تیپ مهاباد سرهنگ «وفا» که فردی آگاه، مهربان و مقتدر بود بروند، او کمی درباره فلسفه با دوستان صحبت کرده بود و سپس دوستان ما گفته بودند:

ـ چه اشکالی دارد اگر ما تعدادی از جوانان را بیاوریم و با شما این روز را جشن بگیریم؟ ما ایرانی هستیم و به این امر شادمانیم که پس از چندین سال

مبارزه، شرکت نفت از چنگال انگلیس نجات یافته است، از شما درخواست می‌کنیم خودتان از مردم دعوت کنید که بیایند و در این جشن مشارکت کنند. این درست نیست که چند نفر از رؤسای ادارات و رجال بزرگ شهر جمع شوند، شیرینی بخورند و بقیه مردم را در نظر نداشته باشند، به‌دنبال این صحبت‌ها، سرهنگ وفا مثل سرگرد «پنبه به‌گوش» با برادران ما مخالفت نکرده بود ولی به‌طور مستقیم نیز اجازه تظاهرات نداده بود.

سرانجام ما برای تظاهرات روز ملی شدن نفت ایران حدود سه هزار نفر را به خیابان‌ها کشیدیم، به این منظور مردم را گروه گروه تقسیم کرده و آنها را در میدان آرد، میدان آهنگران، سربرداش، چهارراه مسجد عباس آقا که امروز به حق چهارراه آزادی نام گرفته است، جمع کرده بودیم. تصمیم ما این بود همه در زمان مشخصی به سمت میدان چهارچراغ حرکت کنیم و از آنجا به‌صورت تظاهرات به سمت شرکت نفت و محل برگزاری جشن فرمانداری برویم که بین میدان ملا جامی و تکیه بابا خلیفه قرار گرفته بود.

شعارهایمان عموماً در چهارچوب نفت و ملی شدن نفت بود. از قبیل: نباید از محل درآمد نفت اسلحه خرید، درآمد نفت باید برای تأسیس مدرسه، تأمین بهداشت و درمان، آبادی روستاها و پرورش مردم هزینه شود.

در این تظاهرات ما میکروفون و بلندگو نداشتیم به‌ناچار از «عمادی» درخواست کردیم تا بوق گرامافون قهوه‌خانه‌اش را به‌طور امانت به ما بدهد تا از آن استفاده کنیم. وقتی تظاهرات شروع شد، هیچ پلیسی در چهارچراغ حضور نداشت، اکثریت افسران پلیس و ژاندارم و سربازها را برای حفاظت از محل برگزاری جشن در میدان ملا جامی مستقر کرده بودند، به‌همین دلیل کسی مانع ما نشد ولی بلافاصله پس از این‌که به میدان ملا جامی رسیدیم که در آن زمان اداره فرمانداری نیز بود، افراد پلیس به ما یورش آوردند.

من و عبدالله اسحاقی در صف مقدم تظاهرات بودیم. به‌سرعت خود را به یکی از افسران پلیس رسانده و گفتیم ما برای این تظاهرات با رئیس شهربانی

و فرمانده تیپ صحبت کرده‌ایم و آنها موافقت کرده‌اند که ما در این جشن شرکت کنیم و حال نیز دوست داریم شما مانع نشوید و بروید موضوع را از رئیس شهربانی سؤال کنید، افسر مذکور پیش سرگرد «پنبه به‌گوش» رفت وقتی او دید در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته است و مردم دکان و بازار را تعطیل کرده‌اند و همان‌طور که گفتم تعداد ما حدود سه هزار نفر بود و این تعداد برای مهاباد آن روز آمار چشمگیری محسوب می‌شد و می‌توانست آنها را دچار مشکل کند، در نتیجه، رئیس شهربانی به‌غیر از این‌که اجازه بدهد در جشن شرکت کنیم چارهٔ دیگری نداشت. ما وقتی رفتیم، دیدیم تمام مسئولین روی صندلی نشسته‌اند، ما هم در اطراف آنها جمع شدیم و آنها را در میان گرفتیم. فرماندار و چند نفر دیگر سخنرانی کردند، ما هم درخواست کردیم اجازه بدهند مقاله‌ای را که دربارهٔ ملی شدن نفت تهیه کرده‌ایم بخوانیم ولی اجازه ندادند، ما برای این‌که اجازهٔ صحبت پیدا کنیم، به‌دنبال سکویی بودیم.

مشهدی ابراهیم «شش بار ماخ» (شش انگشت) راننده اتوبوس میهن‌تور بود. او عضو «فرقه دمکرات آذربایجان» هم بود و به‌طور محرمانه روزنامه آذربایجان، ارگان فرقه دمکرات آذربایجان را برای ما می‌آورد، در آن زمان ما هنوز نمی‌توانستیم «کردستان» ارگان حزب دمکرات را چاپ کنیم. مشهدی ابراهیم روزنامه‌ها را به گاراژ میهن‌تور می‌آورد و سواره سیامند مشهور به «سواره کوره» که کارگر گاراژ بود آنها را تحویل می‌گرفت و به محمود منگوری که عضو حزب بود، می‌داد و او نیز به ما تحویل می‌داد. ما پیش مشهدی ابراهیم رفتیم و به او گفتیم تعدادی از برادران ما را به‌عنوان مسافر سوار اتوبوسش بکند و به‌طرف جاده میاندوآب حرکت کند، ما نزدیک ساختمان شرکت نفت جلوی اتوبوس او را می‌گیریم و به بهانه این‌که او می‌خواهد جشن را بهم بزند اتوبوسش را در اختیار می‌گیریم و از آن به عنوان سکو استفاده می‌کنیم.

طرح ما موفق شد و بدون هیچ پیشامد ناگواری رحیم خرازی را بالای

اتوبوس فرستادیم و نامبرده مقاله را خواند و مردم نیز با کف‌زدن اعلام پشتیبانی کردند. پس از اتمام جشن، رئیس شهربانی پیش ما آمد و گفت:

ـ شما با قلدری کار خودتان را کردید و الآن هم که برنامه‌های‌تان تمام شده از شما درخواست می‌کنم این مردم را متفرق کنید و هرکس برگردد بر سر کار و زندگی‌اش. ما به مردم گفتیم:

ـ این‌بار کار به خوشی تمام شد، برای این‌که دفعات بعدی مشکلی برای ما درست نکنند از شما درخواست می‌کنیم متفرق بشوید و بدون دادن شعار از کوچه‌ها به خانه‌های خود برگردید.

ما هر چند در سال ۱۳۳۰ / ۱۹۵۱ در شهر مهاباد صاحب قدرت بودیم ولی در حقیقت تعداد اعضای حزب از ۱۵۰ نفر تجاوز نمی‌کرد، به جرأت می‌توانم بگویم این مردم بودند که با طرفداری از حزب در نهایت ایمان و اعتقاد به ما کمک کردند، ما حتی برای ارسال و مراسلات نامه و روزنامه به شهرها نیز از این مردم کمک می‌گرفتیم و آنها با پول خودشان و به‌طور محرمانه این کار را برای ما انجام می‌دادند.

به‌دنبال آن تظاهرات بزرگ، که بدون مشکل انجام گرفت، حزب توده متوجه شد که حزب دمکرات در میان مردم ریشه دارد و اعضای آن به‌طور محرمانه خود را سازمان داده‌اند، به‌همین دلیل درخواست ایجاد رابطه کردند، که به عنوان دو حزب ترقی‌خواه دربارهٔ شعارهای مشترک سراسری علیه رژیم با هم همکاری کنیم.

همچنین در این سال چند روزنامه مترقی به‌ظاهر مستقل ولی وابسته به تشکل‌های سیاسی مثل: به‌سوی آینده، شهباز، جوانان دمکرات و... در تهران به‌طور آشکار چاپ و منتشر می‌شد ولی به‌صورت مخفی به کردستان می‌رسید. مسئولین حزب به کاک اسعد خدایاری اطلاع دادند که خبرنگار مجله «تهران مصور» باشد و مرکز روزنامه‌فروشی «لاله درخشان» را تأسیس کند و در کنار آن نیز روزنامه‌هایی را که در بالا اشاره کردم توزیع کند. محمود

منگوری نیز که کارگر دخانیات مهاباد بود، در ساعات بیکاری به کاک اسعد کمک می‌کرد و چند روزنامه در دست می‌گرفت و در شهر می‌فروخت. نامبرده اکثر اوقات به دست پلیس و دژبان می‌افتاد و کتک می‌خورد ولی کار خودش را می‌کرد، کلیه اعضای حزب نیز موظف بودند چند شماره از این روزنامه‌ها را توزیع کنند.

در روز یازدهم اردیبهشت سال ۱۳۳۱ / ۱۹۵۲ به مناسبت روز جهانی کارگر یک تجمع نیمه علنی و نیمه مخفی ترتیب دادیم، برای رسیدن به این هدف به اعضای حزب اطلاع دادیم که برای شرکت در جلسه به باغ «خلیل مچه» در نزدیکی پل مهاباد که الآن محل آن به ساختمان تبدیل شده بیایند، همچنین به اعضای حزب اطلاع دادیم اگر می‌توانند، دوستان و آشنایان خود را نیز بیاورند، حدود ۵۰۰ـ۶۰۰ نفر شرکت کردند، که به‌غیر از حسین زیرینگران بقیه جوان بودند.

در حین برگزاری جلسه ناگهان تعداد زیادی سرباز ما را محاصره کردند، ما توجهی به آنها نکردیم و طبق برنامه از پیش تعیین شده درباره روز جهانی کارگران و مسئله دخالت انگلیس در امور داخلی ایران و حقوق زحمتکشان حرف زدیم و حاضرین نیز با کف‌زدن ابراز احساسات کردند، پس از اتمام جلسه برای این‌که مورد تهاجم سربازها قرار نگیریم به حاضران اعلام نمودیم از طریق باغ‌های اطراف متفرق بشوند و سعی کنند دسته‌جمعی به خیابان‌های شهر نروند، من و حسین زیرینگران و ۱۰ـ۱۵ نفر نیز به سوی شهر حرکت کردیم و هیچ اتفاقی نیفتاد. پس از تظاهرات روز ملی شدن نفت این اولین تجمع سیاسی ما بود که بعد از سقوط جمهوری کردستان صورت گرفت.

همکاری با حزب توده

ما، اعضای رهبری حزب دمکرات کردستان در سال ۱۳۳۰ / ۱۹۵۱ احساس کردیم برای ادارهٔ حزب خام و نپخته و جوانیم و نیاز به کمک داریم و

باید به اطلاعات تئوریک خود بیفزائیم. برای رسیدن به این هدف، بر اساس ارتباط قبلی حزب با فرقه دمکرات آذربایجان، من و رحیم خرازی انتخاب شدیم که به عنوان هیئت نمایندگی حزب دمکرات به تبریز رفته و از رهبران فرقه درخواست کنیم که از نظر تئوری به ما کمک کنند.

برای اجرای این منظور، من نامه‌ای نوشتم و با رحیم سلطانیان و رحیم خرازی در تبریز، پیش مهندس همام ایرانشهری که مسئول کمیته فرقه دمکرات آذربایجان بود رفتیم. ما از او درخواست کردیم یکی از کادرهای خود را اعزام کند تا به اعضای کمیته حزب آموزش بدهد. در حقیقت ما اعضای رهبری حزب هر چند که کتاب و روزنامه می‌خواندیم ولی هیچ‌کدام در حد بالایی نبودیم و نیاز به کسی داشتیم که به ما آموزش بدهد و راهنمای ما باشد، مهندس ایرانشهری نامه را خواند و گفت:

ـ «آن کسی که توانسته این نامه را بنویسد، توان آموزش هم دارد». در پاسخ وی سلطانیان گفت:

ـ نامه را این رفیق ما نوشته است، ولی در حد و اندازهٔ خودش نمی‌بیند که این کار را به عهده بگیرد. ما احساس کردیم آنها نیز چنان فردی را ندارند که بتواند این وظیفه را به عهده بگیرد، در نتیجه با دست خالی برگشتیم.

همچنان‌که گفتم پس از تظاهرات ملی شدن نفت، حزب توده که متوجه شد ما در کردستان صاحب قدرت هستیم با ما تماس گرفت، این در حالی بود که عبدالرحمان قاسملو به‌تازگی از اروپا برگشته بود و در چکسلواکی کلاس مارکسیست، لنینیستی را به اتمام رسانده بود. حزب توده، رحمان قاسملو را به مهاباد فرستاد و او در یکی از نشست‌های کمیته رهبری حزب دمکرات که در خانه ما برگزار شد شرکت کرد. در این نشست قاسملو به رابطه بین حزب دمکرات و حزب توده اشاره کرد و پس از طرح چند سؤال از ما، گفت:

ـ حزب توده علاقمند است هر کاری که در توانش باشد برای شما انجام دهد.

در این نشست، بحث ارتباط بین حزب دمکرات و حزب توده، چاپ و ارسال روزنامه مطرح شد. ما از آنها درخواست چاپخانه کردیم و گفتیم، اگر حزب توده نمی‌تواند چاپخانه در اختیارمان بگذرد، روزنامه ما را چاپ کند. همچنین درخواست کردیم حزب توده یکی از کادرهای خود را بفرستد تا درباره شیوه‌های کار مخفی حزبی و کار سازماندهی به ما کمک کند. گفتیم، فقط حزب توده در ایران حزب پیشرو است و لازم است کمکمان کند و ما براین اعتقاد هستیم که تاکنون در انجام وظیفه کوتاهی کرده است. تا زمانی که قاسملو به نمایندگی از طرف حزب توده با ما ننشسته بود، ما رابطه مستقیمی با حزب توده نداشتیم و فرقه دمکرات از تبریز برای ما روزنامه می‌فرستاد. قاسملو به ارتباط بین حزب دمکرات و حزب توده رسمیت بخشید و پس از رفراندوم نیز خودش به عنوان نماینده حزب توده پیش ما آمد و از نزدیک کمکمان می‌کرد. پس از مراجعت قاسملو به تهران، حزب توده یکی از کادرهای خودش به‌نام احسان‌الله را فرستاد که بهایی و یکی از مهندسین شرکت نفت آبادان بود، احسان‌الله از آبادان فراری بود، حزب توده برای این‌که از یک طرف او را از دست رژیم حفظ کند و از طرف دیگر به ما کمک کند، او را به مهاباد فرستاد، احسان‌الله هر چند، چندان مسن نبود ولی خیلی عالم و آگاه بود، او کتاب معرفی می‌کرد که بخوانیم و در جلسات حزبی درباره آن بحث کنیم و اگر سؤالی داشتیم از او بپرسیم.

در میان ما تنها عبدالله اسحاقی بود که نمی‌خواست کتاب بخواند و همیشه مورد انتقاد احسان‌الله قرار می‌گرفت. نامبرده در جهت بالا بردن اطلاعات خود تلاش نمی‌کرد و حرف‌های ما نیز تأثیری بر او نداشت ولی با این‌همه فردی کاری بود و همیشه در تظاهرات نقش چشمگیری داشت. او همیشه مشغول نوشتن شعار و توزیع بیان‌نامه و اطلاعیهٔ حزبی بود، ما اکثر اوقات از او انتقاد می‌کردیم و می‌گفتیم: توزیع اطلاعیه‌های حزبی وظیفه تو نیست و مسئول دارد ولی حرف‌های ما هیچ تأثیری نداشت. او وقتی می‌دید

یکی از اعضای حزب مشغول نوشتن شعار روی دیوار است، قلم را از او می‌گرفت و خودش شعار می‌نوشت. عبدالله اسحاقی «احمد توفیق» به‌راستی عاشق کار بود و خیلی شجاع و نترس بود. از هیچ خطری دوری نمی‌کرد و در کارهایش صادق و سالم بود ولی متأسفانه بعدها به انحراف کشیده شد.

احسان‌الله حدود هفت ماه پیش ما بود. بعداً حزب توده فرد دیگری به‌نام جوهری را فرستاد که کارگری از اهالی سنندج بود. جوهری به غیر از آگاهی در کار سازماندهی تشکیلات، در کار تئاتر و هنر نیز دست داشت و خیلی به ما کمک کرد، او نیز حدود یک ماه پیش ما بود، ولی کمیته ما از زمانی قدرت پیدا کرد که قاسملو پیش ما آمد. قاسملو از هر جهت با ما همکاری می‌کرد ولی عضو کمیته حزب دمکرات محسوب نمی‌شد.

به‌غیر از قاسملو، از کُردهای ساکن تهران صارم‌الدین صادق‌وزیری (قاضی دادگاه) و صدیق انجیری آذر (کارمند رده بالای ادارهٔ فرهنگ) نیز با ما همکاری می‌کردند. صدیق در سال ۱۳۳۳ / ۱۹۵۴ در نوشتن «کردستان» ارگان حزب دمکرات کردستان به ما یاری می‌کرد.

شکوفایی مجدد حزب دمکرات

برای توسعه کار حزبی، در شهر مهاباد چند کمیته اصناف داشتیم که کمیته «سراج‌ها»، کمیته «کفاشان» و کمیته «قنادان»... نامیده می‌شدند، در روستاها نیز افرادی که خود را دمکرات می‌دانستند و قبلاً با حزب دمکرات بودند، کمیته‌های حزبی را تشکیل داده بودند. سید کامل شاعر و انسان وارسته‌ای که قبلاً درباره او صحبت کردم، مسئولیت منطقه خود را به عهده داشت.

من الآن اسامی اشخاصی را که در روستاها با ما همکاری می‌کردند به یاد ندارم ولی در میان رهبری حزب، افراد زیر مسئولیت مناطق خود را به عهده داشتند.

من مسئول ارتباط با شهرهای سردشت و سنندج بودم. عزیز مسئول سقز

و بوکان، رحیم سلطانیان مسئول نقده و پیرانشهر بود. هاشم حسین‌زاده که یکی از کادرهای شایسته حزب بود به سقز اعزام شد تا به‌طور مخفی در آنجا زندگی کند و با کمیته سقز همکاری داشته باشد، هاشم به امور مناطق «چوم مجیدخان» و «شامات» و «محال» رسیدگی می‌کرد و صدیق خاتمی مناطق گورک و منگور را سرپرستی می‌کرد.

ما برای این‌که کشاورزان را به طرف حزب جذب کنیم، به‌دنبال سران تیره و عشیرهٔ آنها می‌رفتیم، اگر می‌توانستیم آنها را به حزب جذب کنیم، تمامی افراد وابسته به آن تیره نیز به حزب می‌گرویدند. همچنین، ما به‌دنبال افرادی مثل «هُمَر پاشای جنگل» و «مام رستم» بودیم. هُمَر پاشای جنگل و مام رستم از عشیرهٔ «سوسینی» و از چته‌های «راهزن‌های» زمان رضاشاه بودند، آنها در مناطق منگور، مامه‌ش، گورک و سوسینی شناخته شده و مشهور بودند و کشاورزان به آنها کمک می‌کردند و در برابر حکومت از آنها حفاظت می‌کردند. ما آنها را با خود همراه می‌ساختیم و بدین طریق کشاورزان از ما پشتیبانی می‌کردند.

این چته‌ها ضدمردمی نبودند و مردم را غارت نمی‌کردند، بلکه آسایش ژاندارم‌ها را بهم می‌زدند و اجازه نمی‌دادند مردم را اذیت کنند، عموماً آنها دارای احساسات ناسیونالیستی و کُردی بودند و احساس ملی داشتند و احساسات خود را بدین طریق نشان می‌دادند که اگر اسلحه به‌دست می‌آوردند و یا اسب یکی از ملاکین را می‌ربودند، به‌جای آن به کشاورزان فقیر کمک می‌کردند.

مردم با احترام و حرمت به آنها می‌نگریستند و آنها را انسان‌های خوب جامعه می‌دانستند و در کارها با آنها مشورت می‌کردند، عموماً در زندگی مردم کُرد آن روزگار، پدیده چته‌گری آن معنا و مفهوم بد را نداشت که در فرهنگ فارس و عرب و ترک معنی شده بود.

چته‌گری در میان کُردها پدیدهٔ مهمی بود، همچنان‌که قاچاقچی کُرد نیز آن

معنا را در میان کُردها نداشت که در میان دیگر ملت‌ها معنی می‌شد. مسلماً امروزه این پدیده در میان مردم کُرد نیز آن معنی گذشته را ندارد.

در آن زمان در کردستان کُردها قاچاق تریاک و هروئین نمی‌کردند، قاچاقچی‌های آن زمان به‌غیر از پارچه، چای، کاغذ سیگار، عطر و وسایلی از این قبیل وظیفه مهم ارتباطات حزب را نیز به عهده داشتند و نامه و کتاب و روزنامه از جنوب کردستان می‌آوردند، حسین زیرینگران و محمد مولودی دو عضو مؤسس کومه‌له ژ.ک هم از این قاچاقچی‌ها بودند، که احساسات ملی کُردی را در میان مردم توسعه می‌دادند.

هر یک از قاچاقچی‌ها حداقل ۱۰ تا ۱۲ خانوار را در مسیر رفت و آمد خود در بین جنوب و غرب کردستان اداره می‌کردند و در شهرها نیز تعداد زیادی از مردم از آنها بهره‌مند می‌شدند. عموماً می‌توانیم بگوئیم آنها بازرگانانی بودند که عوارض گمرکی به دولت‌های اشغالگر کردستان پرداخت نمی‌کردند.

به‌غیر از اینها چند نفری نیز بودند به نام‌های «بحرالعلوم»، «قاسم احمدی»، «علی عجم» که قبلاً افسر «فرقه دمکرات» آذربایجان بودند و پس از شکست پیشه‌وری فرار کرده و به کردستان آمده و سکونت اختیار کرده بودند. ارباب‌ها ضمن نگهداری، از آنها به عنوان معلم بچه‌های‌شان استفاده می‌کردند، آنها نیز خودشان کُردی یاد گرفته بودند و زن کُرد گرفته بودند و ارتباط زیادی با مردم داشتند. چون به مردم کمک می‌کردند مردم نیز برای آنها احترام قائل بودند ولی پسوند «عجم» همچنان در دنباله اسم‌شان می‌آمد. آنها برای مردم نامه می‌نوشتند و کفاشی می‌کردند. بحرالعلوم، روستا به روستای مناطق گورک، منگور، شامات و محال را می‌گشت و بدون گرفتن پول، کفش مردم را تعمیر می‌کرد، ما آنها را به عضویت حزب پذیرفتیم و به وسیله آنها تعداد زیادی از مردم را به حزب جذب کردیم.

در آن زمان حزب در روستاها، شاخه و کمیته داشت و مردم عموماً خوب بودند و کسی جاسوسی برای دشمن نمی‌کرد. حتی زمانی نیز که ما از مهاباد

فرارکرده و در روستاها به سر می‌بردیم و فعالیت حزبی می‌کردیم، ارباب‌های وابسته به رکن ۲ نیز برای ما مشکل ایجاد نمی‌کردند.

«محمد کیسه‌لان» می‌گفت برای رکن ۲ کار می‌کند ولی اگر ما روزی از حوالی روستای او عبور می‌کردیم و سری به او نمی‌زدیم و نانی نمی‌خوردیم، می‌آمد و گلایه می‌کرد. ارباب‌ها پیش ما می‌آمدند و می‌گفتند: «ما هم صاحب‌خانه‌ایم و مردانگی داریم و دوست داریم به شما خدمت کنیم» ما هم هر بار با ۴ـ۵ نفر پیش‌شان می‌رفتیم و در خانه‌های‌شان می‌ماندیم و در ضمن به کارهایمان می‌رسیدیم و آنها نیز به ما خدمت می‌کردند. پس از اتمام کارهایمان، صاحب خانه‌هایمان می‌گفتند: «شما بروید ما هم می‌رویم گزارشی به رکن ۲ می‌نویسیم و می‌گوئیم فلان کس را دیده‌ام که از منطقه عبور کرده است.»

من و عزیز یوسفی در سال ۱۳۳۲ / ۱۹۵۳ برای شرکت در مجلس ختم زن کاک «سله‌مان» به روستای «سویستان» رفته بودیم، سیف خاتمی در آنجا زندگی می‌کرد و کاک «سله‌مان» مواظبش بود، در اتاق پذیرایی کاک «سله‌مان» تعداد زیادی از ارباب‌های مسلح نشسته بودند، عبدالله آقای منگور، رئیس عشیره منگور که سرهنگ افتخاری ارتش ایران بود نیز در آنجا بود. عبدالله آقا سؤال کرد: اینها کی‌اند؟ نامبرده پس از این‌که ما را شناخت، میرزایش را فرستاد تا نامه‌ای را که سرتیپ مظفری فرمانده تیپ مهاباد فرستاده بود بیاورد، سرتیپ مظفری در آن نامه از عبدالله آقا خواسته بود که ما را دستگیر و تسلیم ارتش نماید، عبدالله آقا پیش بقیه ارباب‌ها گفت:

ـ«شما اسلحه ندارید و من می‌توانم شما را دستگیر کنم ولی نه تنها این کار را نمی‌کنم، بلکه به روشنی می‌دانم که از سایهٔ سر شماست که شاه ایران این درجه و تفنگ‌ها را به ما داده و باید از شما تشکر کنم. اگر شما نباشید، نه تنها به ما درجه و تفنگ نمی‌دهند، بلکه باید منتظر باشیم مثل زمان رضاشاه، به‌هنگام ورود به شهر مهاباد «خشتک» شلوارهایمان را ببرند و به جرم

پوشیدن لباس کُردی مجازاتمان کنند. به همین دلیل، ما باید خود را مدیون شما بدانیم و روی چشمان خود به شما جا بدهیم. این ارباب‌ها نیز باید بدانند که شما مهمان ما هستید و به شما کمک کنند.» آنها روحیه کُردی داشتند و چون می‌دانستند ما به‌خاطر کُرد فعالیت می‌کنیم، برای ما دلسوزی می‌کردند و علاقه نشان می‌دادند. به‌خاطر این نوع ارتباطات، به آسانی می‌توانستیم مردم را به صف مبارزه بکشانیم. در هر روستایی یک کمیته سه نفری مستقر کرده بودیم، این کمیته‌ها مسئولیت سازماندهی مردم روستاها را با عهده داشتند و همهٔ ساکنین روستاها نیز خود را عضو حزب می‌دانستند. این را نیز باید بگویم که ما از نظر کار سازماندهی، بسیار جوان و ضعیف و ناپخته بودیم ولی مردممان به‌قدری با احساس و مهربان بودند و به‌قدری روح ملی در آنها زنده بود که اجازه می‌دادند به‌جای کار مخفی، آشکارا برویم با آنها صحبت کنیم. ما موقع برداشت محصول به محل خرمن می‌رفتیم و به‌هنگام استراحت آنها در میان جمع ۳۰ـ۴۰ نفره برای‌شان صحبت می‌کردیم. حرف‌هایمان در چهارچوب تلاش برای بازگرداندن جمهوری ملی کردستان، تلاش برای ساختن زندگی بهتر برای کشاورزان و تلاش برای تأسیس مدرسه در روستاها بود. مبارزهٔ ما، مبارزهٔ ملی و میهنی بود. در شهرها نیز کمیته آموزش وجود داشت که کادرهای حزبی را آموزش می‌داد.

در شهرها برای این‌که مردم را به حزب جذب کنیم، از هر فرصتی استفاده می‌کردیم، یکی از بهترین کارهای ما، طرد حکومت و جدا کردن مردم از حکومت بود، اجازه نمی‌دادیم حاکمیت ایران قدرت معنوی خود را بر مردم مسلط سازد.

به‌عنوان نمونه زمانی که در سال ۱۳۳۰ / ۱۹۵۱ محله «شوانان» (شبان‌ها) را که محله‌ای فقیرنشین بود، سیل در بر گرفت، ما بلافاصله اعضای حزب را متشکل ساخته و به کمک مردم بیچاره فرستادیم. گروه زیادی از روشنفکران در میان گل و لای افتاده و به مردم کمک می‌کردند که تازه فرماندار شهر به

خود آمده ثروتمندان شهر را جمع کرده برای مردم درخواست کمک کرد. ما قلک‌هایی به گردن دانش‌آموزان ابتدایی آویختیم و به‌همراه هر یک نفر دانش‌آموز دو تن از اعضای شناخته شدهٔ حزب را به بازار شهر مهاباد فرستادیم و بدین طریق پول جمع کردیم. در این سال حدود هشتاد و پنج هزار تومان برای سیل‌زدگان پول جمع شد.

پول‌ها را به مسجد «حاج سید بایزید» بردیم و سید «کوله»[1] دعانویس، که در میان مردم از احترام زیادی برخوردار بود، به‌همراه سادات و روحانیون و ریش‌سفیدان شهر جمع شده قلک‌ها را شکستند و صندوق‌ها را باز کردند، پول‌ها را شمردند و دسته‌جمعی به‌همراه نماینده حزب، سید عبدالله اسحاقی به محله «شوانان» رفتند و از این پول‌ها به خانواده‌های سیل‌زده کمک کردند. روز بعد سید «کوله»ی دعانویس در میدان «منگوران» جلوی قهوه‌خانه «صوفی حسن» بالای چهارپایه رفت و گفت:

ـ کجا هستند آن پالوده و مشکفی و زولبیاخورها که می‌گفتند این جوان‌ها از دین برگشته‌اند؟ به خدا اگر آنها به بهشت نروند من روی در بهشت نخواهم کرد.

مخاطبین سید کوله چند نفر از سادات و روحانیون جوان بودند که رکن ۲ برای تحریک مردم، آنها را در حزب فرمایشی «سادات» متشکل کرده بود. سید «کوله» خودش نیز یکی از آن اشخاص بود که در جمع آنها شرکت می‌کرد. سخنان سید «کوله» و عمل به‌موقع ما موجب شد که حزب سادات برچیده شود و هوادارانش متفرق گردند.

رهبری حزب به همین شکل، به‌موقع و سریع حوادث و رویدادها را می‌جست و تصمیمات به‌جایی درباره آنها می‌گرفت، حزب برای رسیدن به این مقصود چند تن از افراد هوشیار و زیرک را به سرپرستی هاشم اقل‌الطلاب (قادر شریف) انتخاب کرده بود که به‌طور روزانه رهبری حزب را از وقایع و

---

۱ ـ در کُردی، کول به کسی گفته می‌شود که انگشتان دستش ناقص یا بریده شده باشد. (م)

اتفاقات شهر مطلع سازند. به‌عنوان نمونه در خرداد سال ۱۳۳۱ به ما خبر رسید که یک گروهبان ترک در میدان آرد به‌غیر از دشنام به حضرت عمر یکی از «حمالان بلد»[1] را کتک زده بود. ما رفتیم مردم را جمع کردیم و هاشم حسین‌زاده بالای چهارپایه‌ای ایستاد و به او گفتیم که به مردم بگوید: «چرا باید با وجود شما در اینجا کسی بیاید و به رهبر دینی شما فحش بدهد و شما نتوانید از دین خود دفاع کنید.»

سپس از مردم درخواست کردیم علیه این رفتار، بازار و مغازه‌ها را ببندند و درخواست مجازات گروهبان مذکور را بکنند. تمامی مغازه‌های بازار و شهر مهاباد به‌مدت سه روز تمام بسته شد. با توجه به اتحاد مردم، حکومت نتوانست به زور سرنیزه مغازه‌ها را باز کند و حتی کارمندان ادارات حکومتی نیز به‌طور مرتب در سر کارهای‌شان حاضر نمی‌شدند. سرانجام مسئولین حکومت در برابر خواسته مردم تسلیم شدند و پس از سه روز سرهنگ «سالاری زاده» رئیس ضداطلاعات (حفاظت) تیپ مهاباد، گروهبان مذکور را به‌همراه خانواده‌اش به‌میدان چهارچراغ آورد و در آنجا آنها را سوار یک اتومبیل کرد و به مراغه فرستاد و خطاب به مردم گفت:

ـ «ما این گروهبان را از مهاباد اخراج کردیم، از شما نیز درخواست می‌کنیم بروید و مغازه‌های خود را باز کنید». با این حال تعدادی حاضر نشدند مغازه‌ها را باز کنند و می‌گفتند ما باید تکلیف خودمان را با حکومت روشن کنیم. سرانجام با خواهش و تمنای ما مغازه‌ها را باز کردند.

قیام کشاورزان منطقه بوکان

در اواخر پائیز سال ۱۳۳۱ / ۱۹۵۲ مبارزه شدیدی بین مصدق و خانواده پهلوی به‌وجود آمد. مصدق از مجلس رأی گرفته بود که بیست درصد درآمد

---

۱ ـ حمال بلد، باربرانی بودند عموماً نوجوان و جوان که خانه اکثر مردم شهر را می‌شناختند و مردم مایحتاج روزانه را توسط آنها به خانه‌های‌شان می‌فرستادند. (م)

املاک را بگیرد، ده درصد آن را برای وزرا و ده درصد بقیه را در امور عمرانی و بهداشتی روستاها هزینه کند. این مسئله فضای مساعدی برای فعالیت سیاسی به‌وجود آورده بود.

تعدادی از فئودال‌های منطقه بوکان، ملک و زمین به کشاورزان فروخته و پول آن را گرفته بودند ولی حاضر نبودند اسناد املاک مذکور را به نام کشاورزان منتقل نمایند. مردم با استفاده از جو ایجاد شده از این ارباب‌ها درخواست کرده بودند که نسبت به انتقال سند اقدام نمایند ولی ارباب‌ها آنها را تهدید کرده بودند، سرانجام یکی از اهالی بوکان به‌نام حاجی قاسم که خیاط بود و از ارباب‌ها زمین خریداری کرده بود، کشاورزان را به دور خود جمع کرد و آنها را به‌جان ارباب‌ها انداخت. ارتش و ژاندارمری نیز که همیشه تلاش می‌کردند به هر شیوهٔ ممکن با ایجاد آشوب و ناامنی در کشور زمینه سقوط حکومت دکتر مصدق را فراهم نمایند، علیه کشاورزان و ساکنین منطقه بوکان و به پشتیبانی از فئودال‌ها اقدام نمودند.

از کمیته بوکان خبر رسید که در بوکان واقعه اسفناکی در شرف وقوع است و کشاورزان در بخشی از روستاها می‌خواستند علیه فئودال‌ها قیام کنند. کمیته مهاباد تشکیل جلسه داد تا چاره‌ای بیندیشد و اجازه ندهد حادثه‌ای اتفاق بیفتد. تصمیم گرفته شد به بوکان برویم و به قیام کشاورزان صورت سیاسی بدهیم و به آنها بقبولانیم که برای گرفتن اسناد املاک‌شان به تلگرافخانه بوکان رفته و در آنجا تحصن بکنند و از مردم بوکان نیز بخواهیم به‌عنوان پشتیبانی از آنها مغازه و بازار را تعطیل کنند.

من و کاک صارم‌الدین صادق‌وزیری در مسافرخانه حقیقت تهران با حاجی قاسم ملاقات کردیم، در این ملاقات معلوم شد که حاجی قاسم با جبهه ملی تماس گرفته و آنها او را تشویق کرده‌اند که علیه فئودال‌ها قیام کند، ما با حاجی قاسم صحبت کردیم و از او خواستیم که به کارهایش صورت سیاسی ببخشد و اجازه ندهد این وضعیت خطرناک ادامه یابد، چون انتظار می‌رفت دار و

دسته شاه در مسئله دخالت کنند و از آن علیه مصدق بهره‌برداری نمایند. در حالی‌که جبهه ملی به موضوع از این زاویه توجه نداشتند و نمی‌دانستند که هواداران خاندان پهلوی، ارباب‌ها و صاحبان املاک را تحریک می‌کنند تا از دادن سند و بیست درصد املاک خودداری نمایند و به‌طور غیرمستقیم در تدارک توطئه هستند.

مرا انتخاب کردند که به بوکان بروم و تلاش کنم حادثه ناخوشایندی به وجود نیاید و سپس به کمیته‌های سقز و سنندج سربزنم. کمیته سنندج قبلاً از سوی حزب توده تأسیس شده بود و ما به‌تازگی این کمیته را از حزب توده تحویل گرفته بودیم، من پیشنهاد کردم برای انجام این مأموریت عزیز یوسفی نیز همراه من باشد، او مدت زیادی نبود که از زندان آزاد شده بود. چون ارتش، بوکان را محاصره کرده بود و رفت و آمد مردم را تحت نظر داشت، ما نتوانستیم با اتومبیل به بوکان برویم، مجبور شدیم از طریق روستاهای «بیرم»، «بره‌جو» با پای پیاده و پرسان پرسان به‌طرف بوکان به راه بیفتیم. هوا سرد شده بود و برف در جای جای کوه‌ها مشاهده می‌شد. اکثر اوقات صدای گرگ‌ها را می‌شنیدیم ولی با آنها برخورد نکردیم، سرانجام با قایق از رودخانه بوکان عبور کردیم.

یکی از اقوام ما به‌نام احمد صالحیان در بوکان معلم مدرسه بود، من و عزیز به خانه او رفتیم، او را دنبال حسین فاتحی مسئول کمیته بوکان فرستادیم، نامبرده آمد، ما تصمیم حزب را به او ابلاغ کردیم و درخواست کردیم از طرف حزب با حاجی قاسم تماس گرفته سعی نمایند او را آرام کنند و شکل سیاسی و قانونی به حرکت کشاورزان بدهند و از طریق تحصن و اعتصاب و شکایت به حکومت دکتر مصدق، اجازه ندهند حق‌شان ضایع شود، ما هم با تعدادی از کشاورزان عضو حزب نشستی تشکیل دادیم و از آنها خواستیم در این جهت تلاش نمایند و نماینده خود را به بوکان بفرستند و در اعتصاب شرکت کنند.

خیلی تلاش کردیم که بوکان را آرام کنیم ولی خانواده ایلخانی‌زاده‌ها با پشتیبانی تیپ مهاباد به فرماندهی سرتیپ مظفر زنگنه، تن در ندادند. سرانجام قیام شکل عملی به‌خود گرفت، در تعدادی از روستاها، فئودال‌ها کشاورزان را مورد حمله قرار دادند و در تعداد دیگری از روستاها، روستائیان به ارباب‌ها حمله کردند، آنها خانه و انبار چند تن از فئودال‌ها را غارت کردند و چاله‌های گندم آنها را به یغما بردند، کشاورزان مسلح نبودند و با داس و بیل و شانه به خانه ارباب‌ها یورش می‌بردند. خانهٔ ایلخانی‌زاده و خانه حاجی قاسم خیاط را در بوکان به آتش کشیدند. حاجی قاسم فرار کرد و من سال ۱۳۳۲ / ۱۹۵۳ در روستای «زیتونی شیخ» او را دیدم که خیاطی می‌کرد.

در ادامه این واقعه، فئودال‌ها با پشتیبانی ارتش ایران بر مردم بوکان یورش برده و به ناموس مردم تجاوز کردند که ۱۲ نفر از دختران بوکانی از ترس، خود را در رودخانه بوکان انداختند و غرق شدند، در روستاها نیز خانه کشاورزان را غارت کردند و بدین طریق بر قیام کشاورزان بوکان مسلط شدند، من و عزیز در آن زمان در سقز بودیم و سپس قرار بود از طریق منطقه «هوده‌توو» به سنندج برویم ولی چون در منطقه «هوده‌توو» بیش از دو متر برف آمده بود، به‌ناچار برگشتیم و از طریق میاندوآب، تبریز، همدان به سنندج رفتیم و با مسئول کمیته سنندج رحمت شریعتی تماس گرفتیم و آنها را به کمیته مهاباد ارتباط داده و با عزیز به مهاباد برگشتیم.

پس از ایجاد ارتباط با حزب توده، از این حزب درخواست کرده بودیم که کمیته‌های کرمانشاه و سنندج را به حزب دمکرات واگذار کند. حزب توده کمیته سنندج را واگذار کرد اما حاضر نشد کمیته کرمانشاه را واگذار کند، و آنجا را جزو مناطق کارگری محسوب کرد.

با فرقه دمکرات آذربایجان نیز بر سر تشکل‌های اطراف ارومیه، ماکو و میاندوآب اختلاف داشتیم. ما مرزهایی را کردستان می‌دانستیم که در زمان جمهوری کردستان، به عنوان کردستان شناخته می‌شدند، ولی فرقه دمکرات

حاضر نبود این واقعیت را بپذیرند و مناطق مذکور را جزو آذربایجان محسوب می‌کردند.

تیپ مهاباد ۷۰ الی ۸۰ نفر از کشاورزان را دستگیر کرده بود. خانواده تعدادی از این کشاورزان به مهاباد آمده بودند و در کاروانسرای «کوسه» و «تاجرباشی» اقامت کرده بودند، ما به نمایندگی از طرف حزب با آنها تماس گرفتیم. در آن زمان حاج ملا خالد دربندی امام جمعه مهاباد بود، نامبرده عضو مخفی حزب و مردی آزاده و شجاع بود. ما از او درخواست کردیم، علیه جنایت فئودال‌ها و رفتار رژیم مقابله کند، ملا خالد در نماز جمعه از فئودال‌ها و دولت انتقاد کرد و از مردم مهاباد خواست که به هر شیوهٔ ممکن به روستائیان کمک کنند، همچنین ما به تعدادی از مردم گفتیم به تلگرافخانه مهاباد رفته و به‌خاطر جنایت منطقه بوکان تحصن بکنند، این در حالی بود که ملاکین و فئودال‌ها به مهاباد آمده بودند. «ابراهیم باپیرآغا»، «حسین زرده» و «همزه خلیل» از منطقه «چوم مجیدخان»، در مسافرخانه گلشن اقامت کرده بودند، آنها در جنایت بوکان دست داشتند. ما شنیدیم این ارباب‌ها به «علی شلِ» (علی چلاق) قمارباز پول داده بودند تا برای خانواده زندانی‌ها مشکل ایجاد کند. «علی شلِ» مردی شرور و از قمارباز‌های مشهور مهاباد بود، که با تعدادی از نوچه‌هایش که آنها هم قمارباز و شرور و لات و بی‌سر و پا و چاقوکش بودند به مناطق میاندوآب، بناب و ارومیه می‌رفتند و قمار می‌کردند. مدتی قبل از وقوع این حادثه، یک روز از جلوی گاراژ عبور می‌کردم به‌طور اتفاقی چشمم به «علی شلِ» افتاد که کنار دیوار گاراژ نشسته و با تعدادی از نوچه‌هایش مثل «شیرهٔ عاشیرتی»، «صدیق دریژ» و «اسماعیل تی‌تی» تخمه می‌شکستند. اسماعیل تی‌تی برادر کاک مینه بود که در خانه ما کار می‌کرد و مرا با مبارزهٔ ملی کُرد آشنا کرد و قوم و خویش مادرم بود. اسماعیل تی‌تی وقتی مرا دید از جایش بلند شد و سلام کرد و بقیه را نیز وادار کرد که سر پا بایستند و سلام کنند. من جواب سلام آنها را دادم و سؤال کردم:

ـ چرا در اینجا بیکار نشسته‌اید؟

ـ چه‌کار کنیم، الآن در شارویران عروسی است و ما هم در اینجا بی‌پول نشسته‌ایم و نمی‌توانیم برویم قمار کنیم.

ـ به چقدر پول نیاز دارید؟

ـ ۵۰۰ تومان.

اسماعیل تی‌تی و علی شلِ را به‌همراه خودم پیش «محمد غریب دباغی» بردم که در نزدیکی گاراژ، مغازهٔ بقالی داشت. محمد غریب عضو حزب بود، از او درخواست کردم به حساب من ۵۰۰ تومان به کاک اسماعیل بدهد، آنها پول را گرفتند و به عروسی رفتند، پس از سه روز اسماعیل تی‌تی و علی شلِ به خانه ما آمده و گفتند دو هزار تومان در قمار برده‌ایم و حاضریم هزار تومان به حزب کمک کنیم، من قبول نکردم و گفتم بروید پانصد تومان غریب دباغی را بدهید، لازم نیست به حزب کمک کنید، شما خودتان آدم‌های فقیری هستید و بهتر است درد خود را با آن درمان کنید.

وقتی شنیدم ارباب‌ها به علی شلِ پول داده و می‌خواهند او را به جان خانواده کشاورزان زندانی که به مهاباد پناه آورده بودند، بیاندازند. کسی را فرستادم تا اسماعیل تی‌تی و علی شلِ را به خانه ما بیاورند، آنها با عجله آمدند ۷–۸ نفر بودند. ماجرای بوکان را برای آنها شرح دادم و سپس گفتم:

ـ متأسفم که پول گرفته‌اید تا کشاورزان را مأیوس کنید، آنها دچار حادثه شده‌اند و به مردم شهر ما پناه آورده‌اند تا به آنها کمک کنیم ولی شما می‌خواهید با توطئه ارباب‌ها امید آنها را به یأس مبدل کنید، من از شما این انتظار را نداشتم که دست به چنین کارهایی بزنید. علی گفت:

ـ کاکه، من این مسائل را نمی‌دانستم، ما بی‌سواد هستیم، عقلمان نمی‌رسد، یک کودک هم می‌تواند ما را فریب دهد، حال که شما موضوع را برای ما روشن کردی می‌دانیم چه کنیم.

علی شلِ و دار و دسته‌اش بلند شدند و مستقیماً به مسافرخانه گلشن رفتند

تا ارباب‌ها را ببینند، وقتی به آنجا می‌رسند می‌بینند «فتحی» رئیس بخش حفاظت شهربانی مهاباد و ارباب‌ها با هم در مسافرخانه گلشن نشسته‌اند. علی شلِ جلو رفته ارباب‌ها را مورد خطاب قرار داده و با فحش و ناسزا می‌گوید:

ـ «شما دو هزار تومان به ما دادید تا برویم مردم سیه‌بختی را آزار دهیم که خودتان به آنها ستم روا داشته‌اید و موجب آوارگی آنها شده‌اید. فتحی مسئول بخش حفاظت است، اگر یک روز ما برایش مشروب نخریم، پول خرید مشروب ندارد». علی شلِ بدین طریق فتحی را جلوی آنها سبک کرده و می‌شکند و سپس به حرف‌هایش ادامه داده می‌گوید:

ما ترسی از حکومت نداریم و از زندان و کتک نیز نمی‌ترسیم، اصلاً از این هم ترس نداریم که مردم پشت سرمان حرف بزنند و آبرویمان برود، ما این چیزها را در نظر نمی‌گیریم ولی شماها ارباب هستید و خودتان را مردان معقول و صاحب آبرو می‌دانید، من می‌توانم به‌وسیله همین افرادم شما را وسط خیابان مهاباد بگیرم و جلوی چشم مردم، خشتک شلوارتان را ببرم و بلایی به سرتان بیاورم که هیچ‌وقت روی آمدن به شهر مهاباد را نداشته باشید».

علی پس از گفتن این حرف‌ها دو هزار تومان را جلوی ارباب‌ها پرت می‌کند و به‌همراه دوستانش از مسافرخانه به کاروانسرای «کوسه» و «تاجرباشی» رفته و همه کشاورزان را با خودش به کبابخانه «حه‌مه شلِ» برده و برای‌شان کباب می‌خرد و سپس آنها را به چایخانه عمادی برده و به آنها چایی می‌دهد و سرانجام می‌رود اتوبوسی کرایه می‌کند و همه آنها را سوار کرده و به‌همراه رفقایش آنها را به بوکان می‌برد و به ارباب‌ها اعلام می‌کند که اگر دست به آنها بزنند خشتک‌شان را می‌بُرد.

پس از این واقعه، جلسه مشترکی بین نمایندگان حکومت و فئودال‌ها در فرمانداری مهاباد تشکیل شد. ارباب‌ها در این جلسه از مسئولین حکومت درخواست کردند تعدادی را به جرم تحریک مردم برای مشارکت در قیام از

روستاها اخراج کنند. حکومت خواسته آنها را عملی ساخت. ولی برای اجرای این درخواست اول زندانیان را از زندان آزاد و سپس آنها را به‌همراه تعدادی دیگر با خانواده از روستاهای‌شان به روستایی که به‌نام «داشخانه» به‌تازگی در نزدیکی «دورگه» بین مهاباد و نقده ساخته شده بود که ما به آنجا روستای «سور» (سرخ) می‌گفتیم کوچاندند، پس از پایان ماجرای منطقه بوکان مسئله رفراندوم به‌میان آمد.

رفراندوم

چون اکثریت اعضای مجلس وابسته به خاندان پهلوی بودند و از شاه طرفداری می‌کردند، دکتر مصدق نمی‌توانست پیشنهادات خود را به تصویب اکثریت مجلس برساند، او در نتیجه رقابت طرفداران شاه در مجلس، مجبور شد به‌دنبال پیام روز پنجم مرداد سال ۱۳۳۲ بر اساس قانون اساسی ایران درخواست انحلال مجلس را بکند. دکتر مصدق طی یک پیام که از رادیو منتشر شد گفت:

ـ «با وضعیتی که مجلس دورهٔ هفدهم دارد، امید هیچ نوع موفقیت در مبارزه ملی ایران به‌چشم نمی‌خورد، حکومت مجبور است از شما مردم میهن‌پرست درخواست کند رأی خود را برای ابقا یا انحلال مجلس اعلام کنید، مجلس در ماه‌های اخیر مرکز توطئه شده است، دکتر مصدق برای رسیدن به این هدف مجبور بود رأی اکثریت مردم ایران را به‌دست آورد. به این دلیل در روز پنجشنبه ۱۳ مرداد سال ۱۳۳۲ رفراندوم را برگزار کرد تا از مردم بپرسد پارلمان منحل شود یا نه؟ دربار پهلوی مخالف انحلال مجلس بود، به‌همین دلیل دو صندوق تحت عنوان بلی و خیر گذاشتند، صندوق بلی رأی طرفداران مصدق را جمع‌آوری می‌کرد و صندوق خیر رأی طرفداران شاه را. در مهاباد نیز دو صندوق گذاشتند. صندوق «بلی» در حیاط مسجد عباس آقا و صندوق «خیر» در حیاط مسجد حاجی سید بایزید گذاشته شده

بود. فرماندار مهاباد مسئول رسیدگی به صندوق‌ها بود. او چند نفر مأمور و تعدادی از رجال نامی شهر را بر صندوق‌ها گمارده بود تا مردم آزادانه رأی بدهند.

ما برای طرفداری از مصدق، مبارزه بی‌امانی را شروع کردیم، کلیه اعضا و طرفداران خود را به میان مردم فرستادیم تا آنها را تشویق نمایند که در برابر شاه بایستند و به مسجد عباس آقا رفته و رأی «بلی» را در صندوق‌ها بیاندازند. من و عبدالله اسحاقی و هاشم حسین‌زاده از طرف حزب مأموریت یافتیم که در مناطق مختلف شهر مهاباد، مردم را گردآورده و درباره رفراندوم برای‌شان سخنرانی کنیم و رأی مردم را در جهت انحلال مجلس جلب کنیم.

۷ـ۸ نفر به‌همراه من بودند، در دو جای میدان منگوران و در یک جای میدان آرد و چهارچراغ مهاباد برای مردم سخنرانی کردم. وقتی در میدان آرد حدفاصل حمام میرزا رسول و گاراژ مهاباد برای گروهی از مردم مشغول سخنرانی بودم، پلیس‌ها بر من یورش آوردند ولی مردم در برابر آنها ایستادند. بدون این‌که واقعه‌ای رخ بدهد به طرف میدان چهارچراغ رفتیم، در آنجا نیز حرف‌هایم را برای مردم تکرار کردم. عبدالله اسحاقی جلوی مسجد عباس‌آقا برای مردم سخنرانی می‌کرد و هاشم حسین‌زاده در میدان «حه‌مه‌خرچه» و «سربرداش». ما به هرجایی می‌رفتیم مردم نیز به دنبالمان می‌افتادند و لحظه به لحظه به تعداد آنها افزوده می‌شد، تا سرانجام تجمع کوچک ما جلوی مسجد عباس آقا به تجمع عظیم مردم مبدل شد. مردم در آنجا رأی می‌دادند. پس از شمارش آراء معلوم شد همه مردم مهاباد به نفع دکتر مصدق رأی داده‌اند و صندوق طرفداران شاه در مسجد حاجی سید بایزید تنها یک رأی داشت. یکی از مسئولین که در کنار صندوق مسجد حاجی سید بایزید بود به ما اطلاع داد که این یک رأی، رأی اسماعیل شافعی است. جلوی داروخانه صالح‌زاده، اسماعیل را دیدم و دلیل این کار را پرسیدم، او گفت:

ـ چون هاشم حسین‌زاده به من گفته آقا ژیگول چرا دستت را در جیبت

گذاشته‌ای و نمی‌روی رأی بدهی، من هم از لج او و به‌خاطر برخورد بد او رفتم و به نفع شاه رأی دادم و اِلّا نمی‌خواستم به هیچ‌کدام رأی بدهم. ما از هاشم حسین‌زاده انتقاد کردیم و گفتیم در این شرایط عضو حزب باید کمی آرام و متین باشد.

رفراندوم در شهرهای نقده، اشنویه، سردشت، سقز، سنندج و بانه به شیوه‌های مختلف برگزار شد ولی در همه‌جا مردم طرفدار مصدق بودند. همچنین در بقیه مناطق ایران نیز مردم به سود دکتر مصدق رأی داده بودند. در نتیجه این رفراندوم، دکتر مصدق مجلس را منحل کرد.

انتخابات دورهٔ هفدهم مجلس ایران

قبل از این‌که کاندیداهای دورهٔ هفدهم مجلس را به مردم معرفی کنیم، رهبری حزب توده از رهبری حزب دمکرات درخواست کرد نماینده‌ای از سوی حزب برای ملاقات با آنها به تهران برود، ما رحیم سلطانیان را فرستادیم، نماینده حزب به رحیم سلطانیان گفته بود:

ـ«اگر حزب توده فردی را برای نمایندگی مردم مهاباد برای مجلس کاندید کند، آیا شما حاضرید رأی بدهید.»

رحیم سلطانیان در جواب اعلام کرده بود:

ـ اگر کاندیدای شما کُرد باشد و به‌شرطی که رژیم به‌زور سرنیزه مخالفت نکند، ما می‌توانیم در منطقه مهاباد برایش رأی جمع‌آوری کنیم، اگر رژیم به زور سرنیزه جلوی ما را بگیرد باز هم ما می‌توانیم به‌طور مخفی برایش فعالیت بکنیم و رأی جمع‌آوری کنیم.

پیش‌بینی رحیم سلطانیان درست بود. رهبری حزب توده بر اساس این تحلیل، صارم‌الدین صادق‌وزیری را به مهاباد فرستاد، ما در خانه رحیم خرازی جایی برایش مشخص کردیم. نامبرده از نظر فکری کمکمان می‌کرد و می‌گفت که به چه شیوه‌ای در فعالیت‌های انتخاباتی شرکت کنیم و خودش نیز

طی بیانیه‌ای خودش را به مردم مهاباد معرفی کرد. ما نیز چند اطلاعیه درباره او منتشر ساختیم و از مردم خواستیم به صادق‌وزیری رأی بدهند. صادق‌وزیری در بیانیه خود اعلام کرد آماده است در مجلس به نمایندگی از سوی مردم مهاباد از حقوق خلق کردستان دفاع نماید.

به‌غیر از صادق‌وزیری دکتر محمد مکری نیز از طرف جبهه ملی برای نمایندگی مردم مهاباد کاندید شد. دکتر مکری به مهاباد آمده بود و در ادارهٔ فرهنگ مشغول به کار بود، «هاشم شیرازی» برای او فعالیت می‌کرد و می‌خواست برایش رأی جمع‌آوری کند. به‌دنبال کودتای سال ۱۳۳۲ / ۱۹۵۳ معلوم شد دکتر شیرازی عضو بخش حفاظت حزب توده است... رژیم ایران دکتر شیرازی را به‌جرم عضویت در حزب توده دستگیر و مدت ۹ ماه زندانی کرد.

دکتر مکری از من خواسته بود پیشش بروم. همان‌طور که قبلاً گفتم زمانی که ما (جوانان سازمان ژ.ک)، نمایشنامه مام میهن را روی صحنه آوردیم او رئیس اداره فرهنگ مهاباد بود. من رفتم و او از من خواست که به نفع او فعالیت کنم، من‌هم از او خواستم که خودش را کنار بکشد و به تهران برگردد و گفتم که اگر چنین کند سنگین‌تر است، چون در مهاباد کسی به او رأی نخواهد داد. اما دکتر شیرازی در بیانیه‌های تبلیغاتی او را به مردم معرفی کرده بود و از مردم مهاباد درخواست کرده بود که به مکری رأی بدهند.

دو نفر دیگر نیز کاندید بودند، یکی به‌نام نوشیروانی اهل سقز که مدیر روزنامه‌ای بود و از تهران آمده بود تا نمایندهٔ مردم مهاباد بشود و دیگری یک نفر روحانی ترک وابسته به دربار بود به‌نام امام خویی و از طرف دربار برای نمایندگی مردم مهاباد کاندید شده بود و تیپ مهاباد از او طرفداری می‌کرد. در آن زمان فرمانده تیپ مهاباد افسری بود از اهالی کرمانشاه به‌نام سرتیپ مظفری.

فعالیت برای جلب آراء مردم از سوی کاندیداها آغاز شد، در اینجا باز

نقش علی شلِ قمارباز بسیار تعیین کننده بود. از طرف رکن ۲ ارتش به علی شلِ پول داده و به او گفته بودند، صادق‌وزیری هر روز عصرها به خیابان‌های شهر می‌آید و خود را به مردم نشان می‌دهد و بدین طریق می‌خواهد توجه مردم را جلب کند، لازم است وقتی که او در میان مردم است او را جلوی مردم سبک کنید، وقتی این موضوع را فهمیدم، رفتم علی شلِ را پیدا کردم و از او خواستم فریب رکن ۲ ارتش را نخورد، او درخواست مرا قبول کرد و به رکن ۲ ارتش رفت و پول را پس داد و به رئیس رکن ۲ ارتش گفت: این کار من نیست و نمی‌توانم چنین کاری بکنم.

در انتخابات دورهٔ هفدهم پارلمان، رکن ۲ بدون اطلاع حکومت، تعداد زیادی سرباز و پلیس در خیابان‌ها و بازار شهر مهاباد گمارده بود و حدود بیست نفر از اعضای ما را دستگیر کرد. آنها همه روزه این بیست نفر زندانی را دست بسته به بهانه بردن به دادگاه و بیمارستان در میان خیابان‌های شهر نمایش می‌دادند تا از این طریق مردم را بترسانند و از مشارکت آنها در انتخابات جلوگیری کنند. اعضای دست بسته حزب نیز بدون در نظر گرفتن این شرایط و سیلی و لگدی که از دست سربازها و افراد پلیس می‌خوردند شعار می‌دادند و با صدای بلند از مردم درخواست می‌کردند که نترسند و به صادق‌وزیری رأی بدهند. ما هم که نفوذ زیادی در بین مردم داشتیم هم از طریق پخش بیانیه رسمی و هم با حضور فیزیکی از بازاریان و کارمندان حکومت درخواست می‌کردیم که به صادق‌وزیری رأی بدهند.

برای این‌که انتخابات در محیط آزادی انجام شود، دکتر مصدق کتباً به کلیه فرمانداران شهرهای ایران ابلاغ کرده بود، باید کاملاً بر انتخابات نظارت داشته باشند و شرایط مناسبی برای مردم ایجاد نمایند که همه بتوانند به آزادی رأی بدهند، من بر اساس راهنمایی صادق‌وزیری به فرمانداری رفته و به فرماندار گفتم:

ما تعدادی از اهالی مهاباد می‌خواهیم ستادی تحت عنوان «پاسداران

آزادی انتخابات» ایجاد کنیم. به همین دلیل درخواست می‌کنیم رونوشتی از فرمان دکتر مصدق را که خطاب به فرمانداران شهرهای ایران ارسال شده در اختیار ما بگذارید. همچنین درخواست می‌کنیم دستور بدهید نمایندگان سازمان پاسداران دفاع از آزادی انتخابات اجازه داشته باشند بر صندوق‌های رأی نظارت نمایند و به مأموران شما کمک کنند. فرماندار حاضر نشد پیشنهاد ما را بپذیرد ولی من رونوشت فرمان دکتر مصدق را از جیبم درآوردم و گفتم:

ـ دکتر مصدق در این فرمان شما را مأمور کرده به هنگام برگزاری انتخابات حافظ حقوق مردم باشید و بر صندوق‌ها ناظر بگمارید و شرایط مناسبی را فراهم آورید که همه بتوانند به آزادی رأی بدهند، اگر شما حاضر نباشید متن فرمان مصدق را اجرا کنید ما مجبور هستیم از شما شکایت بکنیم، فرماندار در پاسخ گفت:

ـ «آقای بلوریان من شما را نماینده مردم نمی‌دانم، تو تنها یک نفر هستی و آمده‌ای خودت را نماینده مردم معرفی می‌کنی».

ـ اگر تعداد زیادی آمدند و از حرف‌های من پشتیبانی کردند، برای تأسیس ستاد «پاسدارای آزادی انتخابات» تو چه خواهی گفت؟

ـ اگر تعداد زیادی بیایند و از نظر شما طرفداری کنند من‌هم درخواست آنها را قبول می‌کنم.

من پیش صادق‌وزیری برگشتم و موضوع را با او در میان گذاشتم و سپس رفتم با اعضای کمیته مرکزی جلسه‌ای تشکیل دادیم و در جلسه تصمیم گرفتیم ستاد پاسداران آزادی انتخابات را تأسیس کنیم. در نتیجه من در حوالی میدان چهارچراغ مغازه‌ای به اجاره گرفتم. یک میز و صندلی و دفتری گذاشتم و یکی از دوستان نیز تابلویی نوشت و بقیه نیز به اعضای حزب خبر دادند تا بیایند و نام‌شان را در دفتر بنویسند و به بقیه مردم نیز اطلاع دهند تا با در دست داشتن شناسنامه‌های خود برای ثبت‌نام بیایند. حدود ۱۵۰۰ اسم با آدرس و مشخصات در دفتر ثبت کردیم، من دفتر را زیر بغلم زدم و پیش

فرماندار رفتم و لیست‌ها را نشانش دادم و گفتم:

ـ این افراد از ستاد پشتیبانی می‌کنند، فرماندار نگاهی به دفتر انداخت و گفت خیلی خوب من با شما هستم، فرماندار به مصطفی نژادی کارمند فرمانداری گفت:

ـ حکمی برای آقای بلوریان بنویس. او می‌تواند به‌طور موقت تا اتمام انتخابات ستاد «پاسداران آزادی انتخابات» را تشکیل دهد.

مصطفی نژادی حکمی نوشت و فرماندار امضا کرد و پس از این‌که من حکم را گرفتم پیش دوستان برگشتم و تابلو را بر سر دفتر ستاد آویختم. ما تصمیم گرفته بودیم اگر فرماندار نیز با پیشنهاد ما موافقت نکند حتی اگر به قیمت جانمان تمام شود، ستاد را تشکیل دهیم و به صندوق‌های رأی سرکشی کنیم. قبلاً این موضوع را در بین مردم مطرح کرده بودیم و دستگاه‌های حکومتی نیز از آن مطلع بودند. همچنین به مردم اطلاع داده بودیم که از ما پشتیبانی کنند و بازار و مغازه‌ها را ببندند و اعتصاب کنند.

افرادی را با بازوبند سفید مشخص کردیم که روی بازوبندشان نوشته شده بود «پاسداران دفاع از آزادی انتخابات». برای هر صندوق دو نفر ناظر و یک خبرنگار با دوربین عکاسی مشخص کردیم. این افراد از سوی فرمانداری به رسمیت شناخته شده بودند و با مأموران حکومتی مشترکاً به صندوق‌ها در شهر و روستاها سرکشی می‌کردند.

ما قبلاً باکمیته‌های حزبی در روستاها حرف زده بودیم. از اعضای قدیمی حزب که به کهنه دمکرات مشهور بودند مانند، حسین فروهر، مصطفی سلطانیان، خلیل خسروی، وهاب بلوریان، صدیق حیدری و چند نفر دیگر کمیته‌ای را تشکیل دادیم و چون آنها ما را قبول نداشتند و فکر می‌کردند خیلی جوان هستیم، رحمان قاسملو را به مسئولیت این کمیته گماشتیم. در فرهنگ حاکم بر کُردهای آن زمان نمی‌شد، پسر مسئول پدرش باشد، ولی قاسملو اهل مهاباد نبود، بدون در نظر گرفتن این‌که عضو حزب باشد، ما برای

این کار از او بهره گرفتیم. به قاسملو گفتم از آنها بخواهد با اعضای قدیمی حزب و ارباب‌ها تماس بگیرند و آنها را تشویق کنند از ما پشتیبانی نمایند و به صادق‌وزیری رأی بدهند، ارباب‌ها در پاسخ گفته بودند، اگر حکومت مستقیماً از ما نخواهد به امام جمعه «خویی» رأی بدهیم، ما رأی خودمان را به شما می‌دهیم ولی اگر مستقیماً به ما دستور بدهند، ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم.

همچنین با شیخ محمد، شیخ برهان و شیخ حسن غوث‌آباد و خلیفه آمین قمطره‌ای تماس گرفتیم و از آنها درخواست کردیم به خلیفه‌ها و مریدان خود اطلاع دهند که به ما کمک بکنند. شیخ محمد طی نامه‌ای خلیفه‌ها را مطلع ساخت و خلیفه آمین نیز در روزهای چهارشنبه که زن‌ها به خانه‌اش می‌رفتند و ختم می‌گرفتند، از آنها خواست که شوهران‌شان را تشویق کنند از حزب دمکرات پشتیبانی نمایند و به صادق‌وزیری رأی بدهند.

سازمان زنان حزب بسیار نیرومند بود، این تشکیلات ۸ مارس و روز کودکان را جشن می‌گرفت، در جشن و مراسم سازمان زنان گروه موسیقی شرکت می‌کرد و کاک محمد ماملی با صدای خوش و زلالش مجلس آنها را گرم می‌کرد. زن‌ها هر چند بر اساس قانون ایران حق رأی دادن نداشتند ولی نیروی مؤثری بودند در جهت جلب مردها، آنها تعداد زیادی از مردان را تشویق کردند تا در انتخابات شرکت کنند. در سازمان زنان از برابری حقوق زن و مرد نیز سخن به‌میان می‌آمد.

یک روز قبل از انتخابات، حکومت مجبور شد زندانی‌ها را آزاد کند، پس از اتمام انتخابات معلوم شد که مردم مهاباد عموماً به صادق‌وزیری رأی داده بودند. در میان منگورها، صندوق رأی جنب پاسگاه ژاندارمری «گویچکه دره» قرار داده شده بود، هر چند صندوق مزبور مسئول خاص خودش را داشت ولی به استناد تعدادی عکس که عبدالله اسحاقی از آنجا گرفته بود، معلوم شد که ژاندارم‌ها و ارباب‌ها، کشاورزان را مجبور کرده بودند به

صادق‌وزیری رأی ندهند. آنها برای اجرای هدف خود کشاورزان را در یک صف نگه داشته بودند و یک دست آنها را بلند کرده و بر سر صندوق برده و رأی گرفته بودند. ولی روستائیان کاغذ رأی صادق‌وزیری را زیر کلاه و سربندهای‌شان گذاشته بودند و وقتی بر سر صندوق‌ها می‌رسیدند کاغذ را درآورده و به صندوق می‌انداختند.

عبدالله اسحاقی چند قطعه عکس آورده بود که نشان می‌دادند ارباب‌ها و ژاندارم‌ها، کشاورزان را کتک زده‌اند و حتی پشکل به خوردشان داده‌اند. او همچنین چند شناسنامه ۱۲ـ۱۳ ساله به‌دست آورده بود که مُهر انتخابات بر آنها خورده بود. ارباب‌ها با انداختن رأی اضافی در صندوق تلاش می‌کردند وفاداری خود را به حکومت به اثبات برسانند. کارهای ضدقانونی زیادی انجام داده بودند، عبدالله اسحاقی همه این اسناد را جمع‌آوری و طی صورت مجلس، با دادن رشوه به امضای پاسگاه گویچکه دره رسانده بود.

در مهاباد شخصی به‌نام «صالح شاطری» که بعدها به حاج صالح شاطری معروف شده بود، مدیر شرکت نفت مهاباد و میاندوآب و رئیس انجمن شهر مهاباد بود، فرماندار به‌هنگام برگزاری انتخابات او را مسئول کمیته نظارت بر انتخابات کرده بود. رادیو فرقه دمکرات که بعدها تحت عنوان رادیو ملی فعالیت می‌کرد ضمن پخش برنامه به زبان ترکی، برنامه‌ای نیز به زبان کُردی پخش می‌کرد.

این رادیو اکثر اوقات نام اشخاص را منتشر می‌کرد و بر آنها می‌تاخت. ما نمی‌دانستیم چه کسی این اسامی را به رادیو می‌دهد. نام صالح شاطری نیز از این رادیو پخش شد و به نام نوکر دربار انگلیس معرفی شد، صالح شاطری، شب پس از انتخابات میرزایش را به‌نام «حسن چوله‌که» (حسن گنجشک) پیش من فرستاد و گفته بود که به‌سرعت و محرمانه به خانه او برویم. ساعت حدود ۱۲ شب بود، برف زیادی باریده بود، من با «حسن چوله‌که» از کوچه پس کوچه‌ها به منزل صالح شاطری رفتم، او گفت:

ـ «رکن ۲ امشب می‌خواهد صندوق‌های مهاباد را عوض کند و صندوق‌های دیگری به‌جای آنها بگذارد، اگر شما امشب مواظب صندوق‌ها نباشید، بدون شک آنها را عوض می‌کنند و تلاش و فعالیت شما سودی نخواهد داشت». من تشکر کردم و با عجله اعضای کمیته را مطلع ساختم.

رکن ۲ شبانه ۵ـ۶ گروهبان را با لباس شخصی در اطراف خانه رحیم خرازی گذاشته بود که هر کس به آنجا نزدیک می‌شد، در تاریکی کوچه او را می‌گرفتند و کتک می‌زدند، به همین دلیل من ۸ـ۹ نفر را به‌همراه خود برداشته به خانه رحیم خرازی رفتم و توطئه رکن ۲ را برای صادق‌وزیری شرح دادم، او گفت:

ـ «در این نیمه شب چه کاری می‌توانیم بکنیم؟ پیشنهاد می‌کنم تعداد بیشتری را جمع کرده جلوی در فرمانداری بروید و به فرماندار بگوئید ما پس از اتمام انتخابات صندوق‌های رأی را به فرمانداری تسلیم کرده‌ایم و حال نیز درخواست می‌کنیم چند نفر ناظر از طرف ستاد پاسداران آزادی انتخابات با مأموران شما مشترکاً مواظب صندوق‌ها باشند.»

ما با عجله تعداد دیگری از مردم شهر را نیز از خواب بیدار کرده جلوی در فرمانداری رفتیم، ساعت ۲/۳۰ دقیقه شب بود، روی برف‌های جلوی در فرمانداری ایستادیم و در فرمانداری را زدیم، اتفاقاً مصطفی نژادی کشیک بود، گفتیم می‌خواهیم فرماندار را ببینیم، اگر او نمی‌تواند در این نصف شب ما را ببیند، درخواست می‌کنیم تلفنی با ما صحبت کند.

مصطفی نژادی با تلفن درخواست ما را به فرماندار اعلام نمود، او نیامد ولی من رفتم و تلفنی با او صحبت کردم و گفتم:

ـ ما این رفتار را قبول نمی‌کنیم و شما را مسئول می‌دانیم، چون پس از اتمام انتخابات صندوق‌ها را به دست شما تحویل داده‌ایم. سپس از او درخواست کردم اجازه بدهد سه‌نفر بروند با مأموران ژاندارمری و فرمانداری تا فردا صبح که کار قرائت آراء شروع می‌شود در کنار صندوق‌ها باشند، فرماندار گفت:

ـ «نیم ساعت دیگر زنگ بزنید».

نیم ساعت گذشت، من مجدداً تلفن زدم. معلوم شد نامبرده به سرتیپ مظفری زنگ زده و او نیز دستور داده بود مأمور بفرستند تا ما را کتک بزنند. هوا خیلی سرد بود، ساعت از ۳ صبح گذشته بود که ژاندارم‌ها آمدند، ما دست همدیگر را گرفتیم و روی برف‌ها دراز کشیدیم، آنها با قنداق تفنگ به جان ما افتادند ولی ما تسلیم نشدیم، ژاندارم‌ها عقب‌نشینی کردند. ما از جا بلند شدیم و با گلوله برف در فرمانداری را نشانه گرفتیم، سپس جلو رفته و با مشت به جان در فرمانداری افتادیم تا این‌که در فرمانداری را باز کردند و به من گفتند:

ـ «فرماندار می‌خواهد با شما صحبت کند.» من رفتم و گوشی را گرفتم و به شدت از او انتقاد کردم و گفتم:

ـ تو به‌جای این‌که به وظیفه خودت عمل کنی، ژاندارم‌ها را بر سر ما ریختی؟

ـ «من از این جریان اطلاع ندارم، آنها را فرمانده تیپ فرستاده بود و من نمی‌توانم در کار او دخالت کنم.» سرانجام فرماندار رضایت داد با فرمانده تیپ صحبت کند و به‌خاطر حفظ موقعیت و شغلش درخواست ما را به او بقبولاند و ما مصطفی بارنجی و دو نفر دیگر را فرستادیم که بروند کنار صندوق‌ها باشند. پس از تسلیم شدن فرماندار، ما از مردم تشکر کردیم و آنها به خانه‌های خود رفتند، مجدداً از فردا صبح زود از مردم درخواست کردیم که جلوی فرمانداری باشند و درخواست کنند که بیش از این صندوق‌ها را نگه ندارند و آراء را قرائت کنند، حدود ۱۰۰۰ نفر جلوی در فرمانداری جمع شدند، تا این‌که سرانجام فرماندار دستور قرائت آراء را صادر کرد.

آراء قرائت شد، امام خویی کاندیدای دربار پهلوی فقط ۳۲ رأی آورده بود و بقیه آراء عموماً مربوط به صادق‌وزیری بود، احتمال داشت این ۳۲ رأی نیز مال کسانی باشند که مهابادی نبودند. به‌طور خلاصه ما در مهاباد که مرکز

انتخابات بود پیروز شدیم. صادق‌وزیری نیز اسناد و مدارکی را که عبدالله اسحاقی جمع‌آوری کرده بود با خودش به تهران برد و در روزنامه‌ها منتشر ساخت و چندین مصاحبه نیز درباره تقلب حکومت در انتخابات انجام داد. بدین طریق اگر این اسناد و مدارک افشا نمی‌شد امکان داشت حکومت، «امام خویی» را به نمایندگی مردم مهاباد بپذیرد. ولی این اسناد و مصاحبه‌های صادق‌وزیری موجب شد که انتخابات مهاباد را به دلیل وجود تقلب قبول نکنند و در نتیجه کرسی نمایندگی مردم مهاباد در دورهٔ هفدهم مجلس ایران خالی بماند.

پس از انتخابات، ارتش اقدام به برخوردهای شدید با مردم و مخصوصاً اعضای حزب دمکرات نمود. در طول روز یک دسته از گروهبان‌ها را به کوچه‌ها و خیابان‌های شهر می‌فرستادند و آنها را وادار می‌کردند که با مردم دعوا کنند. یک روز عصر، عزیز یوسفی را در چهارچراغ گرفته بودند و جلوی چشم مردم به‌طور بسیار وحشیانه‌ای زخمی کرده بودند. در صورتی که «حشمت» رئیس پست و تلگراف مهاباد به فریادش نمی‌رسید احتمال داشت در زیر دست و پای گروهبان‌ها کشته شود. زخم‌های عزیز به‌قدری عمیق بودند که مجبور شد پانزده روز در بیمارستان بستری شود، ما به‌ناچار برای این‌که از اعضای حزب بهانه نگیرند، به آنها گفتیم عصرها کمتر رفت و آمد بکنند و به‌هنگام گردش در شهر نیز کوشش کنند که دسته‌جمعی باشند و خودشان را از دعوا دور نگه دارند.

علی‌رغم این احتیاط‌ها، یک شب از شب‌های تابستان پس از انتخابات، من با برادر زنم علی صدیقی از خانه آنها به خانه خودمان می‌رفتیم که نزدیکی‌های محله ارامنه به دام یک گروه ۳۰ نفره گروهبان‌ها افتادیم، آنها با چاقو و کُلت جلوی ما را گرفتند و ریختند به سرمان و تا دل‌شان خواست با دسته طپانچه کتکمان زدند و یک چاقو نیز به پهلوی چپ نزدیک به قلب علی زدند، آنها می‌خواستند ما را کشان‌کشان به دژبانی ببرند که ما فریاد زدیم و از

مردم درخواست کردیم تا به دادمان برسند.

چون فصل تابستان بود و مردم پشت بام‌ها می‌خوابیدند، صدای ما را شنیدند و به فریادمان آمدند، درگیری شدیدی بین مردم و گروهبان‌ها درگرفت و حدود ۲۰ نفر با چاقو و دسته طپانچه مجروح شدند. وقتی آنها دیدند تعداد مردم لحظه به لحظه در افزایش است با دمیدن در سوت از پلیس درخواست کمک کردند و تعداد زیادی پلیس و دژبان مسلح به یاری آنها آمدند، مردم ما را نجات دادند و پیش دکتر ذوالفقاری رساندند، او زخم‌های ما را بست، «علی» را نیز جراحی کرد. پس از آن رئیس دژبان آمد و دستور داد ما را دستگیر کنند و حدود ۱۷ـ۱۸ نفر را دستگیر کردند.

صبح روز بعد، پلیس و دژبان مسلح، ما را دست بسته در حالی‌که سر و صورتمان زخمی بود در میان گرفته و از خیابان‌های مهاباد عبور داده و به دادگاه بردند، فرمانده تیپ به دادگاه نوشته بود:

«این افراد می‌خواستند دژبان کشیک شهر را خلع‌سلاح کنند» ما حرف‌های فرمانده تیپ مهاباد را تکذیب کردیم و چگونگی ماجرا را برای رئیس دادگاه شرح دادیم و گفتیم:

اگر مردم به فریادمان نمی‌رسیدند، آنها ما را با چاقو و دسته طپانچه می‌کشتند.

اعضای حزب، هنگامی‌که پلیس و دژبان ما را به دادگاه می‌بردند از ما عکس گرفته بودند و در روزنامه «شاهباز» و «به‌سوی آینده» چاپ کردند. [سرانجام] رئیس دادگاه با مشاهده سر و گوش ما و سپس با دیدن عکس‌هایمان در روزنامه‌ها مجبور شد ما را آزاد کند. پس از آزادی شخصاً تلگرافی به روزنامه «به‌سوی آینده» فرستادم و نوشتم که:

ـ سرتیپ مظفری نوکر دربار پهلوی با توجه به کینه‌ای که از رویداد انتخابات دوره هفدهم مجلس ایران در مهاباد دارد به چاقوکش‌های خودش دستور داده است مرا کتک بزنند، گروهبان منصوری و گروهبان نقوی و ۳۰

نفر دیگر جلوی مرا گرفته و مرا زخمی کرده‌اند، روزنامه به‌سوی آینده تلگراف مرا چاپ کرد، در آن زمان جوّ سیاسی به‌گونه‌ای بود که کسی خط کسی را نمی‌خواند و روزنامه‌ها نیز همه چیز می‌نوشتند و طرفداران شاه نیز نمی‌توانستند جلوی آنها را بگیرند.

من همچنین از دست سرتیپ مظفری به دادگاه مهاباد شکایت کردم، وقتی شکایتم را پیش دادستان بردم، نامبرده گفت:

ـ «من نمی‌توانم به این نوع شکایت‌ها رسیدگی کنم، تو مردم را در پشت سرداری و آنها نیز سرنیزه دارند، در این میان من تنها هستم و فردا شانهٔ هر دو طرف روی سر من می‌شکند» او در ادامه صحبت‌هایش از حزب گلایه کرد و گفت:

ـ «شما به‌عنوان حزب، اکثریت کارهای ما را به عهده گرفته‌اید، مردم برای حل مشکلات‌شان پیش ما نمی‌آیند و به شما مراجعت می‌کنند.»

دادستان راست می‌گفت، حزب دمکرات به حدی در نظر مردم مورد اعتماد بود که مردم برای حل مشکلات خودشان پیش ما می‌آمدند. به‌طور خلاصه در نتیجه پیگیری ما و ادامه شکایت از مظفری، ارتش ایران مجبور شد به دستور دکتر مصدق او را از مهاباد به شهر قم منتقل نماید، در تهران چند تن از کُردهای مهاباد مظفری را دیده بودند، او گفته بود:

ـ «با تمامی توان خود تلاش می‌کنم به مهاباد برگردم، اگر در این تلاش موفق شوم، می‌دانم چه بر سر کسانی بیاورم که علیه من فعالیت کردند و باعث شدند که من از مهاباد منتقل شوم. نامبرده بعدها به مهاباد برگشت که به موقع به آن اشاره خواهم کرد.»

مراسم اول ماه مه

برای این‌که مراسم روز جهانی کارگران در سال ۱۳۳۲ / ۱۹۵۳ مثل مراسم سال قبل دچار مشکل و خطر نشود، تصمیم گرفتیم در روز یازدهم اردیبهشت

ماه در باغ میکائیلی دور هم جمع شویم، که این محل دورتر از جای سال قبل بود. تجمع امسال بزرگترین تجمع سیاسی ما بود و عبدالله اسحاقی مسئولیت اداره این مراسم را به عهده داشت. با توجه به وجود خطر دستگیری عمومی اعضای رهبری حزب و بنا به تصمیم اکثریت، من و بقیه اعضای رهبری حق شرکت مستقیم در این جلسه را نداشتیم.

به‌هنگام برگزاری مراسم، ژاندارم و دژبان و ارتش به مردم یورش برده و نوجوانی به‌نام حسن رمضانی را که عضو سازمان دانش‌آموزان بود کشته و چند نفر دیگر را نیز زخمی کرده بودند. دوستان لباس خونین حسن رمضانی را بر چوبی می‌آویزند و به‌همراه جنازه‌اش که روی دوش مردم بود به طرف مهاباد حرکت می‌کنند.

من و بقیه اعضای کمیته حزبی که در مراسم روز جهانی کارگران شرکت نکرده بودیم، تصمیم گرفتیم به صف مردم بپیوندیم و طی تظاهرات، جنازهٔ حسن رمضانی را در خیابان‌های شهر بگردانیم. ما در حیاط مسجد عباس آقا جمع شدیم و علیه رفتار وحشیانه ارتش سخنرانی کردیم و سپس به‌طرف میدان چهارچراغ به‌راه افتادیم که پلیس و ژاندارم و ارتشی‌ها به ما حمله کردند و با قنداق تفنگ سر و گوش و دست و پای ما را در هم شکستند و جنازه حسن رمضانی را از دست ما گرفتند، ولی لباس‌های خونین او در دست تظاهرکنندگان باقی ماند. آنها به‌طرف مردم تیراندازی کردند و با تیراندازی هوایی شیشهٔ تعدادی از پنجره خانه‌های مردم را شکستند. زن‌ها در این تظاهرات نقش اصلی و چشم‌گیری داشتند، آنها به ستاد تیپ مهاباد حمله کردند. ما تلاش کردیم جلوی شدت عمل زن‌ها را بگیریم ولی موفق نشدیم و آنها ستاد تیپ مهاباد را اشغال کردند. چون رئیس دژبان در کشتن حسن رمضانی دست داشت، جرأت نداشت مجدداً دستور تیراندازی بدهد. من و اعضای کمیته حزب پس از این واقعه به‌مدت ۱۳-۱۴ روز مخفی شدیم و هنگامی که مطلع شدیم مشکلی پیش نمی‌آید به میان مردم برگشتیم.

۲۸ مرداد

پس از رفراندوم و حتی انتخابات دورهٔ هفدهم مجلس نیز، اختلاف بین طرفداران شاه و دکتر مصدق به پایان نرسیده، بلکه شدیدتر شد. در ادامه این اختلافات، شاه و طرفدارانش توطئه جدیدی طراحی کردند. در نتیجه این توطئه، شاه به ظاهر روز ۲۵ مرداد سال ۱۳۳۲ / ۱۹۵۳ از ایران فرار کرد و به بغداد و از آنجا به ایتالیا رفت. با فرار شاه از ایران در تمامی شهرهای ایران و کردستان مردم به خیابان‌ها ریختند و با تظاهرات و پایکوبی این روز را جشن گرفتند.

در مهاباد که مرکز حزب دمکرات بود، این جشن به‌طور وسیعی برگزار شد و بیش از ۴-۵ هزار نفر از مردم را در متینگی گرد آوردیم، در این متینگ بزرگ افراد زیادی علیه شاه و دربار پهلوی سخنرانی کردند و حرف زدند، رئیس پست و تلگراف «حشمت» که زمانی جرأت نداشت به‌میان مردم بیاید، علیه شاه سخنرانی کرد. دادستان مهاباد، حاجی سمساری با طرفداری از مصدق در این متینگ علیه شاه سخنرانی کرد. حسن داودی که به طرفداری از شاه مشهور شده بود علیه شاه مقاله خواند، استاد هیمن شعر معروف «به‌غدانیوه‌ی‌رییه‌ت‌بی»[1] را خواند، همان‌طور که گفتم بیش از ۴-۵ هزار زن و مرد در مهاباد در این متینگ شرکت کردند.

این در حالی بود که ارتش با تانک و خودروهای مملو از سرباز ما را محاصره کرده بود. یک تانک جلوی مسجد عباس‌آقا ایستاده بود و سرگرد هما رئیس جدید دژبان روی آن نشسته بود، ما جلوی آنها علیه شاه شعار می‌دادیم، مردم مهاباد در این روز خیلی خوشحال بودند ولی متأسفانه

---

۱ ـ استاد هیمن شعری سروده بود به این مضمون: برو ای شاه خائن، بغداد نیمهٔ راهت باد، که این شعر را موقع فرار شاه در انقلاب سال ۵۷ نیز مردم مهاباد با تغییری جزئی چنین می‌خواندند:

برو ای شاه خائن　　آوان نیمهٔ راهت باد

طرفداران دودمان پهلوی از فرصت استفاده کردند و با کمک ارتشبد زاهدی در روز ۲۸ مرداد توطئه خود را اجرا کردند.

بر اساس کودتایی که با توطئه شاه و زاهدی انجام گرفت، دکتر مصدق از حکومت ساقط شد. پس از کودتای ۲۸ مرداد مأموران حکومتی عبدالله اسحاقی، حسین فروهر، «گُلی ریحان» و تعداد دیگری را دستگیر کردند. حسین فروهر را به‌شدت کتک زده و مجروح کردند، «گُلی ریحان» اولین شیرزن پیشرو جامعه کُردی ما در غرب کردستان بود که به جرم سیاسی دستگیر شد و سه ماه در زندان ماند. ما پس از دستگیری دوستانمان برای این‌که به چنگ پلیس نیفتیم، مجبور شدیم زندگی و مبارزهٔ کاملاً محرمانه را در پیش گیریم، بر این اساس کادرهای مشهور حزب بین ۳۰ مرداد تا ۵ شهریور سال ۱۹۵۳ میلادی، در حالی‌که سربازان شهر مهاباد را محاصره کرده بودند، مهاباد را ترک و به منطقه منگورها رفتند.

مسئولین حزب به سه دلیل منطقه منگورها را انتخاب کرده بودند، اول این‌که: منطقه منگورها منطقه‌ای کوهستانی است، دوم این‌که: مردمش علی‌رغم این‌که با ما بودند راه و رسم و آداب عشیره‌ای را کاملاً حفظ کرده بودند و سوم این‌که: امکان عقب‌نشینی به منطقه قشلاق[1] وجود داشت و به هنگام تجاوز و یورش دشمن بر این منطقه ما به آسانی می‌توانستیم به‌طرف جنوب کردستان عقب‌نشینی کنیم. من و تعدادی از رفقای حزبی حدود دو سال در منطقه منگور، گروک، سویسنایه‌تی و اطراف بانه به فعالیت حزبی ادامه دادیم. در این مدت اکثر اوقات نیروهای دشمن به تعقیب ما می‌پرداختند ولی بلافاصله به اولین روستا که قدم می‌گذاشتند، مردم به سرعت روستاهای اطراف را مطلع می‌ساختند و می‌گفتند «عجم[2]» آمد، در

---

۱ ـ منظور از قشلاق، کردستان عراق است.

۲ ـ در مهاباد به غیر کُرد و مخصوصاً ارتشی و ژاندارم و ترک‌ها، عجم گفته می‌شد و امروزه نیز این کلمه با همین معنی متداول است. (م)

این مواقع من و دوستانم به کوه‌ها پناه می‌بردیم و خود را مخفی می‌کردیم. افراد مسلح رژیم، مردم را جمع کرده و روی پشت‌بام‌ها آنها را شلاق می‌زدند و از آنها می‌خواستند جای ما را به آنها بگویند، ولی آنها جای ما را افشا نمی‌کردند.

یک‌بار به‌همراه عزیز فلاحی در سیاقول علیا بودیم که ارتش، ساعت چهار صبح روستا را محاصره کرد، اهالی روستا را از خانه‌های‌شان بیرون کشیدند و کتک زدند و خانه‌ها را جستجو کردند ولی نتوانستند ما را پیدا کنند، اهالی روستا حاضر بودند دیوار خانه‌های‌شان را سوراخ کنند و از دست افراد مسلح کتک بخورند اما حاضر نبودند ما را تحویل دهند.

پس از ۵ شهریور و ترک مهاباد، من، عزیز یوسفی، صدیق خاتمی، هاشم حق‌طلب (قادر شریف) و محمد امین راتبی و تعدادی دیگر در حوالی روستای چوارتا که قادرآغا ارباب آنجا بود، گرد هم آمدیم. قادر آغا یکی از اعضای بسیار علاقمند و فداکار حزب بود. نامبرده خیلی زیرکانه با کشاورزان توافق کرده بود. آنها قادر آغا را از خودشان می‌دانستند و او را خیلی دوست داشتند. قادر آغا بدبختی زیادی کشید، او از دست حکومت فرار کرد و مدتی در کردستان جنوبی زندگی کرد.

ما در این جلسه به‌دنبال سازماندهی مجدد خودمان و تعیین وظیفه جدید برای کادرهایمان بودیم، سه نکته اصلی را به بحث گذاشتیم که عبارت بودند از:

الف ـ اخلاق و پاکدامنی اعضا در روستاها.

ب ـ احترام به شیوهٔ تفکر مردم و در نظر گرفتن فرهنگ اجتماعی خلقمان به‌هنگام تماس با مردم.

ج ـ شجاعت و نشان دادن دلاوری از خود در زمان گرفتاری.

در حقیقت بر اساس فرهنگ مردم کُرد همیشه جوانانی که در روستا زندگی می‌کنند، خودشان را شجاع و نترس‌تر از جوانان شهری می‌دانند. ما

می‌خواستیم با نشان‌دادن شجاعت از خودمان این طرز تلقی را از ذهن روستائیان پاک کنیم، تا به ما اطمینان داشته باشند و در این کار موفق شدیم و اهالی روستاهای منطقه با توجه به رفتار شجاعانه کادرها، نظرشان عوض شد. به عنوان نمونه، در زمستان سال ۱۳۳۲ / ۱۹۵۴، عصرها که هوا تاریک می‌شد، روستائیان سیاهی‌های اطراف را که روی برف می‌دیدند می‌گفتند: «این اگر گرگ نباشد سرلخت است»، روستائیان اسم ما را گذاشته بودند «سرلخت». چون در شهرها شجاعانه به مقابله با حکومت می‌پرداختیم و نمی‌ترسیدیم و کلاه یا سربند هم نداشتیم، به‌همین دلیل به سر لخت مشهور شده بودیم. کادرهایمان را در مناطق گورک، سویسنایه‌تی، بانه، نقده و شاری‌ویران پخش کردیم، من و عزیز یوسفی نیز در منطقه منگور ماندیم. هر کس در منطقهٔ خودش مسئول کار سازماندهی و تبلیغات بود و می‌بایست خودش را از یورش مأموران حکومتی حفظ کند. هیچ‌کدام از ما جای مشخصی نداشتیم ولی روستای «بیننگوین» را در منطقه منگور مشخص کرده بودیم که دوستان در موقع لزوم نامه‌های خود را به آنجا بفرستند و من و عزیز به آنجا سر می‌زدیم و نامه‌ها را می‌گرفتیم و از اخبار مبارزه و فعالیت کادرها مطلع می‌شدیم.

روستای «بیننگوین»، روستای «سواره احمد گلاوی آغا» بود، سواره مردی شجاع و دست به تفنگ بود، اکثر اوقات از حکومت فراری بود و در روستای خودش به‌طور مخفی زندگی می‌کرد، این روستا جای مطمئنی بود.

خواستگاری و عقد مرضیه همسرم

در آغاز تابستان سال ۱۳۳۲ / ۱۹۵۳ مبارزان طرفدار تفکر ملی و چپ و سوسیالیست بر این اعتقاد بودند که محمدرضا شاه قدرت چندانی ندارد تا آنها احساس خطر بکنند و همه آنها منتظر سقوط یکباره رژیم پادشاهی در ایران بودند و کسی نمی‌دانست که بدبختی سیاسی آینده آن‌قدر شدید خواهد

بود که انسان احساس خطر کند. به‌همین دلیل من هم تصمیم گرفتم که بیش از این، این دست و آن دست نکنم و در فکر تشکیل خانواده باشم و زن بگیرم.

۲۹ ساله بودم، آستین‌ها را بالا زدم و به خواستگاری «مرضیه» زن محترم و ارزشمند امروز خودم که در آن زمان دختر خیلی جوانی بود رفتم، او از نظر سنی ۹ سال از من کوچکتر بود، «صاحب» خانم خواهر بزرگ مرضیه زن بابای من بود. او زنی آرام، متین و دلپاک و مهربان بود و به‌راستی جای مادرم را گرفته بود، زن بابام روزی به خانه ما آمد و گفت:

ـ «فکر می‌کنم کار خیر به‌دست داری؟»

ـ بدون مشورت با شما هیچ کاری انجام نمی‌گیرد، تو نظرت چیست؟

ـ «خیلی خوشحالم، خواهرم مرضیه لایق توست و تنها او با تو سر می‌کند و می‌توانی به او اعتماد کنی و به او پشت ببندی، آن‌طورکه من تو را می‌شناسم می‌دانم گرفتاری تهدیدت می‌کند. فکر نمی‌کنم کسی به تو از او باوفاتر باشد و شما شایسته هم هستید.» من هم گفتم:

ـ خواهر شماست و به اعتقاد من باید هم این‌طور باشد. آشنایان و اقوام و دوستان نیز از او راضی هستند و او را دختری ارزشمند می‌شناسند.

صحبت و خواستگاری من فقط همین بود، خودم نیز از نزدیک مرضیه را می‌شناختم، ضمناً با هم قوم و خویش بودیم و برادرانش نیز با من هم‌رزم بودند و از هر نظر شایسته بود. روزهای بعد زندگی‌ام نیز این حقیقت را به اثبات رساند که مرضیه چه انسان محترم و شایسته‌ای بوده است و همه آن کسانی نیز که او را می‌شناسند به این حقیقت اعتراف می‌کنند و من به‌موقع به آن اشاره خواهم داشت.

وقتی محمدرضا شاه فرار کرد و دکتر مصدق شورای سلطنتی را تشکیل داد، ما تازه نامزد شده بودیم و تصمیم داشتیم پس از دو ماه عروسی کنیم که متأسفانه ناگهان ورق برگشت و شرایط اجازه نداد که به‌موقع به هم برسیم و عروسی ما برای مدت نامعلومی به تأخیر افتاد. کودتای ۲۸ مرداد اتفاق افتاد و

من و خیلی‌ها مجبور شدیم فرار کنیم و زندگی مخفی را در پیش بگیریم. نامزدم مرضیه تنها ماند و خانه‌شان را از مهاباد به منطقه سندوس، روستای تازه قلعه که ملک پدری‌شان بود، بردند. من قبل از نامزدی اطلاعات کمی دربارهٔ فعالیتم به مرضیه داده بودم و گفته بودم:

ـ این راهی که جلوی پای من است تا روز مرگ دست از آن بر نمی‌دارم، چون ملتم شرایط سختی را می‌گذراند، شاید مشکل و گرفتاری زیادی برای من پیش بیاید و اگر انسان وجدان بیدار داشته باشد و اگر آگاهی سیاسی داشته باشد، نمی‌تواند خودش را از طریق مبارزه ملتش جدا کند و پا روی وجدانش بگذارد. در این راه که تو نیز سرنوشت خودت را به سرنوشت من گره زده‌ای دچار سختی و تلخی خواهی شد و فرزندانمان نیز روزگار مناسبی نخواهند داشت، لازم است تو با آگاهی کامل به آینده فکر کنی و نظرت را درباره زندگی با من صریحاً اعلام نمایی.

ـ «من تصمیم خودم را گرفته‌ام و عقب‌نشینی نیز نمی‌کنم و از زندگی و شرایط مبارزه تو نیز آگاهی دارم، مثل همهٔ زنانی که شوهران‌شان در راه مردم‌شان دچار مشکل می‌شوند، من هم به نسبت خودم این توانایی را دارم که احترام تو را نگه‌دارم و تابع سرنوشت تو باشم، این حرف آخر من است و هر چه پیش آید خوش آید. تو نیز در شرایط گرفتاری نگران آیندهٔ من نباش.»

پس از کودتای شاه علیه مصدق با مادر مرضیه نیز صحبت کردم، نامبرده گفت: برو نگران نباش، زن مردان، زیر سنگ زندگی می‌کنند.[1]

بدین طریق، من از مرضیه خداحافظی کردم و در روستای سیاقول منطقه منگور به‌رفقا پیوستم و پس از گذشت پنج‌سال انتظار، با مرضیه عروسی کردم و او را به خانه‌ام آوردم، که بعداً درباره چگونگی آن صحبت خواهم کرد.

---

۱ ـ این یک ضرب‌المثل کُردی است که می‌گوید: ژنی مه‌ردان، له‌بن به‌ردان، مفهومش این است که زن انسان‌های قهرمان، خود را در زیر سنگ حفظ می‌کنند. (م)

سفر به کردستان

به دنبال کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ / ۱۹۵۳ که طرفداران محمدرضا شاه پهلوی علیه دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر ایران انجام دادند، عموم آزادی‌خواهان سراسر ایران به‌فرمان دربار پهلوی تحت تعقیب قرار گرفتند. تعداد زیادی از مردم دستگیر و کشته شدند و تعداد زیادی نیز متواری و آواره شدند. ما کادرهای شناخته شدهٔ حزب دمکرات نیز به‌دنبال دستگیری تعدادی از اعضای حزب، فرار کردیم و به منطقه منگورها رفتیم. در آن زمان وضع مالی حزب ما خوب نبود و برای کمک به زندانی‌ها و خانواده آنها بسیار دست خالی بودیم. به‌همین دلیل از طرف رهبری حزب تصمیم گرفته شد که من برای جمع‌آوری کمک پیش پارت دمکرات، در کردستانِ تحت سلطه عراق بروم.

بر اساس این تصمیم، من به‌همراه محمد امین راتبی که به راه سلیمانیه آشنا بود، در آبان سال ۱۳۳۲ / ۱۹۵۳ به سلیمانیه رفتم و مهمان عمر دبابه یکی از مسئولین پارتی شدم، در آن زمان اسعد خدایاری نیز در سلیمانیه در خانه شیخ لطیف بود. با رفتن من به سلیمانیه او نیز به‌همراه خانواده‌اش به منزل عمر دبابه آمد. به‌کمک پارتی حدود بیست هزار تومان پول جمع‌آوری کردم و این مبلغ را از طریق اسعد خدایاری برای حزب فرستادم. اسعد پول‌ها را به عبدالله اسحاقی تحویل داده بود. عبدالله نامه‌ای از طریق اسعد برای من فرستاد که با عجله به منطقه منگورها برگردم، او نوشته بود که حزب تصمیم گرفته است روزنامه کردستان ارگان حزب را منتشر کند. ما تا آن زمان فرصت انتشار روزنامه پیدا نکرده بودیم.

پس از رفتن اسعد پیش حزب، مسئولین پارتی از من خواستند که برای مدتی پیش آنها بمانم و برای تشکیل یک سازمان مخفی حزبی کمک‌شان کنم. من با این امور آشنا بودم ولی پس از بازگشت اسعد به‌خاطر اهمیت انتشار

روزنامه کردستان نتوانستم بمانم، با این حال نیز به کرکوک رفتم و با ابراهیم احمد که در آن موقع مسئول پارتی بود و به دلیل اختلافات و بروز بعضی مشکلات با رژیم عراق به‌طور مخفی در کرکوک زندگی می‌کرد، ملاقات کردم. نامبرده مرا از آنجا به بغداد روانه کرد و در آنجا پیش استاد هژار رفتم.

در آن زمان بین اعضای پارتی و گروهی به رهبری «محرم» که از پارتی انشعاب کرده بودند اختلاف وجود داشت. دوستان پارتی از من درخواست کردند بین آنها میانجیگری کنم. در جلسه‌ای با حضور جلال طالبانی که دانشجوی سال دوم یا سوم حقوق در بغداد بود و حبیب و محرم برای آشتی دادن آنها کوشش کردیم و موفق شدیم، پس از آن حزب شیوعی عراق به رهبری سلیم چلبی درخواست کرد با من ملاقات کند.

حزب شیوعی عراق نیز به سه بخش تقسیم شده بود و هر بخش آن با نام ارگان مرکزیش شناخته می‌شد مثل: حزب شیوعی «القاعده» به رهبری سلیم چلبی، «وحدت‌الشیوعیون» به رهبری عزیز شریف و «رایت‌الشغیله» به رهبری جمال حیدری، هر سه رهبر حزب شیوعی زندگی مخفی داشتند. به‌همراه جلال طالبانی پیش سلیم چلبی رهبر القاعده رفتم، قبل از رفتنم پیش سلیم، چشمم به جزوه کوچک دستنویسی افتاد که سلیم از طرف حزبش علیه پارتی نوشته بود. نامبرده در آن جزوه گفته بود: «پارت دمکرات کردستان یک حزب بورژواناسیونالیست است که شعار آمریکایی استقلال کردستان را سر داده است»، این در حالی بود که پارت مثل حزب دمکرات کردستان ایران، فقط برای به‌دست آوردن خودمختاری در چهارچوب عراق فعالیت می‌کرد.

«جلال طالبانی» سخنان سلیم را برای من ترجمه کرد. من بر خلاف تحلیل سلیم که در نوشته‌اش مطرح کرده بود گفتم: احتمال دارد شما از تاریخ مبارزه کُرد مطلع نباشید، کُردها در شرایط یک ملت تحت‌سلطه حق دارند خواهان حقوق مسلم خود باشند، شما از طریق کمونیسم اگر بخواهید در عراق مبارزهٔ مسلحانه انجام دهید، پشتیبانی خلق کُرد برای شما اهمیت زیادی دارد و لازم

است برای جلب نظر این خلق شعار خاصی برای آنها داشته باشید. شما هرگز در بخش عرب‌نشین عراق نمی‌توانید با اسلحه به مقابله با حکومت عراق بپردازید، اگر در میان دشت و صحرای خشک و بی‌آب خودتان اسلحه بردارید، حکومت نیاز به این نخواهد داشت که با شما وارد جنگ شود، او تنها اگر آب شما را قطع کند در اثر تشنگی تلف خواهید شد. با توجه به این، منطقه مبارزاتی شما کوه و دره و جنگل‌های کردستان است. سلیم در برابر این سخنان چیزی برای گفتن نداشت و یواش یواش حرف‌هایش را تکرار می‌کرد، تا این‌که سرانجام مرا خسته کرد. به جلال طالبانی گفتم او که حرف‌های مرا متوجه نمی‌شود.

سپس با هژار به محل اختفای عزیز شریف که رهبر وحدت الشیوعیون بود رفتم، عزیر شریف را فردی عالم و شایسته دیدم و قابلیت آن را داشت که از او درس بگیرم، او با صداقت متوجه مسئله کُرد بود. او گفت: «من تلاش می‌کنم به کُردها نزدیک شوم.» پس از ملاقات با عزیز شریف با یکی از دوستان به‌نام «پارس» پیش «جمال حیدری» رهبر حزب کمونیست «رایت‌الشغیله» رفتیم، که او نیز به‌طور مخفی زندگی می‌کرد و از کُردهای اربیل بود. مدتی با هم نشستیم و دربارهٔ سرنوشت ملت کُرد صحبت کردیم. روده‌های جمال حیدری به‌دلیل اعتصاب غذای طولانی در زندان، خشک شده بودند. از او درخواست کردم اجازه بدهد دوستان پارتی را تشویق کنم از طریق کاک «زیاد» تلاش کنند تا شاید بتواند از عراق خارج شود و در «لبنان» به درمان بیماریش بپردازد. من این درخواست را با پارتی در میان گذاشتم ولی نمی‌دانم که آیا بعدها به او کمک کردند یا نه؟

با هر سه رهبری دربارهٔ وحدت تشکیلاتی صحبت کردم و گفتم: شما از نظر افکار و نظریه و تحلیل اختلاف چندانی با هم ندارید، همه شما خودتان را کمونیست می‌دانید و به انترناسیونالیسم معتقد هستید، با توجه به این مسائل چرا باید در روزنامه‌های خود علیه همدیگر مقاله بنویسید و اعضای

خودتان را علیه هم تحریک کنید؟ در حالی‌که امروز رهبران «سوسیالیسم و امپریالیسم» درباره بسیاری از مسائل جهانی با هم جلسه تشکیل می‌دهند و مشکلات هم را حل می‌کنند، چرا شما نباید بتوانید به توافق برسید؟ همهٔ طرف‌ها در ظاهر از شنیدن حرف‌های من خوشحال شدند ولی در این مرحله عملاً تلاشی در جهت ایجاد وحدت به‌عمل نیاوردند. تا سرانجام یک فرصت تاریخی به‌وجود آمد و متحد شدند. در بغداد در خانه کاک هژار شاعر بزرگ کُرد اقامت داشتم و چند روزی نیز در خانه «وریا عبدالله کانی ماران» بودم. یک روز «خسرو دارا» از شاخه القاعده پیش من آمد و گفت: «رفقای ما دوست دارند پیش‌شان بروی و ما محل اقامت ویژه‌ای برایت تدارک ببینیم.» بنا به قول کُردها، آنها می‌خواستند «نمک‌گیرم کنند» و اجازه ندهند فقط نمک‌گیر پارتی باشم. قبول کردم و در بغداد در خانه یکی از کارگران طرفدارشان، جایی برای اقامتم تعیین کردند، شب به‌همراه «خسرو» به این خانه رفتیم. کارگر فقیر با زن و فرزندش تنها یک اطاق داشتند. به‌همین دلیل من دلم راضی نشد سربار زندگی آنها باشم، گفتم پیشتان می‌آیم ولی امشب کمی کار دارم، می‌روم فردا شب به‌همراه خسرو بر می‌گردم. صبح روز بعد که قرار بود شب به خانه آن کارگر برویم هژار مرا به استودیوی عکاسی خودش که در «فضل» بود، برد. در استودیو بودم که کاک خسرو نفس‌زنان آمد و گفت: «نکند شب به خانه آن کارگر بروی، چون دیشب پلیس خانه را محاصره کرده و بازرسی نموده است.»

پس از این واقعه «داود صایغ» به‌وسیله کاک هژار از من درخواست ملاقات کرد. نامبرده یکی از مسئولین حزب شیوعی بود که با داود سلمان (فهد) و تعدادی از رفقایش دستگیر ولی از اعدام نجات یافت و پس از مدتی از زندان آزاد شد. او گویا در دوران قدرت کریم قاسم یک حزب کمونیست ملی تأسیس می‌کند، که موفق نمی‌شود. با کاک «زیور» یکی از رفقای او پیشش رفتم. نامبرده، دربارهٔ گذشته خودش و زندان و سرگذشتش برای من حرف زد

و در متن صحبت‌هایش می‌خواست از خودش دفاع کند و بگوید «داود سلمان» و رفقایش در زندان تندروی می‌کردند و من نیز تندروی را با منافع خودمان سازگار نمی‌دانستم و می‌گفتم، رژیم از ما کینه به دل می‌گیرد و به ما ضرر می‌زند ولی آنها با نظر من موافق نبودند. «داود صایغ» و هر سه حزب کمونیست از من درخواست کردند نامه‌هایی را برایشان به ایران آورده و به سران حزب توده بدهم، که این کار را برای‌شان انجام دادم.

بازگشت

به‌همراه کاک نوری احمد طه از بغداد به سلیمانیه برگشتم. کاک نوری یکی از افسرانی بود که در زمان تأسیس جمهوری به مهاباد آمده و پس از سقوط جمهوری به عراق برگشته بود. من پس از بازگشت از شوروی و سفر به سلیمانیه در سال ۱۳۲۷ / ۱۹۴۸ با کاک نوری آشنا شدم. نامبرده فردی مهربان و از خودگذشته بود. قبل از رفتنم به بغداد یک روز در سلیمانیه به خانه عمر دبابه رفتم تا برادری را در آنجا ملاقات کنم، کاک نوری تلاش می‌کرد مرا از خیابان‌ها به محل تعیین شده ببرد. من در آن زمان بیست و چهار سال داشتم و به‌تازگی از باکو برگشته بودم و به‌قدری «سومی[1]» سیاه و گوشت پرچربی خورده بودم که کمی چاق شده بودم و صورتم نشان از نشاط داشت و قیافه‌ام خیلی شبیه روس‌ها شده بود. لباس کُردی منطقه خودمان را پوشیده و چفیه‌ی منطقه قشلاق را به سربسته بودم، بر سر راهم تعدادی جوان هم سن و سال خودم ایستاده بودند، کاک نوری که جوان‌ها را دید دست مرا گرفت و به‌دنبال خود کشید، وقتی به جوان‌ها رسید گفت: «تاواریش از اینجا بیا» گوش جوان‌ها تیز شد و به پچ‌پچ افتادند، ولی کاک نوری طوری مرا به‌دنبال خود می‌کشید که کم مانده بود معلق بزنم، همان‌طور که مرا می‌کشید گفت: «زود، زود بیا که از

---

۱ ـ سومی نوعی نان بربری بود که در پادگان‌ها پخت می‌شد و به سربازان می‌دادند. (م)

میان آنها در برویم.»

بعدها که درباره رفتار کاک نوری فکر می‌کردم، فهمیدم آن گروه جوانان که با آنها مواجه شده بودیم، همگی شیوعی بودند. نامبرده برای این‌که رگ حسادت آنها را تحریک کند، می‌خواست وانمود کند که یک نفر روس پیش بارزانی‌ها رفت و آمد می‌کند، این خاطره همیشه برای من زنده است و تاکنون برای خیلی‌ها تعریف کرده‌ام، یاد کاک نوری به‌خیر باد.

همان‌طور که گفتم اسعد خدایاری پول‌ها را به حزب تحویل داده و برگشته بود و نامه عبدالله اسحاقی را برای من آورده بود که با عجله برای انتشار روزنامه کردستان به مهاباد برگردم، من و محمد امین راتبی و اسعد خود را آماده کردیم و پارتی به ما کمک کرد تا برگردیم. کاک عمر دبابه، شیخ مارف را به‌همراه ما فرستاد، نامبرده ما را سوار اتومبیل جیپ خود کرد و به‌طرف روستای میرزا رستم به‌راه افتادیم تا با قایق از رودخانه سندولان عبور کنیم.

شیخ مارف مردی شناخته شده و از شیوخ سلیمانیه بود. ما را به صاحب قایق تحویل داد تا از رودخانه عبور دهد و خودش به سلیمانیه برگشت.

نامه سازمان‌ها را از ترس این‌که گیر پلیس نیفتد لای شال کمرم مخفی کردم و به‌همراه محمد امین و اسعد در قهوه‌خانه کنار رودخانه نشستیم و منتظر صاحب قایق شدیم تا ما را از رودخانه عبور بدهد. قایقران منتظر مسافر دیگری بود و نمی‌خواست با سه مسافر از رودخانه عبور کند. در آنجا جماعت زیادی جمع شده بودند و محمد پلیس، که یکی از مأموران شناخته شده حکومتی بود در میان مردم رفت و آمد می‌کرد، نامبرده فردی چهره‌شناس بود و چون چهره من سرخ و سفید بود و شبیه اهالی منطقه نبودم، می‌ترسیدم چشمش به من بیفتد و گرفتار شوم، [بنابر این] هر بار که وارد قهوه‌خانه می‌شد من قهوه‌خانه را ترک می‌کردم و یا به بهانه این‌که چیزی از دستم افتاده است سرم را زیر میز قهوه‌خانه فرو می‌بردم و بدین طریق خودم را از چشم محمد پلیس حفظ می‌کردم. محمد، پلیس قلعه دزه بود ولی

برای گرفتن رشوه از مردم، خودش را به میرزا رستم می‌رساند و به هر جا سرک می‌کشید.

ما به قلعه دزه می‌رفتیم تا باکمک «علی استاد غلام» از شهر خارج شویم، مرد قایقران می‌دانست که ما غریب هستیم و از کوهستان آمده‌ایم و شیخ مارف ما را به او سفارش کرده است، به‌همین دلیل او نیز از محمد پلیس می‌ترسید و اکثر اوقات سر او را با حرف مشغول می‌کرد ولی نگاه‌های محمد پلیس همه جا را می‌کاوید، او در هوشیاری معروف خاص و عام بود ولی هوشیاری قایقران او را از کار انداخته بود، قایقران او را روی صندلی نشاند و یک چایی جلوش گذاشت. به‌هنگام آماده شدن قایق برای عبور از رودخانه سندولان، قایقران نگران این نکته بود که نکند محمد پلیس نیز با ما همراه شود. ولی او به‌همراه ما نیامد و بدین طریق نفس راحتی کشیدیم و به سلامتی از رودخانه سندولان عبور کردیم.

هوا ابری بود، باران نم نم می‌بارید و یواش یواش تاریکی فرا می‌رسید. ما در این مسیر جایی نداشتیم تا شب را در آنجا به‌سر ببریم، تاریکی همه‌جا سایه انداخته بود که به کوچه‌های تنگ و تاریک و گِل‌آلود قلعه دزه رسیدیم. نور ضعیف فانوس خانه علی استاد غلام ما را به‌سوی خود می‌خواند، ما آشنای خانه‌کاک علی بودیم و موقع رفتن به سلیمانیه در خانه او مانده بودیم، شب در خانه علی ماندیم و صبح روز بعد نامبرده ما را به آبادی «ته‌نگژه» که جزو آبادی‌های «جوامیر آقای پشدر» بود، رساند.

اوایل اسفند ماه بود، وقتی از قلعه دزه خارج شدیم برف می‌بارید، «ته‌نگژه» در دامنه کوهستان مشهور «مامنده» قرار گرفته بود، وقت نهار به روستای «حصار» رسیدیم و پس از نهار به‌سمت «ته‌نگژه» به‌راه افتادیم، هوا تاریک شده بود که به آنجا رسیدیم، خانه جوامیر آقا در دامنه کوه بود. رسم پشدری‌ها، که عشیره‌ای بزرگ و کُرد هستند از قدیم این بود که برای آسایش و امنیت خودشان از دشمنان، همهٔ سوراخ سمبه‌های خانه‌های‌شان را با پارچه

کهنه می‌گرفتند تا روشنایی به بیرون درز نکند. ما در روستا به نزدیکی خانه جوامیر آقا رسیده بودیم اما متوجه نشده بودیم، تا این‌که سگ‌های روستا به‌ما حمله‌ور شدند. من خنجر کوتاهی به‌همراه داشتم، موقع حمله سگ‌ها دست به خنجر بردم و کورکورانه خنجر را در هوا چرخاندم که پای چهارپایی را زخمی کردم. سگ زوزه کشید، چند نفر مسلح گلن‌گدن تفنگ‌ها را کشیدند و با صدای بلند گفتند کی هستید؟ کاک علی گفت: آشنائیم، مهمان آقا هستیم، چند نفر چراغ‌قوه به‌دست به ما نزدیک شدند و ما را به خانه آقا بردند. تعداد زیادی از اقوام و مهمانان آقا نشسته بودند، آنها لحظاتی قبل از شکار کبک برگشته بودند. سگ بیچاره که سر بزرگ و پنجهٔ قوی‌ای داشت و زانویش با نوک خنجر من مجروح شده بود همچنان زوزه می‌کشید، پس از معرفی خودمان ارباب‌ها گفتند:

ـ اگر به‌غیر از شما کس دیگری می‌بود، بدون شک انتقام می‌گرفتیم ولی خُب با شما هیچ‌کاری نمی‌توان کرد.

من در پاسخ گفتم:

ـ واقعاً به‌قدری ناگهانی و بی سر و صدا به ما حمله‌ور شدند که من خودم هم نفهمیدم چطور این‌گونه سریع دستم به‌طرف خنجر رفت و به‌دلیل تاریکی و بدشانسی، سگ را زخمی کردم.

صبح که از خواب بیدار شدم دو عدد نان روغنی برداشتم و پیش سگ زخمی رفتم و نوازشش کردم، کمی دلم آرام شد. من اصلاً به‌یاد ندارم در زندگی‌ام هیچ وقت سنگی به سگی زده باشم، چون از نوجوانی از سگ‌بازان مشهور محله خودمان بودم و اکثر اوقات پدرم به‌خاطر نگهداری سگ گوشم را می‌کشید، ولی من سگ‌ها را دوست داشتم و آنها را از خودم دور نمی‌کردم، هنوز احساس وفای سگ در مغز و دلم وجود داشت.

پس از صرف صبحانه از جوامیر آقا خواستیم که از طریق «مامنده و سواس» ما را راهی «توژله» کند. جوامیر آقا و مهمانانش رضایت نمی‌دادند که

مای به اصطلاح آنها شهرستانی در این زمستان سخت از طریق مامنده برویم. ما را خیلی ترساندند و گفتند: «این کوهستان بی‌رحم است، تاکنون جان افراد زیادی را گرفته و در فصل زمستان نباید با این کوهستان شوخی کرد.» آنها همچنین گفتند: «به هوای اینجا نگاه نکنید، قله کوهستان‌های این منطقه در فصل تابستان هم پوشیده از برف و مه است.» جوامیر آقا گفت: من شما را از پشت پایگاه پلیس رد می‌کنم، پلیس‌ها را می‌شناسم و نباید بترسید. ولی من به‌خاطر نامه‌های احزاب نگران بودم و قبول نکردم از کنار پاسگاه پلیس مرزی عبور کنم. هر قدر اهالی روستا خواهش کردند من گوش نکردم و با کله شقی و تکیه بر جوانی گفتم: کوهستان مامنده گرگ نیست که آدم بخورد.

جوامیر آقا دنبال فردی به‌نام رحیم فرستاد، کاک رحیم آمد و جوامیر آقا به او گفت: اینها را از طریق «آوه‌سپی» به «توژله» برسان. کاک رحیم در جواب جوامیر آقا گفت: «ارباب جان اینها ناوارد هستند و کوهستان‌های «بیگلاس، هه‌لشو، چواس و بُولفَت» را نمی‌شناسند، آخر خود شما خوب می‌دانید در این فصل همه آنجاها را برف پوشانده و امکان عبور از آنها وجود ندارد، اینها چگونه می‌توانند از طریق «آوه‌سپی» به «توژله» بروند؟ شاید این برادران مالیخولیایی باشند و اِلّا انسان عاقل این کار را نمی‌کند». کاک جوامیر گفت: از خودشان بپرس. کاک رحیم خیلی تلاش کرد ما را منصرف کند ولی به‌دلیل اصرار ما قبول کرد که فردا صبح با هم حرکت کنیم. «ته‌نگژه» در کنار مرز جنوبی کردستان قرار گرفته و آبادی «توژله» در سمت غرب یعنی در کردستان بخش ایران، و کوهستان عریض و گسترده و بلند مامنده، بیگلاس، هه‌لشو، چواس، بُولفَت و آوه‌سپی آنها را از هم جدا کرده، ما می‌بایست از میان بیگلاس و هه‌لشو، آوه‌سپی را قطع کرده از کنار بُولفَت به‌طرف توژله برویم. جوامیر آقا نامه‌ای چند سطری خطاب به کاک «سلطان» توژله نوشت و از او خواست که از آنجا ما را به منطقهٔ خودمان روانه کند، کاک رحیم شب پیش ما آمد و گفت پس از خوردن صبحانه به‌راه می‌افتیم.

تا پاسی از شب خواب به چشمانم راه نیافت، درباره کوهستان‌های مسیر راهمان فکر می‌کردم. نگران و بی‌قرار بودم، پیش خودم می‌گفتم چرا به حرف‌های این مردم گوش نمی‌کنم و این‌قدر اصرار می‌ورزم که از مسیر مامنده بروم؟ چرا بیش از دوستانم اصرار می‌کنم، احساس می‌کردم افراد پلیس مرزی جرأت ندارند فرمان جوامیر آقا را ندیده بگیرند، چون این کار به معنی مرگ آنهاست. پس چرا لج می‌کنم، این اصرار من از کجا سرچشمه می‌گیرد؟

همچنان‌که قبلاً گفتم، زمانی که ما اعضای رهبری حزب دمکرات از مهاباد فرار کردیم، در جلسه چهار نفره قول دادیم برای این‌که اهالی روستاها به ما نگویند «شهری حنا بسته» و بدانند جوانان شهری نیز مثل آنها شجاع و غیرتمند هستند باید کارهای جسورانه انجام دهیم، شاید این احساس بود که مرا تشویق کرد خود را به آب و آتش بزنم، تا بگویند او شجاع و دلاور است. این تفکر جوانی است که بر عقل و منطق چیره می‌شود و اِلّا انسان باتجربه و دنیا دیده کی تن به کاری چنین احمقانه می‌دهد و در جایی که راه هموار و معمولی وجود داشته باشد چرا خودش را دچار گرفتاری کند، بهرحال تصمیم گرفته شده بود و عقب‌نشینی غیرت می‌خواست که من نداشتم.

گرمای خورشید صبحگاهی «ته‌نگژه» دل ما را گرمتر کرد و بیشتر تشویق نمود که بر تصمیم خود پافشاری کنیم، کاک رحیم یک تفنگ کهنه پنج‌تیر بر شانه‌اش انداخته بود و فشنگدانی روی شال کمرش بسته بود که حدود بیست عدد فشنگ داشت، من چشم به تفنگ و فشنگدان دوخته بودم که رحیم گفت: «تفنگم بسیار خوب و آماده است و بارها امتحانش کرده‌ام و همین مقدار فشنگ برای جنگ با گرگ‌ها کافیست.» هر کدام از ما نیز مقداری نان و عصایی برداشته و به‌سوی مامنده به‌راه افتادیم. کاک رحیم حدود شصت سال عمر داشت. نامبرده در زمان تأسیس جمهوری به‌همراه جوامیر آقا به مهاباد آمده بود و مردی هوشیار و چالاک و کامل و با تجربه بود.

از جوامیر آقا و بقیه ارباب‌ها خداحافظی کردیم. آنها گفتند هر چه بر سرتان بیاید خودتان مقصر هستید، ما نیز قبول کردیم. کاک رحیم جلو افتاد و ما نیز به دنبالش، نزدیک چهار ساعت راه از «ته‌نگژه» دور شدیم که هوا منقلب شد. آسمان تیره شد و سوز سردی آغاز گردید، هوا کاملاً تغییر کرد، پشت سر و جلو رویمان را نمی‌دیدیم. ترس بر دلمان نشست ولی به روی خودمان نمی‌آوردیم، کاک رحیم ایستاد و دست را روی چشم‌هایش سایبان کرد و به اطراف نگریست و سپس گفت:

ـ «برادران عزیز، بیائید برگردیم، احتمال دارد دچار خطر بشویم.» در پاسخ گفتیم:

ـ نصف راه را آمده‌ایم، چیزی از راه باقی نمانده، سرازیر شویم نجات پیدا می‌کنیم، مرد خوبی باش و همت کن راه برو، ولی او گفت:

ـ «من نمی‌توانم مثل دیوانه‌ها خودم را فدا کنم، بیش از این شما را همراهی نخواهم کرد.» در جواب گفتیم:

ـ برگرد، ما به راه ادامه می‌دهیم.

ـ «پس اگر شما باز هم تأکید دارید که به راه ادامه دهید، یادداشتی برای جوامیر آقا بنویسید که خودتان نخواستید برگردید و اصرار داشتید راه را ادامه بدهید.»

دفترچه‌ای به‌همراه داشتم، ورقی از آن کندم و رویش نوشتم: کاک جوامیر عزیز، کاک رحیم تا نزدیکی سرازیر شدنمان ما را همراهی کرد، از او متشکریم و دیگر احتیاجی به او نداشتیم، به همین دلیل او را برگرداندیم. نامه را پیچیدم و به دست کاک رحیم دادم. او به «ته‌نگژه» برگشت ما نیز سر خود را برداشتیم و به‌سوی کس ندان به راه ادامه دادیم.

برف گوش تا گوش کوهستان وسیع و گسترده را پوشانده بود. هر چند، چند روزی از اسفند ماه گذشته بود ولی گویی تازه اول زمستان بود. حدود یک ساعت پس از رفتن رحیم، بوران شروع شد و باد خشمگین دیوانه‌وار

سربندهای ما را باز می‌کرد و برف را از زمین برداشته و به سر و صورت ما می‌کوبید و مجبورمان می‌کرد که چشمان خود را ببندیم، سر و صورتمان از شدت سرما کرخت شده بود، راه را گم کرده بودیم، به‌دور خود می‌چرخیدیم و به دلیل سفید بودن زمین، ارض و آسمان را قاطی کرده بودیم و نمی‌دانستیم از کدام طرف برویم. بلافاصله که به تپه برف می‌رسیدیم راه خود را کج می‌کردیم، نمی‌دانستیم چه‌کار کنیم. ما در فصل تابستان در این محل گم می‌شدیم چه برسد به این فصل، این پند گذشتگان به یادمان افتاده بود که: «در زمستان آب می‌ایستد، اما انسان نباید به هنگام سفر بایستد و باید راه برود وإلّا یخ می‌زند». به‌دلیل این‌که ما گرفتار شده بودیم این پند گذشتگان را نیز مد نظر داشتیم. احساس خطر می‌کردیم و از خود دست شسته بودیم. ولی هنوز در ظاهر پهلوان بودیم و هیچ‌یک به روی خود نمی‌آوردیم.

محمد امین راتبی در جلو، من در وسط و اسعد به دنبال من عصای همدیگر را گرفته بودیم تا یکدیگر را گم نکنیم، به‌قدری به دور خود چرخیده بودیم که امانمان را بریده بود، نمی‌دانستیم کجا هستیم و از کجا عبور می‌کنیم. محمد امین گفت برادر من بریدم، گفتم من هم، اسعد گفت من دارم می‌میرم، چاره چیست، چه‌کار کنیم؟ محمد امین گفت: بیائید حفره‌ای از برف درست کنیم و خود را در پناه آن بگیریم وإلّا توان راه رفتن نداریم و در برف گیر می‌کنیم.

هر سه با عصا به‌جان برف‌ها افتادیم، حفره کوچکی ایجاد کرده و در آن خزیدیم و به همدیگر تکیه دادیم، شاید حدود پانزده دقیقه‌ای توانستیم طاقت بیاوریم، چیزی نمانده بود یخ بزنیم، اسعد گفت: برادران شنیده‌ام که به هنگام زمستان و سرما اگر انسان بنشیند و تکان نخورد یخ می‌زند، ما با دست خودمان، خودمان را به کشتن می‌دهیم، اسعد با گفتن این جمله از جایش بلند شد و از حفره بیرون آمد، ما نیز به‌دنبال او بیرون آمدیم، چاره‌ای نبود می‌بایست برویم، ولی کجا؟ معلوم نبود. شب تاریک و سوز سرما توان ما را

تحلیل برده بود و ترس و وحشت به جانمان افتاده بود، پاهایمان می‌لرزید، راه را نمی‌یافتیم و به دور خود می‌چرخیدیم، محمد امین راتبی گفت:

ـ«ما باید در جهت مخالف «ته‌نگژه» حرکت کنیم و هر نوع سد و مانعی بر سر راهمان قرار گرفت از آن عبور کنیم، و اِلّا این‌طور که دور خود می‌چرخیم همه ما تلف می‌شویم». بر اساس پیشنهاد محمد امین راتبی موانع را پشت سر می‌گذاشتیم و پیش می‌رفتیم که ناگهان فریاد محمد امین راتبی بلند شد و گفت: «بچه‌ها کمکم کنید»، او به داخل یک چاله برف سقوط کرده بود و نمی‌توانست خارج شود. ما پشت‌بندهای خود را باز کرده و به داخل چاله انداختیم و به‌سختی او را بیرون کشیدیم، سرانجام با زحمت و بدبختی زیادی به سرازیری رسیدیم و متوجه شدیم که به کردستان ایران رسیده‌ایم ولی امکان نداشت که روی پاهایمان بایستیم، به‌ناچار روی برف‌ها نشستیم و یکی به دنبال دیگری خود را رها کردیم. پس از مدت زیادی در پایین کوه متوقف شدیم، شانس آوردیم که به چاله برف‌ها نیفتادیم و اِلّا خفه می‌شدیم. از داخل دره‌ها به راه افتادیم تا این‌که به منطقه بازی رسیدیم که پُر از درخت بود ولی دیگر پاهایمان یارای راه رفتن نداشت، کفش‌هایمان مثل سنگ شده بودند و دست و بازوهایمان از سرما خشک شده بودند.

از دور نور چراغی کم‌سو را دیدیم و فهمیدیم که طرف‌های صبح است و روستائیان تازه از خواب بیدار شده‌اند. هر سه یک‌صدا فریاد الله‌اکبر را سر دادیم، این رسم روستائیان بود که در موقع گرفتاری الله‌اکبر سر می‌دادند تا مردم به کمک‌شان بیایند. از طرف آبادی مردم پاسخ فریادمان را دادند و ندای الله‌اکبر از طرف اهالی نیز بلند شد، ده پانزده نفر فانوس به دست به ما نزدیک شدند و ما را روی دست بلند کردند و به آبادی بردند. در خانه کاک سلطان گورین فرود آمدیم، ما را به داخل خانه بردند و لباس و کفش و جوراب‌هایمان را درآوردند و در لحاف گرمی پیچیدند و در گوشه‌ای از اتاق گذاشتند و اجازه ندادند پا در کرسی کنیم. گفتند گرما به شما ضرر می‌رساند، لباس‌هایمان را در

آتش تنور خشک کرده و آش بلغور آوردند و هر کدام کاسه‌ای از آن خوردیم و درونمان گرم شد، یک شبانه روز در خانه کاک سلطان بودیم و در نامه‌ای برای جوامیر آقا چگونگی ماجرا را شرح دادم و گفتم «کله‌شقی و ناآگاهی» ما چیزی نمانده بود به کشتنمان بدهد، الآن می‌دانم که با کوهستان‌های اینجا نمی‌شود شوخی کرد.

چاپ روزنامه کردستان

چند روزی در سیاقول ماندم و سپس به روستای لاچین رفتم و در آنجا با احمد آقا ملاقات کردم. کاک احمد، دایی هیمن بود، او گفت: هیمن گفته است اگر غنی راهش از اینجا افتاد مرا خبر کن، به همین دلیل دو روز نیز در لاچین ماندم و پس از دیدار با هیمن به روستای «پیرولی باغی» رفته و از پشت کارخانه قند میاندوآب خودم را به تبریز رساندم. قاسملو و عزیز در تبریز بودند، من هم خانه‌ای در محله «بارون آوا» اجاره کردم. این محله، محله ارامنه بود و صاحب‌خانه‌ام زن ارمنی بسیار مهربانی بود به‌نام مادام سروسیا، پس از رفتن من به تبریز صدیق انجیری آذر نیز از تهران به تبریز آمد.

ما چهار نفری جمع شدیم و درباره انتشار روزنامه کردستان تصمیم گرفتیم که قاسملو ما را به رهبران فرقه معرفی کند و ما از آنها درخواست کنیم که ما را در چارچوب روزنامه کردستان یاری دهند، رهبری فرقه دمکرات برای چاپ روزنامه کردستان به ما کمک کردند و ما در سال ۱۳۳۳ / ۱۹۵۴ اولین شماره کردستان را منتشر کردیم. صدیق انجیری و عزیز یوسفی به زبان فارسی مقاله می‌نوشتند و من آنها را به کُردی ترجمه می‌کردم. خودم نیز به زبان کُردی مقاله می‌نوشتم و نامه‌ها و مقاله‌هایی را هم که به زبان فارسی از کردستان می‌رسیدند، من به کُردی ترجمه می‌کردم و قاسملو بر آنها نظارت می‌کرد. قاسملو نیز به زبان کُردی مقاله می‌نوشت، همه با هم روزنامه را مونتاژ می‌کردیم و من آن را به چاپخانه فرقه می‌بردم. آنها نوشته‌ها را تایپ می‌کردند

و پس از اتمام تایپ، من غلط‌گیری می‌کردم و سپس چاپ می‌شد. پس از چاپ کردستان، ارگان حزب دمکرات کردستان ایران و آذربایجان، ارگان فرقه دمکرات آذربایجان، آنها را به خانه یکی از اعضای فرقه به‌نام «حسین» که از شوروی مراجعت کرده بود می‌بردیم و از این خانه نسبت به توزیع روزنامه‌ها اقدام می‌کردیم. ما کردستان شماره ۱ و ۲ را توسط محمود منگوری به مهاباد فرستادیم، ولی بعدها با برادران فرقه تصمیم گرفتیم پیک مشترکی برای ارسال روزنامه‌ها داشته باشیم. از هر شماره کردستان ۱۰۰ شماره به کردستان عراق و ترکیه و ۱۹۰۰ شماره نیز در کردستان ایران توزیع می‌شد. خوانندگان روزنامه کردستان برای ما نامه می‌فرستادند. استاد هیمن هم طی نامه‌ای از ما تشکر کرده بود. سازمان‌های سیاسی مختلف کردستان عراق درخواست تعداد بیشتری داشتند ولی ما نمی‌توانستیم بیش از دو هزار عدد چاپ کنیم. خیلی تلاش کردیم تا چاپخانه‌ای در ارومیه تأسیس کنیم ولی موفق نشدیم. پس از انتشار هشت شماره از روزنامه کردستان، چاپخانه فرقه لو رفت، جعفر قوسی سردبیر روزنامه آذربایجان دستگیر شد و رژیم چاپخانه را توقیف کرد، پس از لو رفتن چاپخانه فرقه دمکرات، ما از ترس حملهٔ مأموران حکومت ایران با قاسملو به تهران رفتیم، این را نیز باید بگویم که عزیز یوسفی پس از انتشار دومین شمارهٔ کردستان در مسافرخانه شبستری دستگیر شد و نزدیک یک سال زندانی شد.

در تهران قاسملو اتاقی در خیابان دردشت اجاره کرده بود. دردشتی خواننده‌ای خوش صدا و مشهور ارمنی بود که در رادیو تهران آواز می‌خواند. من به خانه صدیق انجیری رفته و پیش او می‌ماندم، این در حالی بود که سازمان نظامی حزب توده تازه لو رفته بود و اولین گروه افسران دستگیر و تعدادی از آنها اعدام شده بودند ولی خسرو روزبه هنوز دستگیر نشده بود. تشکیلات مخفی نظامی حزب توده در سال ۱۳۲۳ / ۱۹۴۴ به‌وسیله دکتر رادمنش، خسرو روزبه و عزت الله سیامک تأسیس شد و در تیر ماه سال

۱۳۳۳ / ۱۹۴۵ لو رفت. اکثریت افسران عضو این تشکیلات تا پایان سال ۱۳۳۴ دستگیر شدند و تعدادی نیز فرار کردند و به خارج از ایران رفتند.

در خانه صدیق انجیری با پرویز حکمت‌جو ملاقات کردم، پرویز دوست نزدیک صدیق بود. نامبرده پس از لو رفتن تشکیلات مخفی نظامی حزب توده، به‌طور مخفی در خانه صدیق زندگی می‌کرد. ما حدود دو ماه با هم در خانه صدیق بودیم، من برای اولین‌بار در کافه سیروس واقع در میدان مخبرالدوله توسط صدیق با پرویز آشنا شدم. «حسین آقا» صاحب کافه سیروس از اهالی کردستان ترکیه بود. صدیق انجیری و قاسملو و بقیه توده‌ای‌ها، روزها در این کافه با هم ملاقات می‌کردند. «حکمت جو» نقش مهمی در تظاهرات ۳۰ تیر سال ۱۳۳۱ / ۱۹۵۲ تهران داشت و من نیز در آن زمان مهمان استاد صادق‌وزیری بودم و در تمام وقایع ۳۰ تیر مشارکت داشتم. پرویز همیشه یک طپانچهٔ پُر به‌همراه داشت و می‌گفت اگر مأموران حکومت بیایند و من نتوانم از دست‌شان فرار کنم، گلوله‌ای به مغز خودم خالی کرده و خودم را می‌کشم.

من مخالف این موضع پرویز بودم و اکثراً از او می‌خواستم از ایران خارج شود و به اروپا برود، ولی او قبول نمی‌کرد و می‌گفت تا زمانی‌که خسرو روزبه در ایران باشد من ایران را ترک نمی‌کنم. در آن زمان سرهنگ فولاددژ از بخش حفاظت ارتش و یک افسر دیگر که مسئول شاخه درجه‌داران تشکیلات مخفی نظامی حزب توده بودند، در ایران مانده بودند و بقیه یا دستگیر شده یا فرار کرده و از ایران خارج شده بودند، پرویز بنا به خواست و تأکید من و صدیق با خسرو روزبه صحبت کرده بود و خسرو به او گفته بود که به حرف ما گوش بدهد و از ایران خارج شود. پرویز به من گفت می‌خواهم به خانه مادرم بروم و شب را در آنجا بمانم و فردا صبح رفقا را ببینم و آن‌وقت درباره رفتن یا ماندن تصمیم بگیرم.

ساعت نزدیک ده شب بود. من به‌همراه او به خانه مادرش رفتم. پرویز

پول نداشت، من نیز اتفاقاً ده تومان داشتم. از خیابان سلسبیل که خانه صدیق در آنجا بود سوار تاکسی شدیم و به طرف قلهک به راه افتادیم که خانه مادر پرویز در آنجا بود. من ده تومان را به راننده تاکسی دادم و به‌همراه پرویز ایستادم که باقی پول را بگیریم، ولی راننده تاکسی پایش را روی گاز گذاشت و رفت و مرا بدون پول گذاشت. پرویز خیلی ناراحت شد و گفت: تو بدون پول چطور برمی‌گردی، بیا امشب پیش ما بمان، من قبول نکردم و گفتم تو نگران من نباش، خودم را می‌رسانم، او رفت. تصمیم بر این بود که با فولاددژ تماس بگیرد و سپس از ایران خارج شود. پرویز در سال ۱۳۴۳ به‌همراه علی خاوری رئیس کنونی حزب توده به ایران برگشته بود که توسط جلادان رژیم دستگیر شد. من پرویز را در زندان برازجان دیدم، او پس از ده سال زندان در روز ۲۴ خرداد سال ۱۳۵۳ در زیر شکنجه جان باخت.

نشست تهران

هنوز پرویز حکمت‌جو از ایران نرفته بود و در خانه صدیق انجیری زندگی می‌کرد که من از دوستان خواستم به تهران آمده جلسه‌ای داشته باشیم. سلیمان معینی، هاشم اقل‌الطلاب، محمد امین راتبی، عبدالله اسحاقی و اسعد خدایاری به تهران آمدند، رحمان قاسملو و صدیق انجیری نیز در این نشست شرکت کردند، صدیق انجیری از حزب توده قطع رابطه کرده بود و به‌طور جدی با ما همکاری می‌کرد. چون عبدالله اسحاقی و هاشم اقل‌الطلاب در جنبش کردستان به‌نام‌های احمد توفیق و قادر شریف مشهور شده بودند، من تلاش می‌کنم بعد از این عبدالله اسحاقی را با نام احمد توفیق و هاشم اقل‌الطلاب را با نام قادر شریف درج کنم. در این نشست که در بهار سال ۱۳۳۴ / ۱۹۵۵ برگزار شد، مسائل زیر مورد بحث و بررسی قرار گرفت.

۱ـ قطع رابطه از حزب توده به‌دلیل نفوذ پلیس در تشکیلات حزب توده، چون هرگونه ارتباطی امکان داشت موجب گرفتار شدن اعضای حزب

دمکرات نیز بشود، به‌همین دلیل از رحمان قاسملو درخواست کردیم که اگر علاقمند به‌همکاری با حزب دمکرات هستی باید ارتباط خود را با حزب توده قطع کنی. من به قاسملو گفتم: با این گرفتاری که برای حزب توده به‌وجود آمده است اگر تو با آنها تماس داشته باشی و با ما نیز مراوده داشته باشی، امکان لو رفتن تشکیلات ما نیز وجود دارد. وقتی قاسملو متوجه نظریات ما شد قول داد که با حزب توده ارتباط برقرار نکند و به عضویت حزب دمکرات درآید.

۲ـ بررسی واقعه ۲۸ مرداد. در طی بررسی به این نتیجه رسیدیم که در واقعه ۲۸ مرداد، به دلیل نبود روحیه انقلابی در میان رهبران حزب توده و عدم اتخاذ موضع جدی و قوی از سوی آنان، شاه و زاهدی توانستند اقدام به کودتا کنند. به همین دلیل تصمیم گرفتیم به‌نام حزب دمکرات کردستان ایران، نامه‌ای به رهبری حزب توده در خارج از ایران نوشته و از اقدام ضعیف و بی‌روحیه رهبری حزب توده در واقعه ۲۸ مرداد انتقاد کنیم، تصمیم این بود که این نامه را قاسملو به اروپا برده و به‌دست رهبری شوروی برساند و یک کپی از آن را به رهبری حزب توده در خارج از ایران بدهد و راهی برای ایجاد ارتباط مستقیم حزب دمکرات با شوروی پیدا کند.

پس از اتمام جلسه، حکمت‌جو به خانه قاسملو رفت و پس از دو روز به خانه صدیق برگشت. نامبرده در بحث‌هایش گفت: «من احساس کردم کیانوری به خانه قاسملو آمده و نامبرده نتیجه جلسه شما را به اطلاع او رسانده.»

حرف‌های حکمت‌جو ما را به تعجب انداخت، به همین دلیل همه ما به‌شدت از قاسملو انتقاد کردیم. من گفتم:

ـ قاسملو در فکر حفظ اعضای حزب دمکرات نیست، چون که پس از دادن قولِ قطع رابطه با حزب توده، دوباره با کیانوری جلسه داشته است. من قبول نمی‌کنم که با ما رابطه داشته باشد و حتی از جایم بلند شدم و جلسه را ترک کردم. سلیمان معینی، قادر شریف و احمد توفیق خیلی تلاش کردند که بمانم ولی قبول نکردم و گفتم به «پارک شهر» می‌روم.

در پارک شهر بودم که سلیمان معینی و قادر شریف و احمد توفیق آمدند و گفتند قاسملو به‌شدت از خودش انتقاد کرده و گفته است من بعد از این با حزب توده ارتباط نخواهم داشت. آنها از من خواستند برگردم و گفتند قاسملو کُردی دلسوز است و ما می‌توانیم از او استفاده کنیم و نباید با اتخاذ چنین تصمیم‌های تندی او را برانیم. آنها به من قبولاندند که کمی تند رفته‌ام و در نتیجه با آنها برگشتم.

قاسملو این‌بار نیز با حضور همه از خودش انتقاد کرد و گفت دیگر با حزب توده تماس نخواهم گرفت و نامه انتقادی ما از حزب توده را نیز به حزب کمونیست شوروی می‌رساند. پس از چند سال، که احمد توفیق و قاسملو در جنوب کردستان با هم اختلاف پیدا کردند، احمد توفیق به قاسملو گفته بود: «غنی راست می‌گفت و ما درباره شما اشتباه کردیم». سرانجام رحمان قاسملو وعده‌هایش را به انجام نرساند و نه تنها نامه‌های ما را به مسئولین حزب کمونیست شوروی نداد، بلکه هر دو نامه را در عراق به رادمنش تحویل داد که در آن زمان رهبر حزب توده بود.

پس از اتمام این نشست، احمد توفیق به سنندج برگشت و بقیه نیز به محل مأموریت خود رفتند. من نیز منتظر بودم که قاسم سلطانی در همدان درسش را تمام کند تا بروم او را به کردستان برگردانم. پس از رفتن حکمت‌جو خانه صدیق انجیری به خطر افتاده بود و می‌ترسیدیم پلیس حمله کند. به‌همین دلیل من نیز این خانه را ترک کردم و به خانه صالح اقلیدس رفتم، نامبرده عضو تشکیلات حزب دمکرات سنندج بود و چون دچار وحشت شده بود به تهران آمده و به‌طور مخفیانه زندگی می‌کرد و به‌کار نقاشی ساختمان مشغول بود.

پس از مدتی که به‌خاطر قاسم سلطانی انتظار کشیدم به همدان رفتم و قاسم را دیدم. او در خانهٔ عمویش، «کاک احمد» زندگی می‌کرد، قاسم به‌تازگی از کردستان برگشته بود. پس از کمی گفتگو متوجه شدم که سست شده و نمی‌خواهد به کردستان برگردد. قاسم قبل از واقعه ۲۸ مرداد ۱۹۵۳ از

کادرهای حزب بود و در کمیته بلباس فعالیت می‌کرد، او برای این‌که بتواند دیپلم بگیرد اجازه گرفت به همدان برود و پس از اتمام درسش به کردستان برگردد.

من وقتی متوجه شدم که او نمی‌خواهد به کردستان برگردد، از او خداحافظی کردم و از همدان به تبریز رفتم. در تبریز کت و شلوارم را با یکی از کُردهای اهل مهاباد به‌نام رحمان عاشیرتی عوض کردم و با لباس کُردی سوار یک تانکر نفتکش شدم و نزدیکی‌های کارخانه قند میاندوآب پیاده شدم. شب به روستای ساروقایش رفتم و در خانه کاک رحیم جوانمرد قاضی ماندم و صبح آن روز از روستای «پیرولی باغی» به «قزلجه» رفته و مهمان «مام حسین فتاحی» شدم، مام حسین با من در شوروی بود. از قزلجه به منطقه منگورها رفتم.

در آن زمان احمد توفیق در سنندج به‌طور مخفی در خانه عبید خالقی که عضو حزب بود زندگی می‌کرد، یک روز مظهر خالقی نامه‌ای برای برادرش عبید در تهران فرستاده و گفته بود خطر لو رفتن عبدالله اسحاقی وجود دارد، برای این‌که نامبرده از خطر دستگیری نجات یابد و اعضای حزب در سنندج بتوانند به مبارزهٔ خود ادامه بدهند در نشستی که در روستای «بیننگوین» برگزار شد مرا به عنوان جانشین احمد توفیق انتخاب کردند تا به سنندج بروم، بر اساس این تصمیم من مسئولیت سنندج را قبول کردم و در مرداد ماه سال ۱۳۳۴ / ۱۹۵۵ به سنندج رفتم و احمد توفیق نیز به منطقه منگوران برگشت.

رفتن به سنندج، دستگیری و زندانی شدنم

کمیتهٔ حزبی در سنندج خانه یکی از اعضای حزبی به‌نام سید عطا یونسی را برای من مشخص کرد، که به عنوان خانه مخفی در آن سکونت بکنم. می‌گفتند سید عطا قبلاً زن و دختری داشته ولی زنش طلاق گرفته و فرزندش را نیز به له‌له سپرده بود، خانه سید عطا روی تپه واقع شده بود و فقط یک اتاق

داشت. این خانه یک زیرزمین بدون در نیز داشت که هیمهٔ زمستانی در آن جمع‌آوری می‌شد. خود اتاق، شش پله داشت و در آن رو به حیاط باز می‌شد و پنجرهٔ نسبتاً بزرگی داشت و یک پنجرهٔ کوچکی هم داشت که رو به کوچه بود، ولی باز نمی‌شد. من و سید عطا در این اتاق زندگی می‌کردیم، من به غیر از کمی لباس و خرده‌ریز یک چمدان پُر از کتاب تاریخی، رمان و کتاب‌های ایدئولوژیک داشتم.

روزهای جمعه، من و سید عطا با هم به باغ هاشم شیخانی می‌رفتیم، شیخانی در آن زمان عضو کمیته حزب در شهر سنندج و داماد کاک رحمت شریعتی مسئول تشکیلات سنندج بود. یک روز با سید عطا به باغ هاشم شیخانی می‌رفتیم که ناگهان یک سرباز از دور مرا به‌نام صدا زد، تعجب کردم و در جای خود میخکوب شدم، وقتی به نزدیک من رسید، دیدم برادر زنم و هم‌رزمم خلیل صدیقی است. خلیل انسان پاکدل و خوش قد و قامت و خوش صدایی بود، از نظر سیاسی خیلی فعال نبود ولی چماق حزب محسوب می‌شد و اگر هر کار سخت و پرخطری را به او می‌سپردند سر باز نمی‌زد. نامبرده مدتی از ترس دستگیر شدن به سلیمانیه و بغداد فرار کرده و پیش هنردوستان و هنرمندان کردستان عراق بود و پس از مراجعت به مهاباد در جوانی دار فانی را وداع گفت.

اسم رمزی من، محسن پرتوی بود و سید عطا بیش از این چیزی از من نمی‌دانست ولی وقتی خلیل مرا به اسم خودم صدا زد، بهت‌زده شد و گفت: پس تو غنی بلوریانی که پیش من خودت را محسن پرتوی معرفی کرده‌ای، من و سید عطا و خلیل به باغ شیخانی رفتیم و پس از بازگشت نمی‌شد به خلیل تعارف نکنم که به خانه بیاید. بدین طریق، او آمد و شب پیش ما بود و فردا صبح به پادگان رفت.

از آن روز در رفتار سید عطا تغییر عجیبی به‌وجود آمد، به‌سختی حیرت‌زده شده بود و می‌ترسید که در خانه او دستگیر شوم و او نیز

سرنوشتش به سرنوشت من گره بخورد، به‌همین دلیل شروع کرد به آوردن بهانه و چمدان کتاب‌های مرا مورد بازرسی قرار داد و گفت:

ـ «خودت اینجایی، این چمدان کتاب چیه؟ اگر شما را در اینجا دستگیر کنند، شاید بگویم نمی‌شناسمش، من پیله‌ورم و این هم خریدار روغن است و قرار است روغن به او بفروشم، ولی جواب این کتاب‌ها را چطوری بدهم، باید همین الآن این چمدان را از اینجا به جای دیگری ببری»

گفتم:

ـ بیا مرد خوبی باش، من در این شهر غریبم و در اینجا کسی را نمی‌شناسم، کتاب‌ها را کجا ببرم؟ صبر داشته باش اگر کاک رحمت را دیدم راهی برای انتقال چمدان پیدا می‌کنم.

روزهای شنبه، از ساعت هفت عصر برای تشکیل جلسه به خانه رحمت می‌رفتم و ساعت نه شب به خانه سید عطا برمی‌گشتم. اولین شنبه پس از این واقعه پیش کاک رحمت رفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم:

ـ او خیلی ترسیده است، راه چاره‌ای برای من و کتاب‌هایم پیدا کن.

ـ «پیدا کردن خانه‌ای مثل خانه سید عطا برای فردی عزب بسیار سخت است. اکثریت اعضای ما جوان هستند و پیش پدر و مادرهای‌شان زندگی می‌کنند، باید صبر کنی تا با حوصله و در آرامش جایی پیدا کنم ولی اگر بخواهی می‌توانی به خانه ما بیایی، از خیر سید عطا می‌گذریم.»

ـ اگر پیش شما بیایم سید عطا متوجه می‌شود و این هم کار درستی نیست، چون‌که من هیچ اطمینانی به او ندارم، فردی ترسو است. احتمال دارد به‌هنگام خطر شما را نیز به دام بیاندازد. بهتر این است که خیلی سریع جایی برای من پیدا کنی، من هم تا پیدا شدن جای مناسب سید عطا را مشغول می‌کنم.

کاک رحمت به من خبر داد که چمدان را روی تپه به فردی به نام مجید تحویل دهم. مجید، پسر جوان تازه‌کار، بیست و دو ساله بود. قبلاً در جلسات آموزش سیاسی که خودم مسئولیت آن را داشتم، او را دیده بودم. در جلسات

همیشه در چهره‌اش وحشت عجیبی وجود داشت، کمتر حواسش به حرف‌های من بود، همیشه در محل جلسه وقتی صدای پایی می‌آمد، گوش‌هایش را تیز می‌کرد و می‌گفت این صدای چیه؟

مجید بر سر کوچه‌ای ایستاده بود که من رفتم و چمدان را با زحمت زیادی به او رساندم. او باربر ترکی را به‌همراه خود آورده بود، به این دلیل باربر ترک غریبه انتخاب کرده بود که آشنا نباشد و بعداً نتواند خانه مجید را شناسایی کند. مرد باربر، چمدان را برداشت و گفت: «وای ددم وای نه آغردی» یعنی «آی بابا چقدر سنگینه». او چمدان را روی شانه‌هایش گذاشت و به دنبال مجید به راه افتاد. با رفتن چمدان من آسوده شدم و به خانه برگشتم و به سید عطا گفتم:

ـ چمدان سیاه رفت، دیگر خیالت راحت باشد، سید عطا چشم غره‌ای به من کرد و ساکت ماند. بعداً از سرنوشت چمدان آگاه شدم. گویا مجید در جلو و باربر در حالی‌که چمدان را روی شانه داشت به دنبال او حرکت می‌کرده که به خیابانی می‌رسند، پاسبان آشنایی با مجید برخورد می‌کند و سلام و احوالپرسی می‌کند و از او می‌پرسد:

ـ «کجا می‌روی؟»

ـ می‌روم به‌طرف خانه، پاسبان بدون این‌که منظور خاصی داشته باشد از مجید می‌پرسد:

ـ «این حمال کیه مثل این‌که منتظر شماست؟»

ـ شاید خسته شده آنجا ایستاده و اِلّا کاری با من ندارد. بدین طریق مجید چمدان را حاشا می‌کند و با پاسبان به قهوه‌خانه می‌رود و سرانجام خودش را از حمال مخفی می‌کند. مرد باربر نیز وقتی می‌بیند صاحب چمدان او را ترک کرده طرف عصر به اجبار چمدان را به خانه خودش می‌برد. باربر خسته، کمی استراحت می‌کند و چگونگی ماجرا را برای زنش تعریف می‌کند. زن باربر مشکوک می‌شود و می‌گوید: «بگذار ببینم داخل چمدان چیه، چرا این‌قدر

سنگین است». وقتی چمدان را باز می‌کنند و چشم‌شان به کاغذها و کتاب‌ها می‌افتد دچار وحشت می‌شوند و بلافاصله تنور را روشن کرده و کتاب‌هایی را که من با خون دل جمع کرده بودم به آتش می‌کشند. سید عطا وقتی این موضوع را فهمید خیلی شرمنده شد، ولی با این‌همه پس از چند روز گفت:

ـ «برادر من، تو در این شهر به دنبال چی هستی؟ چرا از این شهر نمی‌روی؟»

ـ من یک مسئول حزبی هستم و بر اساس تصمیم حزب به اینجا آمده‌ام و نمی‌توانم سر خود اینجا را ترک کنم، تا حزب تصمیم نگیرد من باید در اینجا باشم.

سید عطا هنگامی‌که صبح‌ها به سر کار می‌رفت در حیاط را از بیرون قفل می‌کرد تا کسی احساس نکند کسی در خانه حضور دارد. یک روز عصر چند سنگ ریزه به در خانه خورد، پیش خودم فکر کردم که بچه‌ها هستند، اما روزهای دیگر نیز این کار تکرار شد ولی من گوش نمی‌دادم و نیز جرأت نمی‌کردم موضوع را به سید عطا بگویم، هر روز این کار تکرار می‌شد و این‌بار سنگ‌ریزه‌هایی به شیشه پنجره می‌خورد، از سید عطا به شک افتادم ولی فکر نمی‌کردم که این کار خودش باشد تا بلکه مرا بترساند و من خانه را ترک کنم. یک روز عصر سید عطا در حالی‌که کاملاً وحشت‌زده بود و رنگ چهره‌اش پریده بود آمد و گفت:

ـ «چند روز است عصرها که می‌آیم می‌بینم یکی از پاسبان‌های بخش حراست شهربانی در این کوچه در حال گشت‌زنی است. احتمال دارد به حضور تو پی برده باشند.»

از این حرف سید عطا متوجه شدم که دروغ می‌گوید و همه سنگ‌ریزه‌ها را خود او به در و پنجره خانه می‌زده است. چون اگر پلیس چیزی احساس می‌کرد به این راحتی دست برنمی‌داشت و نمی‌آمد با خانه شوخی کند و سنگ‌ریزه به پنجره بزند.

شب شنبه که برای جلسه به خانه کاک رحمت رفتم، ادا و اطوار سید را برای او تعریف کرده و گفتم:

ـ برادر باید احساس خطر کرد، سید عطا بریده است و خودش را باخته، چاره‌ای برای من بیاندیشید. رحمت گفت:

ـ «چند روز دیگر هم صبر کن تا ببینم چه‌کار می‌توانم بکنم.»

یک هفته دیگر نیز صبر کردم و ساعت ۷ عصر روز شنبه چهار آبان سال ۱۳۳۴ / ۱۹۵۵ به خانه کاک رحمت رفتم و مثل همیشه ساعت ۹ شب خداحافظی کردم و او مثل همیشه مرا تا جلوی در خانه بدرقه کرد. قبل از این‌که من از در خارج شوم او خودش در را باز کرد و بیرون را وارسی کرد تا من به آرامی خارج شوم.

جلوی کوچه تلفنخانه دو نفر در تاریکی ایستاده بودند، از رحمت سؤال کردم:

ـ اینها کی هستند که روبروی خانه شما ایستاده‌اند.

ـ از سر و روی‌شان معلوم می‌شود که لات و بیکاره هستند.

از کاک رحمت خداحافظی کرده به راه افتادم، دو نفر مذکور به‌دنبال من حرکت کردند، قدم‌هایم را تندتر کردم و به‌سرعت کوچه را طی کرده مسیر خود را تغییر دادم و به طرف خانه سید عطا نرفتم. وقتی به میدان شهربانی رسیدم به سمت چپ پیچیدم و وارد سربالایی کوچه زندان شدم که آنها کُلت درآورده خودشان را به من رساندند.

مقداری یادداشت جلسه در جیبم بود، که در آنها مواردی دربارهٔ مسائل سیاسی کردستان و چگونگی زندگی مردم و مخصوصاً جوانان و موضع رژیم در برابر خواسته‌های حزب دمکرات یادداشت شده بود. دو نفر مذکور مرا به سمت شهربانی می‌بردند، به‌همین دلیل [با خود فکر کردم] می‌بایست آنها را تحریک و عصبانی کنم تا به جانم بیفتند تا شاید با این کار فرصتی به‌دست بیاورم و یادداشت‌ها را از بین ببرم. نقشه‌ام گرفت، شروع کردم به فحش‌دادن

به آن دو نفر، آنها نیز با مشت و سیلی و ته طپانچه به جانم افتادند، من هم فرصت لازم را پیدا کردم و کاغذها را قورت داده این‌بار شروع کردم به نرم برخورد کردن که چی شده، چرا مرا می‌زنید. آنها هم کمی آرام شدند و مرا به شهربانی بردند که در میدان واقع شده بود.

در آنجا جیب‌هایم را گشتند به‌غیر از یک خودنویس نفیس و چند اسکناس مچاله شده چیزی نداشتم. بعدها فهمیدم این دو نفر اسم‌شان علی گلشن و فکری بود و پاسبان بخش حفاظت شهربانی بودند. افسر نگهبان که استوار بلند قامت مو بوری بود، گفت:

ـ «تو کی هستی؟»

ـ اسمم محسن پرتوی است.

ـ «اهل کجایی؟»

ـ اهل همدان هستم.

ـ «چرا به خانه رحمت رفته بودی؟»

ـ من رحمت را نمی‌شناسم. رحمت کیه؟

ـ «رحمت، صاحب خانه‌ای است که تو از آن خارج شدی و مأموران ما دستگیرت کردند».

ـ من از کوچه‌ای به سوی هتل می‌رفتم که آنها مرا دستگیر کردند، آنها دروغ می‌گویند.

ـ «کدام هتل؟»

ـ هتل درخشان

ـ «نامه‌ای به صاحب هتل بنویس تا بیاید ضمانت شما را بکند تا آزادت کنیم.»

ـ من هنوز در هتل اقامت نگرفته‌ام و صاحب هتل را نمی‌شناسم، چطوری نامه برایش بنویسم؟

ـ «تو کی به سنندج آمده‌ای؟»

ـ حدود دو ساعت است ولی چون فردا صبح می‌خواهم به همدان برگردم، خواستم شهر را ببینم و قبل از رزرو کردن جا در هتل کمی در خیابان‌ها و کوچه‌ها بگردم.

ـ «خیلی خوب بنویس تا صاحب هتل درخشان شاید ضمانت تو را کرد ما هم کمکت می‌کنیم که آزاد بشی.»

ـ چه بنویسم شما بفرمائید تا بنویسم. او چند خطی گفت و من هم با املای غلط نوشتم. سپس گفت:

ـ «چرا به سنندج آمده‌ای؟»

ـ پیله ورم، روغن و وسایل می‌خرم.

ـ «پنج تومان پول برای خرید تو کافیست؟»

ـ نمی‌خواستم پول پیشم باشد، می‌ترسیدم جیبم را بزنند.

ـ «ارواح ننه‌ات بچه گول می‌زنی؟ معلوم است آدم هوشیار و آگاهی نیستی و به‌خوبی برای این سفر تدارک ندیده‌ای ولی تو همدانی نیستی و شیوهٔ نگارشت شبیه مهابادی‌ها است.»

ـ تازه می‌فهمم خط هر شهر با شهر دیگر فرق می‌کند و تو پروفسور خط‌شناس هستی.

ـ «به تو مشکوکم، تو با پنج تومان به تجارت آمده‌ای، خودنویس‌ات از نوع اعلاست اما سوادت کم است و نوشته‌ات پر از غلط املایی، همه اینها جای شک و تردید هستند و ما مجبوریم تو را بازداشت کنیم و بیشتر بررسی کنیم.»

این سؤالات مشخص می‌کرد که دستگیری من عادی نبوده، پلیس از قبل اطلاعاتی داشته است و می‌دانست که من به خانه کاک رحمت می‌روم و ساعت ۹ از آنجا خارج می‌شوم و پلیس برای دستگیریم خانه کاک رحمت را تحت نظر گرفته بود.

صبح روز بعد مرا به بخش حفاظت شهربانی بردند، رئیس این بخش فردی به‌نام عطایی بود، سؤالات استوار دیشب را تکرار کرد و من هم

جواب‌های قبلی را تکرار کردم. سپس عطایی بیان‌نامه دستنویسی را به من نشان داد و گفت:

ـ«تو از ساعت ۷ شب مشغول پخش این بیانیه بودی که پلیس به تعقیب تو پرداخته و تو خودت را به خانه رحمت انداخته‌ای.»

ـ نه این‌طور نیست. من هیچ بیان‌نامه‌ای پخش نکرده‌ام و چون این دو نفر هیچ نشانه‌ای از پلیس نداشتند، من فکر کردم دزد هستند و می‌خواهند لختم کنند، به‌همین دلیل حاضر نشدم تسلیم‌شان بشوم و فرار کردم.

ـ«مثل این‌که خیلی حاضر جوابی، چیزی دربارت هست؟»

ـ با حدس و گمان نمی‌شود مردم را دستگیر کرد و آزار داد.

ـ«خیلی هم بی‌گناه نیستی، جوابت نسبت به این بیانیه چیه؟» بیانیه دستنویس بود و در ظاهر از زبان حزب توده علیه رژیم نوشته شده بود، ولی جعلی بود. با دیدن بیان‌نامه گفتم:

ـ خاک بر سر حزب توده که نمی‌تواند بیان‌نامه‌ای چاپ کند و با قلم نی و مرکب می‌نویسد. پاسخ من رئیس حفاظت شهربانی را هوشیار کرد و گفت:

ـ«ببریدش زندان»

مرا به زندان محله «قلعه چوالان» بردند، چون هیچ برگه‌ای علیه من نداشتند، در اتاق پاسبان‌های کشیک زندان، تختخوابی برای من گذاشتند و به‌طور موقت در آنجا بازداشت شدم. من برای این‌که پاسبان‌های کُرد متوجه کُرد بودنم نشوند، موقع سؤال و جواب خیلی کوتاه پاسخ می‌دادم. روز دوم مجدداً مرا پیش عطایی بردند، نامبرده این بار بیانیهٔ چاپ شده‌ای در دست داشت و گفت:

ـ«تو به هنگام پخش این بیان‌نامه دستگیر شده‌ای». متوجه شدم که عطایی هوشیار شده، به‌راستی پلیس شهر سنندج خیلی ساده و از نظر سیاسی کم تجربه بودند ولی عموماً زورگو نبودند و افراد آرام و عادی نیز در میان آنها پیدا می‌شدند. من در پاسخ عطایی گفتم:

ـ نمی‌دانم در این بیان‌نامه چی نوشته شده است، می‌توانم نگاهش کنم؟
عطایی بیان‌نامه را به‌دستم داد، متن بیان‌نامه همان متن بیان‌نامه دستنویس بود ولی در چاپخانه شرکت سنندج چاپ شده بود و آرم چاپخانه در زیر بیانیه بود، وقتی آرم چاپخانه را دیدم برای من روشن شد که پلیس برایم پرونده ساخته است، بیان‌نامه را به عطایی برگرداندم و گفتم:

ـ اطلاعی از این ندارم.

ـ «تو باید بگویی اطلاع ندارم، چون به دام افتاده‌ای و راه نجات نداری.»

من و عطایی در حال حرف‌زدن بودیم، که یک سروان پلیس از اهالی همدان وارد شد. عطایی او را آورده بود که با من حرف بزند و بفهمد همدانی‌ام یا نه؟ سروان با لهجه همدانی با من صحبت کرد ولی من اصلاً چیزی نفهمیدم، در آخر سروان به عطایی گفت:

ـ «می‌توانم بگویم این آدم اصلاً آب همدان را نخورده». در پاسخ گفتم:

ـ من بچه بودم که همدان را ترک کرده‌ام و به تهران رفته‌ام، به‌همین دلیل لهجه همدانی را فراموش کرده‌ام و لهجه فارسی تهران را هم خوب حرف نمی‌زنم. سروان گفت:

ـ «ساکن کدام محله همدان هستی؟»

ـ اهل حسن‌آباد

ـ «حسن‌آباد به اندازهٔ شهر سنندج است. در کدام محله و در خانه چه کسی؟»

ـ در محله «کوله‌پا»، منزل مشهدی حسین، وقتی این جواب را دادم سروان دیگر چیزی نپرسید ولی کاملاً متوجه شدند که همدانی نیستم.

روز بعد، در حیاط زندان ناگهان چشمم به رحمت و شیخانی افتاد، فهمیدم آنها را نیز دستگیر کرده‌اند. در توالت با کاک رحمت حرف زدم و گفتم:

ـ من دربارهٔ شما و خانه شما چیزی نگفته‌ام، مواظب باشید فریب نخورید.

ـ «آنها می‌دانند که تو مهابادی هستی و در خانه ما نیز بوده‌ای، این‌را به من

گفته‌اند و می‌دانم این کار، کار سید عطاست.

چون هیچ مدرکی از کاک رحمت و شیخانی نداشتند پس از مدتی با گرفتن ضمانت آزادشان کردند. یک روز، از زندان مرا به انگشت‌نگاری بردند و انگشت‌هایم را به جوهر آغشته کردند و سه چهار کاغذ را با آن مهر زدند، سپس رئیس زندان گفت: «چون تو فرد مشکوکی هستی، می‌خواهند تو را به تهران اعزام کنند.» وقتی مرا به زندان برگرداندند، به فکر افتادم، با خودم گفتم اگر به‌دست «فرمانداری نظامی» تهران و دار و دستهٔ «بختیار» رئیس جدید ساواک بیفتم، کارم زار خواهد بود و شاید در برابر شکنجه‌ها نتوانم مقاومت کنم. بهتر است خودم را معرفی کنم و از اعزام به تهران جلوگیری نمایم. چون در مهاباد هم مثل سنندج شکنجه رواج ندارد و مسئولین پلیس و دادگاه و رکن ۲ ساده هستند و مثل مأموران تهران نیستند. مأمورین و مسئولین فرمانداری نظامی تهران از کادرهای خودفروش و مزدور حزب توده خیلی چیزها آموخته بودند و بنا به ضرب‌المثل معروف «مار خورده و اژدها شده بودند».

بر اساس این تفکر، نامه‌ای برای سرهنگ فرخ‌کیش، رئیس دادستانی کل لشکر ۱۱ سنندج نوشتم و به او اطلاع دادم که من غنی بلوریان هستم و در مهاباد زندگی می‌کنم. موقع نهار که رئیس زندان برای نهار به خانه رفته بود، نامه را به پاسبان «میناگری» و پاسبان «عبدالکریم» دادم. همان‌طور که قبلاً گفته بودم در اتاق پاسبان‌های کشیک بازداشت بودم و مرا به سلول‌هایی که زندانیان سیاسی و عادی را نگه‌می‌داشتند، نمی‌بردند. پاسبان‌ها همیشه برای خوردن نهار و شام در این اتاق جمع می‌شدند. آنها چون فکر می‌کردند من همدانی هستم به‌راحتی به کُردی با هم صحبت می‌کردند. وقتی بحث من مطرح می‌شد هر کدام نظری می‌دادند، یکی می‌گفت: «به‌خدا شاید این یاور آدم‌کُش باشد» دیگری می‌گفت: «شاید سارق بانک است» و آن دیگری می‌گفت: «او باید از فراریان توده باشد» در حالی‌که بخش حفاظت شهربانی آلبوم افسران فراری حزب توده را نگاه کرد و من در میان آنها نبودم.

پاسبان پیری بود به‌نام آقا ولی، که کاملاً با لهجه سنندجی صحبت می‌کرد. روزی پاسبان‌ها نشسته بودند و شام می‌خوردند که آقا ولی نگاهی به من کرد و گفت: «به‌خدا شاید این هیز پدر برای یهودیان فلسطین پول جمع‌آوری می‌کند». من در دلم به حرف‌های آقا ولی خندیدم ولی از ترس آقا ولی چیزی نگفتم.

یک روز زندان آشفته شد. گفتند جوان کُردی که از اهالی اطراف سنندج بود از زندان فرار کرده است. پاسبان‌ها صبح‌ها این جوان را از زندان خارج می‌کردند و به دفتر زندان می‌بردند تا حیاط و سالن‌های اطراف زندان را تمیز کند. این جوان از فرصتی استفاده کرده بود و خودش را از پشت‌بام زندان به کوچه رسانده و فرار کرده بود. او به خانهٔ خودشان رفته بود ولی خانواده‌اش مخالفت کرده و گفته بودند تو کاری نکرده‌ای که فرار کنی، فقط یک زیلو دزدیده‌ای و چون بار اولت بوده شاید یک ماه زندانی‌ات بکنند و بعد آزاد می‌شوی. پسر جوان در نتیجه این گفتگو پشیمان شده بود و به شهر برگشته به خانه رئیس زندان رفته بود. «سروان مشرقی» که مردی آرام و متین بود، تلفن زده بود به شهربانی و پاسبانی را احضار کرده پسر جوان را تحویلش داده بود و سفارش کرده بود که کسی آزارش ندهد. ولی با توجه به قانون زندان، پاسبان‌های مسئول زندان به مشکل افتاده بودند. چند روزی بود که استوار میناگری را بازداشت و پرونده‌اش را به دادگاه ارجاع داده بودند و می‌خواستند او و بقیه پاسبان‌ها را از شهربانی اخراج کنند. او خودش پیش من گفت:

ـ «قرار بر این است برای ما زندان ببُرند و از شهربانی اخراجمان کنند. اگر چنین کاری صورت بگیرد نان و آبمان بریده می‌شود و خانه خراب می‌شویم.»

ـ وکیل گرفته‌اید؟

ـ «یک نفر وکیل را می‌شناسم که در کودکی آقا ولی و زنش له‌له او بودند و او را بزرگ کرده‌اند، قرار است او از ما دفاع کند.»

ـ چیزی برایت می‌نویسم بده به وکیلت که از آن استفاده کند.

ـ«باید کسی نفهمد و اِلّا سرمان را به باد می‌دهیم.»

ـ نترس کسی نمی‌فهمد.

نوشته من تنها یک دلیل قوی داشت که وکیل مذکور متوجه آن شد و از آن استفاده کرده بود. در اینجا ضرورت ندارد که همه نامه را ذکر کنم ولی لازم است دلیل آن‌را مطرح نمایم.

بر اساس قانون، هر فرد زندانی به هر دلیلی از زندان به خارج برده شود، نگهبان مسئول زندان می‌بایست از پاسبان پشت در زندان رسید بگیرد، این امر رفتار همه پاسبان‌ها را زیر سؤال می‌برد، چون همه آنها برخلاف این قانون رفتار کرده بودند و هیچ سند و مدرک و نوشته‌ای در برابر خارج کردن آن جوان توسط مأموران بیرونی وجود نداشت و همه روزه او را بدون رسید از زندان به دفتر زندان و جاهایی که تمیز می‌کرد فرستاده بودند، من در نوشته‌ام تلاش کرده بودم این مورد را مطرح کنم، در متن نوشته‌ام گفته بودم: در جامعه اکثر اوقات آداب و رسوم جای قانون را می‌گیرد و در طول سال‌ها به‌دلیل هم‌شهری بودن و اطمینان به یکدیگر لزومی دیده نشده است که این جوان را در برابر اخذ رسید به دفتر زندان اعزام نمایند، درست است که این کار از نظر قانون خلاف است ولی آداب و رسوم فرهنگی بر جامعه سلطه دارد و نباید تأثیرات آن را فراموش کرد... اشاره نمودن به این عادت کمک زیادی به پاسبان‌ها کرد.

این کار من رضایت پاسبان‌ها را به‌دنبال داشت و زمانی که پاسخ‌نامه دادستان برای من آمد و آنها متوجه شدند که من کُرد و اهل مهاباد هستم خیلی شاد شدند و به‌طور کلی نظرشان نسبت به من عوض شد و با احترام زیادی دست در گردنم کرده و نسبت به حرف‌هایی که زده بودند عذرخواهی کردند، این‌بار آقا ولی رو کرد به من و گفت:

«الحق که پسر قاضی محمدی»، در اینجا برای من مشخص شد که قاضی محمد پیش این پاسبان کُرد چه قدر و منزلتی دارد. بلافاصله پس از این‌که

مشرفی رئیس زندان مطلع شد که محسن پرتوی، کُرد مهابادی از آب درآمده به زندان آمد و گفت:

ـ «از روز اول برای من روشن بود که تو باید کُرد باشی و اِلّا دیگران به این آسانی خود را فدای دوستان‌شان نمی‌کنند. تو شش ماه است مقاومت کرده‌ای و زمانی خودت را معرفی کرده‌ای که آنها خودشان را نجات داده‌اند، در کل کار خوبی کرده‌ای.»

پس از رسیدن نامه‌ام به دست دادستانی، مجدداً یک روز صبح مرا به دادستانی لشکر ۱۱ بردند و به سرگرد ایوبی که یک افسر کُرد اهل سنندج بود تحویل دادند. نامبرده کسی بود که پس از سقوط جمهوری کردستان مأمور جمع‌آوری اسلحه‌هایی شده بود که در دست مردم بودند. ایوبی گفت:

ـ «باید آنچه را که می‌دانی بگویی و اِلّا تمام ناخن‌هایت را می‌کشم.»

ـ چون تهدیدم می‌کنی پاسخ سؤالات تو را نمی‌دهم، تو هم اگر کاری از دستت برمی‌آید بکن. او چند سؤال مطرح کرد و من ساکت نگاهش کردم، در آخر عصبانی شد و رفت سرهنگ ظهیر اعظمی را آورد، که او نیز کُرد و اهل سنندج بود و رئیس ستاد لشکر ۱۱ سنندج بود نامبرده گفت:

ـ «پسرم چرا سؤال می‌کنند جواب نمی‌دهی؟»

ـ من فقط پیش سرلشکر نصرالهی حرف می‌زنم، او خیلی تلاش کرد تا من حرف بزنم، ولی وقتی متوجه شد که حرف نخواهم زد به ناچار پیش سرلشکر نصرالهی رفت و برگشت و به‌همراه سرگرد ایوبی مرا پیش نصرالهی بردند، نامبرده که فرمانده لشکر بود گفت:

ـ «اینها مسئولیت دارند و باید وضع تو را روشن کنند، چرا جواب سؤال‌شان را نمی‌دهی؟»

ـ به این دلیل تلاش کردم پیش شما بیایم تا بتوانم در خدمت شما حرف بزنم و اِلّا اگر پیش آنها حرف می‌زدم و پرده از توطئه عطایی رئیس حفاظت شهربانی برمی‌داشتم آنها به کمکش می‌شتافتند و سند روی پرونده مرا از بین

می‌بردند و من هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کردم.

ـ «اول فکر کن ببین چه می‌گویی! این حرف‌های تو جرم دارد، مجازات تهمت به مأمور حکومت بسیار سنگین است.»

ـ قربان، گویا من به جرم پخش آن بیانیه چاپی دستگیر شده‌ام که در خدمت شما هست، از شما درخواست می‌کنم نگاهی به بیان‌نامه بیاندازید تا همه چیز برای شما روشن شود و بدانید من هیچ تهمتی به عطایی نمی‌زنم. سرلشکر نصرالهی بیان‌نامه را خواند و گفت:

ـ «همه این بیان‌نامه که ضد دولت پراقتدار شاهنشاه ایران است تو چطور جرأت کردی چنین چیزی را منتشر کنی؟»

ـ قربان من این بیان‌نامه را توزیع نکرده‌ام، بلکه عطایی منتشر کرده و شرکت سهامی سنندج نیز آن را چاپ کرده است، می‌توانید آرم زیر بیانیه را ببینید. سرلشکر نصرالهی هنگامی که آرم را دید متعجب شد و به افسران حاضر نگاهی کرد و گفت: «این بیان‌نامه آرم شرکت سهامی سنندج را دارد» بدین طریق توطئه عطایی خنثی شد و بعدها از پاسبان‌ها شنیدم که عطایی را از سر کارش برداشته‌اند.

در زندان سنندج با مام «عزه» از اهالی «هشیز» منطقه «ژاوه‌رو» آشنا شدم، مام عزه چهارده سال چته‌گری کرده بود و گیر نیفتاده بود و ژاندارم‌ها نتوانسته بودند بر او چیره شوند ولی در اثر توطئه‌ای به دام افتاده بود. چگونگی ماجرا بدین شرح بود:

ـ «من بیکار بودم و چون درآمدی نداشتم، خواستم برای سرگرمی هم شده چته‌گری بکنم و از این طریق به اسم و رسمی برسم. ولی تاکنون صدای تفنگ من بلند نشده و کسی را نیز آزار نداده‌ام و کلاً از اعمال و رفتار خود پشیمان هستم.» ژاندارم‌ها وقتی متوجه می‌شوند که این جوان بُریده و از رفتار خودش پشیمان شده است، از او برای به‌دام انداختن مام عزه استفاده می‌کنند و به کمک او مام عزه را در خواب محاصره کرده و دستگیر می‌کنند.

مام عزه مردی سیه چشم با دندان‌ها و استخوان‌های درشت و توانمند بود ولی چون مسن بود و حدود شصت سال داشت کمی افتاده بود، سبیلی پرپشت بنا به گفته خودش شیخ محمودانه داشت، روزها در کنار دیوار زندان قدم می‌زد و یک تسبیح دانه درشت در دست می‌چرخاند و ترانه «نارناروکی» می‌خواند.

روزی فرصتی یافتم و خودم را به او رساندم و به زبان فارسی با او صحبت کردم، او گفت:

ـ «فارسی نمی‌دانم و نمی‌دانم تو چه می‌گویی؟»

ـ گفتم دوست دارم سرگذشت خودت را به کُردی برای من تعریف کنی، من متوجه می‌شوم.

ـ سرگذشت زیاد طولانی‌ای ندارم، چهارده سال قبل رفتم پیش شیخ لطیف پسر شیخ محمود بزرگ و در «سیته‌ک» اقامت گزیدم، در آنجا از تنهایی حوصله‌ام سر رفت و نمی‌دانستم چرا به عراق رفته‌ام. یک روز شیخ لطیف به «سیته‌ک» آمد، من پیشش رفتم و گفتم سرورم خیلی پریشانم نمی‌دانم چه‌کار کنم چیزی از دستم بر نمی‌آید، آیا امکان دارد مقداری پول به من بدهی برای خودم تفنگی بخرم و به‌وسیله آن خودم را مشغول کنم، شیخ لطیف گفت: ای به چشم، تو و پول. «محی‌الدین» چناره‌ای را صدا زد و گفت مقداری پول به مام عزه بده و مشکل او را حل کن، محی‌الدین مقداری پول به من داد، من هم رفتم یک تفنگ قدیمی انگلیسی و مقداری فشنگ خریدم و به ایران برگشتم و چه‌ته شدم ولی ظلمی در حق مردم نکردم، در جایی که مسیر کاروانیان بود و به آنها می‌گفتم من این منطقه را برای شما امن می‌کنم و اجازه نمی‌دهم ژاندارم ایران به آن نزدیک شود، شما هم باید به من مالیات بدهید، به عنوان نوکر خودتان. بدین طریق باج‌گیر منطقه شدم و صاحبان کاروان‌ها نیز بنا به خواست خودشان به من کمک می‌کردند.

در منطقه‌ای که من تحت سیطره خود درآورده بودم، اجازه به افراد

بی‌ناموس و دزد و چشم ناپاک نمی‌دادم و احترام زنان را داشتم و هر کاروانی زن به همراهش می‌بود، از نظر مردانگی به‌خودم اجازه نمی‌دادم که جلویش بایستم و باج بگیرم. ولی بعدها که کاروانیان متوجه این روش من شده بودند می‌رفتند از روستاها زنان را اجاره می‌کردند و با خودشان می‌آوردند که به من باج ندهند، من هم که متوجه روش آنها شدم، تلافی کردم. از دور با دوربین کاروان‌ها را نگاه می‌کردم و وقتی می‌دیدم که زن به همراه دارند، سربندم را روی دماغ می‌کشیدم و با دست به زن اشاره می‌کردم و می‌گفتم برگرد و اِلّا بد می‌بینی و دو گلوله نیز بالای سرش می‌انداختم، زن فرار می‌کرد و به روستای خودش می‌رفت، مالیات کاروان مذکور را نیز دو برابر می‌گرفتم و می‌گفتم حالا راه بیفتید بروید. خدا شما را آسوده نگاه دارد، بعد از آن هیچ زنی حاضر نمی‌شد همراه کاروانیان بیاید. پس از این واقعه، کاروانی‌ها پیشم آمدند و التماس کردند که مالیات را کم کنم، من هم مالیات را به روال قبلی برگرداندم. یک روز نشسته بودم که چوپانی پیش من آمد و یک جام شیر برای من آورد و گفت: مام عزه گروهی ژاندارم در دره پشتی در حال استراحت هستند، من معطل نکردم و به راه افتادم، هر چند تا روزهای آخر چته‌گری هیچ چوپانی به من خیانت نکرده بود ولی باز هم از ترس این‌که نکند چوپان خودش را فروخته باشد و مرا به دام اندازد، خیلی با احتیاط وارد دره شدم و بالای سر ژاندارم‌ها رسیدم. دیدم چوپان راست گفته، آرام آرام خزیدم تا بالای سرشان رسیدم. ژاندارم‌ها می‌دانستند که من تیرم خطا نمی‌رود و مو را می‌زنم و تاکنون تعداد زیادی ژاندارم به تور انداخته‌ام، اما چون کُرد بودند و زن و بچه داشتند آزادشان کرده‌ام. به‌همین دلیل آنها نیز متوجه روش من شده بودند و نمی‌ترسیدند، وقتی بالای سرشان می‌رسیدم هر کدام یک بسته فشنگ برای من پرتاب می‌کردند و خداحافظی کرده می‌رفتند. در مدت این چند سال، چند نفر ژاندارم در منطقه کشته شده بودند که حکومت قتل آنها را به گردن من انداخت ولی من آنها را نکشته بودم.

آنچه را که مام عزه می‌گفت نمی‌دانم چقدر حقیقت داشت ولی کسی نتوانست قاتل آن ژاندارم‌ها را شناسایی کند. زمانی که من خودم را معرفی کردم و نام و محل زندگی خودم را گفتم، مام عزه با چشم اشک‌آلود پیش من آمد و خیلی گرم مرا در آغوش گرفت و گفت:

ـ«کاش زودتر تو را می‌شناختم، آن وقت بیشتر دوستت می‌داشتم، حالا بیا با زبان کُردی خودمان حرف بزنیم.»

متأسفانه طولی نکشید که مرا روانهٔ زندان مهاباد کردند و مام عزه را از دست دادم.

از زندان سنندج به زندان مهاباد

مرا به‌همراه یک گروهبان و چهار سرباز از زندان سنندج به زندان مهاباد بردند، آنها در طول راه، بین مسیر سقز سنندج خیلی به من بی‌احترامی کردند. در سقز مرا به زندان یک پاسگاه تحویل دادند و خودشان برای استراحت به خانه اقوام‌شان رفتند.

مسئول پاسگاه گروهبانی بود اهل تبریز به‌نام پاشایی، او می‌گفت در زمان پیشه‌وری فدایی بوده و پس از سقوط جمهوری آذربایجان برای رهایی از چنگ دشمنان به آموزشگاه گروهبانی رفته و برخلاف میلش گروهبان شده است.

در زمان سقوط جمهوری آذربایجان به‌دست رژیم دیکتاتوری پهلوی، متأسفانه، افراد ناآگاه و منحرف آذربایجان برای این‌که نشان بدهند ایرانی و شاه‌پرست هستند بیست هزار نفر از هم‌ولایتی‌های خود را کشتند. پاشایی مردی بسیار خوشرو و مهربان بود، او گفت:

ـ ما در این پاسگاه زندان نداریم، یک اتاق کوچک و خرابه‌ای داریم که زندانی‌ها را در آنجا نگه می‌داریم. برای روشنایی آن سوراخی درست کرده‌اند که یک نفر می‌تواند از آن عبور کند، تو اگر فکر می‌کنی آینده بدی در

انتظارت هست می‌توانی از آن سوراخ فرار کنی. وقتی فرار کردی کسی نمی‌تواند تو را دستگیر کند و در روستاهای کردستان مردم تو را مخفی می‌کنند. شاید پس از فرار تو مرا به مدت شش ماه زندانی و اخراج کنند از نظر من مهم نیست، چه بهتر که از ارتش اخراج شوم.

من تا زمانی که زنده هستم مردانگی این گروهبان بزرگوار را فراموش نمی‌کنم، من می‌دانستم در میان ارتش ایران مخصوصاً در بین درجه‌داران ارتش مردان رشید و نترس و فداکار زیادی وجود دارد. چون احساس خطر جدی نمی‌کردم، حاضر نبودم به‌خاطر چند سال زندان خانواده شریفی را فدای خودم بکنم. به‌همین دلیل از مردانگی گروهبان پاشایی تشکر کردم و پیشانیش را بوسیدم و گفتم:

ـ کاری که من می‌کنم و رنجی که تحمل می‌نمایم به‌خاطر مردانگی است، نه کار نامردانه.

بدین طریق شب را در یک اتاق خاکی به‌سر بردم و صبح آن روز مرا به‌وسیله یک ماشین کمانکار نظامی به مهاباد بردند و دم دمای غروب جلوی دژبانی مهاباد از ماشین پیاده کردند. در دفتر دژبانی، رو به پنجره نشسته و منتظر رویدادهای بعدی بودم که دیدم مرد کُرد ژنده‌پوشی را از زیرزمین دژبانی که به‌عنوان زندان از آن استفاده می‌کردند بیرون آوردند، برای این‌که آن مرد شناخته نشود روی سرش یک پتوی سربازی انداخته بودند ولی چون من می‌دانستم محمد امین راتبی برادر محمود مولودی دستیگر شده، از قد و قامت و راه رفتن آن مرد فهمیدم که او محمد امین راتبی است، پس از این‌که محمد امین را بردند مرا در حالی‌که هُل می‌دادند به زیرزمین دژبانی انداخته و در را بستند. هر چند تمامی افسران و درجه‌داران مخالف من بودند و کینه از سر و چشم‌شان می‌بارید، ولی هیچ‌وقت نسبت به من بی‌حرمتی نکردند.

دژبان مهاباد در خانه قدیمی «آرمیا»ی یهودی بود، «شمویل» پسر آرمیا رفیق من بود و با داود «جو» (یهودی) پسرش نیز آشنا بودم و تا زمانی‌که به

اسرائیل نرفته بودند به خانه آنها رفت و آمد داشتم، زیرزمینی که من در آن زندانی بودم تاریک‌خانه عکاسی آرمیا و پسرش داود بود.

من اکثر اوقات با شمویل به این تاریک‌خانه می‌رفتم. این خانه روبروی خانه «سیمنتو»ی یهودی و در نزدیکی میدان چهارچراغ واقع شده بود که الآن تجدید بنا شده و بانک سپه به‌جای آن ساخته شده است.

زندان دژبان یک اتاق دو در چهار نیمه تاریکِ خاکی، با دیوارهای سیاه کثیفی بود که تنها یک سوراخ کوچک، آنجا را روشن می‌ساخت. شب اول کسی سراغ من نیامد و بدون زیرانداز و روانداز روی خاک‌ها خوابیدم. روز بعد اول صبح مرا پیش سرهنگ خواجه‌نوری بردند که بازپرس سپاه مهاباد بود. خواجه‌نوری پس از کمی توپ و تشر و تهدید به کشتن و بریدن، بدون این‌که یادداشت‌برداری کند، گفت:

ـ «قبل از هر چیز باید مسئولیت خودت را در حزب دمکرات کردستان و یا حزب توده مشخص کنی. باید این را نیز بدانی که نحوه پاسخگویی تو به سؤالات، تعیین کننده نحوه برخورد من خواهد بود، آنگاه به‌طور رسمی بازجویی شما شروع خواهد شد.»

ـ من به هیچ یک از اینها وابسته نیستم و نیز نمی‌توانم برای دلخوشی شماها دروغ بگویم. وقتی این حرف را زدم، دستش را روی زنگ گذاشت و به گروهبان‌ها و سربازها گفت:

ـ «ببریدش زندان تا خودم بیام.»

مرا به زندان برگرداندند، یکی دو ساعت گذشت، خواجه‌نوری و محتشمی رئیس دژبان به‌همراه چند سرباز و گروهبان وارد سلول من شدند، رئیس دژبان به گروهبان و سربازها دستور داد مرا به زنجیر بکشند و آب در کف سلول بریزند تا نتوانم روی زمین بنشینم، پس از رفتن خواجه‌نوری، رئیس دژبان مهاباد مرا به باد کتک گرفت، من توانستم دست راست او را بگیرم ولی این کار من موجب شد گروهبان‌ها و سربازها دسته‌جمعی بر سرم

بریزند و کتکم بزنند. به دستور رئیس دژبان، گروهبان نقوی و چند سرباز اهل بناب و عجبشیر دست و پای مرا به زنجیر کشیدند و تا زانوهایم را بستند و داخل سلولم آب ریختند و در را بستند و رفتند. نگهبانی جلوی درب زندان گذاشته و به او دستور داده بودند که گاه گاه مرا در این حالت نگه‌دارد، در آن زمان دو جوان مهابادی به نام‌های هاشم حسینی و محمود حاصلی سرباز دژبان بودند و دو نفر نیز به نام‌های سیدعلی حسینی و علی شینکی، گروهبان دژبان بودند.

دو روز گذشت، ساعت حدود چهار عصر در حالی‌که مردم در خیابان‌های مهاباد در حال قدم زدن بودند، مرا با دست و پای بسته در زنجیر، از زندان خارج کرده و برای این‌که مرا در پیش مردم سبک کنند از میان مردم عبور داده پیش خواجه‌نوری بردند. آنها نمی‌دانستند که با این کار نه تنها من در نظر مردم سبک نمی‌شوم بلکه به عزت و احترامم افزوده می‌شود. من با چشم خودم دیدم که مردم وقتی به من می‌رسیدند تعظیم می‌کردند و سلام می‌کردند. در همان حال صالح شاطری جلوی من سبز شد و حالم را پرسید، من هم تشکر کردم و گفتم خوبم. صالح شاطری که رئیس انجمن شهر مهاباد بود و مسئولین رژیم احترام خاصی به او قائل بودند، پیش ورهرام رفته و گفته بود:

ـ «این کاری که شما با غنی بلوریان می‌کنید، مردم مهاباد را عصبانی کرده است و آنها را از خودتان بیزار کرده‌اید. غنی از خانواده محترم شهر است و حق نیست شما با او به این شکل رفتار کنید و عصرها دست و پا بسته در خیابان‌ها بگردانیدش.»

یک روز صبح در دژبانی سر و صدا بلند شد، سرگرد محتشمی به این طرف و آن طرف می‌دوید و گروهبان‌ها و سربازها نیز همه جا را تمیز می‌کردند و جارو می‌کشیدند و آب‌پاشی می‌کردند، از این رفت و آمدها حدس زدم که ورهرام می‌خواهد به دژبانی بیاید و به‌همین دلیل است که دژبان‌ها این‌طوری به دست و پا افتاده‌اند. طولی نکشید که سپهبد ورهرام به

همراه چند سرهنگ و افسر به دژبانی آمد و جلوی درب زندان ایستاد، در زندان را باز کردند، نامبرده سرش را داخل سلول آورد، نور خورشید از سوراخ سلول می‌تابید و آنجا را روشن کرده بود، من با دست و پای زنجیر شده ایستاده بودم و پاهایم تا مچ در گل و لای فرو رفته بود. من خیلی خوب به شخصیت ورهرام آشنا بودم و او را خوب می‌شناختم. قبل از این‌که با من حرف بزند، رو به رئیس دژبان کرد و گفت:

ـ کی دستور داده آب در سلول بریزند؟ رئیس دژبان سرش را به حالت خبردار نگه‌داشت و پس از بجای آوردن احترام نظامی گفت:

ـ قربان، سرهنگ خواجه‌نوری، رئیس بازپرسی سپاه

ورهرام این‌بار رو به من کرد و گفت:

ـ مهاباد را به آشوب کشیدی، رفته بودی سنندج را نیز به آشوب بکشی؟

این شیوه حرف‌زدن ورهرام بود. با توجه به نحوهٔ حرف‌زدنش می‌توان شخصیت این فرمانده عالی‌رتبه رژیم شاه ایران را تجسم کرد. من در برابر حرف‌های ورهرام ساکت ایستادم، چون می‌دانستم اگر زبان باز کنم می‌گوید: ساکت باش، حرف هم می‌زند؟ ورهرام رفت و رئیس دژبان برگشت پیش من و به گروهبان و سربازها گفت: «بچه‌ها خیلی زود بروید دم رودخانه مقداری شن و ماسه بیاورید و گل داخل زندان را بیرون بریزید و داخل سلول را به‌خوبی خشک کنید».

سربازها به‌خود آمدند و تعدادی از آنها به کنار رودخانه رفتند تا شن بیاورند و تعدادی نیز اقدام به تمیز کردن داخل زندان کردند و آنجا را به‌طور کامل تمیز کردند، این‌بار داخل سلول طوری تمیز شد که در عمرش چنین تمیزی به خود ندیده بود. به‌قدری شن داخل سلول ریختند که گویی تشک پنبه‌ای در کف سلول انداخته بودند. در آن زمان سید هاشم سرجوخه بود، او بیش از جیره روزانه به من غذا می‌داد و گاه‌گاه نیز به‌طور مخفی روغن کره برای من می‌آورد تا گرسنگی کمتر کارگر بیفتد، به‌طور کلی سید هاشم خیلی

در حقم مردانگی می‌کرد، این کار او را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

در این زندان بودم که برای اولین‌بار ترانهٔ «له و سه‌ره دنگی سازدی، هه لاله و زمزم»[1] را شنیدم، از سید هاشم پرسیدم:

این کیه که ترانه می‌خواند؟

ـ یک سرباز مهابادی است به‌نام محمود حاصلی و آن دیگری هم که ویلون می‌زند سربازی است از اهالی بناب.

ـ واقعاً این آهنگ را دوست دارم.

او رفته و محرمانه به محمود حاصلی گفته بود، غنی بلوریان این آهنگ را دوست دارد، یک‌بار دیگر هم بخوان، محمود یک‌بار دیگر هم ترانه را خواند، من حدود پنج ماه در زندان دژبان زندانی بودم، در این مدت اکثر اوقات «حاصلی» با بقیه سربازها می‌نشست و ترانهٔ «له و سه‌ره دنگی سازدی» را می‌خواند و من هم در زیرزمین می‌شنیدم.

پس از بازدید ورهرام، هر وقت مرا به بازجویی می‌بردند، زنجیرها را باز می‌کردند، نمی‌خواهم در اینجا دربارهٔ چگونگی و شیوهٔ بازجویی بحث کنم، فقط همین‌قدر می‌گویم که وقتی خواجه‌نوری مرا بازجویی می‌کرد، سرهنگ سالاری‌زاده رئیس بخش حفاظت سپاه سوم مهاباد و سروان گُلی افسر حفاظت نیز حضور داشتند. سرهنگ خواجه‌نوری و سرهنگ سالاری‌زاده می‌خواستند علیه سرلشکر مظفر زنگنه فرمانده قبلی تیپ مهاباد با من معامله کنند، بدین نحو که هر چه که آنها می‌گویند من علیه مظفر زنگنه بنویسم و آنها نیز در مقابل، شش ماه زندان برای من ببرند و آزادم کنند. سرلشکر «مظفر زنگنه» افسری بسیار شاه‌دوست بود و در عمل نیز این امر را ثابت کرده بود. دربارهٔ چگونگی انتخابات دورهٔ هفدهم مجلس ایران، من و سرلشکر زنگنه اختلاف پیدا کردیم. او می‌خواست آیت‌الله خویی کاندیدای دربار شاه را به

---

۱ ـ از آن‌طرف صدای ساز می‌آید.

عنوان نماینده به مردم مهاباد تحمیل کند و حزب دمکرات می‌خواست از طریق یک انتخابات دمکراتیک، صارم‌الدین صادق‌وزیری را به نمایندگی برساند، که موفق شد.

مظفری[1] به‌خاطر کینه‌ای که از نتیجه انتخابات دوره هفدهم به دل داشت و من قبلاً در بخش مربوط به انتخابات دوره هفدهم مجلس ایران به آن اشاره کردم به چند گروهبان نوکرصفت به رهبری گروهبان منصوری فرمان داده بود تا کسانی را که در انتخابات دست داشتند، کتک بزنند. گروهبان منصوری و دار و دسته‌اش یک روز کاک عزیز یوسفی را کتک زدند و زخمی کردند، به‌نحوی که ۱۵ روز در بیمارستان بستری شد و یک شب نیز من و علی، برادر زنم را زخمی کردند، که پس از نوشتن ماجرا به روزنامه‌ها و شکایت از مظفری او را از مهاباد منتقل کردند و به شهر قم فرستادند، ولی او در تهران تهدید کرده بود که به هر شیوهٔ ممکن برای گرفتن انتقام از چند نفر، که بدون شک یکی از آنها من بودم به مهاباد برمی‌گردد.

خواجه‌نوری می‌خواست من در پرونده‌ام علیه سرلشکر زنگنه اعتراف بکنم و بگویم، مظفر در آن زمان در مهاباد با ما همکاری کرده و ما را یاری داده تا از این طریق او را از چشم شاه بیاندازند، اما من نپذیرفتم و گفتم این نامردی است و من نمی‌توانم به هیچ قیمتی چنین چیزی بنویسم، من با مظفری اختلاف و دعوای خودم را دارم و نمی‌خواهم در حق او نامردی بکنم و برای خودم شریک جرم بتراشم. چون خواست خواجه‌نوری و سالارزاده را اجابت نکردم، آنها بر سرم ریختند و کتکم زدند.

یک روز که برای من صبحانه آورده بودند، نان را نگرفتم و گفتم به‌خاطر بازداشتم در اینجا اعتصاب کرده‌ام و نان نمی‌خورم تا بمیرم، رئیس دژبان و چند گروهبان آمدند و به زور، نان را در دهانم کردند ولی من همه را تف کردم

---

۱ ـ منظور نویسنده سرلشگر مظفر زنگنه می‌باشد که در چند جای دیگر نیز مظفری ذکر نموده است. (م)

بیرون، رئیس دژبان اعتصاب مرا به ورهرام اطلاع داد. روز بعد ورهرام آمد و گفت:

ـ«اعتصاب کرده‌ای که تو را به زندان شهربانی ببرند و اتاق تمیز و مرتب در اختیارت بگذارند؟ به جان پدرت قسم چنین چیزی نمی‌بینی. ورش دارید با زنجیر ببرید به زندان پادگان و در آنجا بازداشتش کنید.»

اتومبیلی آوردند و مرا سوار کردند و به زندان پادگان برده در یک سلول انفرادی کوچک و نمور زندانی کردند. درب زندان دریچهٔ کوچکی داشت که در زیر آن کاغذی الصاق شده بود و روی آن نوشته بودند: به غیر از بازپرس و رکن ۲ و مسئول حفاظت ارتش کس دیگری نباید با زندانی حرف بزند. من با دست و پای زنجیر شده در این سلول بودم و حدود یک سال پاهایم در زنجیر بودند.

یک روز ناگهان دریچه درب سلول را پوشاندند، برای این‌که بدانم چه اتفاقی افتاده، خودم را به درب سلول نزدیک کردم، صدایی شنیدم که می‌گفت: «کسی حق ندارد با او تماس بگیرد و باید به‌شدت از او مراقبت شود. وقتی اوضاع کمی آرام گرفت، معلوم شد زندانی جدیدی که آورده‌اند اسعد خدایاری است. معلوم بود، قبل از این‌که مرا به زندان پادگان منتقل کنند محمد امین راتبی در آنجا زندانی بوده، اسعد و محمد امین پس از مدتی با ضمانت آزاد شدند و من در آنجا ماندم». به‌غیر از شش ماه زندان در سنندج، حدود یک‌سال در زندان دژبان و زندان پادگان مهاباد بازداشت شدم و در این مدت فقط یک‌بار حاجی خدمتکار خانه ما آمده بود و مقداری توتون، پول و رختخواب برای من آورده بود که او را گرفته بودند و سؤال کرده بودند، که چه کسی به شما گفته غنی در اینجا زندانی است تا تو برایش وسایل بیاوری، حاجی در جواب گفته بود من باربر هستم و خانواده غنی به من پول داده‌اند و این وسایل را فرستاده‌اند. به‌غیر از حاجی تعدادی سرباز و درجه‌دار مهابادی نیز که کشیک می‌شدند در زندان به من سر می‌زدند.

یک روز اسعد خدایاری خودش را به دریچهٔ درب سلول من نزدیک کرد و گفت:

ـ شنیده‌ام مظفر زنگنه به مهاباد برگشته و فرمانده سپاه سوم شده، به‌خدا اگر این مسأله حقیقت داشته باشد با توطئه ما را از بین خواهد برد و انتقام گذشته را از ما خواهد گرفت. راستی غنی، اگر مظفری آمد و جلوی چشم زندانی‌ها و افسران همراهش به ما توهین کرد، ما باید چه‌کار بکنیم؟

ـ ما اسیر هستیم و جواب آدم گردن‌کلفتی مثل او را نمی‌توانیم بدهیم ولی اگر چنین چیزی اتفاق افتاد ما نباید ساکت باشیم، به نظر من اگر دشنام داد لازم است بگوئیم: «انسان نجیب بد زبان نیست.» این برگرداندن دشنام‌ها به اوست و بیش از این کاری نمی‌توانیم انجام دهیم.

ـ «خیلی خُب موافقم.»

به‌دنبال این گفتگو، من و اسعد همیشه در فکر انتقام زنگنه بودیم، یک روز متوجه شدیم افسران و درجه‌داران به جنب و جوش افتاده‌اند، خودم را به دریچهٔ در نزدیک کردم و از کاک اسعد پرسیدم:

ـ چه خبر است؟ اینها چرا این‌طوری به جنب و جوش افتاده‌اند.

ـ «شاید یکی از افسران عالی‌رتبه می‌خواهد بیاید و شاید هم فلانی باشد.»

ساعت سه بعداز ظهر بود، منتظر بودیم که نگهبان‌ها عوض بشوند ولی به جای آن، صدای دهل پاسدارخانه سکوت را درهم شکست و به‌جای تغییر شیفت نگهبانی، مظفری به‌همراه چند افسر عالی‌رتبه سپاه سوم مهاباد وارد زندان شدند. سلول‌های انفرادی که من در یکی از آنها بودم روبروی سلول‌های عمومی بودند، در زندان عمومی ۸ـ۹ سرباز و گروهبان به جرم بی‌انضباطی و فرار از ارتش زندانی بودند، افسر کشیک زندان دفتر حاوی لیست زندانی‌ها را تقدیم مظفری کرد تا او نام و جرم زندانی‌ها را بخواند و به یمن بازدیدش چند نفر از زندانی‌ها را آزاد کند.

چون من و اسعد خدایاری و محمد امین راتبی از زندانیان با سابقه بودیم،

اسممان در صدر لیست زندانی‌هابود. مظفری تا چشمش به نام من افتاد دیگر به بقیه لیست توجهی نکرد و پرسید:

ـ غنی در اینجاست؟ افسر نگهبان زندان در پاسخ گفت:

ـ بله قربان در سلول روبروست.

مظفری رو به سلول من کرد و جلو آمد. سلول من اتاق کوچکی بود و پنجره کوچکی در سقف داشت که با میله آهنی پوشانده شده بود. شیشه پنجرهٔ مذکور به‌قدری گرد و خاک گرفته بود که نور به سختی می‌توانست وارد سلول شود. زیرانداز کوچک یک نفره و یک پتوی سربازی به من داده بودند، زنجیرها همچنان بر دست و پایم بودند. خودم را از تک و تا نیانداختم و روی زیرانداز نشستم و رو به دیوار کردم، مظفری گفت:

ـ «آقای بلوریان»، وقتی گفت آقای بلوریان من تعجب کردم، لحن کلامش نجیبانه بود و بوی احترام از آن به مشام می‌رسید. من از نزدیک مظفری را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم از نظر شخصیت تفاوت زیادی با ورهرام دارد. وقتی دیدم او با احترام مرا صدا زد، من نیز با خش خش زنجیر به او نزدیک شدم و گفتم:

ـ جناب تیمسار شما هستید؟ سلام.

مظفری دستور داد قفل در را باز کنند و سپس وارد سلول شد. در حالی‌که همراهانش در پشت در ایستاده و گوش به حرف‌هایش می‌دادند، گفت:

ـ «آقای بلوریان اصلاً دلم نمی‌خواست شما را در این حال ببینم. این شایسته شما نیست که در این شرایط باشید. شما از یک خانواده قدیمی و صاحب احترام مهاباد هستید، نمی‌بایست چنین باشد»، در پاسخ گفتم:

ـ تیمسار، گَهی زین به پشت و گَهی پشت به زین. یعنی گاهی مرد سوار است و گاهی شکست خورده.

ـ «از دست من چه کاری بر می‌آید که برای شما انجام دهم؟»

ـ خیلی وقت است زندانی هستم، اجازه نمی‌دهند از خانه خودمان

رختخواب برای من بیاورند و یا گاه‌گاهی غذایی از خانه برای من برسد. در اینجا نیز کسی اجازه نمی‌دهد که روزها هواخوری داشته باشیم و از هوای آزاد استفاده کنیم و حدود شش ماه می‌باشد که آب به بدنمان نخورده است و خیلی دیر به دیر سر و ریشمان را اصلاح می‌کنند. با آمدن شما به اینجا سر و رویمان را اصلاح کرده‌اند.

ـ «خیلی زیاد حرف می‌زنی، مثل این‌که تنها نیستی؟»

ـ بلی این‌طور است، اسعد خدایاری و محمد امین راتبی نیز در سلول‌های دیگر هستند و با آنها نیز مثل من رفتار می‌شود.

مظفری رو به گروهبانی به‌نام غفاری که از تهران با خودش آورده بود کرد و گفت:

ـ زندان را تحویل می‌گیری، صبح و عصر آقای بلوریان و رفقایش را به‌مدت یک ساعت به حیاط زندان می‌برید تا هوای تازه بخورند. اگر وسایل خواب و غذا از طرف خانواده‌های‌شان فرستاده شد تحویل بگیرید و پس از وارسی تسلیم آقای بلوریان بکنید ولی او خودش حق ندارد بدون اجازه دادگاه با خانواده‌اش ملاقات کند. در هفته یک روز به حمام شیر و خورشید ببرید و موقع لزوم سلمانی برای‌شان بفرستید، اگر نیاز به دکتر داشتند، دکتر را به ملاقات‌شان بیاورید نه این‌که اینها را پیش دکتر ببرید. سرلشکر مظفری در ادامه صحبت‌هایش گفت:

ـ «متأسفانه نمی‌دانم به دستور چه کسی به زنجیر کشیده شده‌ای، اگر دستور ورهرام نباشد یک کاری می‌کنم.»

پس از این دیدار زنجیرها را از دست و پای من باز کردند، ولی متأسفانه سرهنگ خواجه‌نوری این‌بار آنها را به دست و پای اسعد زد.

سرانجام در دادگاه اول سه سال زندان برای من بریدند و برای دادگاه دوم به زندان تبریز روانه‌ام ساختند. زندان تبریز در آن زمان برای زندانیان سیاسی بدترین زندان ایران محسوب می‌شد. مسئولین زندان بدون گرفتن رشوه حتی

اجازه رفتن به دکتر را نیز نمی‌دادند. برای ملاقات با خانواده لازم بود رشوه بدهی و در بیرون زندان نیز تا رشوه از خانواده‌ها نمی‌گرفتند اجازه ملاقات با زندانی را نمی‌دادند. اگر یک نفر زندانی علیه این برخورد حرفی می‌زد و مقاومتی می‌کرد دچار سختی و بدبختی می‌شد و هر روز بهانه تازه‌ای پیدا می‌کردند و خیلی وقت‌ها بدون دلیل یک نفر زندانی را به سلول تاریک بدون زیرانداز می‌بردند و شکنجه می‌دادند تا به دادن رشوه گردن نهد. چون من بیش از یک سال از زندانم باقی نمانده بود به خانواده‌ام اطلاع داده بودم که از آمدن به زندان خودداری بکنند و به‌خاطر یک سال زندان گردن کج نکنند. بدین طریق چون چیز خاصی در پرونده‌ام نبود دادگاه تبریز نیز سه سال را تأیید کرد و پس از اتمام سه سال، در مهر ماه سال ۱۳۳۷ / ۱۹۵۸ از زندان تبریز آزاد شدم.

آزادی از زندان و چند واقعه

در هفدهم مهر ماه سال ۱۳۳۷ / ۱۹۵۸ از زندان تبریز آزاد شدم، این در حالی بود که رهبر بارزانی به‌تازگی از شوروی به عراق برگشته بود، بلافاصله پس از این‌که به مهاباد رسیدم، عکسی از رهبر بارزانی دریافت کردم که با خط خوش پشت‌نویسی کرده بود و به احمد توفیق داده بود که برای من بیاورد. من با مشاهدهٔ این عکس خیلی شاد شدم، چون همان‌طور که رهبر بارزانی در نظر تودهٔ مردم کردستان مورد علاقه بود، من هم از ته دل دوستش داشتم و او را بزرگترین پارتیزان انقلابی تاریخ کُرد می‌شناسم.

همان‌طور که قبلاً گفتم در سال ۱۳۳۲ / ۱۹۵۳ «مرضیه» را به عقد خود درآوردم ولی به دلیل واقعه کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ نتوانستم عروسی کنم و به‌مدت دو سال در روستاها به‌سر بردم و سپس نیز در شهر سنندج دستگیر شدم و سه سال زندانی بودم و کلاً مدت پنج سال با مرضیه نامزد ماندیم، پس از آزادی زندان به این امید که مرضیه را از سرگردانی نجات دهم،

جشن عروسی را برپا کردم. ولی همان‌طور که قبل از عقد به او گفته بودم که نمی‌توانم از فعالیت سیاسی دست بردارم، مجدداً به میدان مبارزات حزبی برگشتم ولی این‌بار خیلی مخفی کار می‌کردم و فقط با دو تن از اعضای کمیته شهر مهاباد به نام‌های کاک یوسف رضوانی و هاشم حسین‌زاده رابطه داشتم و از نظر اجرایی نیز بیشتر با کمیته بلباس فعالیت می‌کردم که از کادرهای منتخب روستایی تشکیل شده بود و قادر شریف مسئول آن بود. پس از آزادی از زندان، اسعد خدایاری اولین نفری بود که به دیدنم آمد، نامبرده که عضو کمیته بلباس بود، گفت:

ـ «احمد توفیق مجبور کرده که وارد ساواک بشوم و برای حزب خبر جمع‌آوری کنم ولی این کار موجب شده است مردم نگرش بدی به من داشته باشند، اگر شما هم از ترس مردم از من دوری کنی، فرمان حزب را زیر پا می‌گذارم». گفتم:

ـ من مواظب تو خواهم بود ولی نمی‌توانم به مردم بگویم حزب تو را وارد ساواک کرده است. خودت می‌دانی که امکان آشکار کردن این راز وجود ندارد، چون با این کار تو سرت را از دست می‌دهی و حزب نیز مشکل پیدا می‌کند ولی من توجهی به حرف‌های مردم نمی‌کنم و با تو رفت و آمد خواهم داشت.

خانه اسعد خدایاری محل ملاقات آن دسته از کادرهای حزب بود که شهر را ترک کرده بودند و به‌طور مخفی وارد شهر مهاباد می‌شدند و من با آنها تماس می‌گرفتم. یک شب اسعد خدایاری آمد و گفت:

ـ «کاک عبدالله عزت‌پور از طرف قادر شریف آمده می‌خواهد تو را ببیند.»

با اسعد پیش کاک عبدالله رفتم، نامبرده پس از بحث و گفتگو و ارزیابی شرایط حزب گفت:

ـ «قادر شریف با تو کار دارد و می‌خواهد تو را ببیند.»

قرار شد هر موقع قادر شریف به منطقه مهاباد آمد، اسعد خبر بدهد و من

به دیدارش بروم. مدتی گذشت، یک روز اسعد به من خبر داد که برای ملاقات قادر شریف به روستای دهبکر در چند کیلومتری مهاباد بروم.

ـ عصر یک روز سرد آبان ماه سوار اسب شدم و به سمت غرب مهاباد و روستای دهبکر به‌راه افتادم و خودم را به خانه سید عبدالله مرادی که مجاور مسجد و مسئول حزب در دهبکر بود رساندم. قادر شریف و عزت‌پور در آنجا منتظر من بودند. پس از سلام و احوالپرسی، به‌طور مفصل درباره حزب صحبت کردیم. قادر شریف به‌طور محرمانه که حتی سید عبدالله هم متوجه نشود گفت:

ـ احمد توفیق از طریق پیک اعلام کرده: «بارزانی معتقد است که ما در کردستان ایران اقدام به فعالیت مسلحانه بکنیم». نامبرده از قول بارزانی گفته است: با اعلام خودمختاری کردستان عراق از سوی کریم قاسم، زمینهٔ مناسبی برای قیام مسلحانه حزب دمکرات کردستان ایران ایجاد شده است و همچنین احمد توفیق اطلاع داده بود: «ما می‌توانیم برای این کار با آمریکا تماس بگیریم.»

من از این پیام احمد توفیق تعجب کردم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. زمانی که «کریم قاسم» کودتا کرد و پیروز شد، به بارزانی پیام فرستاد که از شوروی بازگردد و نظارت و سرپرستی امتیازاتی را که او به کُردها می‌دهد، برعهده گیرد. قاسم قانون تقسیم اراضی در بین کشاورزان عراق را در برنامه‌های خود قرار داد و اقدام به تقسیم اراضی در بین روستائیان کرد. به همین دلیل عشایر کُرد که منافع خود را در خطر می‌دیدند، به مقابله با تقسیم اراضی پرداختند و سرانجام تعدادی از آنها به ترکیه و تعداد زیادی نیز به رژیم پادشاهی ایران پناه بردند. قاسم چشم به کویت و پالایشگاه خوزستان ایران نیز دوخته بود و علیه کشورهای اروپای غربی و آمریکا موضع گرفته و رابطه گرمی با اتحاد شوروی سابق، «چین» و کشورهای سوسیالیستی ایجاد کرده بود. کشورهای غربی از برخوردهای قاسم احساس خطر کرده بودند. آمریکا

به شدت به دست و پا افتاده بود و می‌خواست به هر شیوهٔ ممکن جلوی اقدامات قاسم را بگیرد و برای رسیدن به این هدف، عشایر متواری کردستان عراق را تحت رهبری شیخ رشید لولان جمع کرده و در برابر رژیم قاسم قرار داد و پول و اسلحه در اختیارشان گذاشت، رژیم ایران نیز به آنها کمک می‌کرد. آمریکا و ایران علیه رژیم قاسم هم‌صدا شده بودند ولی سیاست آمریکا با سیاست شاه ایران فرق می‌کرد و در ظاهر به کمک تعدادی از سران عشایر، کُردهای ایران را علم کرده بود تا بگوید طرفدار حقوق کُردهاست و حاضر است برای تأمین حقوقِ به‌حقِ کُردها به آنها کمک کند.

در کردستان ایران، «ابراهیم آقای علیار» برای جلب عشایر کُرد انتخاب شده بود، تعدادی از کهنه دمکرات‌های همراه پیشوا «قاضی» نیز مثل برادر بزرگ من «وهاب»، «محمد امین شرفی»، «صدیق حیدری»، «مصطفی سلطانیان» و «سید مصطفی سیدی» که قبلاً در جمهوری کردستان بودند، هر چند اعتقادی به آمریکا نداشتند ولی به این سخن اعتماد کرده و با ابراهیم آقا همراه شده بودند. سرلشکر «تیمور بختیار» رئیس وقت ساواک ایران نیز چنین وانمود می‌کرد که طرفدار کُردهاست و دلش به‌خاطر آنها می‌طپد، او نیز به‌دنبال این گفته آمریکا افتاده بود. به روشنی آشکار بود که بختیار تحت تأثیر سیاست جدید آمریکاست و شاه ایران نیز از این نظر از او ناراحت بود.

بختیار با مسئولین آمریکایی ساکن در ایران به تلاش افتاده بود که کُردهای سوریه و عراق را نیز به سمت این سیاست جلب کند. نامبرده وهاب برادر من و محمد امین شرفی و صدیق حیدر را پیش کُردهای سوریه و عراق فرستاد تا در این باره نظر آنها را جلب نمایند. در این خصوص شاید ابراهیم احمد بهتر از چگونگی کارها اطلاع داشته باشد.

من به این باور رسیده بودم که پیام احمد توفیق در خصوص برافروختن آتش جنبش مسلحانه در کردستان ایران، از آن سیاست سرچشمه می‌گرفت ولی باور نمی‌کردم که فکر مستقیم بارزانی باشد. در پاسخ قادر شریف گفتم:

ـ برادر عزیز، رژیم ایران خودش وابسته به آمریکاست و سر در آخور آمریکا دارد و بختیار نیز نمی‌تواند به این آخور وابسته نباشد، در این شرایط که رژیم قاسم منافع آمریکا و کشورهای غربی را دچار خطر ساخته، آمریکا چگونه حاضر می‌شود ایران را دچار آشوب کند و از جنبش کُرد پشتیبانی نماید. ما به روشنی می‌بینیم که تمام تلاش آمریکا در منطقه صرف به زانو درآوردن رژیم قاسم است. سیاست به‌ظاهر پشتیبانی از جنبش کُرد از سوی آمریکا بدان معناست که اتحاد بین کُردها و قاسم بهم بخورد و رژیم قاسم دچار مشکل شود. از سوی دیگر نیز وعده قاسم در خصوص دادن خودمختاری به کُردهای شمال روی کاغذ است و هنوز به جائی نرسیده است. شاید او نیز به‌خاطر منافع خودش به کُردها کمک کند ولی با این‌همه ما باید بدانیم نامبرده وعده‌هایش را عملی می‌سازد یا نه. به نظر من ما باید تا آن زمان صبر کنیم. همچنین از تو خواهش می‌کنم احمد را مطلع ساز تا پیش تو برگردد و من نیز رفقای دیگر را مطلع می‌کنم از تهران بیایند تا همگی در مورد این پیشنهاد صحبت کنیم.

در آن زمان در رهبری حزب تغییراتی ایجاد شده بود. «رحیم سلطانیان» و «کریم ویسی» به دنبال واقعه ۲۸ مرداد، حزب را ترک کرده بودند و از سیاست کناره گرفته و مشغول زندگی بودند. فقط عزیز یوسفی، رحمت‌الله شریعتی، احمد توفیق و من در کمیته مرکزی باقی مانده بودیم و دکتر علی مولوی نیز مشاور کمیته مرکزی بود. قادر شریف و اسعد خدایاری و چند نفر دیگر نیز عضو کمیتهٔ «بلباس» بودند و در بعضی از جلسات ویژه کمیته مرکزی شرکت می‌کردند. در میان اشخاصی که به آنها اشاره کردم، احمد توفیق در کردستان بود، کاک عزیز یوسفی دستگیر شده بود و در زندان قزل‌قلعه تهران به‌سر می‌برد. رحمت شریعتی و دکتر علی مولوی در تهران و قادر شریف در خارج از شهر مهاباد فعالیت می‌کرد. از میان آنها فقط من در مهاباد بودم، برای گرفتن تصمیم مبارزهٔ مسلحانه، درخواست تشکیل جلسه کمیته مرکزی را کردم. به

این مناسبت نامه‌ای برای رحمت شریعتی نوشتم که به‌همراه دکتر مولوی سری به مهاباد بزنند ولی چون دکتر مولوی نمی‌خواست کارش دچار مشکل شود، نامبرده برادرش احمد را از تهران تشویق کرده بود که به مهاباد برگردد و از آنجا احمد توفیق را مطلع سازد که بر اساس درخواست من به کردستان ایران برنگردد، نامبرده گفته بود: «غنی برایت توطئه چیده است و می‌خواهد تو را از مسئولیت خلع کند.» بدین طریق آن جلسه «تشکیل» نشد.

از زندان شهربانی مهاباد به من گفته بودند که بدون اطلاع آنها از مهاباد خارج نشوم. برای این‌که بتوانم به خارج از شهر مهاباد رفت و آمد کرده و دوستان حزبی را ملاقات کنم، به ناچار شغل چوبداری را انتخاب کردم و از طریق خرید و فروش اسب زندگی را اداره می‌کردم و دوستان حزبی را نیز ملاقات می‌کردم. روزی سوار دوچرخه شدم و به قهوه‌خانه «دهبکری» رفتم تا گاوی بخرم، در بازگشت در میدان «منگوران» سرهنگ بهارمست، سربازپرس سپاه سوم مهاباد جلوی مرا گرفت و گفت:

«تو به روستاها می‌روی و کار سیاسی می‌کنی» او به شدت مرا تهدید کرد و من‌هم عصبانی شدم، چون جماعت زیادی دور ما جمع شده بودند، سرهنگ بهارمست دست از سرم برداشت، ولی رفته و گفته بود غنی بلوریان مردم را علیه من تحریک کرده است. سرانجام اختلاف من و بهارمست به ساواک کشیده شد.

اسعد خدایاری از من خواست که مدتی خودم را مخفی کنم تا چاره‌ای پیدا کند. من به‌طور اتفاقی گفته بودم که گاومیش مرا به خانه «رشه قاچاقچی» ببرید. رشه و اسعد در یک خانه زندگی می‌کردند، اسعد وقتی متوجه می‌شود گاومیش در خانه رشه است، به ساواک اطلاع می‌دهد که: «غنی در میدان منگوران معامله گاومیش کرده و برای دیدن گاومیش با دوچرخه به قهوه‌خانه دهبکر رفته و پس از خرید گاومیش آنرا برایش آورده‌اند و در حال حاضر گاومیش مذکور در حیاط خانه ماست.» در حقیقت نیز واقعه به همان شکل

بود که اسعد گفته بود. نامبرده مسئله را برای من حل کرد، ولی چون من بدون اجازه شهربانی به دهبکر رفته بودم، آنها نیز مرا احضار کردند و پس از سؤال و جواب، وقتی برای‌شان روشن شد که راست گفته‌ام، گفتند:

ـ «بعد از این دیگر حق نداری بدون اجازهٔ ما از مهاباد خارج شوی.» من در پاسخ گفتم:

ـ کارم چوبداری است و برای این‌که زندگی کنم و زن و خواهرانم را اداره کنم مجبورم برای خرید اسب، روزهای پنج‌شنبه به بازار «قباکندی» در حوالی میاندوآب بروم.

ـ «ما در حال حاضر نمی‌توانیم اجازه خروج به شما بدهیم ولی تا یک هفته دیگر جوابت را می‌دهیم». هفته بعد جواب مرا دادند و گفتند:

ـ «اگر خواستی از مهاباد خارج شوی، لازم است قبل از رفتن و پس از بازگشت ما را مطلع کنی.» من با بهره گرفتن از این فرصت، گاه‌گاهی «رشه قاچاقچی» و دیگر شرکایم را به بازار «قباکندی» می‌فرستادم و خودم به دوستانم سر می‌زدم و با آنها تماس می‌گرفتم.

اسعد خدایاری

اکثر اوقات بحث «اسعد» به میان آمده است. متأسفانه فرصت مناسبی برای من پیش نیامد که اشاره‌ای به سرنوشت این کادر هوشیار و مبارز و شایسته حزب دمکرات بکنم. در اینجا لازم می‌دانم برای اطلاع کسانی که «اسعد» را خوب نمی‌شناسند و از مبارزات او آگاهی ندارند چند سطری بنویسم. اسعد خدایاری اهل بیجار بود. در زمان تأسیس جمهوری کُرد در مهاباد، نامبرده درجه‌دار رکن ۲ ارتش ایران در سقز بود ولی به‌خاطر احساسات کامل کُردی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با اسلحه از ارتش فرار کرد و به جمهوری کُرد پیوست و در جمهوری به عنوان افسر ارتش ملی خدمت می‌کرد.

پس از سقوط جمهوری، نامبرده به کردستان عراق فرار کرد و سال ۱۳۲۸ / ۱۹۴۹ به‌طور مخفی به مهاباد برگشت و در خانه «فاطمه چاوشین» به‌دست پلیس افتاد. نامبرده مثل همهٔ مبارزان زمان جمهوری مشمول عفو عمومی شد و از زندان آزاد گردید و پس از مدت کوتاهی به صف مبارزه در حزب دمکرات پیوست.

اسعد، مبارزی شجاع و چالاک و انسانی پاک و شایسته بود. پس از کودتای شاه و زاهدی علیه دکتر مصدق در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ / ۱۹۵۳ نامبرده به کردستان عراق رفت و پس از مدتی که من به آن منطقه رفتم به‌همراه من و محمد امین راتبی یکباره به منطقه منگوران برگشت و خودش را به قادر شریف معرفی و فعالیت حزبی را آغاز کرد.

در سال ۱۳۳۴ / ۱۹۵۵ که من در شهر سنندج دستگیر و به زندان پادگان مهاباد منتقل شدم، اسعد و محمد امین راتبی را نیز در خارج از شهر مهاباد دستگیر کرده بودند. وقتی مرا برای دادگاه دوم روانهٔ تبریز ساختند، آنها را نیز با ضمانت از زندان آزاد کردند. در سال ۱۳۳۵ / ۱۹۵۶ مجدداً اسعد و محمد امین دستگیر و روانه زندان قزل‌قلعه تهران شدند، بعد از مدتی دادگاه آنها را آزاد کرد. در تهران «ساواک» از اسعد درخواست همکاری کرده بود و نامبرده اجازه گرفته بود که مدتی درباره این پیشنهاد فکر کند، بدین طریق او از تهران به مهاباد برگشته و به منطقه منگوران می‌رود و با قادر شریف و احمد توفیق ملاقات می‌کند. اسعد به‌هنگام دستگیری، عضو کمیته بلباس بود، برای این‌که مجدداً بتواند به مسئولیت خود برگردد، می‌بایست خودش را به قادر شریف مسئول کمیتهٔ بلباس که در روستای «سیسیر» سکونت داشت معرفی کند. احمد توفیق نیز که در آن زمان مسئول اول حزب دمکرات بود، هنوز به کردستان عراق نرفته بود و در این منطقه زندگی می‌کرد، اسعد در میان صحبت‌هایش با قادر شریف و احمد توفیق پیشنهاد ساواک را تعریف می‌کند و می‌گوید:

ـ«پس از آزادی از زندان قزل‌قلعهٔ تهران ساواک از من درخواست همکاری کرده و من برای این‌که آنها را علیه خودم تحریک نکنم، گفتم اجازه بدهید مدتی دربارهٔ پیشنهاد شما فکر کنم. ولی حالا که به اینجا برگشته‌ام، ترسی از ساواک ندارم و دیگر به مهاباد هم بر نمی‌گردم». احمد در پاسخ اسعد گفته بود:

ـ«این فرصت خوبی است که حزب بتواند کسی را در ساواک نفوذ بدهد و از اخبار و اعمال آنها مطلع باشد و باید برای حفظ حزب از این فرصت استفاده کنیم، به نظر من، تو باید به عنوان مأمور حزب دمکرات به مهاباد بروی و اگر ساواک مجدداً از تو درخواست همکاری کرد قبول کنی».

اسعد با نظر احمد مخالفت می‌کند، ولی قادر شریف از پیشنهاد احمد دفاع می‌کند و می‌گوید:

ـ«اسعد تو فرد با ایمانی هستی و اعتماد کاملی به حزب داری و در رکن ۲ ارتش ایران نیز کار کرده‌ای و شایستگی این کار را داری، باید قبول کنی. این وظیفهٔ شماست و لازم است به نفع حزب انجام شود». اسعد در پاسخ می‌گوید:

ـ«مردم مهاباد و مناطق دیگر مرا انسانی میهن‌پرست و مبارز می‌شناسند و برای من احترام قائل هستند ولی این کار موجب جدایی مردم از من می‌شود و مرا لعن و نفرین خواهند کرد.» خلاصه احمد و هاشم[1] او را مجبور می‌کنند و احمد می‌گوید:

ـ«برای این‌که ساواک به تو اعتماد کند، ما از طرف حزب در مهاباد شایع می‌کنیم که اسعد مورد اعتماد حزب نیست.»

بدین طریق اسعد به فرمان حزب در ساواک نفوذ می‌کند و کارهای ارزشمند زیادی برای حزب انجام می‌دهد. من که از زندان به مهاباد برگشتم،

---

۱ ـ هاشم نام واقعی قادر بوده است! ر.ک. به ص ۱۹۰

اسعد سرگذشت خود را برای من تعریف کرد و من هم چگونگی ماجرا را از قادر شریف پرسیدم، او گفت: «بلی اسعد راست گفته و او بر اساس تصمیم ما به این کار گردن نهاده است. تو هم باید مواظبش باشی و از او دوری نکنی و اجازه ندهی ناراحت بشود، چون‌که اگر تو به او پشت بکنی، احتمال دارد عقب‌نشینی کند و حتی خودش را دچار مشکل سازد.» بر این اساس من مواظب اسعد بودم و او نیز دلش خوش بود که من از او دوری نکرده‌ام.

خانه اسعد مخفی‌گاه حزب بود. ملاقات‌های محرمانه من با افرادی که از خارج می‌آمدند در خانه اسعد صورت می‌گرفت. «عبدالله عزت پور» اولین کادر مخفی حزب بود که شب‌ها به خانه اسعد می‌آمد و من با او ملاقات می‌کردم.

اسعد در همه کارها ساواک را منحرف می‌کرد و رفقای ما را حفظ می‌کرد. در زمان «کریم قاسم»، اسعد توسط ساواک به کردستان عراق فرستاده شد تا در پوشش آوردن اجناس قاچاق، اخبار عراق و کردستان عراق را جمع‌آوری کند، نامبرده پیش احمد توفیق می‌رفت و او نیز که مورد اعتماد رهبر بارزانی بود، چند عکس از کریم قاسم و بارزانی و چند بیان‌نامه و روزنامه مربوط به گروه‌های عراقی را به او می‌داد و او نیز با مقداری مطلب پوچ به مهاباد برمی‌گشت و به ساواک تحویل می‌داد. کارهای اسعد بسیار محرمانه صورت می‌گرفت و به غیر از احمد، حتی من نیز در جریان نبودم. اسعد برای این‌که من و «هاشم حسین‌زاده» و «یوسف رضوانی» که از مسئولان حزب در مهاباد بودیم، دچار خطر نشویم، خیلی از مسائل را پیش ما مطرح نمی‌کرد. تنها کسی که مسئول کارهای نامبرده بود، احمد توفیق بود.

تنها وظیفه‌ای که من به عهدهٔ اسعد گذاشتم این بود: من برای این‌که هاشم حسین‌زاده و یوسف رضوانی در مهاباد به دام پلیس نیفتند، آنها را همراه اسعد به کردستان عراق فرستادم تا پیش احمد توفیق ببرد که این کار را انجام داد. بلافاصله پس از این‌که هاشم و یوسف مهاباد را ترک کردند، ساواک به

دست و پا افتاد و هنوز اسعد از کردستان عراق برنگشته بود که حمله ساواک آغاز شد و ما دستگیر شدیم. پس از این‌که خبر دستگیری ما به احمد توفیق رسید، نامبرده برای این‌که اسعد نیز دستگیر نشود، جلوی مراجعت او را می‌گیرد و می‌گوید:

ـ ساواک حمله سراسری خود را علیه ما شروع کرده و بسیاری از دوستان ما دستگیر شده‌اند و تعداد زیادی نیز فرار کرده‌اند و در راه هستند که به ما بپیوندند. من به ملاقات دوستان فراری می‌روم، تو نیز در اینجا بمان و از رفتن به مهاباد حذر کن که اعلام خطر می‌کنم. اسعد مطمئن بود که ساواک را فریب داده است و با این تحلیل که آنها اطلاعی از کارهای او ندارند برای بازگشت اصرار می‌کند و می‌گوید:

ـ «حال که همه رفقا دستگیر شده‌اند و کسی نیست تا امور حزب را اداره کند، چرا من به مهاباد نروم؟ مطمئن هستم ساواک نتوانسته سر از کار من در بیاورد و من می‌توانم به‌خوبی وظیفه حزبی خود را انجام دهم و اجازه ندهم حزب از هم بپاشد.» احمد راضی نمی‌شود که اسعد برگردد و می‌گوید:

ـ دستگیری عمومی رفقا به این سادگی نبوده است و حتماً دوستانی که در تهران دستگیر شده‌اند چیزی را لو داده‌اند و نام تو نیز به میان آمده و بدون شک چون تو وظیفه مهم و خطرناکی به عهده داشته‌ای مثل بقیه اعضا به تو نگاه نخواهند کرد، آنها تو را از میان می‌برند.

اسعد به قدری به کارش اعتماد داشته که بدون اجازهٔ احمد تصمیم می‌گیرد به مهاباد برگردد ولی نامبرده از این برخورد اسعد به شک می‌افتد و پیش خودش فکر می‌کند که نکند اسعد این بلا را بر سر حزب آورده و رفقا را به‌دام انداخته باشد. به همین دلیل چند نفر مسلح می‌فرستد و به آنها دستور می‌دهد که اسعد را برگردانند و اگر قبول نکرد او را بکشند. اسعد توجهی به حرف فرستاده‌های احمد نمی‌کند و همان جواب قبلی را تکرار می‌کند که به احمد داده بود. آنها نیز در نزدیکی‌های «قبر عثمان» در مرز ایران و عراق او را

می‌کشند. بدین طریق اسعد فرزند نیک و نجیب و مبارز از بین می‌رود.

پس از روشن شدن چگونگی دستگیری ما که به آن اشاره خواهم کرد، احمد نمی‌داند در برابر این کار زشت و این گناه که در حق اسعد روا داشته بود چگونه جواب بدهد. نامبرده در برابر سؤال ما که از زندان به‌وسیله هاشم جلالی مطرح کرده بودیم، در میان کادرهای حزبی شایع کرده بود که اسعد برای مأموریت حزبی به کردستان ترکیه اعزام شده است. ولی بعدها همه چیز معلوم می‌شود.

۲۱ آذر ۱۳۳۷

چند روز قبل از ۲۱ آذر ۱۳۳۷ / ۱۹۵۸ سالروز سقوط جمهوری دمکرات آذربایجان، رکن ۲ مهاباد که رئیس آن سرهنگ «سالاری‌زاده» از ترک‌های آذربایجان بود از چند نفر که سابقهٔ سیاسی داشتند، مثل «عزیز فلاحی» خواسته بود که روز ۲۱ آذر بروند و علیه قیام آذربایجان و کردستان در رادیو مقاله بخوانند، چون آن دو سه نفر کارمند حکومت بودند، از ترس اخراج از کار، قبول کرده بودند ولی عزیز فلاحی که معلم مدرسه بود قبول نکرده بود و در نتیجه نامبرده را دستگیر کرده و به دژبانی مهاباد می‌برند. ملا عبدالله ماورانی به دژبانی مراجعه کرده از عزیز ضمانت می‌کند تا آزاد شود و قول بدهد که روز تعیین شده مقاله بخواند. ولی کسی دنبال من و بقیه نیامده بود چون کارمند دولت نبودیم. بعدها معلوم شد که سرهنگ سالاری‌زاده بدون مشورت و نظر فرمانده سپاه مهاباد، سپهبد ورهرام و ساواک چنین تصمیمی گرفته بود.

عزیز که از دژبانی خارج می‌شود، پیش کریم حسامی می‌رود. کریم در آن زمان مغازه سبزی‌فروشی داشت. عزیز ماوقع را تعریف می‌کند، کریم می‌خواهد از فرصت استفاده کند، نامبرده بلافاصله در مغازه را می‌بندد و به عزیز می‌گوید: «با بازگشت بارزانی به عراق و قدرت یافتن او، کردستان عراق

برای زندگی و کارهای دیگر مساعد است، لازم است برویم غنی را راضی کنیم به‌همراه ما بیاید تا به عراق برویم.»

یک روز عصر، عزیز و کریم نفس نفس زنان پیش من آمدند، گفتم: چی شده چرا این‌قدر هراسان و آشفته هستید؟ کریم ماجرا را چنان بزرگ کرد که مرا نیز دچار وحشت نمود و گفت:

ـ«بیهوده به زندان می‌افتیم، با عزیز تصمیم گرفته‌ایم خود را تسلیم نکنیم و پیش تو بیائیم که تازه از زندان نجات یافته‌ای، اجازه نده که دوباره گیر بیفتی با ما همراه شو تا به کردستان عراق برویم». من کمی سکوت کردم و پس از این‌که آرام گرفت، گفتم:

ـ من در خانه خودم بودم، کسی به دنبالم نیامده، کاک کریم تو هم در مغازهٔ خودت بودی و کسی یقه تو را نگرفته است، تو چرا خودت را قاطی کرده‌ای، به نظر من این واقعه آن‌قدرها هم بزرگ نیست که خودتان را گم کنید، اتفاقی نیفتاده، نخواندن مقاله و تن در ندادن به این کار جرم نیست تا کسی را به آن جرم دستگیر کنند. حتی اگر شما را دستگیر کنند، آزادتان می‌کنند. تازه هیچ‌یک از شما برای حزب کار نمی‌کنید و ارتباطی با حزب ندارید که ترسی داشته باشید. اگر خودتان علاقمندید به عراق بروید، به میل خود رفتار کنید. شما آزاد هستید و می‌توانید تصمیم بگیرید، ولی من مسئولیت دارم و بدون رأی و نظر و مشورت با حزب نمی‌توانم با شما همراه شوم. به نظر من بهتر است شما به خانه یکی از دوستان و آشنایان بروید تا مراسم ۲۱ آذر تمام شود. من هم می‌روم به خانه یکی از دوستان و از آنجا در جریان کار همدیگر قرار خواهیم گرفت. پس از ۲۱ آذر اگر دیدیم تحت تعقیب هستیم، مثل دفعات قبلی خودمان را به میان عشایر منگور می‌رسانیم و در آنجا نیز بر اساس شرایط و موقعیت تصمیم می‌گیریم. دیگر چرا باید بیهوده میدان مبارزه را ترک کرده به کردستان عراق برویم. ولی باز هم خودتان تصمیم بگیرید، آنچه من گفتم موضع یک مسئول رسمی حزب است «شما آزاد هستید و

می‌توانید هر کاری که دوست دارید انجام دهید». آنها مدتی ماندند ولی سرانجام تصمیم خود را اجرا کردند و چند روز پس از ۲۱ آذر از مهاباد خارج شده به کردستان عراق رفتند.

با توجه به این‌که کریم حسامی در جلد دوم کتاب خاطراتش این واقعه را برخلاف واقعیت مطرح کرده است و یک داستان قهرمانانه دروغین سر هم نموده، من مجبور شدم این واقعه را روشن کنم و اِلّا هیچ‌وقت در این کتاب نمی‌خواستم بحث کریم حسامی را به‌میان آورم.

کاک حامد گوهری که مجموع خاطرات کریم حسامی را مطالعه کرده است، برای تصحیح وقایع تاریخی چند سؤال از خاطرات او انتخاب کرده و برای من فرستاده که نظر خود را درباره آنها بنویسم، من پاسخ درست وقایع را برایش نوشتم. نامبرده کتابی راجع به خاطرات کریم حسامی منتشر ساخته است به‌همین دلیل من در اینجا لازم نمی‌بینم خودم را با پاسخ‌دادن به نوشته‌های دروغ حسامی خسته کنم، به نظر من هدف حسامی در بخش اعظم خاطراتش بهانه گرفتن و سبک کردن انسان‌های مبارز و صادق بوده است.

رحمان قاسملو

در بخش اجلاس تهران اشاره به نامه‌ای کردم که می‌بایست رحمان قاسملو آن را به اروپا برده و به مسئولین حزب کمونیست شوروی و رهبری حزب توده در خارج از کشور تحویل نماید. رحمان در سال ۱۳۳۶ / ۱۹۵۷ زمانی که من در تبریز زندانی بودم، از اروپا به ایران برگشته بود، در آن زمان عزیز یوسفی آزاد بود، رحمان با عزیز ملاقات کرده و به او اطلاع داده بود که نامه‌های حزب کمونیست شوروی و رهبری حزب توده را به آنها تحویل داده است. او ۱۵۰۰ تومان به عزیز داده و گفته بود: «این پول را رفقای شوروی فرستاده‌اند.» بعداً معلوم شد که قاسملو مسئولین شوروی را ندیده است و هر دو نامه‌ها را به رادمنش که در آن زمان رهبر حزب توده بود تحویل داده و پول

را نیز رادمنش فرستاده بود نه حزب کمونیست شوروی. هر چند رحمان قاسملو به ما قول داده بود که برای حفظ جان اعضای حزب دمکرات و جلوگیری از لو رفتن تشکل‌های حزب دمکرات با حزب توده همکاری نکند و رابطه خود را از آنها قطع کند ولی او زیر قولش زد و حتی از طرف رهبری حزب توده نیز مأمور شد تا از قطع رابطه حزب دمکرات از بدنه حزب توده جلوگیری کند.

حزب توده همچنین قاسملو را مأمور کرده بود به تهران رفته با ارسلان پوریا ملاقات کند و رابط بدنهٔ حزب دمکرات را در تهران به ارسلان وصل کند، که این مقدمه‌ای بود برای لو رفتن تشکل‌های حزب و دستگیری بیش از ۱۲۰ عضو مخفی حزب دمکرات.

ارسلان پوریا عضو کمیتهٔ ایالتی حزب توده بود. نامبرده پس از لو رفتن تشکیلات مخفی نظامی حزب توده به دام پلیس افتاده و قول همکاری به ساواک داده بود و تحت امر تیمور بختیار رئیس ساواک و سرهنگ «زیبایی» جلاد ساواک شاه فعالیت می‌کرد. این در حالی بود که رهبری حزب توده در خارج از کشور بود و ارسلان پوریا مسئولیت ایجاد ارتباط بین رهبری حزب توده و تشکل‌های حزب توده در داخل ایران را به عهده داشت. رهبری حزب توده اطلاعی از خودفروشی ارسلان پوریا نداشت و نمی‌دانست که او خودش را به ساواک فروخته است.

وقتی قاسملو با ارسلان تماس می‌گیرد، نامبرده از او دعوت می‌کند که در یکی از جلسات حزب توده شرکت کند، قاسملو به او گفته بود که منتظر عزیز یوسفی یکی از رهبران حزب دمکرات است که از مهاباد به تهران بیاید. در اینجا نام عزیز یوسفی برای ارسلان و ساواک مطرح بود و فهمیده بودند که عزیز یوسفی پس از آزادی از زندان دست از مبارزه برنداشته است. ارسلان از قاسملو درخواست کرده بود، عزیز در جلسه شرکت کند. قاسملو تلاش می‌کند ولی عزیز فرصت رفتن به تهران را پیدا نمی‌کند. قاسملو که متوجه

می‌شود عزیز آمادگی رفتن به تهران را ندارد برای این‌که حرفش دروغ از آب درنیاید به ناچار از یکی از اقوام خود به‌نام اسماعیل قاسملو درخواست می‌کند که به نام عزیز یوسفی او را همراهی کرده در جلسه شرکت کند، اسماعیل قاسملو در آن زمان در سال دوم دانشکده فنی تهران تحصیل می‌کرد و عضو سادهٔ حزب دمکرات نیز بود.

رحمان قاسملو و اسماعیل قاسملو به جلسه حزب توده می‌روند، که سرهنگ زیبایی نیز با نام سالاری، بازرس حزب توده در آن جلسه حضور داشت. سالاری (زیبایی) از رحمان قاسملو می‌پرسد:

ـ «ما در کردستان فقط عزیز یوسفی را داریم که مشهور است یا کسی دیگری نیز هست که مشهور و مورد احترام مردم باشد و بتوان روی او حساب کرد تا کار حزبی انجام دهد؟»

همچنین می‌گوید:

ـ «شناخت این نوع افراد با سابقهٔ پاک برای ما بسیار ضروری است.»

رحمان قاسملو در پاسخ می‌گوید:

ـ در حال حاضر حضور ذهن ندارم، لازم است در ادامه کار این نوع افراد شناسایی شوند. معلوم است که قاسملو اطلاع خاصی در خصوص بدنه حزب دمکرات نداشت. او مدت کمی رابط حزب توده با رهبری حزب دمکرات بود. او فقط با ما همکاری می‌کرد.

پس از اتمام این جلسه، ساواک به رحمان و اسماعیل فرصت نمی‌دهد و بلافاصله هر دو نفر آنها را دستگیر کرده به تیپ زرهی تهران می‌برند، در آنجا سرهنگ زیبایی پیش آنها می‌رود و می‌گوید:

ـ «مرا می‌شناسید؟» آنها نیز در پاسخ می‌گویند:

ـ تو آقای سالاری هستی.

ـ «نخیر من سرهنگ زیبایی هستم». سپس سرهنگ زیبایی رو به رحمان قاسملو کرده و می‌گوید:

ـ«بگو ببینم دیروز از تو سؤال کردم چرا درست و حسابی پاسخ مرا ندادی و دروغ گفتی.»

ـ من دروغ نگفته‌ام، من کادر حزب توده هستم و به‌تازگی از اروپا برگشته‌ام و فقط مدت کوتاهی آن‌هم در سال‌های ۳۱ ـ ۳۲ مسئول ارتباط حزب توده با حزب دمکرات بودم. من در میان کُردها به‌غیر از عزیز یوسفی و غنی بلوریان کس دیگری را نمی‌شناسم و آن شخص را هم که من به‌نام عزیز یوسفی به جلسه آورده بودم، عزیز یوسفی نیست. بلکه اسماعیل قاسملو نام دارد، که در خانه‌اش مهمان بودم و با خواهش و التماس او را به جلسه آوردم.

سرهنگ زیبایی متوجه می‌شود که قاسملو اطلاعی از وضع داخلی حزب دمکرات ندارد ولی به او می‌گوید اگر حاضر نشوی با ساواک همکاری کنی ده سال زندانی خواهی شد. رحمان برای این‌که خودش را برهاند، حاضر می‌شود نامه‌ای بنویسد که در آن تعهد بدهد با ساواک همکاری کند و بدین طریق پس از چند روز از زندان آزاد می‌شود. رحمان قاسملو در یک نامه چند صفحه‌ای واقعه دستگیری و چگونگی آزادی‌اش را برای رهبری توده نوشته بود که پس از انقلاب سال ۱۹۷۹ میلادی، نوشته قاسملو به‌دستم افتاد.

اسماعیل قاسملو نیز به همین روش از زندان آزاد شد. پس از آزادی‌شان، رحمان به اسماعیل می‌گوید:

«من تعهد همکاری به ساواک داده‌ام ولی حاضر نیستم با آنها همکاری کنم و مجبور هستم ایران را ترک کنم». اسماعیل که اوضاع را چنین می‌بیند، می‌گوید: «تو چرا مرا در این گرداب گرفتار کردی، حالا من چه کنم؟» رحمان، اسماعیل را راضی می‌کند که زن و فرزند او را از طریق سقز و بانه به سلیمانیه، به خانهٔ «نژاد احمد عزیز آقایی» برساند تا سپس رحمان از آنجا او را به چکسلواکی برده ادامهٔ تحصیل بدهد.

اسماعیل، زن و فرزند رحمان قاسملو را به سلیمانیه رسانده بود و رحمان نیز، خودش به کمک خانواده «زرزا» از اشنویه به آنجا رفته بود. از سلیمانیه

زن و فرزند قاسملو به چکسلواکی رفته بودند و سپس خودش نیز عازم این کشور شد، ولی اسماعیل را جا گذاشته بود. احمد توفیق نیز که می‌بیند اسماعیل بیکار می‌گردد به او می‌گوید:

ـ تو آدم باسوادی هستی و خوب است تا زمانی که مشکلت حل بشود، به منطقه بانه بروی.

اسماعیل قاسملو به منطقه بانه رفته و با اسم مستعار حسین مشغول کار حزبی می‌شود.

از سوی دیگر چون قاسملو موقع شرکت در جلسه حزب توده، اسماعیل قاسملو را به عنوان عزیز یوسفی به سرهنگ زیبایی معرفی کرده بود، ساواک مجدداً عزیز یوسفی را توسط رکن ۲ مهاباد تحت نظر گرفته بود، عزیز تحت فشار رکن ۲ مجبور شد مهاباد را ترک کند. او به تهران رفته به‌وسیله دوستان و آشنایان در بخش بایگانی دانشکده زراعی کرج استخدام شده بود. نامبرده از این امر بی‌خبر بود که تحت نظر ساواک تهران است.

قبل از بازگشت بارزانی از شوروی در ۲۳ مرداد سال ۱۹۵۸ عزیز یوسفی و احمد توفیق بر سر طرح برنامه آینده حزب اختلاف نظر پیدا می‌کنند. احمد توفیق خواهان خودمختاری در چهارچوب دولت پادشاهی بود و عزیز در چهارچوب رژیم جمهوری دمکراتیک. عزیز پس از سقوط رژیم فیصل در عراق فرصت پیدا می‌کند تا به جنوب کردستان رفته متن برنامهٔ مورد نظر خود را تقدیم دوستان مستقر در جنوب کردستان کند و نظر آنها را جلب نماید. با این امید از کرج سوار اتوبوس می‌شود و بدون اطلاع از این‌که ساواک تعقیبش می‌کند به‌طرف ارومیه به‌راه می‌افتد. در ارومیه تغییر لباس داده و لباس کُردی می‌پوشد تا به‌طور ناشناس به مهاباد برود و از آنجا راهی جنوب کردستان بشود.

در پاسگاه «بالانج» واقع در ۲۰ کیلومتری جاده ارومیه به مهاباد، ژاندارم‌ها اتوبوس را متوقف کرده صدا می‌زنند: «عزیز یوسفی پیاده شود»، عزیز با

عجله متن طرح برنامه را در دهانش می‌گذارد ولی ژاندارم‌ها می‌رسند و با مشت و لگد نوشته را از دهانش درمی‌آورند و دست بسته او را به ژاندارمری ارومیه منتقل می‌کنند. ژاندارم، استوار «محمدزاده» که عضو فرقه دمکرات آذربایجان بود، دستگیری عزیز یوسفی را به کمیته فرقه دمکرات در شهر ارومیه خبر می‌دهد. «کاظمی‌پور» مسئول کمیته بود ولی چون حزب دمکرات بر اساس اجلاس تهران رابطهٔ خود را از حزب توده و فرقه دمکرات وابسته به توده قطع کرده بود، کمیته فرقه نتوانسته و یا نخواسته بود خبر دستگیری کاک عزیز را به رفقای ما در مهاباد اطلاع دهد.

ژاندارمری ارومیه عزیز را به تهران می‌برد و به ساواک تحویل می‌دهد و او در زندان قزل‌قلعه زندانی می‌شود.

سرهنگ «زالتاش» و سرهنگ «عیسی پژمان» که هر دو کُرد و اهل سنندج بودند، مأمور بازجویی عزیز می‌شوند و دربارهٔ برنامه آیندهٔ حزب از او سؤال می‌کنند، کاک عزیز در جواب می‌گوید:

ـ عبدالله اسحاقی می‌خواست به کویت برود، این نامه را به من داد تا به ارومیه برده و در عصر یک روز معین روی پل شهر چایی به فردی به‌نام حسین تحویل دهم، من به محل قرار رفتم و حسین نیامد تا نامه را تحویلش بدهم.

سرهنگ زالتاش و سرهنگ عیسی پژمان با کتک و شکنجه عزیز را مجبور می‌کنند که حقیقت ماجرا را افشا کند و در نتیجه نام حسین که همان اسماعیل قاسملو بود، به‌میان می‌آید. عزیز از این نظر که ژاندارم مثل گذشته در روستاهای کردستان قدرت ندارد و نمی‌تواند مشکلی برای کادرهای حزب ایجاد کند و روستائیان از آنها مواظبت می‌کنند، نام حسین را افشا می‌کند. او به این مسئله فکر نکرده بود که حال ساواک به‌وسیله بخش‌های حفاظت ژاندارمری و مرزبانی در همه‌جا ریشه دوانده و ده‌ها ملای خودفروش و ارباب و حتی کدخدا برایش کار می‌کنند و می‌تواند محل اختفای اسماعیل را پیدا کند.

بدین طریق، اسماعیل در اسفند ماه سال ۱۳۳۷ / مارس ۱۹۵۹ به‌وسیله یکی از ارباب‌های «نیزرو» به‌نام رحمان‌خان در حوالی روستای «نمشیر» در بانه به‌دام مأموران مرزبانی می‌افتد. حسین که همان اسماعیل قاسملو بود به‌دلیل جوانی و کم‌تجربگی و عصبانیت از حزب، تمامی اطلاعات خود را به ساواک می‌دهد. نامبرده از این امر عصبانی بود که پسرعمویش یعنی «رحمان قاسملو» با او بدقولی کرده است. نامبرده می‌گفت:

ـ «عموزاده‌ام رحمان، زن و بچه‌اش را به‌وسیله من به سلیمانیه رساند و از آنجا نیز خودش و زن و بچه‌اش به چکسلواکی رفتند، نیم نگاهی هم به من نکرد و مرا دچار این مشکل ساخت. حال زندانی هستم، من هم به‌خاطر لج با او همه اطلاعات خودم را دربارهٔ اوضاع حزب به ساواک داده‌ام.»

در نتیجه آن، حزب دمکرات در سال ۱۳۳۸ / ۱۹۵۹ مورد یورش ساواک و نیروهای حفاظت حکومت ایران قرار گرفت و ضربهٔ سختی خورد و صد و بیست نفر از کادرها دستگیر و سال‌ها در زندان ماندند.

اسماعیل عضو کمیته بازرسی حزب بود و به تمامی کمیته‌های حزب سرکشی کرده بود، هر کسی را که دیده یا شناخته بود لو داد. او گفته بود عزیز یوسفی عضو کمیته مرکزی حزب دمکرات است ولی عزیز گفته بود قبلاً کار سیاسی کرده و حال سیاست را کنار گذاشته است و فقط چون عبدالله اسحاقی به او اطمینان داشت، نامه‌ای داده تا به‌دست فردی به‌نام حسین برساند. من لازم است این را نیز بگویم که ما، زندانی‌ها هیچ‌کدام پروندهٔ این وقایع را ندیده‌ایم و حتی در دادگاه نیز آنها را به ما نشان نداده‌اند، آنچه را که من می‌گویم گفته‌های اسماعیل قاسملو و عزیز یوسفی است که در زندان بحث کرده‌اند.

پس از آنکه اسماعیل قاسملو، عزیز یوسفی را عضو کمیته مرکزی حزب معرفی می‌کند ساواک او را از زندان عمومی «قزل‌قلعه» به سلول انفرادی منتقل کرده و تحت بازجویی قرار می‌دهد. با وجود آنکه حدود شش ماه بود

که اسماعیل دستگیر شده بود، ساواک همچنان در کمین نشسته بود و اعضای حزب دمکرات را دستگیر نمی‌کرد، تا این‌که سرانجام با یک یورش همه‌جانبه و سراسری، ۱۲۰ نفر از ما را دستگیر کرد. هاشم حسین‌زاده که بازرس حزب بود، در مهاباد به‌وسیله «حسن زیرک» خواننده، با عزیز یوسفی در زندان ارتباط داشت. در آن موقع در زندان قزل‌قلعه عزیز اجازه ملاقات داشت و حسن زیرک خبر دستگیری اسماعیل قاسملو را [که در ملاقات با عزیز، از او شنیده بود] به حسین‌زاده داده بود. پس از آزادیم از زندان سه ساله، وقتی هاشم بحث عزیز را مطرح کرد و فهمیدم اسماعیل دستگیر شده است، نگرانی از آینده سرتاپای وجودم را گرفت. یکی از دلایلی که هاشم و یوسف رضوانی را به‌وسیله اسعد خدایاری پیش احمد توفیق فرستادم، دستگیری اسماعیل بود.

دستگیری و زندانی شدنم

به‌دنبال دستگیری اسماعیل قاسملو، کاک جلیل گادانی در روز ۲۷ مرداد سال ۱۳۳۸ در منطقه بوکان و کاک هاشم جلالی، چند روز پس از او در منطقه «هه‌وشار» دستگیر شدند و در زندان قزل‌قلعه تحت شکنجه و بازجویی قرار گرفتند. در همان ایام نیز تشکیلات فرقه دمکرات آذربایجان لو رفته بود و تعداد زیادی از کادرها و اعضای شایسته آن دستگیر شدند، در آن زمان من پیش خودم گفتم: الحمدلله که ما در سال ۱۳۳۴ / ۱۹۵۵ رابطه خود را از حزب توده و فرقه دمکرات آذربایجان وابسته به حزب توده قطع کردیم و اِلّا الآن ما نیز دستگیر می‌شدیم. ولی رویدادهای پس از دستگیری رحمان قاسملو، عزیز یوسفی، اسماعیل قاسملو و سپس جلیل گادانی و هاشم جلالی عموماً دست به دست هم داده و موجب لو رفتن تشکل‌های حزب دمکرات شدند و ساواک ضربهٔ کاری خود را بر ما زد و تشکل‌های حزب را از هم پاشید. مدت کوتاهی پس از دستگیری کاک جلیل گادانی و هاشم جلالی،

رحمت شریعتی و دکتر علی مولوی نیز در تهران دستگیر شدند، چون رفقای دستگیر شده در تهران رابطهٔ مستقیمی با «یوسف رضوانی» و «هاشم حسین‌زاده» مسئولین کمیته حزبی در مهاباد داشتند، با هاشم و یوسف تصمیم گرفتیم که آنها پیش احمد توفیق در جنوب کردستان بروند، ما فکر می‌کردیم که اگر این دو نفر حفظ شوند شاید کمیته مهاباد به دام پلیس نیفتد.

همچنان‌که قبلاً گفتم، اسعد خدایاری، یوسف رضوانی و هاشم حسین‌زاده را با خودش به کردستان جنوبی برد ولی با رفتن آن دو نفر به جنوب کردستان، ساواک نگران فرار افراد دیگر شد. به‌همین دلیل طرح دستگیری اعضای حزب را ریخت و در یک روز معین و سراسری در همه مناطق، حمله را آغاز کرد و تعداد ۱۲۰ نفر از کادرها و اعضای حزب را دستگیر نمود. قبل از شروع حمله ساواک، همه احساس می‌کردیم که چند روزی است تحت تعقیب مأموران مخفی ساواک قرار گرفته‌ایم، خطر را در بناگوش خود احساس می‌کردیم و هر کس به‌شیوه‌ای در فکر نجات خودش بود.

عصر روز دهم آبان سال ۱۳۳۸ / ۱۹۵۹ من و سلیمان معینی تصمیم گرفتیم با هم شهر را ترک کنیم. من به سلیمان گفتم لباس کُردی و اسب دارم، او رفت یک دست لباس از دوستانش بگیرد و برگردد، که خیلی طول کشید. تأخیر او مرا نگران کرد و به‌همین دلیل تصمیم گرفتم به دنبالش بررم. از خانه بیرون آمدم و وقتی به میدان چهارچراغ رسیدم، درست جایی‌که امروزه پاساژ شده است، چند نفر گروهبان رکن ۲ مرا دستگیر کردند و به ساواک بردند. در دالان ساواک با سرهنگ بابا امجدی روبرو شدم. بابا امجدی رئیس رکن ۴ ساواک ایران و مأمور ضربه‌زدن به فرقه دمکرات آذربایجان و حزب دمکرات کردستان بود. وقتی مرا دید از گروهبان‌ها پرسید:

ـ «این کیه؟»

ـ غنی بلوریان

بابا امجدی با شنیدن نام من با عصبانیت جلو آمد و سیلی محکمی بر گوشم نواخت و فریاد زد و گفت:

ـ «مرتیکه، حالا دیگه جاسوس می‌فرستی داخل ساواک».

از گفتهٔ بابا امجدی فهمیدم که نفوذ دادن اسعد به داخل ساواک را فهمیده است و در زندان معلوم شد که اسماعیل قاسملو این مطلب را لو داده است. نامبرده گفته بود، اسعد یکی از اعضای شایسته کمیته بلباس حزب دمکرات است.

بابا امجدی که از ترک‌های آذربایجان بود، سیلی دیگری به گوشم نواخت و گفت: «زندانی‌اش کنید.» افراد ساواک بر سرم ریختند و کشان کشان مرا به زیرزمین معروف ساواک که ده‌ها نفر در آنجا شکنجه شده بودند بردند، در حال رفتن به‌سوی در زیرزمین بودم که بابا امجدی با زدن یک لگد مرا روی پله‌ها غلطاند که به‌زور توانستم جلوی خودم را بگیرم.

در زیرزمین چشمم به چند تن از دوستانم افتاد که قبل از من دستگیر شده بودند، یکی از این رفقا صدیق خاتمی بود، صدیق با دیدن من گفت:

ـ «آخ ای، تو را هم دستگیر کردند. به‌راستی اگر تو را قبل از من دستگیر می‌کردند، می‌گفتم تو نام مرا افشا کرده‌ای، حالا نیز نمی‌دانم که اصلاً چرا مرا گرفته‌اند، ولی برای من معلوم شد که دربارهٔ تو غلط فکر کرده‌ام.»

کاک صدیق چند سالی بود که به‌صورت جسته گریخته با حزب رابطه داشت، زمانی که من از زندان سه ساله آزاد شدم، پیش من آمد و گفت:

ـ «این چند سالی که از آوارگی برگشته‌ام، تماس با حزب نگرفته‌ام، چون به‌راستی دیگر به کسی اعتماد ندارم که راز ارتباط مرا با حزب حفظ کند و لو ندهد.»

کاک صدیق راست می‌گفت، چون ما همه مسائل خود را برای رژیم رو کرده بودیم و حتی سعی نکرده بودیم که کادرهای بالای حزب مخفی بمانند. اگر ما، کارهای رهبری حزب، آشکار نمی‌بودیم، بدون شک دستگیر

نمی‌شدیم و در شرایط مناسب می‌توانستیم حزب را احیا کنیم و اجازه ندهیم حزب از هم بپاشد. متأسفانه ما چگونگی و شیوه‌های کار مخفی حزبی را نمی‌دانستیم. همیشه در حال نشان دادن خودمان بودیم و همین امر هم دستگیری مسئولین حزب را خیلی آسان کرد.

عصر روز بعد، ساواکی‌ها دست‌های مرا بستند و سوار یک اتومبیل کرده به خانه خودم بردند و خانه را بازرسی کردند. یکی از مسئولین ساواک تهران به‌نام سرگرد لیقوانی، مسئول بازرسی خانه من بود. لیقوانی از ذوالفقاری‌های اطراف «زنجان» و مردی آرام و محترم بود. با این‌که مأمور ساواک بود و با علاقه به رژیم خدمت می‌کرد ولی انسانی متین بود و با احترام با دیگران برخورد می‌کرد. سرگرد لیقوانی پس از پیروزی انقلاب خلق‌های ایران به‌دست رژیم جمهوری اسلامی اعدام شد.

لیقوانی و رئیس شهربانی مهاباد و چند ساواکی دیگر خانه مرا بازرسی کردند ولی چیزی به‌دست نیاوردند، در آخر صندوقچه زنم را باز کردند که لباس زنانه در آن بود، لیقوانی به زنم گفت:

ـ «اجازه بده نگاهی هم به این صندوق بیاندازیم، دیگر کاری نداریم.»

صندوق باز شد، همسرم بقچهٔ رویی را باز کرد و روسری زرد حریری را برداشت و لای شال کمری گذاشت و صندوق را در اختیار لیقوانی قرار داد، رئیس شهربانی به لیقوانی گفت این خانم بسته را در شال کمرش گذاشت و رفت، ولی لیقوانی توجهی نکرد. در لای روسری زرد یک کتاب فرهنگ زبان انگلیسی و چند عکس من وجود داشت که یکی از آنها را با لباس دانش‌آموزان دانشکدهٔ نظامی در شوروی انداخته بودم.

پس از اتمام بازرسی خانه، مأموران ساواک از من خواستند راه بیفتم. در آن زمان همسرم ۹ ماهه حامله بود، با ناراحتی زیاد جلو آمد و سرش را روی شانه‌ام گذاشت، من هنوز هم آن لحظه را فراموش نکرده‌ام و آن روز را تلخ‌ترین رویداد زندگی‌ام می‌دانم. در آن حال مرضیه گفت:

ـ «نگران نباش، همان‌طور که مادرم گفته «زن مردان، آماده روزهای سخت هستند»[1]، مطمئن باش و محکم بایست، خودت را نباز و غم مرا هم مخور.»

این کلمات آرامش‌بخش مرضیه هنوز هم در گوشم زنگ می‌زند و اجازه نمی‌دهد تلخی آن روز را فراموش کنم. گفته‌های مرضیه از اعماق وجودش سرچشمه می‌گرفت و مرا تشویق می‌کرد که در روزهای سخت مقاوم باشم و مرضیه را سرافکنده نکنم. وقتی از مرضیه جدا شدم و به‌سمت در خانه به‌راه افتادم، دست در جیب بغلم کردم، پنج تومان داشتم با شرمندگی برگشتم و آن را در دست مرضیه گذاشتم. مرضیه پنج تومان را برگرداند، نمی‌دانم چرا من آب نشدم.

هر چه پول داشتم پیش «رشید فلاحی» (رشه قاچاقچی) بود، ما با هم شریک بودیم. او موفق شده بود خودش را نجات دهد و پس از گذشت چند سال فقط دویست، سیصد تومان پول برای زنم فرستاده بود و تا روزی هم که در زندان بودم کسی به زن و فرزندم سر نزده بود. سرانجام مرا به زندان برگرداندند و پریشان و غمگین و زانو در بغل نشستم و با حرف صدیق خاتمی که گفت: غم مخور، من هم دچار درد تو هستم، فرزندانم بی‌سرپرست مانده‌اند و می‌دانم کسی به آنها سر نخواهد زد. کمی آرام شدم، فکر کردم اکثر رفقای زندانی‌ام صاحب زن و بچه هستند و در وضعیتی مانند من و صدیق به‌سر می‌برند.

عصر روز چهاردهم آبان، در حالی‌که خیابان‌های شهر مهاباد مملو از مردم بود و هر کدام در فکر زندگی خود بودند، مأموران ساواک، من و رفقای زندانی را با دست‌های بسته یک‌به‌یک سوار جیپ ارتشی کرده، دو نفر گروهبان مسلح در کنارمان گذاشتند و به سمت جاده تبریز بردند. نزدیکی‌های خانه «بابه خلیفه» در حوالی پل «یرغو» ماشین‌های ارتشی «زیل روسی» صف

---

۱ ـ ژنی مه‌ردان، له‌بن به‌ردان.

بسته بودند. اول متوجه چیزی نشدم ولی وقتی ما را از جیپ‌ها پیاده کردند و سوار «لور» نظامی کردند، تازه برای من معلوم شد که چه اتفاقی افتاده است. در ماشینی که مرا سوار کردند، پنج نفر زندانی دیگر نیز بودند. ماشین‌های دیگر نیز همین وضعیت را داشتند، بعداً معلوم شد که صد و بیست نفر از اهالی را دستگیر کرده‌اند.

ساواک هم‌زمان در یک روز اعضای حزب دمکرات را در سراسر کردستان مورد یورش قرار داده بود. برای هر کدام از ما دو نفر گروهبان ارتشی و یک ژاندارم مأمور کرده و نام هر کدام از ما را با آدرس شهر و روستا نوشته و به آنها داده بودند، آنها مأموریت داشتند که در یک روز مشخص ما را دستگیر کنند. آنها طبق این برنامه از قبل طرح‌ریزی شده فرد مورد نظر خود را دستگیر و تحویل نزدیکترین پایگاه حکومت داده بودند و سپس همه آنها را در مهاباد جلوی خانه «بابه خلیفه» گرد آورده بودند. ماشین‌های ارتشی به فرمان فرماندهٔ کاروان به راه افتاد. شش زندانی دست‌بسته و شش نفر گروهبان مسلح در هر ماشین بودند و چادر ماشین‌ها را کشیده بودند. سکوت سهمگینی فضای ماشین را فرا گرفته بود. هیچ‌کدام نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم. در تاریکی شب، فقط صدای موتور ماشین‌ها را می‌شنیدیم. با دستانی بسته نشسته و به سرنوشت و آینده خود فکر می‌کردم و روحم بال درآورده بود و روی پشت‌بام خانه‌ام می‌گشت. چشم غمبار مرضیه، حاملگی او و بی‌سرپرست شدنش و سه خواهر بی‌کسم به‌راستی مرا آزار می‌داد و پیش خودم می‌گفتم:

چه کسی زندگی آنها را تأمین خواهد کرد؟

اصلاً متوجه اطرافم نبودم و نمی‌دانستم چقدر از شب گذشته است و فکر خانواده‌ام یک لحظه مرا رها نمی‌ساخت، که ماشین ما توقف کرد و چادر را بالا زدند و یک نفر ساواکی گردن‌کلفت با صدایی خشن به زبان ترکی گفت: «گلین ئه شاغی» یعنی پیاده بشوید، ما با دست‌های بسته پیاده شدیم، مرد

ساواکی شروع کرد به کتک‌زدن من و گفت: «کوپه‌ک اوغلو ایسترسه‌ن شاهیمیزا خیانت اده‌سه‌ن؟» یعنی پدرسگ می‌خواهی به شاه ما خیانت بکنی؟ من صورتم را به‌طرفش برگرداندم و باعصبانیت نگاهش کردم، ولی کاک صدیق گفت:

ـ «توجه نکن تا بیشتر کتک نخوری»

حرف‌های کاک صدیق کمی مرا آرام ساخت، ما را به ساواک تبریز بردند، در آنجا مرا از دوستانم جدا کردند و به تنهایی در سلولی انداختند، در سلول به‌غیر از یک لامپ و یک زیلوی کثیف پُر از شپش، چیز دیگری وجود نداشت، مدتی روی زیلو چمباتمه زدم، به دلم نمی‌نشست که بنشینم ولی هیچ چاره‌ای نداشتم، سلول من و سه سلول دیگر در یک راهرو کوچک قرار داشت، راهرو نگهبان نداشت و فقط یک نفر جلوی درب بسته راهرو ایستاده بود. راهرو ساکت و آرام بود، روی پا ایستادم و به‌طرف دریچهٔ در رفتم و گوش ایستادم پچ‌پچی به‌گوشم رسید ولی صدای پای نگهبان جلوی در راهرو مانع از شنیدن می‌شد و متوجه نمی‌شدم که چه می‌گویند.

این‌بار پچ‌پچ کمی بلندتر شد، فهمیدم در سه سلول دیگر راهرو افراد دیگری هستند، صدا کمی بلندتر شد و شنیدم که می‌گفت:

ـ «هی تو کی هستی؟»

ـ تو خودت کی هستی؟

ـ «اسم من عزیز یوسفی است.»

ـ آخ، کاک عزیز تویی؟ من غنی هستم.

ـ «آی غنی جان این تویی؟ مدتی بود که منتظرت بودم.»

ـ بله خودم هستم.

ـ «چند نفر با تو دستگیر شده‌اند؟»

ـ ۱۲۰ نفر هستیم. این دفعه من از کاک عزیز سؤال کردم و گفتم:

ـ شما چند نفر هستید؟

ـ «دکتر مولوی و اسماعیل قاسملو در سلول‌های انتهای راهرو هستند، جلیل گادانی، هاشم جلالی و رحمت شریعتی هم در سلول دیگر هستند، من هم در اینجا تنها هستم.»

ـ خوب است، کدام یک از شما در پرونده‌های‌تان اسم من را لو دادید؟

ـ «من گفتم تو کادر حزب بودی و در زندان تبریز زندانی هستی ولی نگفتم چه مسئولیتی در حزب داشتی.»

ـ آنهای دیگر چه گفتند؟

ـ «می‌توانی از خودشان بپرسی، آنها صدای تو را می‌شنوند.»

لازم بود بدانم چه کسی دربارهٔ من حرف‌زده، به همین دلیل باید سؤال می‌کردم، رحمت شریعتی را صدا زدم و پس از احوالپرسی گفتم:

ـ تو دربارهٔ من چه گفته‌ای؟ کاک رحمت گفت:

ـ «من گفتم غنی کادر حزب بوده و برای رهبری حزب انتخاب شده ولی نمی‌دانم آیا مسئولیت را به‌عهده گرفته یا نه؟ چیز دیگری نگفتم.»

این‌بار دکتر مولوی را صدا زدم و پرسیدم، او گفت:

ـ «من گفته‌ام عضو رهبری و کادر قدیمی حزب هستی.»

ـ در شرایطی که کاک عزیز و کاک رحمت خودشان را عضو کمیته رهبری معرفی کردند تو چرا باید اسم مرا می‌آوردی؟ تو تازه وارد حزب شده‌ای و وقتی مشاور حزب شدی من در زندان تبریز بودم و هنوز آزاد نشده بودم کار خوبی نکردی که مرا به ساواک معرفی کردی.

ـ «تو دلت می‌خواست در خیابان‌های مهاباد قدم بزنی و مرا مثل بن‌بلا با هواپیما به تبریز بیاورند و جانم را به خطر بیاندازند و آن‌وقت دربارهٔ تو حرفی نزنم؟

ـ آخه مرد حسابی من تازه از زندان آزاد شده بودم و می‌توانستم در نبود کادرها به احیاء حزب خدمت کنم و جای شماها را پُر کنم. به نظر من کاری که تو کردی ضدیت با حزبی است که به خاطرش دستگیر شده‌ای. تو می‌بایست

کادرهای شناخته نشده را حفظ کنی نه این‌که برای گرفتن انتقام آنها را به دام ساواک بیندازی.

ـ «من نمی‌توانستم تحمل کنم تو آزاد بگردی و من به زندان بیفتم و بدبخت بشم.»

هیچ‌کدام از این رفقا شکنجه نشده بودند و وقتی متوجه شده بودند که اسماعیل قاسملو آنها را به عنوان کادرهای حزب معرفی کرده، آنها هم هر چه می‌دانستند به ساواک گفته بودند. اسرار حزبی دیگر بر کسی پوشیده نبود، چون همه چیز گفته شده بود. به همین دلیل برای ما، صد و بیست نفری که دستگیر شده بودیم خیلی سخت بود که عضویت در حزب دمکرات را حاشا کنیم. ما فقط فرصت آن را داشتیم که زیر بار مسئولیت خود نرویم و افراد بیشتری را گرفتار نسازیم. بر این اساس با ارتباط‌های مخفی در موقع دستشویی رفتن به همدیگر گفتیم باید حرف‌هایمان فقط درباره ۱۲۰ نفر دستگیر شده و افرادی که موفق شده بودند به کردستان عراق فرار کنند، باشد و افراد آزاد و دستگیر نشده را حفظ کنیم و آنها را لو ندهیم.

دکتر مولوی که گفته بود غنی بلوریان عضو قدیمی حزب است، مشکلات زیادی برای من ایجاد کرده بود. ساواک بر من فشار می‌آورد که بیوگرافی خود را از اولین روز مبارزه تا لحظه دستگیری بنویسم، این امر ضرر زیادی به حزب و مردم می‌رساند و سر باز زدن از آن موجب شکنجه و آزار من می‌شد.

اسماعیل قاسملو دربارهٔ من گفته بود: «نمی‌دانم مسئولیت او چیست، فقط همین‌قدر می‌دانم که نامبرده دوست پدرم بود و در زمان تأسیس جمهوری کردستان با هم به اتحاد شوروی رفته و در آنجا در دانشکده افسری تحصیل کرده‌اند.» هر چند زمان زیادی از رفتن به شوروی می‌گذشت ولی چون در زمانی که ما دستگیر شده بودیم دولت‌های ایران و روس در رادیو و روزنامه‌های‌شان به شدت علیه همدیگر تبلیغ می‌کردند، در این شرایط گفته‌های اسماعیل نیز مشکلات زیادی برای من ایجاد کرد. اختلاف بین

خروشچف و محمدرضا پهلوی، پروندهٔ مرا سنگین کرده بود. من در زمان جمهوری کردستان به آذربایجان رفته بودم تا تحصیل کنم ولی ساواک به‌زور مهر جاسوس روس بودن را بر من زد و می‌خواست با دست خودم برای‌شان بنویسم که من جاسوس روس‌ها هستم. ساواک به‌قدری مرا شکنجه کرد، که توان نشستن و نوشتن را نداشتم. مدت سه ماه تحت نظر دکتر زندان بودم تا زخم‌هایم التیام یافت. زخم‌هایم به‌قدری عمیق بودند که هنوز پس از گذشت حدود چهل سال، جای شکنجه‌ها روی بدنم به‌وضوح دیده می‌شود.

اشاره به این مسأله نیز که شرایط منطقه به‌دلیل کودتای «عبدالکریم قاسم» از یک سو و بازگشت رهبر بارزانی از سوی دیگر و دخالت امریکایی‌ها در مسأله کُرد با هدف جلوگیری از توسعه سیاست قاسم در خصوص جلب توجه کُردهای کشورهای دیگر و تلاش محمدرضا پهلوی برای خفه کردن صدای کُردها و کنار گذاشتن تیمور بختیار رئیس ساواک ایران و دادن پست سفارت به او، [حساسیت خاصی پیدا کرده بود] همگی قابل بحث می‌باشد.

به دستور شاه ایران، رئیس دادستانی ارتش، ژنرال آزموده شکنجه‌گران ساواک را تحت امر سرهنگ وزیری قرار داد. آزموده به نفع سیاست شاه و بزرگ نمودن این مطلب که کُردهای ایران درخواست ملی ندارند و حزب دمکرات وابسته به شوروی می‌باشد و با سیاست‌های آمریکا مخالف است، وزیری را تشویق نمود که با حربهٔ کتک و شکنجه، زندانیان عضو حزب دمکرات را مجبور به پذیرفتن سه بند زیر نماید.

۱ـ من کادر یا مسئول حزب دمکرات، کمونیست هستم.

۲ـ من مخالف کنسرسیوم نفت ایران هستم.

۳ـ به رهبری بارزانی می‌خواهم همهٔ کردستان آزاد شود و دولت مستقلی داشته باشد.

مأموران ساواک با شکنجه کردن ما، که جلوی چشم بقیه زندانیان صورت می‌گرفت، نوشتن بندهای فوق را بر تک تک مسئولین حزب تحمیل نمودند.

در طول مدت پانزده روز به‌تنهایی در سلول انفرادی بودم، روز شانزدهم در سلول باز شد و یک نفر کُرد از اهالی منگور را به سلول من انداختند و گفتند این پیش تو می‌ماند، او مردی پنجاه ساله و سیه چرده بود، از او پرسیدم:

ـ برادر اسمت چیه؟

ـ «قربان اسمم عزیز محمد سوری است.»

ـ اهل کجایی؟

ـ «منگور هستم، از اهالی روستای کهنه ده»

ـ چرا دستگیر شده‌ای؟

ـ «به‌راستی نمی‌دانم و از هیچ‌چیز اطلاع ندارم.»

ـ آخر چطور می‌شه؟ الکی که تو را دستگیر نکرده‌اند، اگر به دروغ هم دستگیر شده باشی اسمی رویت گذاشته‌اند؟

ـ «به من می‌گویند تو هم دمکرات بوده‌ای.»

ـ با کدامیک از دوستان ما در حزب دمکرات رابطه داشتی؟

ـ «با هیچ کس. من مخالف این ادا و اطوارها هستم و هیچ‌وقت برای حزب کار نکرده‌ام.»

ـ رفقای ما به روستای کهنه ده رفت و آمد می‌کردند؟

ـ «بلی، یک نفر در منطقه ما فعالیت می‌کرد که اسمش جلیل بود. شاید او اسم مرا گفته باشد».

مام عزیز دو زن و چند بچه داشت. نامبرده شب‌ها تا صبح نمی‌خوابید، همه‌اش مشغول دعا بود و به‌خاطر زن و فرزندش ناله می‌کرد، من هم هر چند مرضیه و خانواده‌ام را ترک کرده بودم ولی بیشتر به خاطر مام عزیز پریشان بودم.

روزی یک جوان مهابادی به‌نام «کریم» را به سلول عزیز یوسفی انداخته بودند. کاک عزیز صدایم زد و گفت:

ـ «غنی ستاره بختت بلند است.»

ـ چطور؟

ـ این برادر که به‌تازگی دستگیر شده می‌گوید زنت دو دختر دوقلو زائیده، قدم هر دو آنها مبارک.»

وقتی من دستگیر شدم همسرم پا به ماه بود. به او گفتم اگر صاحب دختر شدی اسمش را «هیرو» یا «نشمیل» و اگر صاحب پسر هم شدی اسمش را «دارا» بگذار که معنی آن اسم خودم است. وقتی دو دخترم به دنیا می‌آیند همسرم نام هیرو و نشمیل را بر آنها می‌گذارد. من از یک طرف از تولد آنها خوشحال بودم و از طرف دیگر نیز به‌خاطر مرضیه نگران بودم و می‌گفتم در این شرایط اقتصادی سخت، زندگی مرضیه با این دو کودک دچار مشکل خواهد شد ولی برای این‌که دل خودم را خوش کنم، می‌گفتم چیزی نیست، مرضیه با این دو کودک مشغول می‌شود و تنهایی خودش را با آنها پُر می‌کند.

در این خیالات بودم که در سلول باز شد و «ابروکمان» و یک نفر ساواکی دیگر وارد شدند، شروع کردند به دشنام دادن و بعد گفتند پاشو بایست آقای نیکیتا، من متوجه کلمه‌ای که به‌کار برده بودند نشدم، سر پا ایستادم و به‌دنبال‌شان از سلول خارج شدم، مدتی گذشت تا متوجه شدم که منظور ابروکمان، «نیکیتا خروشچُف» رئیس جمهور کشور شوروی بوده است.

همان‌طور که گفتم، در زمانی که من و دوستان حزب دمکرات دستگیر شده بودیم در رادیو و روزنامه‌های ایران و شوروی جنگ دشنام شدیدی آغاز شده بود. ما درگیر این شرایط شده بودیم و اعضای فرقه دمکرات آذربایجان نیز در آن شرایط دستگیر شده بودند و این شرایط سیاسی، سنگینی زیادی بر پرونده‌های ما انداخته بود، مخصوصاً پروندهٔ من که در زمان جمهوری کردستان برای تحصیل به شوروی اعزام شده بودم. شکنجه‌گران ساواک به‌زور می‌خواستند به من مهر جاسوسی بزنند و با جاسوس قلمداد کردن من به آمریکا اثبات کنند که شعار کُردخواهی و ملی حزب دمکرات، پرده‌ای است که روی تشکیلات جاسوسی شوروی کشیده شده و این حزب

طرفدار کُردها نیست. رژیم ایران از این می‌ترسید که نکند دخالت آمریکا در مسئله کُردها به نفع این ملت تمام شود.

دو نفر ساواکی مرا به یک اتاق بزرگ بردند که اتاق شکنجه بود. میز کار سرهنگ وزیری شکنجه‌گر و سردستهٔ ساواکی‌ها و مأمور دادستانی ارتش در کنار پنجره قرار داشت. وزیری مسئول شکنجهٔ «تشکیلات مخفی نظامی» حزب توده بود و «خسرو روزبه»، «سیامک»، «مشیری» و دیگر افسران تشکیلات مخفی نظامی حزب توده را شکنجه کرده بود و به جلاد ساواک معروف شده بود.

در وسط اتاق میز پایه‌کوتاه درازی گذاشته شده بود. روی میز دو تا کابل وجود داشت، سطح میز پوشیده از خون خشک شدهٔ شکنجه شده‌ها بود. قبل از دستگیری ما، اعضای فرقه دمکرات آذربایجان را در این مکان شکنجه کرده بودند. وقتی ما را به ساواک تبریز آوردند هنوز شکنجه آنها به اتمام نرسیده بود، هر وقت که آنها را شکنجه می‌کردند ما در سلول‌های خودمان فریاد آنها را می‌شنیدیم، ترس و خوف از شکنجه جان ما را فراگرفته بود.

اعضای حزب دمکرات را در سه طرف اتاق به صف نشانده بودند. یک بسته کاغذ و قلمی به آنها داده بودند تا گذشته خود را و چگونگی ورود به حزب دمکرات و مسئولیت خود و دوستان‌شان در حزب را بنویسند. رفقای زندانی نیز برای این‌که شکنجه نشوند مشغول نوشتن بودند.

وزیری پشت میزش نشسته بود، ساواکی‌ها مرا روبروی او قرار دادند، مدتی طول کشید تا وزیری سرش را بلند کرد، سپس حدود یک دقیقه چشم در چشمم دوخت و قیافه مرا نگریست و سپس پرسید:

ـ «اسمت چیه؟»

ـ غنی

ـ «شهرتت؟»

ـ بلوریان

ـ «شغلت؟»

ـ کاسب

ـ «نخیر، بگو جاسوس، بگو خائن به شاه و میهن.»

این گفتهٔ وزیری موضع روشن رژیم و ساواک بود در برابر من. گفته‌های وزیری معلوم می‌ساخت که ساواک قبل از دستگیری برای من پرونده ساخته است و حال وزیری می‌خواهد تهمت‌ها و دروغ‌های‌شان را به‌زور به من بقبولاند. وزیری تکه کاغذی به من داد و گفت:

ـ «امضاء کن!»

من هم برای این‌که بدانم در آن کاغذ چی نوشته شده است، شروع کردم به خواندن آن، که وزیری با تمامی توان خود یک سیلی به من زد و پس از فحش و ناسزا گفت:

ـ «احتیاج به خواندن ندارد، امضاء کن»، گفتم:

ـ این حق منه که بدانم چه چیزی را امضاء می‌کنم.

وزیری با شنیدن این حرف رو به ابروکمان شکنجه‌گر کرد و گفت:

ـ «درازش کنید!»

مأموران گردن‌کلفت ساواک مرا گرفتند و کشان کشان روی میز شکنجه دراز کردند و با کابل به جانم افتادند. رفقای حزبی، که در سه طرف اتاق نشسته بودند از زیر چشم مرا نگاه می‌کردند، بدنم عریان بود. خون تنم از میز به کف اتاق می‌چکید، وزیری وقتی دید خون از بدنم جاری شده گفت:

ـ «فعلاً بسشه. این یک هشدار بود که بدانی در اینجا هر چه گفتند باید انجام بدهی.»

پس از این‌که لباس‌هایم را پوشیدم، مجدداً مرا جلوی میز وزیری بردند، نامبرده رو به من کرد و گفت:

ـ «این‌دفعه آدم شدی.»

نامه را جلوی دستم گذاشت که امضاء کنم، من هم بدون این‌که بخوانم آن

را امضاء کردم. در نامه قرار بازداشت من نوشته شده بود. در متن قرار بازداشت، جرم و علت دستگیری و بازداشت متهم نوشته می‌شود و باید زندانی آن را امضاء کند ولی در رژیم دیکتاتوری، قانون و مقررات در نظر گرفته نمی‌شود و اِلّا بر اساس قانون، شخص زندانی می‌تواند زیر قرار بازداشت بنویسد که بی‌گناه است و مورد اتهام قرار گرفته است، پس از امضای قرار بازداشت، وزیری یک بسته کاغذ و یک قلم در اختیارم گذاشت و گفت:

ـ «فکر کن که من مصطفی بارزانی هستم و تو هم غنی بلوریان. گزارش کامل سال‌های فعالیت سیاسی خودت را برای من بنویس تا به تو خلعت بدهم.»

انسان با نوشتن بیوگرافی دیگر نمی‌تواند هیچ یک از سال‌های مبارزه‌اش را از قلم بیاندازد و باید با نوشتن روز و ماه و سال، اعمال سیاسی خود را بنویسد، که این امر برای من خیلی خطرناک بود. چون اگر نام تمام کسانی را که با آنها کار سیاسی کرده بودم به‌همراه مسئولیت‌شان لو می‌دادم به‌راستی گرفتاری بزرگی ایجاد می‌کردم. این کار را نیز نامردی می‌دانستم که مردم را به دام این رژیم خونخوار دیکتاتور بیاندازم. با این نگرش کاغذ و قلم را گرفتم و در گوشه‌ای از اتاق نشستم و شروع کردم به نوشتن. اول نام و نشان خودم را نوشتم، باید این‌را نیز اضافه کنم که وقتی مرا در سلول انفرادی انداختند شانس آوردم که دوستان رهبری، اطلاعات‌شان را به من دادند و الآن می‌دانستم که اطلاعات آنها راجع به گذشته سیاسی من در چه حدودی می‌باشد. من‌هم برای این‌که در حال شکنجه خودم را نبازم، در مغزم پرونده‌ای برای خودم درست کرده بودم و می‌خواستم برای نجات خودم از شکنجه کم‌کم آنها را مطرح کنم. بر این اساس پس از نوشتن نام و نشانی خودم، دست از نوشتن کشیدم و به دیوار اتاق تکیه دادم. وزیری همیشه از گوشه چشم مرا می‌پائید. وقتی دید از نوشتن باز ایستاده‌ام، جلو آمد و گفت:

ـ «چرا نمی‌نویسی؟»

ـ هر چه تلاش می‌کنم نمی‌دانم چه بنویسم، چون سواد آنچنانی ندارم که از خودم چیزی بنویسم. خواهش می‌کنم سؤال بفرمائید تا جواب بدهم.

ـ «از دستگاه‌های جاسوسی شوروی یاد گرفته‌ای که از نوشتن بیوگرافی خودداری کنی؟ ارواح ننه‌ت، می‌خواهی من سؤال کنم و تو هم دروغ تحویلم بدهی، درازش کنید!»

دوباره مرا روی تخت دراز کردند تا جایی که از نفس بیفتم با کابل زدند و سپس بلندم کردند. تنم خیلی زخمی شده بود، چون بیشتر کابل‌ها را به ران‌هایم زده بودند، نمی‌توانستم بنشینم. وزیری گفت:

ـ «دست‌بند قپانی بزنید.»

بازویم را از روی شانه‌ام به پشت سرم بردند و دست دیگرم را پیچاندند و از زیر شانه‌ام چپاچپ به دست دیگرم قفل کردند. چیزی نمانده بود شانه و بازویم از جا کنده شود، خیلی سختی کشیدم ولی مقاومت کردم و بی‌صدا ماندم. این‌بار وزیری خودش کابل را به‌دست گرفت و آن‌قدر به سر و پشت برهنه‌ام کوبید که خودش خسته شد. وقتی خسته شد، گفت:

ـ «این دفعه آدم شدی، حال برو بیوگرافی‌ات را بنویس.»

تسلیم نوشتن بیوگرافی شدن به‌غیر از آبروریزی چیزی برای من نداشت. به همین دلیل چاره‌ای نداشتم، اگر صدبار دیگر نیز مرا شکنجه می‌کردند، می‌بایست مقاومت کنم و زیر بار نوشتن بیوگرافی نروم. به همین دلیل هر چند زخم تنم بسیار دردآور شده بود به زحمت سر جای خود نشستم و دست به قلم نبردم. وزیری جلو آمد و گفت:

ـ «می‌خواهی قهرمان حزب دمکرات بشوی؟ نخیر چنان درسی به تو بدهم، چنان بلایی به سرت بیاورم که مثل دستمال کثیف در آشغالدانی بیاندازنت. به تو اجازه نمی‌دهم قهرمان بشی و باید بیوگرافی خودت را بنویسی.»

من دوباره ساکت ماندم ولی او دست برنمی‌داشت تا سرانجام صدایم

درآمد و بر سرش فریاد زدم و گفتم:

ـ چه بنویسم «مرد» نمی‌توانم بنشینم، تنم درد می‌کند. گفتن مرد با آن تحکم در فارسی معنی خوبی نمی‌دهد.

ـ «روی این آجرها دراز بکش و بنویس.»

گوش به حرفش ندادم و خودم را عصبانی نشان دادم. وزیری خوب می‌دانست که پس از این‌همه کتک و شکنجه نمی‌توانم بنویسم، ولی برای این‌که بیشتر آزارم بدهد، حرفش را تکرار می‌کرد و می‌گفت:

ـ «بیوگرافی خودت را بنویس. نمی‌دانم چرا پریشانی و خودت را باخته‌ای قهرمان.»

وزیری مرا مسخره می‌کرد و نمی‌دانست نتیجه اعمالش بیشتر مرا تشویق می‌کند تا مقاومت کنم و در برابرش تسلیم نشوم. بدین طریق سرم را بلند کردم و با کینهٔ تمام چشمانم را در چشمش دوختم. نمی‌دانم چه شد که «ابروکمان» را صدا زد و گفت:

ـ «این‌را ببرید به سلولش.»

بازوهایم را گرفتند، در حالی‌که نمی‌توانستم پاهایم را جمع کنم و روی زمین دراز کشیده می‌شد، کشان کشان مرا به سلولم بردند و چند فحش رکیک دادند و در را پشت سرم بستند و رفتند. در سلول دمرو افتادم، نیرویی نداشتم تا خودم را تکان بدهم، زانوهایم می‌لرزیدند. مام عزیز محمد سوری به من نزدیک شد و گریه‌کنان مرا دلخوشی می‌داد، گفتم:

ـ دایی جان، گریه نکن این روزها نیز می‌گذرد. مام عزیز گفت:

ـ «کاک غنی آیا فکر می‌کنی این بلا را بر سر من هم می‌آورند؟»

ـ نه جانم، تو بی‌سوادی و کاری به تو ندارند، این بلا از آن آدم‌های باسواد است.

مام عزیز این‌بار با حالتی نیمه‌گریان گفت:

ـ «پس صد رحمت به‌پدرم که نگذاشت درس بخوانم، می‌گفت دنبال گاو و

گوسفند بیفتی بهتر است. معلوم است که پدرم فکر این روزها را کرده است. خدا رحمتش کند.»

ـ پدرت خوب فکر کرده، تورو خدا بس کن من حوصله شوخی کردن ندارم.

مشغول این حرف‌ها بودیم که ناگهان در سلول باز شد و «ابروکمان» داخل شد. من با مشاهدهٔ او یکه خوردم و دلم فروریخت و فکر کردم که می‌خواهد ببرد به شکنجه‌گاه، ولی نامبرده به‌همراه خود دکتری آورده بود، دکتر وارد سلول شد و ابروکمان رفت. فکر کنم دکتر پزشکیار ارتش و مأمور ساواک بود، زیردست وزیری کار می‌کرد و شکنجه شده‌ها را درمان می‌کرد. دکتر مرا درمان کرد و آمپولی به بازویم زد و گفت:

ـ «این آمپول درد تنت را آرام می‌کند. می‌خواباندت.»

نامبرده همچنین در یک استکان مقدار دارو و کمی پنبه به دست مام عزیز داد و گفت:

ـ «با پنبه روی زخم‌هایش بمال.»

دکتر رفت و مام عزیز در حالی‌که گریه می‌کرد به درمان زخم‌هایم پرداخت. او مدتی برای من می‌گریست و مدتی هم به سرنوشت خودش، فکر می‌کرد او را نیز مثل من شکنجه خواهند کرد. در این حال «عزیز یوسفی» از دریچه در سلولش مرا صدا کرد. مام عزیز جلوی در رفت و از دریچهٔ در گفت:

ـ «حال کاک غنی خیلی بد است، نمی‌تواند روی پایش بایستد.» عزیز گفت:

ـ ازش چی می‌خواهند؟

به مام عزیز گفتم: بگو بیوگرافی می‌خواهند ولی هر کاری کرد نتوانست کلمه بیوگرافی را بگوید، گفتم بگو زندگی‌نامه می‌خواهند، این‌بار عزیز یوسفی گفت:

ـ «از همه مسئولین حزبی خواسته‌اند، تو هم باید برای‌شان بنویسی و

نگذاری بیهوده کتک بزنند.»

من نتوانستم از جایم بلند شوم و جواب عزیز را بدهم. آن شب تا صبح ناله کردم، آمپول و داروها تأثیری نداشت، درد امانم را بریده بود. در آن شرایط، ما زندانی‌ها شب‌ها استراحت می‌کردیم و نمی‌خواستیم هیچ وقت روز فرا برسد. هر چند در زندان ساواک «تبریز» بیش از ۱۲۰ کُرد و تعدادی آذربایجانی نیز حضور داشتند ولی زندان کاملاً ساکت بود و به‌غیر از صدای پوتین نگهبانان، صدای کسی در نمی‌آمد. سکوت بر همه جا حکمفرما بود، ترس و وحشت از در و دیوار زندان می‌بارید. روشنایی روز، به معنی شکنجه و تاریکی بود و شب‌ها به معنی استراحت. به همین دلیل شب‌ها دوست داشتنی بودند و روزها زشت و نفرت‌انگیز!!

صبح زود نگهبان آمد و گفت: زود باشید نوبت دستشویی شماست.

من و مام عزیز تحت نظر نگهبانی بی‌رحم ترک به توالت رفتیم، قبل از این‌که کارمان تمام شود، به‌همراه یک سرباز دیگر با قنداق تفنگ به جانمان افتادند و نگذاشتند کارمان را تمام کنیم و ما را به سلول برگرداندند. هدف از این کار این بود که شکممان پُر باشد و به هنگام شکنجه نتوانیم جلوی خود را بگیریم و روی میز شکنجه خود را کثیف کنیم. همچنان‌که قبلاً گفتم در موقع شکنجه کردن، همه رفقای ما را در کنار دیوار اتاق شکنجه گاه به صف می‌کردند. وزیری می‌خواست آنهایی را که شکنجه می‌کند، جلوی چشم دوستان‌شان خودشان را کثیف کنند و بدین طریق به ناچار تسلیم شوند.

پس از بازگشت از توالت، مقداری نان سربازی و کمی پنیر و دو استکان چایی بدطعم برای ما آوردند و سپس ابروکمان به‌همراه دو ساواکی دیگر آمد و مرا به اتاق شکنجه بردند. اتاق شکنجه مثل همیشه پُر بود از رفقای زندانی. کاک «محمد مولایی» کادر حزب در منطقهٔ «هوشار» را روی میز شکنجه دراز کرده بودند و دو ساواکی از دو طرف با کابل به جانش افتاده و او را از نفس انداخته بودند. خون بر سر و صورت و پهلوهایش دلمه بسته بود، او نیز مثل

من به‌غیر از فریاد کاری ازش بر نمی‌آمد. پس از شکنجه زیاد او را از روی میز بلند کردند و دست‌بند قپانی زدند، نامبرده به‌زور خودش را روی پا نگه داشته بود، معلوم بود قبلاً نیز شکنجه شده است، چون آثار خون خشک شده و زخم کهنه روی بدنش دیده می‌شد. وزیری سه بار او را شکنجه کرده بود ولی او تسلیم خواسته‌های وزیری نشده بود. وزیری جلاد، خیلی از دستش عصبانی بود و برای این‌که شکنجه‌اش بکند از هر چیزی بهانه می‌گرفت، مولایی را به‌دنبال شکنجهٔ فراوانی به سلولش برگرداندند ولی من نمی‌دانستم سلولش در کدام طرف است. سومین روز شکنجه مولایی تمام شد و دومین روز شکنجه من شروع شد، وزیری اشاره به من کرد و گفت بیا. وقتی پیشش رفتم، گفت:

ـ «مادر به‌خطا، اگر امروز بیوگرافی خودت را تمام نکنی روانهٔ قبرستانت می‌کنم، سگ ولگرد، برو بشین بنویس.»

ـ اگر مرا بکشی و قطعه قطعه‌ام بکنی نمی‌توانم بیوگرافی بنویسم، چونکه نویسنده نیستم و توان نوشتن ندارم. تو که نمی‌توانی مرا مجبور کنی کتاب بنویسم.

وزیری از حرف‌های من زرد و سرخ و سیاه شد، چشم‌هایش از حدقه درآمده بود. با عصبانیت گفت:

ـ «ابروکمان، آدم نشده»

یعنی تسلیم نشده، ابروکمان رمز وزیری را می‌دانست و با شنیدن این گفته به کمک یک ساواکی دیگر مرا کاملاً لخت کردند و روی میز شکنجه دراز کردند و با کابل به جانم افتادند، زخم‌هایم سرباز کردند و زخم‌های جدیدی به‌وجود آمد. ساواکی‌ها تنم را به خون آغشته کردند و لخت و برهنه سرپا نگه داشتند و دست‌بند قپانی زدند، وزیری خودش با کابل به جانم افتاد. این جلاد خونخوار ذره‌ای رحم و مروت نداشت، حتی از زدن کابل بر چشم‌هایم حذر نمی‌کرد. به نفس نفس افتاده بود که لیقوانی به فریادم رسید و گفت:

ـ «جناب سرهنگ، برای این دفعه کافیست. شما روی یک کاغذ جداگانه سؤالاتت را بنویس تا او روی پرونده‌اش جواب آنها را بنویسد.» وزیری در جواب لیقوانی گفت:

ـ این... می‌خواهد از نوشتن بیوگرافی خودداری کند. این می‌تواند بنویسد ولی سر باز می‌زند. بدین طریق وزیری تسلیم خواسته لیقوانی شد. نامبرده روی یک صفحه کاغذ چند بند زیر را نوشت و در آنها سنگین‌ترین و بدترین تهمت‌ها را به من زد، کاغذ را به دستم داد و رو کرد به لیقوانی و گفت:

ـ «گوش به حرف تو دادم ولی این زیر بار خواست من نخواهد رفت».

سؤالات وزیری به شرح زیر بود:

۱ـ چه مسؤلیتی در حزب دمکرات داشتی؟

۲ـ در دانشکدهٔ افسری اتحاد شوروی درس کدام اسلحه را خوانده‌ای؟

۳ـ نام اساتید دانشکدهٔ افسری و نام افسری که درس سیاسی می‌داد چه بود؟

۴ـ درس جاسوسی را در همان دانشکده خواندی یا جای خاصی برای آموزش جاسوسی وجود داشت؟

۵ـ در زمان سربازی در ارتش ایران با کدام یک از افسران و درجه‌داران دوستی داشتی و آنها چه نوع کمکی به تو کرده‌اند؟

۶ـ گزارش کارهایت را از چه طریقی به شوروی می‌فرستادی؟

نامبرده مسائل زیاد دیگری از این قبیل مانند سفر به عراق، رابطه با احزاب کُردی جنوب کردستان، رابطه با رجال و شخصیت‌ها، مسئولیتم در امور اجتماعی و دوایر حکومتی و سؤالات دیگر مطرح کرده بود.

این سؤالات فقط بهانه‌ای بودند که وزیری بتواند مرا شکنجه کند و اگر تسلیم آنها نیز می‌شدم به جواب این سؤالات احتیاج داشتند. مخصوصاً در مورد جاسوسی، که می‌خواستند مرا به عنوان جاسوس و حزب دمکرات را تشکیلات مخفی و جاسوسی شوروی قلمداد کنند و مایه و ریشه ملی آن را

مخدوش کنند و حزب را به‌عنوان بخش جاسوسی شوروی به امریکا معرفی کنند و از این طریق شوروی را هم تحت فشار قرار دهند، که در حال حاضر نیز بین آنها اختلاف ایجاد شده بود و در رادیو و روزنامه‌های‌شان بـه هـمدیگر هتاکی می‌کردند.

من می‌بایست در برابر این اتهامات چه‌کار می‌کردم؟ اگر قبول می‌کردم، از یک طرف پروندهٔ خودم را سنگین می‌کردم و از طرف دیگـر آبـروی حـزب دمکرات را می‌بردم. با این تحلیل، جواب من در برابر سؤالات وزیری روشن بود و می‌بایست در برابر شکنجه مقاومت کنم و با پاسخ «نخیر» توطئه وزیری و دستگاه جاسوسی رژیم شاه را به مردم اعـلام کـنم. در جـلوی سـؤالاتش نوشتم: «من سردار حزب نـیستم و هـیچ رابـطه‌ای بـا بـارزانـی نـدارم و ایـن سؤالات نیز پاسخ ندارند، چون این اتهامات به من نمی‌چسبد».

وزیری که دید از نوشتن دست کشیده‌ام، جلو آمد تا ببیند چه نـوشته‌ام. پشت سرم ایستاد و به نوشته‌ها نگاه کرد، وقتی دید که فقط آن یک سطر را نوشته‌ام، کاغذ را از زیر دستم کشید و گفت:

ـ «چرت و پرت می‌نویسی پدر سوخته، جاسوسی ازت بسازم که خودت کیف کنی. تو رهبر یک تشکیلات جاسوسی هستی که اسمش حزب دمکرات است چرا پاسخ سؤال‌ها را نمی‌دهی؟» به دستور وزیری مرا روی میز شکنجه دراز کردند و تا توانستند زدند، بلایی بر سرم آوردند که دیگر نـمی‌توانسـتم روی پاهایم بند شوم، سپس مراکشان کشان به راهرو ساختمان آوردند، دَمَرو افتادم. دو نفر سرباز زیر بغلم راگرفتند و از پله‌های ساختمان به اتاق سرهنگ باباامجدی مسئول دستگیری ما و آذربایجانی‌ها در طبقه دوم بردند. نامبرده با دستگیری اعضای حزب دمکرات اعلام کرده بود که خطر بزرگی را از خاک ایران و رژیم شاه دور ساخته است و به همین مناسبت در تبریز جشن گرفته بود و تعداد زیادی را به جشن دعوت کرده بود. زمانی که ما دستگیر شدیم، حزب دمکرات سه هزار عضو داشت، که برای رژیم شاه به‌عنوان خطر بزرگی

در آینده محسوب می‌شدند، بابا امجدی پشت میز کارش نشسته بود، سربازها را مرخص کرد، وقتی با من تنها شد گفت:

ـ«تو می‌دانی در چه شرایط بدی قرار داری؟ به‌غیر از ادامه شکنجه، خطر دادگاه آینده نیز تو را تهدید می‌کند و شاید اعدام هم بشوی. اگر یک بار دیگر تو را شکنجه بکنند شاید جان سالم بدر نبری ولی اگر حاضر بشوی که بگویی برای شوروی جاسوسی کرده‌ای، دیگر شکنجه نخواهی شد و من خودم در دادگاه کمکت می‌کنم که اعدام نشوی و پس از مدت کوتاهی نیز از زندان آزاد بشی، اگر عاقل نباشی، به‌طور مرتب شکنجه خواهی شد و مسئله اعدام نیز تهدیدت می‌کند. تو فقط بگو من «جاسوس» بودم و مسئولیت حزب دمکرات را به عهده داشتم، دیگر لازم نیست اطلاعات دیگری بدهی، ما هم سؤال نمی‌کنیم که با چه کسی و در کجا چه کار کرده‌ای». در پاسخ گفتم:

ـ آنچه تو می‌گویی بدین معناست که خوب می‌دانید من جاسوسی نکرده‌ام، اگر جاسوس می‌بودم تو از من نمی‌خواستی که فقط بگویم جاسوس بودم و دیگر هیچ. شما می‌خواهید از گفته من در جهت منافع سیاسی خودتان علیه شوروی بهره‌برداری کنید و در روزنامه‌ها اعلام کنید که حزب دمکرات اهداف ملی ندارد و یک تشکیلات جاسوسی است و غنی بلوریان که در شوروی تحصیل کرده است، رهبری این تشکیلات جاسوسی را به عهده داشته است. من مخفی نمی‌کنم که یک فرد سیاسی کُرد هستم و برای آزادی کُرد مبارزه کرده‌ام ولی هیچ‌وقت جاسوس نبودم و حزب دمکرات نیز هیچ ارتباطی به شوروی ندارد و حتی اگر من دارای تفکرات انترناسیونالیستی هم باشم، چگونگی تفکرات من به خودم مربوط است و هیچ یک از اعضای حزب دمکرات به انترناسیونالیسم اعتقاد ندارند. هدف اصلی حزب دمکرات، ناسیونالیسم کُرد است و شما نمی‌توانید با شکنجه و مرگ مرا مجبور سازید که تهمت کثیف جاسوسی را به گردن بگیرم. شما می‌توانید به‌خاطر کُرد [بودن] و خدمت به ملت کُرد مرا بکشید اما من جاسوس نیستم و

با شکنجه و تهدید به مرگ، زیر بار این تهمت نخواهم رفت.

بابا امجدی با شنیدن جواب من سرخ شد و با عصبانیت گفت:

ـ «تو مگر اسعد خدایاری را به ساواک نفوذ نداده بودی تا برایت جاسوسی کند؟ پس اگر این کار جاسوسی نیست، چیه؟»

ـ اسعد خدایاری مسئول کار خودش است، هر کاری کرده باشد ارتباطی به من ندارد. بابا امجدی غرید و گفت:

ـ «پس کدام پدرسوخته اسعد را به داخل ساواک نفوذ داده بود؟»

ـ از خودش بپرسید. من وکیل او نیستم و از کارهایش اطلاعی ندارم و حتی رابطه دوستی هم با او ندارم.

بابا امجدی سربازها را صدا زد و گفت: «این را ببرید پیش وزیری.» مرا پیش وزیری بردند، نامبرده گفت:

ـ «برو بشین جواب سؤالات را بنویس».

من نمی‌توانستم مثل بقیه رفقا به عضویت در حزب دمکرات اعتراف نکنم. همچنان‌که قبلاً گفتم پرونده‌ای در مغزم درست کرده بودم تا در مقابل سؤالات ساواک سر هم کنم و خودم را نجات دهم و از نوشتن بیوگرافی خودداری نمایم. قبل از دستگیری ما ۱۲۰ نفر اعضای حزب، ساواک از طریق شکنجه اطلاعات زیادی از کسانی که قبلاً دستگیر شده بودند به‌دست آورده بود. اسماعیل قاسملو نیز هر چه می‌دانست آشکارا گفته بود و چیزی باقی نگذاشته بود. مطلب سرّی خاصی نمانده بود که این ۱۲۰ نفر از گفتن آن خودداری کنند. آنچه در حال حاضر برای ساواک مهم بود مسئله ارتباط حزب دمکرات با اتحاد شوروی و بارزانی و اهداف و تحلیل دمکرات و ایدئولوژی آن بود. گفتن بخشی از این مطالب ضرر به کسی نمی‌زد و فقط پروندهٔ آن کسی را که می‌گفت سنگین‌تر می‌کرد. من هم که در اثر شکنجه پریشان شده بودم، برای این‌که بیشتر دچار شکنجه نشوم، اعتقادات سیاسی خودم را دربارهٔ اهداف حزب و تفکرات و تحلیل‌های حزب دربارهٔ رژیم پادشاهی ایران و

تلاش در جهت یافتن آلترناتیو برای آیندهٔ این رژیم نوشتم، ولی چیزی دربارهٔ مسئولیت خود در حزب ننوشتم و همچنین زیر بار نوشتن بیوگرافی هم نرفتم.

دربارهٔ اهداف حزب گفتم همان مسیری را طی می‌کند که در زمان جمهوری کردستان (۱۹۴۵-۱۹۴۶) در پیش گرفته بود، به‌غیر از آن، ساواک به‌زور مرا مجبور کرد که بنویسم «هدف من از مبارزه در حزب دمکرات، سرنگون کردن رژیم پادشاهی بود». دربارهٔ آلترناتیو آیندهٔ رژیم پادشاهی ایران نوشتم: آلترناتیوی که من به‌جای رژیم شاه می‌خواهم یک رژیم دمکراتیک با ایدئولوژی سوسیالیستی است برای ایران و خودمختاری برای کردستان در چهارچوب آن رژیم. من طرفدار تفکر انترناسیونالیستی و همکاری با رژیم‌های سوسیالیست موجود هستم. شاه ایران وابسته به امپریالیست‌هاست و با گرفتن رشوه از کشورهای اروپای غربی، «کنسرسیوم» نفت را تشکیل داد و دسترنج ملت ایران را به بیگانگان فروخت... ساواک با شنیدن این مطالب از زبان زندانی‌ها خیلی خوشحال می‌شد. هنگامی‌که من مشغول اشاره به کنسرسیوم نفت بودم و به خیانت شاه اشاره می‌کردم، وزیری در پشت سرم ایستاده بود و نوشته مرا نگاه می‌کرد، او گفت:

ـ «چرا لقب نام شاه را ننوشته‌ای ؟»

ـ منظورت آریامهر است؟

ـ «نه این لقب ماست، منظورم لقبی است که شما خائنین و دشمنان به شاه نسبت داده‌اید؟»

من خودم را به کوچه علی‌چپ زده بودم. وزیری به ساواکی‌ها دستور داد تا مجدداً مرا با تن زخمی کابل بزنند، بدین طریق دوباره مرا روی میز شکنجه دراز کردند و تا جایی که می‌توانستند زدند، فریاد و ناله من به آسمان می‌رسید، می‌گفتم به یادم آمد، می‌نویسم ولی آنها دست بردار نبودند. پس از این‌که خسته شدند، مجدداً دستبند قپانی زدند، وزیری از کوچکترین مسئله بهانه می‌گرفت که مرا شکنجه کند، پس از هر شلاق زدن می‌خواست بنشینم و

جواب سؤالاتش را بنویسم ولی این بار من توان نشستن نداشتم. مرا سرپا نگهداشتند و روی یک میز کثیف که در گوشه اتاق شکنجه وجود داشت مجبورم کردند که بنویسم «شاه خائن ایران». پنج روز مدام از ساعت ۸ صبح تا ۹ شب مرا به شکنجه‌گاه می‌بردند و هر بار سه چهار مرتبه برنامه کتک و دستبند قپانی را اجرا می‌کردند، از میان ما، دو نفر دیگر را نیز خیلی شکنجه کردند، اولی «محمد مولایی» بود که خیلی مردانه مقاومت کرد و تسلیم وزیری نشد و خواسته‌های وزیری را اجرا نکرد و دومی سیدمحمد مرادی، مسئول حزب در منطقهٔ پیرانشهر بود که با مولوی هم سلول بود. سید محمد در میان ما تنها کسی بود که حتی عضویت در حزب دمکرات را هم حاشا کرده بود، چهار روز تمام او را شکنجه و تمام بدنش را زخمی کردند، ولی تسلیم نشد.

من و کاک عزیز یوسفی و دکتر علی مولوی به اسماعیل قاسملو التماس کردیم که اعترافات خود را دربارهٔ محمد مرادی پس بگیرد تا بلکه از شکنجه نجات یابد، نامبرده در پاسخ ما گفت:

ـ «من حقیقت را گفته‌ام، چگونه می‌توانم زیر حرف خودم بزنم».

ما از اسماعیل دست برنداشتیم و سرانجام او را راضی کردیم تا به سیدمحمد کمک کند، اسماعیل گفت:

ـ «این‌بار سیدمحمد بگوید چه کسی اسم مرا مطرح کرده است، با من روبرو بکنید».

بدین طریق صبح خیلی زود سیدمحمد را به شکنجه‌گاه بردند، وزیری به سیدمحمد گفته بود:

ـ «تمام زندانی‌ها به عضویت خود در حزب دمکرات اعتراف کرده‌اند و مسئولیت خود را در حزب نوشته‌اند، اگر این بار تو نیز مثل بقیه اعتراف نکنی زیر کابل می‌کشمت». سیدمحمد هر چند قبلاً درس طلبگی خوانده بود ولی در زندان خودش را به گیجی زده و گفته بود:

ـ من بی‌سوادم، شما هر چه بنویسید من انگشت می‌زنم ولی درستش این است که شما کسی را که اسم مرا گفته و موجب دستگیریم شده با من روبرو کنید، اگر جلوی خودم گفت که من برای حزب کار کرده‌ام، من خواسته شما را انجام خواهم داد.

اشخاصی که کسانی را لو می‌دادند، ساواک آنها را معرفی نمی‌کرد ولی چون که سیدمحمد تسلیم نمی‌شد، وزیری مجبور شد دنبال اسماعیل قاسملو بفرستد و از او بپرسد:

ـ «مگر تو در پرونده‌ات ننوشته‌ای که سیدمحمد مرادی مسئول حزب دمکرات در منطقه پیرانشهر بود؟» اسماعیل در پاسخ گفته بود:

ـ بلی، هر چه من در پرونده خودم گفته‌ام حقیقت دارد.

وزیری اشاره به سیدمحمد می‌کند و می‌گوید:

ـ «پس این گردن کلفت چرا نمی‌پذیرد؟»

اسماعیل رو به سیدمحمد می‌کند و به چهره‌اش دقیق می‌شود و می‌گوید:

ـ قربان، این آن کسی نیست که من اسمش را مطرح کرده‌ام، آن سید محمدی که من نامش را برده‌ام، فردی آبله‌رو، باریک و بلند قامت است، شاید به اشتباه این را به‌جای او گرفته باشید. سرهنگ وزیری با تمام توان خود یک سیلی زیر گوش اسماعیل می‌زند و غرغر کنان دستور می‌دهد اسماعیل را به سلولش برگردانند. گفته‌های اسماعیل، سیدمحمد را از شکنجه و حتی زندان نجات می‌دهد. ساواک ما و آذربایجانی‌ها را به‌طور مخفی دادگاهی می‌کرد و سیاستش این بود که چند نفر از ما را به‌طور محرمانه اعدام کند، ما نیز از این سیاست ساواک آگاه شده بودیم.

به همین دلیل از سیدمحمد درخواست کردیم مردانگی کرده، اگر آزادش کردند به عراق رفته و احمد توفیق را پیدا کرده و شرایط نامساعد ما را به او اطلاع بدهد و بگوید که جانمان در خطر است.

فردای آن روز، صبح زود «ابروکمان» آمد و به فارسی مخلوط به ترکی

سیدمحمد را صدا زد و گفت وسایلت را جمع کن، تو آزادی، ابروکمان فردی بسیار بی‌رحم و نفهم بود. هر چند همه ما زندانی‌ها از او متنفر بودیم و صدایش برای ما آزار دهنده بود ولی صدا زدن آن روز که گفت «سیدمحمد آزادی» مثل صدای شمشال، نرم و دلنواز بود. آزاد شدن سیدمحمد مژده آزادی ما را به‌دنبال داشت. ما خوشحال بودیم که مردم در بیرون از زندان از شرایط سخت ما مطلع خواهند شد و می‌فهمند که ما را چگونه شکنجه می‌دهند و مرگ تهدیدمان می‌کند. سیدمحمد در لحظه خداحافظی به ما گفت:

ـ «انشاءالله خانه رژیم بر سرتان خراب شود و خودتان با سرافرازی به میان مردم برگردید».

آزادی سیدمحمد فریاد و تهدید «رادیو بخش کُردی بغداد» را به دنبال داشت. «شوکت بابان» با صدای خوش خود شرایط خطرناک ما را در زندان‌های رژیم ایران به گوش مردم می‌رساند. رادیو کُردی بغداد در آن زمان به دلیل رابطه خوب بارزانی و قاسم با آزادی تمام حرف می‌زد و ممانعتی از این رادیو به‌عمل نمی‌آمد.

رفقای ما در کردستان عراق شرایط سخت و نامساعد حاکم بر ما را به گوش مردم و سازمان‌های حقوق بشر جهان رساندند و از این نظر انتقادهای زیادی از رژیم شاه به‌عمل آمد ولی بعداً ساکت شدند و به ما و خانواده و زن و فرزند ما پشت کردند.

یک روز سرد پائیزی سر و صدا بلند شد و همه ما یکه خوردیم. هر تغییری در زندان به وجود می‌آمد موجب نگرانی ما می‌شد. اگر در راهرو زندان ما باز می‌بود، من می‌توانستم از دریچه سلول گوشه حیاط زندان را ببینم. در این روز نگهبانان زندان در راهرو زندان را باز کرده بودند. من دیدم رفقای ما را در حیاط زندان به صف کرده‌اند. هر کدام از ما حدس می‌زدیم و نمی‌دانستیم چرا آنها را در حیاط جمع کرده‌اند. به‌ناگاه تعدادی ساواکی به راهرو زندان ما وارد شدند و در سلول‌ها را باز کردند و در حالی‌که زندانی‌ها

را هُل می‌دادند ما را به حیاط بردند. در آنجا چشممان به رفقا افتاد، همه ما ضعیف و پریشان بودیم، تو گفتی از چاه بیرون آمده بودیم. کاک «صدیق خاتمی» دوست دیرینه‌ام به طرف من آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت:

ـ «پسر، غنی، چرا این‌طوری شده‌ای؟ نشناختمت»

ـ مریضم، توان ایستادن ندارم.

ـ «بنشین روی زمین»

ـ نمی‌توانم، بدنم درد می‌کند، همه تنم زخم است.

در این حرف‌ها بودیم که ابروکمان خودش را به ما رساند و با دستبند دست من و صدیق را به‌هم بست و گفت:

ـ «غم مخورید، با هواپیما شما را به تهران می‌فرستیم و اگر در آنجا اعدام‌تان کردند، من تیر خلاص بر مغزتان می‌زنم که زیاد رنج نکشید».

از این گفتهٔ ابروکمان متوجه شدیم که می‌خواهند ما را به تهران بفرستند.

از زندان تبریز به زندان تهران و چند واقعه

ما را سوار ماشین ارتشی کردند و به فرودگاه تبریز و از آنجا با هواپیمای نظامی به تهران بردند و در فرودگاه قلعه‌مرغی پیاده کردند. در آنجا چند دستگاه اتوبوس منتظر ما بودند. با این اتوبوس‌ها ما را به زندان «قزل‌قلعه» منتقل کردند.

قبل از ما، زندانیان سیاسی آذربایجان را به این زندان آورده بودند و نیز تعدادی از اعضای رهبری و کاردهای حزب توده در سلول‌های انفرادی و عمومی این زندان، حبس بودند. برای ما ۱۲۰ نفر زندانی کُرد، دو سلول ۳۰ نفری اختصاص داده بودند که هر شصت نفر از ما در یک سلول زندانی شدیم. شب‌ها هنگام خواب ۳۰ نفر می‌خوابیدند و بقیه به حالت چمباتمه می‌نشستند. سپس آن ۳۰ نفر بیدار می‌شدند و بقیه می‌خوابیدند، به نوبت می‌خوابیدیم. زمانی که جمهوری اسلامی قدرت را در دست گرفت، زندان

قزل‌قلعه را ویران کرد و آثارش را از بین برد. بازجویی از مسئولین حزب در تبریز تمام شده بود ولی بازجویی از تعدادی در زندان قزل‌قلعه ادامه داشت. در زندان قزل‌قلعه شکنجه و کتک وجود نداشت. یک شب خوابیده بودم که «تیموری» شکنجه‌گر بی‌رحم و سفاک ساواک با لگد به تن زخمیم کوبید و مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «بیفت جلو»، زخم بازو و ران و پشتم چرک کرده بود. روزانه دکتر زندان مرا مداوا می‌کرد. «فتیله‌ای» بیست سانتیمتری که در زخم ران چپم گذاشته بودند، خیلی عذابم می‌داد، لگد تیموری جنایتکار زخم تنم را تازه کرد و خون از بدنم جاری شد. نامبرده با این حال مرا پیش سرهنگ «بابا امجدی» جلاد ساواک برد، که اتاقش در حیاط زندان قرار داشت. چهار نفر از رفقای شهر بوکان به‌نام‌های حسین، حاجی‌محمد رسول، عبدالله رستمی و صالح با رنگ پریده جلوی باباامجدی ایستاده بودند. بابا امجدی روبه من کرد و گفت:

ـ «مادر... چرا در بازجویی دربارهٔ کارت عضویتی که از اتحاد شوروی برایت آمده و در میان اعضای حزب توزیع کرده‌ای حرفی نزده‌ای؟»

در حالی‌که احساس می‌کردم خون از زخم‌های تنم روان است و لباس‌هایم را خیس می‌کند، گفتم:

ـ کدامیک از اینها گفته است کارت عضویت دارد؟ سرهنگ بابا امجدی اشاره به رستم کرد و گفت:

ـ «این جوان»

ـ اجازه دارم ازش سؤال کنم؟

ـ «سؤال کن»

رو به عبدالله رستمی کردم. نامبرده از نظر سن از همه ما کوچکتر بود. فکر می‌کنم هنوز قدم در هیجده سالگی نگذاشته بود. گفتم:

ـ چه گفته‌ای؟

ـ «گفته‌ام کارت عضویت داشته‌ام. بارزانی در اتحاد شوروی چاپ کرده و

برای غنی فرستاده و او نیز به من و دوستانم داده است. کارت مذکور به اندازهٔ یک شناسنامه بود ولی من آن را سوزانده‌ام».

سپس رو به حاجی‌محمد رسول کرده و گفتم:

ـ تو حاجی هستی و به حج رفته‌ای. نترس مثل یک مرد بگو بدانم آنچه عبدالله گفته تو هم همین را گفته‌ای؟

ـ «من و صالح نیز همین را گفته‌ایم.»

ـ تو حاجی هستی، به‌راستی آنچه گفته‌ای راست بوده؟

حاجی با شنیدن حرف من به غیرت آمد و رو به سرهنگ بابا امجدی کرد و گفت:

ـ «عبدالله این حرف را از خودش درآورده و در پرونده‌اش نوشته است و چون هر چهار نفر ما با هم دستگیر شده‌ایم، ما هم از ترس این حرف را تکرار کرده‌ایم تا شاید بتوانیم خودمان را نجات دهیم و اِلّا این حرف درست نیست و هرگز کارت عضویت نداشته‌ایم.»

بابا امجدی به عبدالله گفت:

ـ «تو چه می‌گویی؟»

عبدالله با ترس و لرز جواب داد و گفت:

ـ جناب سرهنگ من دروغ گفته‌ام و این امر واقعیت ندارد. آقای بازپرس سؤال کرد و گفت کارت عضویت داشته‌ای؟ من هم فکر کردم همه گفته‌اند کارت داشته‌ایم، من هم از ترس گفتم بلی و اِلّا این واقعیت ندارد. با حرف‌های عبدالله از چنگ بابا امجدی نجات یافتم.

حسین در بوکان مسؤل حزب بود. نامبرده بر اساس گزارش اسماعیل قاسملو از طرف ساواک دستگیر شده بود. او برای این‌که تشکیلات بوکان را حفظ کند، به‌جای اسم اعضای کمیته نام صالح و محمد رسول و عبدالله را داده بود و اِلّا این سه نفر ارتباطی با حزب نداشتند. از افراد ثروتمند و پولدار بوکان بودند و ساواک بر اساس حرف‌های حسین آنها را به جرم عضویت در

کمیته بوکان دستگیر کرده بود. ولی بعدها برای ساواک معلوم شد که حسین نام آنها را به دروغ مطرح ساخته، آنها فکر می‌کردند فقط حسین در بوکان عضو حزب بوده است.

دستگیر ساختن کادرهای حزب برای ساواک اهمیت داشت و از این‌که افراد بی‌طرف نیز دستگیر شوند برای‌شان مهم نبود. نام خیلی‌ها هم از جیب کادرهای حزب پیدا شد و ساواک به طرف‌شان نرفت. ساواک خیلی خوب می‌دانست ما دستگیر شدگان تصمیم گرفته‌ایم نام همدیگر را بگوئیم و از لو دادن افراد دیگر خودداری کنیم.

ساواک می‌خواست بر زندانی‌ها تحمیل کند که تجزیه‌طلب هستند و می‌خواستند کردستان را از ایران جدا کنند، بگویند کمونیست هستند و طرح کشتن شاه را ریخته بودند و ضدامپریالیست و مخالف معامله نفت ایران و کنسرسیوم نفت می‌باشند. آنها همهٔ این موارد را بر اعضای حزب تحمیل کرده بودند. ما نیز برای این‌که از شکنجه و بی‌حرمتی نجات یابیم، این موارد را می‌نوشتیم و خودمان را نجات می‌دادیم. از نظر ارتباط حزبی نیز هر کس اسم کسی را می‌گفت که زندانی بود و اعتراف می‌کرد که من با...، در یک شاخه حزبی بودم. زمانی که بررسی پرونده‌های اعضای حزب تمام شد، دیگر حرفی نماند. ساواک تصمیم گرفت یک دادگاه ویژه برای کُردها تشکیل دهد و با عجله آنها را اعدام کند. برای اجرای این هدف ما را به دو گروه تقسیم کردند. گروه اول من و عزیز یوسفی، رحمت شریعتی، اسماعیل قاسملو، علی مولوی و همهٔ مهابادی‌ها بودیم که از بقیه جدا کردند و به زندان دژبانی در خیابان سوم اسفند منتقل کردند و بقیه را به زندان شهربانی که در داخل زندان قصر قاجار بود بردند.

دادگاه نظامی به فرمان شاه ایران «محمدرضا» و به ریاست سرلشگر «آزموده» یکی از افسران دیکتاتور و مرتجع معروف تشکیل شد و چند افسر حلقه به‌گوش نیز برای محاکمه ما تعیین شدند، بر اساس قانون اساسی در

ایران، ما زندانیان سیاسی می‌توانستیم برای خودمان وکیل داشته باشیم تا پرونده‌های ما را بخوانند، ولی دادگاه فرمایشی چنین اجازه‌ای به ما نداد و این حق را از ما گرفت. محاکمه ما به‌طور محرمانه در اتاق در بسته آغاز شد و قضات به فرمان آزموده برای هر کدام از ما حکم خاصی صادر کرده بود و تشکیل دادگاه و جمع کردن ما در آن فقط جنبهٔ نمایشی داشت.

برای من، عزیز یوسفی، رحمت شریعتی و اسماعیل قاسملو حکم اعدام صادر کرده بودند و برای بقیه رفقا از ده سال تا ابد حکم داده شده بود. در آغاز دادگاه، ما اعلام کردیم که برای ما پرونده‌سازی کرده‌اند و این مطالب در زیر شکنجه از ما گرفته شده است، ولی رئیس دادگاه در پاسخ ما گفت:

ـ «من شما را محاکمه نمی‌کنم، من پرونده‌ای را محاکمه می‌کنم که به من داده شده، آنچه در این پرونده نوشته شده است برای من ملاک و سند است نه حرف‌های شما».

چند وکیل برای دفاع از ما تعیین شده بود که همه آنها از افسران ارتش بودند و در برابر حرف‌های غیرقانونی رئیس دادگاه ساکت نشسته بودند و نفس‌شان در نمی‌آمد.

دادگاه با عجله کار خود را پایان داد و احکام صادره را به ما ابلاغ نمود و ما را مجدداً به زندان برگرداندند. تعدادی از رفقای ما را نیز که در زندان «قصر قاجار» زندانی بودند، به دادگاه می‌آوردند. ما چهار نفر که حکم اعدام گرفته بودیم، در زندان دژبان در یک سلول ویژه زندانی بودیم. «داریوش فروهر» نیز دستگیر شده بود و با ما در زندان دژبانی بود. نامبرده اجازه داشت روزنامه بخواند و حتی رادیو نیز داشت. او اکثر اوقات اخباری را که دربارهٔ شکنجه زندانیان در زندان‌های ایران، از رادیوی کُردی بغداد و رادیو «پیک ایران»، رادیوی حزب توده منتشر می‌شد به ما می‌گفت. فقط این دو رادیو از ما دفاع می‌کردند و اِلّا بقیهٔ دولت‌های جهان و حتی سازمان‌های عفو زندانیان، صلیب سرخ حقوق بشر و... در برابر ستم و جنایت رژیم شاه ایران سکوت کرده

بودند و صدای‌شان در نمی‌آمد، حتی برای یک‌بار نیز اعمال دادگاه‌های نمایشی رژیم شاه را محکوم نکردند.

همچنان‌که قبلاً گفتم دادگاه اول ما با عجله به کار خود پایان داد و حکمش را صادر کرد. رژیم ایران برای یک سره کردن کار ما، دادگاه دوم (تجدید نظر) را تشکیل داد. رفقایی که در زندان «قصر قاجار» زندانی بودند به سه دسته تقسیم می‌شدند. دسته اول روحانی و انسان‌های خوب و دلسوز کُرد بودند که همگی زن و بچه داشتند. آنها از نظر مذهبی تند و متعصب نبودند و با تفکرات دیگران ضدیت نمی‌کردند و می‌دانستند که در حزب دمکرات، افراد با مذهب و تفکرات مختلف عضویت دارند ولی حزب با هدف ملی و رسیدن به دمکراسی فعالیت می‌کند. دسته دوم، کادرهای حزب بودند که آنها نیز زن و بچه داشتند، هر چند اکثریت کادرهای حزب سواد نداشتند ولی افرادی هوشیار و شایسته بودند و می‌دانستند چرا مبارزه می‌کنند و چه می‌خواهند. گروه سوم، روشنفکران شهری بودند که به‌غیر از سه چهار نفر آنها، بقیه مجرد بودند و دادگاه برای همهٔ آنها از ده سال تا ابد حکم صادر کرده بود.

دادگاه دوم، یعنی «تجدید نظر» به ریاست سرتیپ «عبدی» و چهار نفر قاضی تشکیل شد. این دادگاه قبلاً اعلام کرده بود که اجازه خواهد داد به‌همراه وکلایمان پرونده‌هایمان را بخوانیم، ولی از تصمیم خود عدول کرد. صبح‌ها رفقای ما را از زندان قصر به زندان دژبانی می‌آوردند و ما چهار نفر محکوم به اعدام را نیز پیش آنها می‌بردند و به‌مدت پنج ساعت سر پا نگه می‌داشتند و سپس به سلول برمی‌گرداندند. هدف‌شان از این کار این بود که ظاهراً نشان بدهند که ما را برای خواندن پرونده‌هایمان می‌برند. دادگاه رسماً به مسئولین زندان قصر نوشته بود که طبق لیست پیوست، زندانیان را برای قرائت پرونده‌های‌شان به زندان دژبانی اعزام نمائید، ولی وقتی زندانیان را به زندان دژبانی می‌بردند به آنها نیز مثل ما اجازه نمی‌دادند پرونده‌های‌شان را بخوانند و این کار را فقط برای گذاشتن سندی کتبی روی پرونده انجام می‌دادند.

این‌که چرا اجازه نمی‌دادند ما که حکم اعدام گرفته بودیم، پرونده‌هایمان را بخوانیم، برای کسی معلوم نبود. ولی من احساس می‌کردم که ساواک و دادستانی ارتش یعنی سرهنگ آزموده چنین اجازه‌ای را به دادگاه نمی‌دادند. آنها نمی‌خواستند ما از اعترافات همدیگر مطلع باشیم که بتوانیم در بازجویی و دادگاه حرف‌هایمان را یکی کنیم. [آنها می‌خواستند] در پرونده‌های ساخته شده اختلاف وجود داشته باشد تا ما نتوانیم دلایل و استنادهای آنها را رد کنیم.

ساواک، برای دادگاه دوم یک افسر کُرد سنندجی به‌نام «کمانگر» را اعزام کرده بود تا ما با دیدن او علیه ستم و شکنجه‌های ساواک حرف نزنیم. کمانگر که نام کوچکش را نمی‌دانم با بی‌شرمی بسیار ما را تهدید می‌کرد و می‌گفت نباید علیه ساواک حرف بزنید و اِلّا ضرر می‌کنید. هر چند ما می‌دانستیم که ارزشی برای گفته‌های ما قائل نمی‌شوند ولی هیچ‌کدام گوش به حرف کمانگر نکردیم و ضد ساواک به شدت موضع گرفتیم و دربارهٔ شکنجه و پرونده‌سازی ساواک حرف زدیم.

در ابتدای شروع دادگاه دوم، وقتی من و عزیز یوسفی با سرهنگ «امین پور» که وکیل ما بود روبرو شدیم، گفتیم:

ـ هر کدام از ما ۵۰۰ تومان به تو می‌دهیم که از ما دفاع کنی.

ـ «من از مرده پول نمی‌گیرم». عزیز سؤال کرد:

ـ یعنی ما را می‌کشند؟

ـ او در جواب گفت: «حکم دادگاه اول درباره شما در دادگاه دوم نیز تأیید خواهد شد و اعدام‌تان می‌کنند. دادگاه شما عادی نیست و یک دادگاه سیاسی است و اگر به‌خاطر زهر چشم گرفتن از مردم هم باشد، شما را اعدام می‌کنند. ولی لازم است شما مثل قاضی محمد مرحوم پای دار بروید و مردانه بمیرید، چون‌که رژیم تصمیم خود را گرفته است و این دادگاه‌ها نیز نمایشی بیش نیست.»

با توجه به مطالب فوق، ماقبل از دادگاه می‌دانستیم که حکم اعدامـمان تأیید خواهد شد و حکم رفقای دیگرمان هم همانی خواهد بود که بـود. در حقیقت دادگاه دوم حکم دادگاه اول را تأیید کرد و فقط حکم اعدام اسماعیل قاسملو را به دلیل لو دادن حزب دمکرات شکست و به ابد تغییر داد. رئیس دادگاه از ما محکومین به اعدام خیلی خلاصه و تلگرافی سؤال می‌کرد و ما نیز تمامی پرونده را تکذیب کردیم و اعلام کردیم که دروغ است و بـه شکـنجه ساواک اشاره کردیم. اگر بخواهم تمامی صحبت‌های دادگاه را در اینجا مطرح کنم موجب ملال و خستگی خواننده گرامی خواهد شد، به همین دلیل فقط اشاره به پاسخی می‌کنم که کاک «صدیق خاتم» (یادش به خیر باد) به دادگاه داد. رئیس دادگاه از کاک صدیق سؤال کرد:

ـ تو چه می‌گویی، آیا آنچه راکه در پرونده‌ات وجود دارد قبول داری؟ کاک صدیق در پاسخ گفت:

ـ «پرونده من نیز مثل پرونده بقیه با شکنجه و کتک سـاخته شـده است. آنچه را که گفته‌ام هیچ‌کدام حقیقت ندارد. وزیری شکنجه‌گر، جلوی چشمان این جناب (اشاره به کمانگر کرد) که خودش یکی از شکنجه‌گرها بود، ما را وادار به نوشتن کرده است و اِلّا من هیچ ارتباطی به حزب نداشته‌ام و اصلاً کار سیاسی نمی‌کنم، ولی چون دستگیرم کرده‌اند مـی‌بایست بـرای مـن پـرونده بسازند. همان‌طور که آن چند نفر اهل بوکان نیز به دروغ برای خودشان پرونده ساخته بودند تا از شکنجه نجات یابند و دروغ گفتن را از بقیه یاد گرفته بودند و نام و نشان و آدرس کمیته حزب را هم از دیگران سؤال کرده بودند، و اِلّا آنها نیز هیچ‌وقت کار سیاسی نکـرده بـودند. مـن خـودم دو نـفر مـرده بـنام‌های «محمدقادر چاورقی» و «مراد کرناچی» که هر دو نفر آنها سال‌ها پیش مرده‌اند را به عنوان همکاران خود معرفی کرده‌ام. جناب رئیس دادگاه، با توجه به این مطالب، حال سر من بی‌کلاه مانده و عضو شاخه‌ای بوده‌ام که عضو نداشته، مرا چگونه محکوم می‌کنند؟ بروید بپرسید و بدانید که این دو نفر چند سال

قبل مرده‌اند؟

آیا کار سیاسی می‌کردند و ارتباط با حزب داشته‌اند؟»

ما همگی به صحبت‌های کاک صدیق خندیدیم.

دادگاه دوم، درباره کاک صدیق حکم ابد دادگاه قبلی را تأیید کرد و او را حدود ده سال در زندان نگه داشتند. باید این‌را نیز بگویم که کاک صدیق با بدنه حزب رابطه نداشت، وقتی من در سال ۱۳۳۷ / ۱۹۵۸ از زندان تبریز آزاد شدم پیش من آمد و گفت:

ـ «غنی من با حزب ارتباط ندارم ولی دوست دارم فقط با تو رابطه داشته باشم و ماهانه دو تومان حق عضویت خودم را بدهم و راست راست برای خودم راه بروم، به شرطی که تو پیش رفقا بحثی از من به میان نیاوری.»

کاک صدیق در این خصوص در پرونده‌اش حرفی نزده بود و ساواک نیز این مطلب را نمی‌دانست.

با توجه به این می‌توانم بگویم صدیق را بی‌هیچ گناهی حدود ده سال زندانی کردند.

پس از دادگاه نمایشی، اعضای دادگاه ما را در اتاق دادگاه تنها گذاشتند و خودشان به اتاق دیگری رفتند تا به شیوهٔ دادگاه‌های قانونی با هم مشورت کنند، طولی نکشید که در اتاق باز شد و آنها برگشتند. اول رحمت شریعتی را صدا زدند و سپس عزیز یوسفی و نفر آخر مرا احضار کردند، از جلوی در اتاق اول دادگاه تا در اتاقی که ما را به آنجا می‌بردند حدود پنجاه نفر سرباز مسلح چیده بودند. من هم مثل رحمت و عزیز از این تونل عبور کردم و وارد اتاق شدم، تا حکم دادگاه را به من ابلاغ کنند. بیش از بیست عضو ساواک و نماینده حکومتی در گوشاگوش اتاق نشسته بودند. سکوت سراسر اتاق را فرا گرفته بود. منشی دادگاه با دست به من اشاره کرد که بروم و زیر حکم اعدام خودم را امضا کنم، قلم را برداشتم و زیر حکم را امضا کردم و گفتم:

ـ فکر نکنید که این حکم برای ما تازگی داشت. قبل از این‌که ما دادگاهی

بشویم آقای «ابروکمان» در تبریز حکم اعدام را به ما ابلاغ کرده و گفته بود که خودش مأمور زدن تیر خلاص است. دیگر هیچ احتیاجی به این نمایش نبود.

مرا از اتاق خارج کردند. رحمت و عزیز را زیر پله‌های دادگاه نگه داشته بودند و منتظر من بودند تا با هم به زندان برگردانند. رحمت با خنده گفت:

ـ «تو هم مزد خودت را گرفتی؟»

ـ بله بار سنگینی است. عزیز گفت:

ـ «باید تا پای دار به دوش بکشی.»

در حالی‌که هر سه نفر شدیداً ناراحت بودیم و افق روشنی در برابر خود نمی‌دیدیم و مرگ خود را حتمی می‌دانستیم، با شوخی و خنده جلوی سربازهای مسلح افتادیم و به زندان دژبان رفتیم.

پس از اتمام دادگاه تجدید نظر، زندانی طبق قانون ده روز مهلت دارد که به حکم صادره اعتراض کند و درخواست تشکیل دادگاه سوم را داشته باشد. ولی در ایران این حق به زندانی داده نمی‌شود و رژیم به ما اجازه نداد که خواستار تشکیل دادگاه سوم بشویم. حکم دادگاه را به عرض شاه می‌رساندند، او بود که تصمیم می‌گرفت حکم اعدام اجرا شود یا این‌که با یک درجه عفو از اعدام چشم‌پوشی گردد و اعدام به حبس ابد تبدیل گردد. بدین طریق پروندهٔ ما که آخرین حکمش از نظر دادگاه اعدام بود، پیش شاه ایران فرستاده شد تا تصمیم بگیرد.

با آگاهی از این‌که هر قدر زندگی تلخ باشد ولی جان شیرین است، زمانی که با کوله‌بار سنگین حکم اعدام از دادگاه برمی‌گشتیم نگرانی همه وجود ما را فراگرفته بود و ترس از مرگ بر جانمان نشسته بود ولی جلوی چشم مأموران حکومتی و حتی زندانی‌ها خودمان را ضعیف نشان ندادیم و نگذاشتیم غم بر چهره‌هایمان سایه افکند.

زندان دژبان دو قسمت داشت. قسمت اول دو بخش بود، یک بخش زندان انفرادی و بخش دیگر زندان عمومی، که بخش عمومی به اعضای عادی

ارتش و بخش دیگر نیز به زندانیان سیاسی اختصاص داشت. همچنان‌که در بخش بازگشتم به صف مبارزه گفتم، در سال ۱۳۲۹ / ۱۹۵۰ به‌مدت شش ماه در بخش انفرادی این زندان، زندانی بودم. اعضای سیاسی ارتش را در قسمت بالا زندانی می‌کردند، راه زندان نیز از همین قسمت بود. وقتی از در قسمت دوم وارد می‌شدی، راهرویی وجود داشت که به‌وسیله یک در با میله‌های آهنی بسته می‌شد. این در، زندان افسران را از بقیه جدا می‌کرد، در راهرو جدا از بخش افسران، در آن سوی در آهنی چند اتاق بود که به درجه‌داران اختصاص داشت، در این قسمت اتاقی به من و عزیز یوسفی و رحمت شریعتی و اسماعیل قاسملو داده بودند. پنجرهٔ اتاق ما رو به حیاط دژبانی باز می‌شد و زیر پنجره ما محل پارک ماشین کارمندان دژبانی بود.

در یکی از اتاق‌های زندان دژبانی شخصی به‌نام «علی بهاری» زندانی بود که بعدها به اتاق ما منتقل شد. نامبرده عضو تشکیلات «فدائیان اسلام» (نواب صفوی) بود، که به جرم طرح توطئه قتل سرلشگر آزمودهٔ جلاد و جنایتکار در دادگاه اول به اعدام محکوم شده بود ولی در دادگاه دوم تعدادی روحانی قدرتمند توانسته بودند حکم اعدامش را بشکنند و به پانزده سال تبدیل نمایند. بهاری جوانی ۲۳ ساله و بسیار مهربان بود. نامبرده وقتی متوجه شد ما را برگردانده‌اند به استقبالمان آمد و گفت:

ـ «شیرید یا روباه؟» من با خنده گفتم:

ـ سرمان شیر است و ته‌مان روباه. علی گفت:

ـ «با هم می‌میریم، مرگ با دوستان جشن است.»

در نزدیکی سلولمان، داریوش فروهر نتیجهٔ دادگاه را از ما پرسید و وقتی فهمید که دادگاه دوم حکم اعدام دادگاه اول را تأیید کرده است، چهره‌اش در هم رفت و برای دلخوشی ما گفت:

ـ «از این ستون به آن ستون فرج است.»

چهار روز از صدور حکم اعدام ما گذشت. من عمیقاً پریشان و غمگین

بودم، جلوی پنجرهٔ اتاق نشسته بودم و برای دلخوشی خودم و رفقایم ترانه می‌خواندم. در این حال دیدم رحمت شریعتی در گوشه‌ای از اتاق نشسته و مثل ابر بهار گریه می‌کند و مشغول نوشتن وصیتنامه است. رحمت، زن و پنج فرزند داشت. نامبرده قبلاً کارمند ادارهٔ دارایی سنندج بود و به‌غیر از حقوق کارمندی درآمد دیگری نداشت، پدر رحمت (یادش به‌خیر باد) نیز قبلاً کارمند همانجا بود و الآن خانه‌نشین شده بود، ولی پس از دستگیری رحمت مجبور شده بود کار کند و این تنها امید زن و بچه‌های رحمت بود. گریه سوزناک رحمت احساسات مرا نیز تحریک کرد و غصه‌ام چند برابر شد. من هم تازه داماد بودم و خبر تولد دو دخترم را در زیر شکنجه ساواک در زندان تبریز از کریم خامه‌چی که بعد از ما دستگیر شده بود شنیدم. عزیز هم دلش گرفته بود و زیر پتو خزیده بود، تا چشمش به ما نیفتد. پس از دادگاه اول، من وصیتنامهٔ کوتاهی نوشته بودم و به قاسم خسروی که با ما دستگیر شده بود داده بودم، تا در فرصت مناسبی برای خانواده‌ام بفرستد. عزیز در جواب این سؤال که تو چرا وصیتنامه نمی‌نویسی؟ گفت:

ـ چه بنویسم. نه خانه دارم، نه زن و نه بچه. خیلی‌ها هم سرگذشت زندگی‌ام را می‌دانند، هیچ مشکلی هم به‌وجود نخواهد آمد اگر پس از مرگم نامم در تاریخ مبارزات کُرد مطرح شود. مطمئن هستم مرگ من حتی ضرری به گوسفندان هم نمی‌رساند، شاید تا زمانی که زنده هستم کسی دلش نیاید به من نگاه کند و خیلی‌ها هم به من سرکوفت بزنند و بگویند چرا خودت را به آتش انداختی و چرا کار و کاسبی برای خودت پیدا نکردی و بچه‌های مردم را به سیاست کشاندی، ولی شاید پس از مرگ، قوم و خویش و دوستی پیدا کنم که به مدحم بپردازند.

ـ برادر من، ما هم که خاطرات نمی‌نویسیم، چند سطر برای فرزندانمان می‌نویسیم تا بدانند که ما در راه ملتمان جان خود را فدا کرده‌ایم.

ـ «افراد دیگری هستند که به‌جای من این‌کار را بکنند.»

همان‌طور که جلوی پنجرهٔ اتاق نشسته بودم و مشغول خواندن «نار ناروکه» بودم و به خودم دلخوشی می‌دادم، ناگهان چند اتومبیل «کمانکار» خاک‌آلود ارتشی را دیدم، که آمدند و در پارکینگ دژبانی توقف کردند و ده پانزده نفر گروهبان مسلح از آن پیاده شدند. من گروهبان‌ها را شناختم. آنها از سپاه سوم مهاباد آمده بودند، گروهبان خروسی و گروهبان منصوری گردن‌کلفت و نفهم هم در میان آنها دیده می‌شدند. گویا گروهبان خروسی از کسانی بود که در اعدام اعضای سازمان نظامی حزب توده شرکت کرده بود و مأمور «تیر خلاص» معدومین بود. با دیدن او ساکت شدم، رحمت گفت:

ـ برادر چرا «نارو ناروکه» را قطع کردی؟

ـ دیگه بسه خسته شدم.

رحمت و عزیز متوجه ورود گروهبان‌ها نشدند، من هم چیزی به آنها نگفتم.

در دلم گفتم، حال که خودم نگرانم، چرا آنها را ناراحت بکنم. مطمئن بودم، آنها برای بردن ما به مهاباد آمده‌اند، تا در آنجا اعدامان بکنند. آن شب خواب به چشمانم راه نیافت و تا صبح روی تخت به خود پیچیدم. به این مطلب فکر می‌کردم اگر نصفه‌های شب آمدند ما را ببرند، عزیز و رحمت را چگونه مطلع کنم.

شب، ستاره‌های آسمان را از پشت پنجره می‌دیدم که چشمک می‌زدند. یک طرف پنجره باز بود، به آرامی بلند شدم و رفتم اتومبیل‌ها را نگاه کردم، همه جا ساکت بود. صدای غم‌انگیز جغدی که روی شاخهٔ درختی نشسته بود سکوت شب را می‌شکست. به زن و بچه و اقوامم فکر می‌کردم و با خود می‌گفتم: آیا در مهاباد اجازه خواهند داد قبل از اعدم آخرین دیدار را با عزیزانم داشته باشم، الآن همسر رنج کشیده‌ام خواب‌های پریشان می‌بیند، مرضیه گاه‌گاه یادداشتی برای من می‌فرستاد و می‌نوشت:

«هر شب در خواب، تو را با لباس سفید می‌بینم و خیلی نگران می‌شوم،

آیا لباس سفید نشانه روشنایی است یا معنی بدی دارد؟» او هیچ‌وقت معنی بد آن را نمی‌نوشت، ولی منظورش کفن بود. یک روز در مهاباد شایع شده بود که ما را به پادگان مهاباد برده‌اند تا در آنجا اعدام کنند. همسر و اقوامم دسته‌جمعی خودشان را به سربازخانه رسانده بودند ولی معلوم شده بود که این خبر دروغ بوده است.

داریوش فروهر اکثر اوقات خبر رادیوها را برای ما تعریف می‌کرد و می‌گفت ژنرال «دوگل» و «آندره مالرو» نویسنده چیره‌دست فرانسوی و «سوکارنو» و «عبدالناصر» و... از شاه درخواست کرده‌اند که شما را اعدام نکنند. تلاش رفقای حزب دمکرات در سازمان عفو عمومی زندانیان جهان و تظاهرات کُردها در عراق و اخبار دیگر در این خصوص در اروپا، که چند نمونه آن را در پایان این بخش خواهم نوشت، موجب آرامش دل ما می‌شد.

آن شب تا صبح چشمانم را روی هم نگذاشتم و روزهای گذشته مثل پردهٔ سینما از جلوی چشمم می‌گذشت، زندان و آوارگی‌های گذشته و دربه‌دری و خاطرات تلخ و شیرین و سرانجام یاد ننه پیر روستای «آمیدی» مرهم خاطرات این شب تلخم بودند.

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با عزیز یوسفی راهمان به روستای «آمیدی» افتاد. هر چند خانهٔ اربابی در وسط روستا قرار گرفته بود و خانه‌ای دو طبقه و دلباز داشت و می‌توانستیم مهمانش بشویم، ولی ما رو به اولین خانه آبادی نهادیم. خانه به شیوه روستائیان منگور ساخته شده بود. زمین را کنده بودند و در حالی‌که پشت خانه به کوه تکیه داده بود، سه طرف دیگر آن را با سنگ و گل چیده بودند. تنها یک اتاق بزرگ در کنار طویله داشت. وقتی وارد شدیم، دیدیم ننه پیر تنور را روشن کرده بود. شعله‌های آتش به قطر تنور از دهانه آن بیرون می‌زد و شراره‌های آن به سقف خانه برخورد می‌کرد و خودش هم مشغول جمع و جور کردن خانه بود. طبق سنت کُردها دست راستمان را بلند کردیم و سلام دادیم، ننه پیرهٔ پشت خمیده، سرش را بلند کرد

و با چشم‌های کم‌سوی خود چشم به ما دوخت و گفت:

ـ «قدم‌های‌تان روی چشم من»

ـ ننه، مهمان نمی‌خواهی؟

ـ «قدم مهمان روی چشم‌های من، خوش آمدید».

خیلی سریع تنها لبادهٔ خانه و یک حصیر کهنه را در کنار تنور پهن کرد و گفت:

ـ «اوغر به‌خیر؟»

ـ شهرستانی هستیم، دچار مشکل شده‌ایم و فرار کرده‌ایم.

ننه پیره با دل غمگینی گفت:

ـ «لال بشم الهی ای جوان‌های مهابادی، از خانه و زندگی دور افتاده‌اید. از خدا می‌خواهم خانه این عجم‌ها ویران شود، که کُرد مظلوم را می‌کشند و نمی‌گذارند آسایش داشته باشند. الآن متوجه می‌شوم که شما کی هستید، خیلی خوش آمدید، خانهٔ خود شماست».

شعله‌های آتش تنور، آرام گرفت و کم‌کم خاکستر شد. ننه پیره کتری هفت جوش را پُر از آب کرد و چند فنجان فلزی کج و کوله آبی رنگ ولی تمیز روی یک سینی گذاشت و کنار دست ما قرار داد. کم‌کم غروب فرا می‌رسید و کشاورزان از مزرعه برمی‌گشتند، ننه پیره دو پسر سی و هیجده ساله و دو دختر داشت که شوهر کرده بودند. عروس بزرگش سه فرزند مو فرفری داشت، همه با هم وارد شدند و هنگامی که ما را دیدند هرکدام به نوبت به ما خوش آمد گفتند و دور تنور حلقه زدند.

پس از کمی بحث و گفتگو، ننه پیره چنگکی را به‌داخل تنور فرو برد و کتری را درآورد و فنجان‌ها را پُر از چای کرد و جلوی ما و فرزندانش قرار داد، کاسه‌ای چوبی پُر از کشمش را جلوی فرزندانش گذاشت و سپس از جایش بلند شد، رفت و از صندوق چوبی که در اثر دود تنور سیاه شده بود، دستمال سفیدی بیرون آورد و برگشت. دستمال سفید را باز کرد، سنگ تمیزی با یک

تکه قند که حدود سیصد گرم می‌شد در دستمال بود، شروع کرد به شکستن قند، سپس قندهای شکسته شده را در پیاله‌هایی ریخت و جلوی من و عزیز گذاشت. پسر بزرگش با خنده گفت:

ـ مادر، پس چرا تا به حال از این قند به ما ندادی؟ ما چند سال است چای را با کشمش می‌خوریم. ننه پیره در پاسخ گفت:

ـ «عزیزم! این تکه قند تنها سرمایهٔ من است که برای یک چنین روزی نگه داشته‌ام، که اگر مهمان عزیزی آمد، جلوی او بگذارم. این جوانان زندگی خود را برای نجات ما به خطر انداخته‌اند و دربه‌در و آواره شده‌اند. آنها خانه دوطبقه ارباب را دیدند ولی باعث سرافرازی من شدند و مهمان این خانه شدند، به‌همین دلیل این قندها را جلوی آنها می‌گذارم.» پسرش گفت:

ـ «حق با توست مادر جان، همیشه روسفید باشی.»

من و عزیز که کاملاً تحت‌تأثیر حرف‌های ننه پیره قرار گرفته بودیم، در پاسخ گفتیم:

ـ ما هم پسر تو هستیم و خدمتگزار خلقمان. استقبال تو درد و محنت ما را زدود و ایمان ما را به مبارزه بیشتر و کامل‌تر کرد.

با زنده شدن خاطرهٔ ننه پیره آمیدی کمی آرام گرفتم و به خودم گفتم ما در راه این انسان‌های دلسوز کُرد می‌میریم. باید مطمئن باشم که احساس ننه پیره و خانوادداش نمونه احساس ملت ماست نسبت به مبارزین راه آزادی و نجات خلقمان، پس نباید حرف‌های چند نفر دهن لق ترسو، ما را سست کند.

صبح خیلی زود از رختخواب بیرون آمدم. عزیز و رحمت نیز بیدار شدند و با هم صبحانه خوردیم و خودمان را به خواندن روزنامه کهنه‌های داریوش فروهر سرگرم کردیم. ساعت ۹ صبح، سرهنگ مبین جانشین سرهنگ ظروفی رئیس زندان در سلول را باز کرد و پس از احوالپرسی در حالی‌که نیشخندی بر لب داشت، گفت:

ـ غنی، لباس‌هایت را بپوش که از دادستانی ارتش تو را خواسته‌اند. نگران

نباش چیز مهمی نیست. برای یک کار معمولی می‌خواهند با تو صحبت کنند.

سرهنگ مبین افسری نژاداً آذربایجانی بود ولی زنش کُرد و اهل سنندج بود. به همین دلیل او خیلی برای ما احترام قائل بود.

نامبرده هر روز صبح که به زندان می‌آمد سری هم به ما می‌زد و دلخوشی می‌داد و سپس به گروهبان‌های زندان سفارش ما را می‌کرد که دچار سختی نشویم.

لباس‌هایم را پوشیدم، عزیز، رحمت، اسماعیل و علی بهاری در کنارم ایستاده بودند و مرا دلخوشی می‌دادند و می‌گفتند: احضار دادستانی ارتش امری عادی است و جای نگرانی نیست. ولی خودم به چشم خودم کمانکارهای پُر از گروهبان‌ها را دیده بودم و برای من آشکار بود که می‌خواهند مرا به مهاباد ببرند و اعدامم کنند و به دنبال من عزیز و رحمت را نیز خواهند آورد ولی با این حال به روی خودم نمی‌آوردم. من و رحمت و عزیز هر کدام یک دست کت و شلوار و پیراهن و کراوات تازه آماده کرده بودیم و قرار گذاشته بودیم زمانی که خواستند ما را اعدام کنند، آنها را بپوشیم. به‌همین دلیل وقتی من کت و شلوارم را آوردم بپوشم، رحمت گفت:

ـ «به نظر من این لباس‌های یک روز خاص است و بهتر است امروز آنها را نپوشی. هیچ خبری نیست، مطمئن باش تو را به تنهایی برای اعدام نخواهند بُرد.»

ـ اگر بردند و برنگشتم، لباس‌هایم را از دست می‌دهم.

ـ «اگر من و عزیز را بردند برایت می‌آوریم.»

چون من مطمئن بودم که مرا برای اعدام می‌برند توجهی به حرف‌های رحمت نکردم و لباس‌هایم را پوشیدم. عزیز و رحمت و دو نفر دیگر دست در گردنم کردند و در حالی‌که چشم‌هایمان آکنده از اشک بود، از هم جدا شدیم. دو نفر گروهبان و دو نفر سرباز جلوی در زندان، پشت میله‌های آهنی ایستاده و منتظرم بودند. داریوش فروهر و افسران زندانی همه جلوی در

سلول‌های‌شان ایستاده بودند، داریوش فروهر دست در گردنم کرد و گفت:

ـ «دل قوی دار».

من در حالی‌که لبخند تلخی لبانم را پوشانده بود، گفتم: متشکرم.

در سلول باز شد و جلوی چشم زندانی‌ها غل و زنجیر شدم و چشم‌هایم را بستند. با این کار دیگر شکی برای من باقی نماند که مرا برای اعدام می‌برند، ولی گروهبان همراه گفت:

ـ «این رسم ماست، وقتی کسی را از زندان منتقل می‌کنیم چشم‌هایش را می‌بندیم. مخصوصاً اگر آن شخص محکوم به اعدام باشد.»

دستم را گرفتند و از پله‌های زندان که دو طبقه بود پائین بردند و سوار اتومبیل کردند و به راه افتادیم. دادستانی ارتش و دژبانی فاصلهٔ زیادی نداشتند. گروهبان‌ها بازویم را گرفتند و از پله‌ها بالا بردند و جلوی در اتاقی نگه داشتند، دست و پا و چشم‌هایم را باز کرده، وارد اتاق کردند. اتاق یک پنجره داشت، وزیری و لیقوانی در سمت راست و چپ پنجره نشسته بودند، مرا روبروی آنها قرار دادند. وزیری با تمسخر حالم را پرسید و گفت:

ـ «در چه حالی هستی.»

ـ زیاد بد نیستم.

ـ «تو تازه ازدواج کرده‌ای، دو کودک نوزاد داری، اگر دلت به حال خودت نمی‌سوزد، در فکر آنها باش، اسم دخترانت چیه؟»

ـ نشمیل و هیرو

ـ «اینها چه اسم‌هایی هستند؟»

ـ کُردی است.

ـ «معنی این اسم‌ها چیه؟»

معنی اسم دختران نوزادم را به او گفتم. رو به لیقوانی کرد و باتمسخر گفت:

ـ «تماشا کن معنی اسم دخترانش چیه، آقا کُرد است.»

وزیری از این‌که اسم دخترانم کُردی بودند، خیلی عصبانی بود ولی

چاره‌ای نداشت. نامبرده رو به من کرد و گفت:

ـ «سؤالی از تو می‌کنم، به‌جان اعلیحضرت قسم اگر راستش را بگویی، برایت درخواست یک درجه تخفیف خواهم کرد و نمی‌گذارم اعدامت کنند، تو می‌دانی که بیش از چهار روز از عمرت باقی نمانده است، ده روز پس از دادگاه دوم اعدام می‌شوی، آیا حاضری جواب درست بدهی یا نه؟»

ـ اگر سؤالت به من مربوط باشد، جواب درست خواهم داد.

ـ «ابریشمی را می‌شناسی؟»

ـ آن‌که داروخانه دارد؟

ـ «بله»

ـ بله می‌شناسم.

ـ «آیا او با حزب رابطه دارد؟»

ـ نمی‌دانم.

ـ «چطور نمی‌دانی؟ او زمانی که در تبریز تحصیل می‌کرد سه ماه زندانی بوده؟»

ـ من چرا باید بدانم او دستگیر شده؟

ـ «فکر می‌کنی با سلیمان معینی ارتباط داشته است؟»

ـ نمی‌دانم.

وزیری رو به لیقوانی کرد و گفت: «به تر گفتم که جواب نمی‌دهد» سپس از جا بلند شد و با تمام نیرو یک سیلی به گوشم نواخت و گفت: «تو برای مردن خوبی» گروهبان‌ها را صدا زد و گفت: «ببریدش به سلولش تا به خدمتش برسند.»

مرا همان‌طور که آورده بودند، به زندان برگرداندند. عزیز و رحمت و دو نفر دیگر از سلول‌های‌شان بیرون پریدند و جلوی میله‌ها ایستادند و داریوش فروهر نیز از سلولش خارج شد و جلوی در از من پرسید:

ـ «چه شد؟»

ـ چند سؤال کردند.

وقتی وارد سلول شدم رو به عزیز و رحمت کرده و گفتم:

ـ شما چرا خودتان را آماده کرده‌اید؟

ـ «بعد از رفتن تو منتظر بودیم که بیایند ما را هم ببرند. به‌راستی فکر می‌کردیم تو را بردند تا اعدام کنند، چی شد؟ چه‌کاری داشتند؟»

چگونگی ماجرا را برای‌شان تعریف کردم. آنها آسوده خاطر شده، نفس راحتی کشیدند و سر جاهای‌شان نشستند. من هم لباس‌هایم را درآوردم. اسماعیل و علی، سفره را پهن کردند و منتظر نهار شدیم. پس از صرف نهار اسماعیل چای را حاضر کرد، به آرامی، بدون این‌که اجازه بدهم آنها متوجه بشوند به پنجره نزدیک شدم و به پارکینگ نگاه کردم، اتومبیل‌های کمانکار هنوز آنجا بودند. آن روز تا شب در راهرو زندان قدم می‌زدم و منتظر بودم که ما را تحویل گروهبان‌ها بدهند و روانه مهاباد نمایند. شب موقع شام، عزیز گفت:

ـ «در تمامی طول روز چشمم به تو بود، که به تنهایی و دور از ما قدم می‌زدی، دوست دارم بدانم چه چیز ناراحتت کرده است؟»

ـ به این مسئله فکر می‌کردم که چطوری به ابریشمی اطلاع دهم، تا مواظب خودش باشد و به دام ساواک نیفتد.

ـ «تو که به ساواک گفته‌ای با تو ارتباطی نداشته، بهتر است بیش از این خودت را خسته نکنی. اگر بخواهند دستگیرش کنند، دلیلی برایش پیدا می‌کنند. ما با کسی ارتباط نداریم که به او خبر بدهد.»

آن شب نیز برای دومین شب پیاپی تا صبح خواب به چشمانم راه نیافت و گاه‌گاه بلند می‌شدم و از پنجره به اتومبیل‌ها نگاه می‌کردم و احساس می‌کردم آنها قاتل من هستند. وقتی روشنایی دل شب را شکافت، دیگر مطمئن شدم که این شب نیز گذشت، کسی سراغمان نخواهد آمد. در میان خواب و بیداری، کبوتر خیالم به پرواز درآمد و مرا به دوران جوانی‌ام برد که به‌همراه رفقا بدون این‌که به یک چنین روز تلخی بیاندیشم در باغ میکائیلی جمع

می‌شدیم و در کنار پل سرخ تن به آب می‌زدیم، شبگردی می‌کردیم و با صدای دلنشین محمد ماملی و خلیل صدیقی دل کوه‌های بلند «کانی شیخان» و «سی بردان» را به لرزه در می‌آوردیم و در عروسی و جشن‌ها شرکت می‌کردیم. سپس کاسه خیالم را آوارگی‌ها و دربه‌دری‌ها و زندان پُر کرد و مثل پردهٔ سینما از جلوی چشمم می‌گذشت، با این خیالات به‌خواب رفتم. صبح آفتاب بالا آمده بود که رفقا بیدارم کردند و گفتند بلند شو که ظهر شد.

پس از خوردن صبحانه، اتاق را جمع و جور کردیم و هر یک روی جاهای خود نشستیم. روزها تا اتمام کار اداری در سلول‌ها می‌ماندیم و بعد از ساعت اداری اجازه داشتیم در راهرو زندان قدم بزنیم. عصرها به‌غیر از ما، زندانی‌های دیگر نیز حق داشتند به حیاط زندان رفته و به‌مدت یک ساعت در آنجا قدم بزنند. رفقا مشغول خواندن روزنامه‌های قدیمی بودند که صداهای غیر عادی از حیاط زندان شنیده شد. یواشکی خودم را به پنجره سلول رساندم، دیدم گروهبان‌های اعزامی از مهاباد در حال رفتن هستند و دوستان‌شان آنها را بدرقه می‌کنند. با دیدن این منظره شاد شدم و عزیز و رحمت و بقیه را صدا زدم. همگی آمدند جلوی پنجره و من گروهبان‌ها را به آنها نشان دادم، عزیز آنها را می‌شناخت، وقتی آنها را دید گفت:

ـ «غنی اینها آمده‌اند که ما را به مهاباد ببرند اعدام کنند!»

عزیز با دیدن آنها خیلی ناراحت شد ولی من با عجله همه ماجرا را برای‌شان شرح دادم و گفتم:

ـ دیگه نمی‌ترسم، چون‌که آنها با دست خالی به مهاباد برمی‌گردند.

عزیز آرام شد و رحمت گفت:

ـ «از تو خیلی متشکریم که از روز اول این ماجرا را به ما نگفته‌ای.»

به‌راستی آرامش بخشیدن به دیگران در آن شرایط کار ساده‌ای نیست. جان آدمی عزیز است و زندگی با همه سختی و تلخ و شوری از مرگ شیرین‌تر است، ولی تلخ‌تر از هر چیز این است که انسان برای نجات جان خود از یک

مرز مشخص پا فراتر بگذارد، خیلی‌ها حاضر نمی‌شوند از این مرز بگذرند و برای نجات خود در برابر دشمن سر تعظیم فرود آورند.

قبل از این‌که اسماعیل قاسملو دستگیر شود، عزیز یوسفی در زندان قزل‌قلعه بود. در آن زمان ساواک خواسته بود با عزیز معامله کند و بدین منظور به او گفته بودند اگر کتباً قول بدهد که با ساواک همکاری خواهد کرد از زندان آزادش می‌کنند، ساواک می‌خواست از عزیز به عنوان عامل نفوذی در حزب دمکرات استفاده کند و سه روز به او مهلت داده بود که نظرش را اعلام کند. عزیز در آن زمان با مهندس علوی، یکی از رهبران حزب توده در یک سلول بود. عزیز که از ساواک برمی‌گردد، علوی از او می‌پرسد:

ـ «ساواک تو را برای چه خواسته بود؟» عزیز در پاسخ می‌گوید:

ـ درخواست همکاری دارند.

ـ «چه جوابی دادی؟»

ـ سه روز مهلت داده‌اند که جواب بدهم.

ـ «نظرت چیست؟ با آنها همکاری می‌کنی؟»

ـ خیلی برای من سخت است که تن به این کار کثیف بدهم. حتی اگر به دروغ هم قول داده باشم، نمی‌توانم به آنها بگویم که همکاری می‌کنم.

ـ «می‌توانی برای فریب ساواک این تعهد را بنویسی و خودت را نجات داده و به کردستان عراق بروی و به کار سیاسی خودت ادامه بدهی.»

ـ بله آسان است، می‌توان این کار را کرد ولی در آینده در میان دوستان و مردم چگونه سر بلند کنم؟ اگر بخواهم لب بگشایم و حرفی بزنم، خواهند گفت: برو، برو تو همان کسی هستی که در برابر ساواک سر تعظیم فرود آوردی و نتوانستی چند سال زندان را تحمل کنی؟ نه، من هیچ‌وقت این کار را نخواهم کرد حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.

ـ «بله این درست است، اما در مبارزهٔ صادقانه جایی برای سرزنش وجود ندارد.»

ـ شاید کسی پیدا شود و زیر بار یک نوشته ساده برود، اما حقیقتاً من نمی‌توانم، و با پیشنهاد آنها مخالفت خواهم کرد.

عزیز همان‌طور برخورد کرد که به مهندس علوی گفته بود و سر مردانهٔ خود را برای دشمن فرود نیاورد، با هم نشستیم و درباره اعدام و زندان طولانی حرف زدیم و به این باور رسیدیم که اگر اعدامان کردند با سری برافراشته و با شعار «زنده باد کردستان آزاد و مستقل» به پای چوبه دار برویم. چون نمی‌دانستیم ما را به چه نحو اعدام خواهند کرد، تصمیم گرفتیم این راز را برملا نکنیم، فقط می‌بایست مواظب باشیم که در دادگاه‌ها دشمن را عصبانی نکنیم و با آرامش دربارهٔ شکنجه ساواک حرف بزنیم. گفتیم اگر اعدامان نکردند و برای ما زندان بریدند باید مقاوم باشیم و برای نجات خود در مقابل دشمن گردن کج نکنیم و حتی بقیه رفقا را نیز تشویق کنیم تسلیم خواست دشمن نشوند.

صبح روز ۲۳ اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۹ / ۱۹۶۰، سه روز به اعدام مانده به کاک رحمت اطلاع دادند لباس‌هایش را بپوشد، کارش دارند. احضار رحمت این دفعه ما را پریشان کرد و پیش خود فکر کردیم که شاید می‌خواهند رحمت را برای اعدام به سنندج ببرند. رحمت لباس نو پوشید و کراوات بست و مثل من به ظاهر لبخندی روی لبانش بود. دست در گردنش انداختیم و به‌سوی میله‌های زندان حرکت کرد، فقط یک نفر جلوی در منتظرش بود. دست و پای رحمت را نبستند، ما خیلی تعجب کردیم، فکر کردیم شاید در دفتر زندان غل و زنجیرش می‌کنند. رحمت را بردند و ما نیز با نگرانی به سلول برگشتیم. در سلول ما باز بود، زانو در بغل نشسته بودیم و منتظر خبری از رحمت بودیم و فکر می‌کردیم که ما را نیز می‌برند، که ناگهان رحمت برگشت، نامبرده آن طرف میله‌های زندان ایستاده بود و در حالی‌که می‌خندید برای ما دست تکان می‌داد. خوشحال شدیم و آرام گرفتیم، وقتی قدم به راهرو گذاشت عزیز پرسید:

ـ «خوش خبر باشی؟» رحمت در پاسخ گفت نه خیر است و نه شرّ، لباس‌هایش را درآورد و با حوصله آنها را تا کرد و در بقچه گذاشت و نشست و گفت:

ـ «پدرم بود، پدرم پیام سرلشگر تیمور بختیار را آورده بود. ساواک می‌گوید: اگر ما حاضر باشیم بر اساس خواست آنها نواری پُر کنیم، قول می‌دهند که از اعدام نجات یابیم.»

عزیز در حالی‌که می‌خندید گفت:

ـ قیمتش چقدر است، بدون شک باید این نوار را از گفته‌های خودمان پُر کنیم، اعمال و گذشتهٔ خودمان را زیر پا بگذاریم و محکوم کنیم و خودمان را خائن به رژیم شاه معرفی نمائیم و از شاه ایران درخواست کنیم که ما را به بزرگی خودش ببخشد و قول بدهیم فردی خدمتگزار و نمک‌شناس به شاه و دولت ایران باشیم. عزیز در ادامهٔ صحبت‌هایش به شوخی گفت: پس خودمختاری ما چه می‌شود، نکند شاه در برابر این کار ما می‌خواهد خودمختاری به کُردها بدهد؟ رحمت خندید و گفت:

ـ «اگر مورد عفو قرار گرفتیم مجدداً برای خودمختاری فعالیت می‌کنیم تا دوباره به اینجا برگردیم و منتظر اعدام بشیم.»

مشغول این حرف‌ها بودیم که سربازی آمد و از ما خواست تا به راهرو زندان برویم، همگی با هم از سلول خارج شدیم. پدر عزیز و گرامی رحمت آمده بود به زندان و پشت میله‌ها ایستاده بود، گفت:

ـ «آیا در مورد آن پیشنهاد فکر کردید که چه‌کار کنید؟» رحمت در پاسخ پدرش گفت:

ـ نظر ما همان است که گفتم: پدر رحمت با شنیدن این حرف سرش را پائین انداخت و رفت، رحمت پس از رفتن پدرش به من و عزیز گفت:

ـ «عبدالله اسحاقی به زور مرا به کمیتهٔ رهبری حزب آورد، خیلی به او گفتم همین‌قدر که مسئول حزب در شهر سنندج هستم کافیست، ولی او قبول

نکرد، حال برای من معلوم شده که به او راست گفته بودم. الآن نیز به شما می‌گویم، که من تا پای اعدام با شما آمده‌ام. اگر رژیم خودش از اعدام من چشم‌پوشی کند، من به خودم قول داده‌ام که دیگر دنبال سیاست را نگیرم و می‌خواهم بروم و به زندگی عادی خودم ادامه بدهم و بیش از این توان در خودم سراغ ندارم. من به همسرم علاقمندم و هر پنج فرزندم را نیز بیش از جانم دوست دارم و نظرم این است که باید به آنها خدمت کنم. اگر رژیم مرا اعدام نکرد، برای آزادی از زندان به‌غیر از جاسوسی و خودفروشی هر کاری انجام می‌دهم، ندامت‌نامه هم برای‌شان می‌نویسم و در جشن دولتی هم شرکت می‌کنم. می‌دانم که شما به قیمت جان خودتان از اعمال گذشته خود اظهار پشیمانی نخواهید کرد و به مبارزه ادامه می‌دهید. من نیز برای اعدام با شما هستم و با شما می‌ایستم و برای نجات از اعدام تسلیم نمی‌شوم ولی آنچه حقیقت است این است که نمی‌توانم در زندان بمانم، مثل شما طاقت بیاورم و همین را نیز به پدرم گفته‌ام، سرافرازی شما را خواهانم و امیدم این است که از من ناراحت نشوید.» رحمت، انسانی نجیب و صادق و باوفا بود. او به تمامی قول‌هایش عمل کرد و به‌همراه ما پیشنهاد سرلشگر بختیار را رد کرد و حاضر نشد برای نجات خودش از مرگ تسلیم خواست ساواک بشود. با توجه به این‌که در پایان ده روز قرار بود ما را اعدام کنند، جواب ما به ساواک درستی قول رحمت را به اثبات رساند.

صبح روز دهم، مشغول نظافت خودمان بودیم تا خود را برای مراسم اعدام آماده کنیم، عزیز به حمام رفت و پس از او من و رحمت با هم به حمام رفتیم. در حمام، رو به داخل باز می‌شد. رحمت قبل از من وارد شد و من به‌دنبال او. رحمت شیر آب را باز کرد ولی به‌جای آب، بخار زیادی به‌شدت از شیر آب خارج شد و فضای کوچک حمام را پُر کرد. همین‌قدر فهمیدم که رحمت خودش را به در حمام کوبید. من گیج و مات ماندم، نفهمیدم چه شده است. به‌سرعت دستگیره در را گرفتم ولی رحمت چنان به در فشار وارد

می‌کرد که چیزی نمانده بود در از جا کنده شود، به تندی فریاد زدم و گفتم: چه‌کار می‌کنی مرد! در را باز کن، با صدای من رحمت به خودش آمد و روی زمین چمباتمه زد، سپس قاه قاه شروع به خندیدن کرد، من هم در را باز کردم و گفتم:

ـ چی شده؟

ـ «واقعاً فکر کردم که اینجا اتاق گاز است و می‌خواهند ما را به‌وسیله گاز بکشند، دیگه نفهمیدم چه‌کار دارم می‌کنم. فکر می‌کردم در حمام از بیرون بسته شده است، فراموش کرده بودم که به‌طرف داخل باز می‌شود.»

پس از چند لحظه من هم به خودم آمدم، فهمیدم چه بر سر رحمت آمده، آن‌قدر خندیدم تا از حال رفتم. رحمت قبلاً کتابی دربارهٔ یک زندانی محکوم به مرگ آمریکایی خوانده بود که در اتاق گاز خفه‌اش کرده بودند. پس از این‌که رحمت آرام گرفت، مجدداً وارد حمام شدیم و خودمان را شستیم. آن روز، برای مرگ لحظه‌شماری می‌کردیم، زمان به کُندی می‌گذشت، هر کس به تنهایی در راهرو زندان قدم می‌زد و فکر می‌کرد. با صدای اسماعیل قاسملو به‌خود آمدیم که می‌گفت بیائید چای بخورید. ساعت حدود یازده صبح بود، غم تمام وجودمان را فراگرفته بود. اسماعیل بیش از ما ناراحت بود، وجدانش او را آزار می‌داد. نامبرده در دادگاه اول با ما به اعدام محکوم شده بود، هر چند در دادگاه دوم حکمش را شکستند، ولی باز هم می‌ترسید او را با ما اعدام کنند.

اسماعیل انسانی نجیب و مهربان بود. او هرگز در زندان حاضر نشد برای ساواک جاسوسی کند. نامبرده در زمان دستگیری جوان و کم‌تجربه بود و چیزی از سیاست نمی‌دانست، هیچ‌وقت زندان ندیده بود ولی از این‌که رفقایش مخصوصاً عموزاده‌اش رحمان قاسملو به قولش عمل نکرده و او را همراه خود به چکسلواکی نبرده بود، خیلی عصبانی بود.

اسماعیل می‌گفت وقتی دستگیر شدم، برای من معلوم شد که دوستانم چه

بلایی بر سرم آورده‌اند و چطور در عنفوان جوانی از درس و دانشگاه باز ماندم و پس از این‌که آواره‌ام کردند، خودشان به دنبال زندگی رفتند. هر چند اسماعیل به ما لطمه زده بود ولی چون انسان نجیب و مهربانی بود، او را در زندان از خودم دور نمی‌کردم.

تازه اولین استکان چایی را خورده بودیم که ناگهان سرهنگ مبین خندان وارد شد و گفت:

ـ «مژده بدهید، خبر خوشی برای‌تان دارم.» گفتیم:

ـ از جان بهتر چیزی نداریم که آن‌هم در خطر مرگ قرار گرفته اگر می‌خواهی بدهیم به تو.

ـ جان‌تان مال خودتان، شاه دستور تعلیق حکم اعدام شما را صادر کرده است.

رحمت گفت:

ـ انسان اعدام بشود بهتر از این است که هر روز یک‌بار بمیرد. سرهنگ مبین در پاسخ رحمت گفت:

ـ «این‌طور نیست، زنده ماندن فرصت است، اگر حتی به‌مدت چند روز باشد.»

ما هر کدام سرجای خود تکیه دادیم و موضوع را به بحث گذاشتیم، من گفتم:

ـ سرهنگ راست می‌گوید، همین که فعلاً ما را نمی‌کشند و برای مدتی زنده می‌مانیم خوبست، شاید بعداً اتفاقی بیفتد که به نفع ما تمام شود. عزیز نیز این موضوع را فرصتی تلقی می‌کرد، ولی گفت:

ـ «چون زمان مشخص نکرده‌اند و معلوم نیست کی اعدام می‌شویم باید همیشه نگران روز مرگ باشیم و این خودش نوعی شکنجه سخت است.» من در جواب گفتم:

ـ آنچه را که عزیز می‌گوید کاملاً درست است، شاید آخر سر ما را بکشند،

ولی این‌هم خوب است که جلوی پنجره بنشینیم و رفت و آمد مردم و پرواز پرندگان و پریدن آنها از این شاخه به آن شاخه را نگاه کنیم و ببینیم که چگونه ماه از زیر ابر سیاه خود را نجات می‌دهد، با صدای نسیم ترانه‌ای زمزمه کنیم و از تغییر طبیعت با خبر باشیم، آیا زندگی با همه درد و رنج از مرگ شیرین‌تر نیست؟

پس از مدت کوتاهی، در ترکیه کودتا شد. ما در زندان زهره ترک شدیم و گفتیم رژیم شاه ایران شاید از کودتای ترکیه ترسیده باشد و برای زهر چشم گرفتن از مردم مخصوصاً از نیروهای ارتش، ما را اعدام کند. به این مناسبت چند روزی را با نگرانی منتظر اعدام بودیم ولی کم‌کم از تأثیر کودتای ترکیه نجات یافتیم.

متأسفانه پنج نفر از دوستان آذربایجانی به نام‌های «کلانتری»، «فروغی»، «زهتاب»، «جهانبان» و «عظیم‌زاده» را که قبل از ما دستگیر و در زندان قزل‌قلعه به اعدام محکوم شده بودند، به‌دنبال شکنجه‌های سهمگین ساواک در روز ۱۴ اردیبهشت سال ۱۳۳۹ / ۱۹۶۰ اعدام کردند. چون ما دارای سابقهٔ مبارزه و فعالیت سیاسی بودیم، حق داشتیم که از رویدادها و تغییرات داخل ایران و خارج وحشت داشته باشیم. دلیل این‌که ما در زیر حکم اعدام نگه داشته شده بودیم و اعدام‌مان نمی‌کردند، تلاش دوستان کُرد در خارج از ایران و مخصوصاً تهدید شخص رهبر بارزانی بود، که به رژیم ایران هشدار داده بود.

رهبر بارزانی به رژیم ایران اطلاع داده بود:

ـ «این کُردهایی را که امروزه می‌خواهید اعدام کنید، با کُردهای زمان قاضی محمد مقایسه نکنید که آنها را کشتید و کسی حرفی نزد. اینها دوستان و کسانی دارند که به‌خاطرشان به صدا در آیند، من انتقام خون آنها را خواهم گرفت.»

آن‌روز که «فرح» در بیمارستان بستری شده بود و دکتر مخصوصش

ساعت به ساعت وضع او را از رادیو خبر می‌داد، عزیز به شوخی گفت:

ـ «غنی، اگر فرزند شهربانو پسر باشد، شاید ما از اعدام نجات یابیم ولی اگر فرزندش دختر باشد، بدون شک همین امشب اعدامان می‌کنند.»

چند ساعتی از شوخی عزیز نگذشته بود که صدای گلوله‌های توپ بلند شد و رادیو اعلام کرد که شهربانو پسر زائیده است. آن شب هیچ خبری نشد ولی صبح روز ۱۰ آبان سرلشگر «حسین آزموده جلاد» طی مصاحبه‌ای با روزنامه‌ها اعلام کرد، به مناسبت تولد شاهزاده «رضا پهلوی» سه زندانی آذربایجان غربی که به اعدام محکوم شده بودند، شامل یک درجه تخفیف شدند و اعدام نخواهند شد.

عصر همان روز، داریوش فروهر روزنامه کیهان را آورد و مصاحبهٔ آزموده را خواندیم ولی نام ما در متن مصاحبه ذکر نشده بود، به‌همین دلیل عزیز دلسرد شد و گفت:

ـ «این سه نفر ما نیستیم، شاید اینها در یکی از شهرهای آذربایجان غربی زندانی باشند.»

یک ساعت بعد، سرهنگ مبین آمد و از دور دست تکان داد و خندان به ما نزدیک شد و دست در گردن ما کرد و خبر عفو را اعلام کرد.

در اینجا به چند نامه اشاره می‌کنم که برای آزادی ما از زندان نوشته‌اند:

نامهٔ انجمن دانشجویان اروپا، شاخهٔ مسکو به حکومت ایران که در مجلهٔ «هتاو» (خورشید) درج شده بود، از طریق سفارت ایران در مسکو:

کمیتهٔ آموزش انجمن دانشجویان کُرد از مسکو، نارضایتی شدید خود را نسبت به حملهٔ ناروایی که حاکمان مرتجع ایرانی وابسته به امپریالیزم آمریکای اشغالگر بر خلق کُرد ما در کردستان ایران کرده است

اعلام می‌کنیم. حاکمان ایران دشمن خلق کُرد و فارس و جمهوری دمکرات ما در عراق است و می‌خواهد ایران را به پایگاهی برای اجرای توطئه‌های آمریکا علیه خلق کُرد و جمهوری ما تبدیل بکند و چون خلق کُرد ما در کردستان ایران از جمهوری دمکراتیک خلق عراق پشتیبانی کرده مورد هجوم ناروا قرار گرفته است.

در این اواخر ارتجاع خودفروش ایران می‌خواهد چهار فرزند نامدار خلق کُرد مبارزمان به‌نام‌های غنی بلوریان، اسماعیل قاسملو، عزیز یوسفی و رحمت شریعتی را اعدام کند. ما ضمن این‌که در برابر این توطئه درندانه می‌ایستیم، به شما نیز یادآوری می‌کنیم که خلق کُرد ما ده‌ها نفر از فرزندان خود را در راه آزادی فدا کرده و دارای گذشته مبارزاتی طولانی است و به هیچ شیوه‌ای با این اعمال درندانه نخواهد هراسید و در مقابل شما خواهد ایستاد و مثل قله کوه‌های بلندش می‌ایستد. اگر شما حکم اعدام آنها را اجرا کنید بدون شک انتقام خواهیم گرفت درست مثل برادران عربمان در عراق، بلایی را که بر سر نوری سعید و عبدل ایلا آوردند و انتقام گرفتند، انتقام خواهیم گرفت. باید خوب بدانید که پیروزی برای خلق کُرد است و روسیاهی و سرافکندگی برای جنایتکاران.

زنده باد مبارزهٔ خلق کُردمان در راه آزادی و استقلال.

زنده باد مبارزهٔ خلق کُرد و فارس ما در راه آزادی از دست خونخواران

کمیتهٔ آموزشی انجمن دانشجویان کُرد در اروپا شاخهٔ اتحادیه شوروی در مسکو

اواخر ماه ششم سال ۱۹۶۰

انجمن دانشجویان کُرد اروپا

مرقومه‌های رفقا استاد «عصمت شریف» و دکتر «وریا رواندوزی» به دستمان رسید. از موضع شجاعانه و سریع شما خیلی خوشحال شدیم، این احساس متعالی و علاقمندی شما برای نجات جان قهرمانان و رهبران ملتمان استاد عزیز یوسفی، غنی بلوریان و رحمت

شریعتی جای تشکر و قدردانی و افتخار است.
سلام و تشکر:
خواهر جواهر، مادر عزیز
تازه عروس، خواهر «مرضیه»، شریک زندگی غنی
دختر و پسرهای شریعتی، «هما» و «علی»
به شما دانشجویان ملت استثمار شده‌مان
سلام، باز هم سلام
بر مزار پیشوای شهید قاضی محمد زنده یاد، بر مزار خلیل خوشه‌وی تسلیم‌ناپذیر، بر مزار «نقده‌ای» و «فاروقی» و «جوانمردی» به شما فعالیت‌کنندگان برای نجات جان یوسفی و شریعتی و بلوریان.

در زندان قصر

روز ۱۲ آبان سال ۱۳۳۹ / ۱۹۶۰ یعنی سه روز پس از اعلام عفو حکم اعدام، من و رحمت را از عزیز جدا کرده به زندان «قصر» بردند و پس از گذشت یک ماه او را نیز پیش ما آوردند، ولی هنوز معلوم نشد که چرا عزیز را به‌مدت یک ماه از ما جدا کردند.

زندان قصر که به قصر قاجار نیز مشهور بود، قبلاً قصر پادشاهان قاجار بود ولی پس از به قدرت رسیدن رضاشاه در اسفند سال ۱۳۰۴ / ۱۹۲۵ این قصر به زندان تبدیل شد. قصر قاجار حیاط بسیار وسیعی داشت که دو حیاط از آن جدا می‌شد. خانه‌ها به‌صورت پراکنده دور و نزدیک به‌هم ساخته شده بودند و به غیر از زندان، ادارهٔ زندان، بیمارستان، کارگاه صنعتی نیز در آن ساخته شده بود.

زندانیان سیاسی به سه بخش تقسیم می‌شدند که در سه حیاط جدا از هم زندانی بودند. در یک بخش، افسران تشکیلات مخفی شاخه نظامی حزب توده بودند که تعداد آنها به ششصد نفر می‌رسید. این تشکیلات از دانشجویان دانشکده افسری گرفته تا درجه سرهنگی را در خود گرد آورده بود. هر یک از

این افسران مسئول یک بخش مهم ارتش، ژاندارمری و شهربانی بودند و رهبری حزب توده به‌وسیله آنها از کلیه برنامه‌های ارتش مطلع می‌شد. حتی محافظ شاه ایران، سرگرد صمد خیرخواه نیز عضو تشکیلات مخفی نظامی حزب توده بود. در زمان کودتای شاه و زاهدی در ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ / ۱۹۵۳ که زاهدی در باغ صبا سنگر گرفته و کودتا را رهبری می‌کرد. تشکیلات نظامی حزب توده او را کنترل می‌کرد و رهبری حزب توده از مجموع تصمیمات او مطلع بود. حتی قبل از این‌که زاهدی اقدام به کودتا بکند، رهبری حزب توده این موضوع و محل اختفای زاهدی را به دکتر مصدق خبر داده بود ولی مصدق فکر می‌کرد تسلط کاملی بر ارتش دارد و توجهی به گزارش حزب توده نکرده بود.

حقیقت این است که حزب توده به آسانی می‌توانست از کودتای ۲۸ مرداد جلوگیری کند و حتی توان کشتن شاه و زاهدی را نیز داشت ولی چون که رهبری حزب توده برای اجرای هر نوع پروژه و برنامه‌ای باید قبلاً از شوروی اجازه می‌گرفت و سپس بر اساس خواست آنها طرح را اجرا می‌کرد، این کار را انجام نداد، دلیل آن نیز این بود که شوروی در آن زمان به مصلحت نمی‌دانست رژیم شاه سرنگون شود و بنا به گفتهٔ آنها مصدقِ طرفدار آمریکا به قدرت برسد. بعدها که با رهبری حزب توده در این خصوص بحث می‌شد، می‌گفتند با سرنگونی رژیم شاه، مصدق نمی‌توانست حکومت را حفظ کند و ایران به‌طور کلی آشفته می‌شد. اما در حقیقت، با تحلیل رهبران حزب توده، نفع شاه برای ایران بیش از مصدق بود، که این امر نیز از تحلیل شوروی سرچشمه می‌گرفت، که می‌گفتند شاه وابسته به انگلیس بهتر از مصدق وابسته به آمریکاست. از سوی دیگر نیز رهبری حزب توده هیچ‌وقت روحیهٔ انقلابی نداشت و این حزب فقط بر اساس دیدگاه منافع انترناسیونالیستی به جنبش‌های ملی نگاه می‌کرد که از این منظر نیز فقط منافع شوروی را در نظر داشت.

در بخش دوم، اعضای غیر نظامی حزب توده زندانی بودند. اعضای حزب دمکرات نیز در این بخش زندانی شده بودند ولی زندان جداگانه‌ای داشتند. اعضای فرقه دمکرات آذربایجان تحت عنوان کمیتهٔ ایالتی حزب توده در حیاط سوم بودند. چون حزب دمکرات به‌غیر از مدتی که تشکیلات مخفی نظامی حزب توده لو رفته بود، ارتباط دوستانه و زیادی با حزب توده داشت، خیلی از افراد ناوارد، به این دو حزب با یک چشم نگاه می‌کردند و رژیم ایران نیز هیچ‌وقت منافعش اجازه نمی‌داد که نام حزب دمکرات را بر زبان بیاورد و حتی وقتی حکم اعدام ما بخشوده شد، گفتند: «سه زندانی آذربایجان غربی که به اعدام محکوم شده بودند، حکم‌شان به زندان ابد تقلیل یافت و نام کُرد و حزب دمکرات را به میان نیاوردند.»

پس از اتمام دادگاه ما و اعضای حزب دمکرات، قبل از این‌که من و رحمت را به زندان قصر ببرند، رفقای ما را از زندان دژبان به این زندان آورده بودند. هنگام انتقال ما به زندان قصر، رفقا به استقبالمان آمدند و خوشحال بودند که از اعدام نجات یافته‌ایم. یک ماه پس از من و رحمت، عزیر را نیز به آنجا آوردند ولی رحمت همان‌طور که قبلاً گفته بود: «اگر اعدامم نکنند دیگر دنبال سیاست نمی‌روم و تلاش می‌کنم خودم را از زندان نجات دهم و به زن و بچه‌ام برسم». خودش را از زندان نجات داد و مردانه به قولش وفا کرد و بدون این‌که در حق کسی بدی کرده باشد به دنبال زندگی خودش رفت.

پس از مدتی کم‌کم بین دوستان زندانی اختلاف افتاد. بخش عادی را از زندانیان سیاسی جدا کردند. آن بخش که ما در آن زندانی شده بودیم، زندان سیاسی شناخته می‌شد ولی رژیم هیچ‌وقت به وجود زندانی سیاسی در ایران اعتراف نکرد. رژیم ایران زندانیان سیاسی را زندانی «امنیتی» به معنی کسانی که امنیت کشور را بر هم می‌زدند تلقی می‌کرد، اما هرگز نتوانست در این امر موفق شود و به مردم ایران و جهان بقبولاند که ما زندانی سیاسی نیستیم. سازمان بین‌المللی عفو زندانیان سیاسی (Amnesty international)، فشار

زیادی بر رژیم ایران وارد می‌کرد تا رژیم به نمایندگان این سازمان اجازه دهد به ایران آمده دربارهٔ وضع زندانیان سیاسی تحقیق کنند، ولی رژیم با عنوان کردن این مطلب که در ایران زندانی سیاسی وجود ندارد، این حق را به آنها نداد. سازمان بین‌المللی عفو زندانیان سیاسی همچنان بر تصمیم خود پافشاری می‌کرد تا سرانجام توانست در سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ خودش را به زندان‌های ایران برساند، که بعداً به آن اشاره خواهم کرد.

اختلاف فقط در بین زندانیان کُرد بوجود نیامده بود بلکه قبل از ما در میان طرفداران حزب توده و فرقه دمکرات آذربایجان نیز اختلاف شروع شده بود. پلیس افراد ضعیف و بی‌روحیه را انتخاب می‌کرد و با دادن قول آزادی، آنها را به‌جان ما می‌انداخت و افراد دیگر را به‌وسیله آنها فریب می‌داد تا از اعمال گذشته خود اظهار ندامت کنند و غلط کردم‌نامه بنویسند. پلیس بدین طریق بین زندانیان سیاسی دو دستگی انداخته بود. افراد ضعیف با طرفداری کردن از دولت ایران در جشن‌های رسمی، دولتی و مراسم صبحگاه و شامگاه شرکت می‌کردند و با دعا کردن به جان شاه ایران و بقای حکومتش نظر آنها را به سوی خود جلب می‌کردند. آنها حتی وظیفه جاسوسی از زندان را نیز به عهده می‌گرفتند و اخبار داخل زندان را به پلیس اطلاع می‌دادند. این رفتار زشت در میان زندانیان توده‌ای و فرقه دمکرات کاملاً جا افتاده بود ولی تعدادشان کم بود.

این نوع زندانیان ضعیف و بی‌روحیه به چند دسته تقسیم می‌شدند. تعدادی از آنها کاملاً خود را می‌فروختند و در برابر تمامی خواسته‌های پلیس تسلیم می‌شدند و تعدادی دیگر به‌طور محرمانه توبه‌نامه می‌نوشتند، ولی جاسوسی نمی‌کردند و نیز حاضر نمی‌شدند در مراسم جشن دولتی شرکت نمایند. آنها با دادن رشوه به مأموران پلیس نام خود را در صف توبه‌کاران می‌نوشتند و بدین طریق شامل عفو می‌شدند. گروه سوم، ضمن این‌که توبه‌نامه می‌نوشتند به‌طور آشکار نیز در جشن‌ها و مراسم حکومتی شرکت

می‌کردند، در میان کُردها نیز این مسئله به چشم می‌خورد و حتی چند نفر بودند که خود را فروختند و جاسوس شدند و پس از آزادی از زندان نیز به‌طور مخفی برای ساواک کار می‌کردند.

در میان ما کُردها که تعدادمان به ۱۲۰ نفر می‌رسید، بیش از یک سوم روستایی و بی‌سواد بودند. تعدادی از آنها که زن و بچه داشتند و فاقد هرگونه امکاناتی بودند تا زن و بچه‌های‌شان پس از دستگیری آنها بتوانند زندگی خود را اداره کنند، به‌دلیل شرایط خاص زندگی‌شان روحیهٔ خود را می‌باختند و از روی ناآگاهی در صف کسانی قرار می‌گرفتند که برای آزادی‌شان توبه‌نامه می‌نوشتند. در ضمن آن گروه از اعضای حزب که موفق شده بودند خود را نجات بدهند و به کردستان عراق بروند، حتی برای یک‌بار نیز به خانوادهٔ این بدبخت‌ها و گرفتاران نیاندیشیدند و سر نزدند.

به‌همین دلیل به نظر من رفتار این گروه جای انتقاد ندارد و نباید به آنها سرکوفت زد. تعدادی دیگر از ما که توان ماندن در زندان را نداشتند، اکثراً مجرد و روشنفکران شهرستانی بودند. آنها حرمت و شخصیت خود را حفظ نکردند و به‌طور آشکار و مخفی تلاش می‌کردند خود را از زندان نجات دهند و برای رسیدن به این هدف برای این‌که جرم‌شان سنگین نشود و مورد غضب پلیس قرار نگیرند، صف خود را از صف زندانی‌هایی که روحیه خود را نباخته بودند و با سربلندی مقاومت می‌کردند، جدا کردند. حتی تعدادی از آنها با زندانیان مقاوم ضدیت می‌کردند و چنین وانمود می‌کردند که تاکنون هیچ دوستی و نزدیکی با هم نداشتند.

تعداد زندانیان مقاوم در میان کُردها زیاد نبود. فقط چند نفر از اهالی سردشت و مهاباد بودند، که توانستند مردانه مدت زمان خود را به پایان برسانند، تعدادی نیز مورد عفو قرار گرفتند که در جای خود به آن اشاره خواهم کرد.

در این میان، دکتر علی مولوی از روحیه مقاومت ضعیفی برخوردار بود.

افرادی شبیه به او نیز دور و برش جمع شده با ما مخالفت می‌کردند. جوانان سردشتی و «صدیق خاتمی»، «کریم خامه‌چی»، «حبیب‌پناه» و «سید رسول باب گوره» و تعدادی دیگر در زندان، اعتقاد به مقاومت داشتند. تعداد همفکران مولوی در زندان کم نبودند و حتی افراد دیگری مثل «عبدالله سرباز» و «احمد نهضت‌زاده» و چند نفر دیگر نیز بودند، که کار پلیس را روی ما انجام می‌دادند و اجازه نمی‌دادند کُردها به ما نزدیک شوند و با ما حرف بزنند.

قابل ذکر است، در میان کُردها وقتی کسی اقدام به فعالیت سیاسی می‌کند و گرفتار زندان می‌شود، هیچ‌کس به فریادش نمی‌رسد و به‌طور کامل فراموش شده، خانواده‌اش دچار سختی و گرفتاری می‌شود، به همین دلیل است که اکثریت روشنفکران کُرد از سیاست دوری می‌کنند. اعضاء و مسئولین حزب هم که دستگیر نشدند و به کردستان عراق رفتند، نگاهی به پشت سر خود نکردند و سری به زن و بچه رفقای زندانی خود نزدند و آنها را فراموش کردند.

وجود زن و بچه، گرفتاری و نداری و بی‌کسی و بی‌پناهی خانواده دلیل اصلی سقوط زندانی‌ها در زندان‌هاست. همان‌طور که قبلاً گفتم، متأسفانه افرادی بودند که زنان‌شان برای تأمین زندگی فرزندان‌شان به انحراف کشانده شدند. به نظر من کسانی که توانستند در زندان مقاومت کنند و در مقابل دشمن سر فرود نیاورند، به دلیل وجود سرپرستی نجیب و شرافتمند و شخصیت و کرامت و نجابت همسرانی بود که با سربلندی، رنج و آزار مادی و روانی را با جان و دل تحمل کردند تا خود و شوهران‌شان سربلند باشند. ضمناً روحیهٔ از خودگذشتگی و مقاومت زندانی وابسته به شخصیت خود و ملتش است که او را سرپا نگه می‌دارد. آنهایی هم که مجرد بودند فقط با تکیه بر شخصیت مردم و کرامت خود مقاومت کردند.

دلیل اختلاف در میان زندانیان هم‌سلولی به این طرز تفکر مربوط می‌شد

که آنها را به دو گروه تقسیم کرده بود. بخش اقلیت، آنهایی بودند که اعتقاد به مقاومت داشتند، این گروه روحیهٔ خود را نباختند ولی بقیه اکثراً به دلیل نبود امکانات زندگی برای زن و بچه‌های‌شان (که به نظر من قابل توجیه بود) توان مقاومت نداشتند و یکی پس از دیگری سقوط کردند، تعدادی از این اشخاص مجرد بودند. اینها می‌توانستند مقاومت کنند و امکان ماندن در زندان را داشتند، ولی متأسفانه خود را باختند.

وقتی که ما را به زندان قصر بردند، زندانی‌ها زندگی عادی داشتند. در میان افسران تشکیلات مخفی نظامی حزب توده انسان‌های کارآمد و شایسته‌ای دیده می‌شد، آنها توانسته بودند بر زندگی زندانی‌های دیگر تأثیر بگذارند و احترام و شخصیت خود را حفظ کنند و به‌گونه‌ای با زندانی‌ها ارتباط برقرار کنند که زندگی خوبی داشته باشند و دچار مشکلات و گرفتاری‌های داخلی زندان نشوند و زندانی بدون مشکل داشته باشند.

آنها با هوشیاری کامل به هیچ‌وجه اجازه نمی‌دادند برای کسی مشکلی ایجاد شود، آنها کتاب و رادیو در اختیار داشتند و حتی تعدادی نیز مشغول کار نویسندگی و ترجمه کتاب بودند. آنها برای آداب و رسوم خود احترام قائل بودند و نوروز را جشن می‌گرفتند و روزهای تاریخی را گرامی می‌داشتند و تلاش می‌کردند در این موارد، پلیس بی‌طرف باشد. ملاقات با خانواده‌های‌شان مشکل نداشت، حتی خانواده‌های‌شان به داخل زندان می‌آمدند و در جشن نوروز آنها شرکت می‌کردند ولی کم‌کم که زمان می‌گذشت و اوضاع سیاسی ایران دچار تغییر می‌شد، زندگی داخل زندان نیز تغییر می‌کرد و زندانی‌ها دچار تنگنا و مشکل می‌شدند که به موقع به آن اشاره خواهم کرد. به‌طور کلی در جو عادی و آرام زندان که در اثر شایستگی افسران توده‌ای به‌وجود آمده بود، به‌طور وسیعی فرصت آموختن و یاد گرفتن وجود داشت.

در سال ۱۳۴۰ / ۱۹۶۱ که ما را به زندان قصر بردند تا سال ۱۳۴۹ /

۱۹۷۰، کمتر افرادی به دلیل فعالیت سیاسی دستگیر می‌شدند، چون به‌دنبال ضربه‌خوردن و از هم پاشیدن تشکیلات مخفی نظامی حزب توده، دیگر چیزی از آنها باقی نمانده بود و ضمناً تشکیلات سیاسی فعال خاصی هم وجود نداشت که رژیم در جهت دستگیری اعضای آنها تلاش کند. به همین دلیل، در زندان‌ها به روی تشکیلات حزب توده، فرقه دمکرات آذربایجان و حزب دمکرات کردستان بسته شده بود. اطلاعات از چگونگی وضع زندان فقط از طریق خانواده‌های این سه گروه به دست می‌آمد و به خانواده این زندانی‌ها اجازه داده شده بود که در هفته یک روز به دیدار زندانیان خود به زندان بیایند.

چون در خارج از زندان‌ها فعالیت وجود نداشت، زندان نیز ساکت و آرام بود. زندانی‌ها به‌غیر از گرامی‌داشت مراسم نوروز و ایام تاریخی و سالگرد تأسیس احزاب هیچ نوع فعالیت سیاسی دیگر نداشتند. این مراسم نیز خیلی عادی برگزار می‌شدند و پلیس مشکلی ایجاد نمی‌کرد، ولی گاه‌گاه زندانبانی نحس و نانجیب پیدا می‌شد که زندانی‌ها در برابرش می‌ایستادند و با اعتصاب علیه او، مسئولین را مجبور می‌کردند که زندانبان گردن‌کلفت را عوض کنند و زندان را آرام نمایند.

تبعید به زندان برازجان

سال ۱۳۴۲ / ۱۹۶۳، هم‌زمان با کودتا علیه کریم قاسم در عراق، پلیس اقدام به برخورد با زندانیان کُرد نمود و من و عزیز یوسفی و جلیل گادانی را از زندان قصر به زندان «برازجان» که جای بد آب و هوایی در حریم خلیج‌فارس بود، روانه ساخت. جرم ما این بود که از سقوط روحیهٔ زندانیان کُردی که پلیس فعالانه برای شکستن روحیهٔ زندانی‌های مقاوم و ایجاد اختلاف در بین زندانیان کُرد، از آنها بهره‌برداری می‌کرد، جلوگیری می‌کردیم. هدف پلیس از تبعید ما این بود که به راحتی بتواند روی زندانی‌ها کار کند و در بین آنها ایجاد

اختلاف نماید، روحیهٔ آنها را بشکند و با دادن وعده آزادی، آنها را از مسیر مبارزه منحرف سازد.

در این میان، تعدادی از زندانیان کُرد فریب توطئه پلیس را خورده و با رفقای مقاوم خود بد رفتاری می‌کردند و بدین طریق با پلیس همکاری می‌کردند. من قبلاً به نام چند نفر از آنها اشاره کردم. قبل از تبعید من و عزیز یوسفی و جلیل گادانی به برازجان واقعه سیاسی مهمی در ایران به وقوع پیوست که قابل توجه می‌باشد. همان‌طور که اطلاع دارید پس از اخراج «رضاشاه» از ایران توسط متفقین ضدفاشیزم در جنگ دوم جهانی و تبعید او به جزیرهٔ «موریس» و به قدرت رسیدن پسرش محمدرضا در ایران، محمدرضا شاه بر عکس پدرش به‌طرف انگلیس و آمریکا خزید و برای بقای خود و رژیمش کم‌کم خود را به آمریکا آویخت و به کمک انگلیس و آمریکا دیکتاتوری خود را بر مردم ایران تحمیل کرد. پس از سقوط حکومت دکتر مصدق و پس از متلاشی شدن تشکیلات حزب توده و فرقه دمکرات و حزب دمکرات در سال ۱۳۳۸ / ۱۹۵۹ و آرام شدن ایران، آمریکائی‌ها برای این‌که جلوی جنبش‌های اقوام ایرانی را بگیرند، بر شاه فشار وارد کردند که تقسیم اراضی در میان کشاورزان انجام شود و یک فضای باز سیاسی به‌وجود آید.

چون آمریکا، به روش شاه اعتماد نداشت و می‌دانست «محمدرضا» شایستگی انجام این کار را ندارد، دکتر «علی امینی»، مهرهٔ قابل اعتماد خود را برای انجام این امر به شاه تحمیل کردند و مسئولیت این رفرم را به او سپردند، که در تاریخ ایران به «انقلاب سفید» معروف شده است و به‌طور عام هدف انقلاب سفید در چهارچوب شش بند زیر خلاصه می‌شد:

۱ـ ملی کردن جنگل‌ها.

۲ـ فروش تعدادی از کارخانه‌های دولتی.

۳ـ سهیم کردن کارگران در سود کارخانه‌ها از طریق خرید سهام.

۴ـ شرکت زنان در انتخابات.

۵ـ ایجاد سپاه دانش برای باسواد کردن روستائیان.

۶ـ تقسیم اراضی.

علی امینی از خانواده قاجارها بود و محمدرضا شاه از او خوشش نمی‌آمد ولی مجبور بود به خواست آمریکا گردن نهد و علی امینی را به نخست‌وزیری حکومت ایران انتخاب کند. امینی برای کابینهٔ خود مهره‌هایی مثل مصطفی[1] الموتی و ارسنجانی را انتخاب کرده بود که دارای گذشتهٔ سیاسی چپ و کمونیست و با رژیم پادشاهی مخالف بودند ولی در آن زمان توبه کرده و ساز ملی‌گرایی و میهن‌پرستی می‌زدند.

الموتی وزیر عدلیه (دادگستری) و ارسنجانی وزیر کشاورزی شد و رفرم تقسیم اراضی به دست ارسنجانی آغاز گردید، الموتی نیز بخشی از رفرم سیاسی را انجام داد، علی امینی بدین طریق می‌خواست فضای سیاسی ایران را تغییر دهد. نامبرده برای روشنفکران ملی‌گرای ایرانی که قبلاً طرفدار دکتر مصدق بودند فرصتی ایجاد کرد تا به‌طور آشکار جلسات سیاسی تشکیل دهند.

در نتیجه این رفتار، طرفداران تفکر ملی، کنگره‌ای منعقد کردند و تظاهرات آغاز شد. در این مرحله تعدادی روشنفکر چپ و ملی‌گرا به صف ملی‌گراها خزیده بودند و در صف طرفداران دکتر مصدق فعالیت می‌کردند. در این شرایط مناسب، علی امینی از تنی چند از شخصیت‌ها و چهره‌های سیاسی ملی مثل مهندس مهدی بازرگان، زیرک‌زاده و چند نفر دیگر از طرفداران تفکر مصدق دعوت به‌عمل آورد که در کابینهٔ او شرکت کنند، ولی آنها درخواست علی امینی را رد کردند و اعلام کردند کابینهٔ علی امینی وابسته به آمریکاست. آنها می‌گفتند شاه به کمک آمریکا مصدق را سرنگون ساخته و این کار هرگز از طرف طرفداران مصدق فراموش نمی‌شود.

---

۱ ـ نام ایشان نورالدین بوده نه مصطفی. (م)

رفرم تقسیم اراضی با ناکامی آغاز شد و [هر چند] موجب گردید تتمهٔ سیستم فئودالی در ایران از هم بپاشد، ولی از نظر سیاسی چون علی امینی در میان روشنفکران ایرانی فردی مرتجع و وابسته به آمریکا و کشورهای غربی شناخته شده بود، نتوانست موفقیتی به‌دست آورد. در این شرایط مصطفی الموتی که یکی از یاران دکتر «ارانی» از شخصیت‌های کمونیست شناخته شده ایرانی بود که به‌همراه ۵۳ زندانی معروف زندانی شده بود، از این جو استفاده کرد و تعداد چشمگیری از زندانیان را آزاد کرد. در آن زمان حدود ۵۰۰ نفر به جرم داشتن تفکر سیاسی در زندان قصر زندانی بودند. الموتی از طریق خانوادهٔ زندانی‌ها به‌طور محرمانه اسامی دستگیرشدگان راگرفته بود و به‌طور رسمی نیز از زندان‌ها خواسته بود لیست زندانیان را بفرستند. بدین صورت سه ماه پس از استقرار حکومت دکتر علی امینی، اکثریت زندانیان سیاسی وابسته به حزب توده، فرقه دمکرات آذربایجان و حزب دمکرات که حبس ده سال تا ابد داشتند از زندان آزاد شدند و ۱۳۰ نفر ماندند. الموتی قول آزادی باقی زندانیان را نیز داده بود، که من و عزیز یوسفی هم با این ۱۳۰ نفر بودیم.

در آن زمان شرایط سیاسی ایران برای فعالیت سیاسی قانونی مساعد بود، فضای باز سیاسی در حکومت علی امینی ایجاد شده بود و راه برای تأسیس حزب سیاسی باز بود. در آن زمان، طرفداران مصدق و «جبهه ملی» به‌خود آمدند و مشغول تأسیس حزب و تشکیلات قانونی شدند. این فعالیت‌ها و جنبش‌ها خار چشم شاه ایران و طرفداران او در دربار پهلوی شده بود و آنها احساس خطر می‌کردند که نکند فرصتی فراهم آید و دستگاه آنها در ایران از هم بپاشد و یک رژیم جمهوری جای رژیم پادشاهی را بگیرد. از این دیدگاه محمدرضا شاه به تلاش و تکاپو افتاد و خودش را به آمریکا رساند و «کندی» رئیس جمهور آمریکا را راضی کرد که اجازه بدهد خودش مسئولیت طرح‌های انجام رفرم را به عهده بگیرد، که تحت عنوان «انقلاب سفید» آماده شده بود. محمدرضا پهلوی در دل جان کندی وحشت ایجاد کرده بود و گفته

بود که نیروهای ملی و چپ ایران از جوی که امینی ایجاد کرده است در جهت توطئه علیه آمریکا استفاده می‌کنند. رژیم کمونیستی شوروی به وقایع ایران چشم دوخته است و تلاش می‌کند که دار و دستهٔ خودش در ایران قدرت را به‌دست بگیرند. بدین طریق، شاه ایران، رئیس جمهور آمریکا را فریب داد. محمدرضا شاه با گرفتن قول از آمریکا به ایران بازگشت و بلافاصله امینی را برکنار کرد و همهٔ امور کشور را تحت سلطه خودش درآورد. قدرت گرفتن مجدد شاه، امید ما زندانیان سیاسی را به یأس مبدل کرد، آنها از آزاد کردن ما چشم‌پوشی کردند و ما را در زندان‌ها نگه داشتند و آزادی ما منوط به نظر ساواک و تصمیم شاه شد و در نتیجه تا تظاهرات قبل از انقلاب ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ در زندان ماندیم.

عقب‌نشینی جان کندی از پشتیبانی دکتر علی امینی و قدرت یافتن مجدد شاه ایران، آیندهٔ تلخی را برای مردم ایران تدارک دید. این‌بار ساواک و شاه با پشتیبانی آمریکا، استبداد شدیدتری نسبت به گذشته بر مردم تحمیل کرد و نفس مردم را بریدند. امید و آرزوهایی که در دوران علی امینی در دل مردم روشنفکر ایجاد شده بود، جای خود را به ناامیدی و یأس داد و در نتیجه روشنفکران را وادار ساخت که به‌شدت به مخالفت و مقابله با آمریکا بپردازند و نفرت و بیزاری مردم را علیه آنها ابراز نمایند.

این رفتار آمریکا، روحانیون شیعه را نیز به خود آورد و آیت‌الله خمینی توانست به‌خوبی از این فرصت استفاده کند و با بهره گرفتن از آن، اقدام به فعالیت سیاسی کند. در نتیجه این اختلاف و نفرت مردم بود که شاه در سال ۱۳۴۲ / ۱۹۶۳ (امام) خمینی را از ایران تبعید کرد و با دست خودش موجب شد که نام (امام) خمینی در ایران و حتی در خارج از ایران نیز مطرح شود و همچنین راه را برای به قدرت رسیدن (امام) خمینی در انقلاب ۱۹۷۹ هموار ساخت. در حالی‌که اگر حکومت دکتر امینی ثبات پیدا می‌کرد، با آن فضای سیاسی قانونی که در حال ایجاد شدن بود، امروز وضع ما به‌گونه دیگری بود.

می‌توانم به جرأت بگویم سیاست آمریکا و کشورهای غربی در برابر ملت‌های ایران همیشه آکنده از اشتباهات فاحش بوده و به دلیل همین اشتباهات نتوانسته‌اند مشکل ملت‌ها را حل نمایند.

ما زندانیان سیاسی، قربانی سیاست جان‌کندی شدیم و سال‌های طولانی در زندان به رویمان بسته شد. به‌دنبال این واقعه بود که من و عزیز یوسفی و جلیل گادانی را به برازجان تبعید کردند. زندان برازجان یک قلعه قدیمی مربوط به دورهٔ شاه عباس صفوی بود، که در آن زمان از آن به عنوان کاروانسرای شتربانان استفاده می‌کردند.

سالی که ما را به برازجان تبعید کردند، آنجا روستایی عقب‌افتاده بود، آب خوردن، دکتر و درمان و بیمارستان نداشت. اهالی برازجان برای دکتر و درمان به شهر «بوشهر» که در حاشیه خلیج‌فارس واقع شده بود می‌رفتند. آب و هوای برازجان بسیار بد بود. تابستان‌ها میزان درجه حرارت به ۴۵-۵۰ درجه می‌رسید و به دلیل شرجی بودن، همیشه لباس‌های زیر مردم خیس بود و از بدن انسان چربی می‌چکید. گرد و خاک «عربستان سعودی» نیز زندگی مردم را تلخ کرده بود. می‌توانم بگویم گرد و خاک ماهی یک بار آسمان برازجان را بگونه‌ای آکنده می‌کرد که ستارگان آسمان دیده نمی‌شدند. خاک به‌مدت سه روز در آسمان منطقهٔ خلیج‌فارس می‌ماند و دهان و گلوی مردم را پُر می‌کرد. به همین دلیل است که بیش از نود درصد مردم منطقه برازجان دچار بیماری سِل و تراخم هستند. من به‌مدت پنج سال در این منطقه بد آب و هوا زندانی بودم و سپس به دلیل بیماری در سال ۱۳۴۶ / ۱۹۶۷ به تهران برگردانده شدم.

در مدت این پنج سال فقط یکبار خانواده‌ام را ملاقات کردم، آنها به دلیل دوری راه و هزینهٔ سنگین سفر، توان رفت و آمد نداشتند و زندان برازجان برای ما حکم فراموشخانه را داشت، دنیای خارج برای ما بیگانه بود. فقط سالی یک بار حق ملاقات با اعضای خانواده را داشتیم، که بیشتر فارس‌ها از این فرصت استفاده می‌کردند. داشتن رادیو مجاز نبود. به دلیل فقر و

بی‌سوادیِ ۹۵٪ اهالی برازجان، هیچ روزنامه‌ای به آنجا نمی‌آمد. روستاهای برازجان زمین کشاورزی نداشتند و امکان نگهداری دام نیز نبود و به همین دلیل در مغازه‌های آنجا سبزی و شیر و ماست به چشم نمی‌خورد. ما زندانی‌ها در مدت پنج سال هیچ‌وقت شیر، ماست، پنیر و میوه و سبزی ندیدیم.

در برازجان گوشت هم نبود. اگر یک‌بار گوشت بز به چنگ می‌افتاد، آن هم به دلیل لاغر بودن، به هنگام پخت بیش از یک مشت کف و پوست چیزی نمی‌شد.

زمانی که ما در برازجان بودیم، خشکسالی بود و مدت هفت سال باران نباریده بود و مردم روستاها را تخلیه کرده بودند. روز اول که در برازجان آب خوردم، احساس کردم که زهر می‌خورم. آبش بیش از حد تلخ و شور بود ولی چاره‌ای نبود، می‌بایست عادت کنیم. چند سال بعد حکومت از کوه‌ها لولهٔ آبی جلوی در زندان کشید که از آن لوله فقط مأموران حکومتی استفاده می‌کردند و کفاف بقیه مردم را نمی‌داد. در طول روز فقط یک کوزه آب سهمیه داشتیم. زندان برازجان به آن دسته از زندانیان عادی و سیاسی اختصاص یافته بود که در برابر رژیم تسلیم نشده و در نظر مسئولین به عنوان افراد کله‌شق و ناسازگار شناخته می‌شدند. مسلماً در زندان‌های دیگر شهرهای ایران نیز افراد مقاومی وجود داشتند، ولی کسی برای‌شان مشکلی ایجاد نمی‌کرد و مسئولین را وادار نمی‌ساخت که آنها را به برازجان تبعید کنند. به‌طور کلی درد و آزار و شکنجه و سختی زندان برازجان خود کتابی خواهد بود و بهتر است بیش از این شما را با ذکر مسائل آن خسته نکنم، فقط همین‌قدر بگویم که مدت محکومیت کاک جلیل گادانی از ابد به ۱۵ سال تقلیل یافت و پس از ۹ سال از زندان آزاد شد. کاک عزیز یوسفی را به زندان آمل بردند و سپس به تهران منتقل کردند و در پایان سال ۱۳۵۶ / ۱۹۷۹ به دلیل بیماری قلب از زندان آزاد شد و در ۱۴ خرداد سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ به

رحمت ایزدی پیوست و می‌گویند اولین تظاهرات مردم مهاباد در دوران انقلاب علیه رژیم پادشاهی در هنگام تشییع جنازهٔ او صورت گرفت.
یاد آن قهرمان در دل ملت کُرد همیشه باقی خواهد بود.

به زندان تهران

سال ۱۳۴۶ / ۱۹۶۷ به زندان تهران منتقل شدم. چند نفر از افسران تشکیلات مخفی نظامی حزب توده و اعضای «نهضت آزادی» که ۲ تا ۴ سال در زندان برازجان بودند، قبل از من به تهران منتقل شده بودند. شخصیتی مثل مهندس «مهدی بازرگان»، آیت‌الله «طالقانی»، دکتر «سحابی» و مهندس «سحابی» پسر دکتر سحابی و سه نفر دیگر نزدیک به دو سال در برازجان زندانی بودند و آنها را به‌همراه افسران توده‌ای به‌زندان تهران برگردانده بودند.
از ۶۰۰-۶۵۰ نفر اعضای تشکیلات مخفی نظامی حزب توده، ۳۵ نفر اعدام شدند و بقیه نیز به‌غیر از چند نفر کم‌کم یا مدت زندان‌شان تمام شد یا مورد عفو قرار گرفتند و به غیر از چند نفری که با من در زندان برازجان بودند، کس دیگری باقی نمانده بود.
«صفرخان قهرمانی» کهنه زندانی وابسته به فرقه دمکرات آذربایجان به‌مدت ده سال در زندان برازجان زندانی بود و سپس به تهران منتقل شد. من به همراه صفرخان و شش افسر توده‌ای بنام‌های «اسماعیل ذوالقدر»، «رضا شلتوکی»، «تقی کی‌منش»، «ابوتراب باقرزاده»، «عباس حجری» و «علی عمویی» در زندان تهران مانده بودیم. در میان آنها رضا شلتوکی کُرد اهل کرمانشاه بود و علی عمویی نیز پسرخاله شلتوکی از مادر کُرد و از پدر اصفهانی و فارس بود. تعدادی از افسران پانزده سال با ما بودند و پس از این پانزده سال مورد عفو قرار گرفته و از زندان آزاد شدند ولی این چند نفر تا انقلاب ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ در زندان ماندند و ما با هم آزاد شدیم.
این شش نفر افسر، انسان‌هایی بسیار کارا و نجیب و شایسته بودند. به

راستی از نظر شخصیت و انسانیت، از نظر مقاومت و خصلت مردانه انسان‌هایی تمام عیار به‌شمار می‌آمدند. من در زندگی‌ام کمتر کسی را مثل آنها پاک و شریف دیده‌ام و به‌راستی هر قدر دربارهٔ شخصیت والای آنها بگویم باز هم کم گفته‌ام. متأسفانه پنج نفر از آنها پس از بیست و پنج سال زندان در زندان‌های رژیم پادشاهی، بعد از انقلاب اعدام شدند. در میان آنها «علی عمویی» به دلیل این‌که زن و بچه داشت در برابر حکومت وقت کوتاه آمد و رژیم اعدامش نکرد و سرانجام در سال ۱۳۷۵ / ۱۹۹۶ از زندان آزاد شد. با این همه عمویی به‌دلیل این‌که سختی و شکنجه زیادی کشیده است، شایسته احترام است.

ما تا سال ۱۳۴۹ / ۱۹۷۰ در زندان زندگی عادی داشتیم. زندان به کمک و رفتار زیرکانهٔ این چند نفر و چند زندانی شخصی دیگر وابسته به حزب توده به دانشگاه تبدیل شده بود. جوانان تازه دستگیر شده که به‌مدت کوتاهی به زندان می‌افتادند از ابعاد سیاسی، فلسفی ارشاد می‌شدند. اکثر اوقات می‌دیدم جوانانی که برای مدت شش ماه یا یک سال حکم می‌گرفتند، پس از اتمام دوران زندان حاضر نبودند آزاد شوند و می‌گفتند دوست داریم دو سه سال در اینجا بمانیم و یاد بگیریم. افرادی بودند که به‌خاطر این‌که بیشتر در زندان بمانند، در دادگاه دوم به تندی برخورد می‌کردند. در آن زمان زندان مدرسه دولتی داشت و جوانان می‌توانستند هر سال در امتحانات سالانه شرکت کنند. زندان با این شرایط برای جوانان با احساس به دانشکده‌ای کوچک تبدیل شده بود.

توبه‌دادن به زندانیان سیاسی

قبلاً گفتم از ۶۰۰-۶۵۰ نفر زندانی توده‌ای ۳۵ نفر اعدام شدند و بقیه نیز کم‌کم یا مدت زندان آنها تمام شد و یا مورد عفو قرار گرفتند و از زندان آزاد شدند. در سال ۱۳۴۸ / ۱۹۶۹، ده سال از مدت زندان من می‌گذشت. رژیم

ایران، در این سال برای در هم شکستن و به زانو درآوردن زندانیان سیاسی و دلسرد کردن مبارزین، «پرویز نیکخواه» و چند نفر دیگر را پشت تلویزیون برده و مجبور ساخت تا ندامت‌نامه بخوانند.

این رفتار رژیم در شرایطی انجام می‌گرفت، که من مدت زیادی بود زن و بچه‌هایم را ندیده بودم، به‌دلیل مشکلات مالی از همسرم درخواست کرده بودم، که به ملاقاتم نیاید و پول سفر را در راه مشکلات خانوادگی خرج کند.

همسرم که شنیده بود دولت توبه‌دادن به زندانیان سیاسی و آوردن آنها به پشت تلویزیون را در دستور کار خود قرار داده است و به شیوه‌های گوناگون کاری می‌کند تا از اعمال خودشان انتقاد کنند و درخواست عفو بنمایند، با عجله خودش را به تهران رسانده بود. یک روز آمدند و گفتند بیا همسرت آمده. چون قرار نبود او تا آغاز سال ۱۳۴۹ / ۱۹۷۰ به ملاقاتم بیاید، آمدن او را امری عادی تلقی نکردم. به همین دلیل هزاران فکر به مغزم هجوم آورد.

مرضیه پس از سلام و احوالپرسی گفت:

ـ «می‌دانی چرا آمده‌ام؟»

ـ معلومه آمده‌ای مرا ببینی.

ـ «درسته که آمده‌ام تو را ببینم ولی هدفم از این آمدن فقط دیدن تو نیست، بلکه آمده‌ام بهت بگم نکند تو هم مثل اشخاصی که پشت تلویزیون و با گفتن چند حرف پوچ و بی‌معنی، خودشان را جلوی چشم مردم سبک می‌کنند رفتار کنی. تو می‌دانی از آن روزی که با تو ازدواج کرده‌ام، هیچ‌وقت آرامش و آسایش نداشته‌ام و حتی نتوانسته‌ام تو را سیر ببینم. غنی، من تو را دوست دارم و همین‌قدر که اسم تو روی من است و می‌بینم مردم با احترام اسمت را بر زبان می‌آورند، به تو افتخار می‌کنم. حال نیز به این دلیل آمده‌ام تو را ببینم که این حرف‌ها را بزنم، نکند اشتباه کنی، نکند فریبت بدهند و پشت تلویزیون ببرند و ما را جلوی مردم سرافکنده کنی، غنی از تو درخواست می‌کنم در زندان بمیر و آرزوها و آمال مرا مدفون کن اما در مقابل این رژیم کُرد کش و

خونخوار تعظیم نکن.»

ـ خیلی از تو متشکرم، تو باید این را بدانی که دلیل بسیار زیاد مقاومت من در زندان به مقاومت و انسانیت تو مربوط می‌شود. عشقت روحیه‌ام را بالا می‌برد و از مشکلات و انحرافات محفوظم می‌کند. هر چند من آرزو دارم یک روز از این زندان آزاد بشوم و زندگی خوشی برای تو و فرزندانم بسازم ولی مطمئن باش می‌میرم و هیچ‌کس در هیچ حالی نخواهد دید که درخواست عفو از رژیم بنمایم.

همسرم با شنیدن حرف‌هایم خوشحال شد و به مهاباد برگشت. حال که بیش از ۳۰ سال دوری از من به اروپا آمده و در کنارم زندگی می‌کند، متأسفانه درد و رنج دوری از فرزندان و کشورش آزارش می‌دهد و در اینجا نیز نتوانسته با خواست دلش زندگی کند، در اینجا لازم می‌دانم از برادر بزرگوار و ارزشمندم «یونس» تشکر کنم، که در مدت آوارگی و ۲۵ سال زندان من، به همسرم و فرزندانم کمک کرده و هم‌صدا با همسرم مرا در مقاومت علیه دشمن یاری داده است.

پیدایش چریک و مجاهد

سال ۱۳۴۹ / ۱۹۷۰ بود که تشکل‌های چپ و تندرو و مجاهدان مسلمان پیدا شدند و در زندان‌ها به روی این گروه‌های جدید سیاسی باز شد. گروهی از آنها به‌نام «چریک‌های فدایی خلق» و گروهی به‌نام «مجاهدین خلق» به داخل زندان ریختند.

گروه چریک‌ها، خودشان را کمونیست و انقلابی‌تر از کمونیست‌های شوروی می‌دانستند و مایهٔ مائوئیستی داشتند. آنها حزب کمونیست شوروی را متهم به انحراف از مسیر «مارکس» می‌کردند و حزب توده را به عنوان یک حزب کمونیست قبول نداشتند و آنها را متهم به سازشکاری و ضدانقلاب بودن می‌کردند و زندگی عادی زندانیان را یک زندگی بورژوازی و

راحت‌طلبانه تلقی می‌کردند. آنها عموماً اعتقادی به بهداشت و طهارت نداشتند. چند نفر از یک مسواک استفاده می‌کردند و با یک حوله سر و صورت خود را خشک می‌کردند و رختخواب‌های ما را رختخواب بورژوازی قلمداد می‌کردند و فقط با دو تخته پتوی سیاه زندان می‌خوابیدند و ملافه تمیز را چیزی تجملاتی می‌شمردند. آنها می‌گفتند شایسته انسان انقلابی نیست که غذای اختصاصی از خارج زندان برایش تدارک ببینند و فقط غذای زندان را می‌خوردند، که به‌راستی قابل خوردن نبود. آنها می‌گفتند اکثریت مردم ایران هنوز نمی‌توانند از غذا و رختخواب خوب استفاده کنند و ما نیز باید مثل آنها زندگی کنیم. آنها آرام و خونسرد بودن در زندان را ترسویی و بی‌جرئتی می‌دانستند و بر اساس تفکرات «مائو» می‌گفتند: «اگر آب راکد باشد می‌گندد.» آنها مسائل را یک بعدی ارزیابی می‌کردند و ارزش چندانی به پرورش فکری نمی‌دادند و مسائل سیاسی و فلسفی در نظرشان خیلی مهم نبود و اساس مبارزه را بر جنبش و آشوب گذاشته بودند و دادن شعار و مخالفت با مسئولین زندان را اقدامات انقلابی می‌پنداشتند. آنها فکر می‌کردند که انسان انقلابی باید رفتار آنها را داشته باشد و اِلّا سازشکار و بی‌مایه و بی‌ارزش است. آنها برای این‌که زندانیان را آزار بدهند، عصرها به حیاط زندان می‌خزیدند و به بهانهٔ ورزش، سر و صدا ایجاد می‌کردند و حدود ۲۰۰ نفر با هم فریاد می‌کشیدند.

قبلاً گفتم که زندان قصر دو بند داشت به نام‌های بند سه و چهار، دو پنجره کوچک از بند ۳ مشرف بود به بند ۴، به همین دلیل صدای زندانیان به همدیگر می‌رسید. عصرها که زندانیان بند ۴ مشغول ورزش بودند، زندانیان بند ۳ نیز به خود می‌آمدند و نمی‌خواستند از آنها عقب بمانند. اگر کسی از زندان آزاد می‌شد، همگی به حیاط زندان می‌ریختند و شعار می‌دادند و سر و صدا ایجاد می‌کردند. زندانیان بند ۳ و ۴ آشکارا با هم رقابت می‌کردند و هر حرکتی زندانیان بند ۳ انجام می‌دادند، زندانیان بند ۴ نیز از آن تقلید می‌کردند

و هر روز عصر بهانه‌ای پیدا می‌کردند و سر و صدایی راه می‌انداختند و به‌شدت با ما زندانیان قدیمی برخورد می‌کردند و برای این‌که به ما بقبولانند که انقلابی هستند و کار انقلابی انجام می‌دهند، با ما به جرّ و بحث می‌پرداختند و ما نیز از اعمال و رفتار این جوانان با احساس که اکثریت آنها دانشجویان دانشگاه‌های ایران بودند به خنده می‌افتادیم.

آنها هر چند خونگرم و فعال بودند و احساس انقلابی از وجودشان می‌بارید ولی از روی فکر و اندیشه کار نمی‌کردند و در زندان رفتار کودکانه‌ای داشتند.

افسران توده‌ای به‌طور محرمانه مقدار زیادی کتاب وارد زندان کرده و مخفی کرده بودند. که زندانی‌ها از این کتاب‌ها استفاده کنند و خودشان نیز کلاس‌های سیاسی و ایدئولوژیکی داشتند و جوانان تازه کار را آموزش می‌دادند. چریک‌ها در آغاز ارزشی برای کار تئوریک قائل نبودند و جنبش و فعالیت را مهمتر می‌دانستند ولی با گذشت زمان، آنها نیز راه درست زندگی در زندان را پیدا کردند و آرام شدند و جنبش و آشوب را کنار گذاشتند و اقدام به مطالعه کردند.

اعضای سازمان «مجاهدین خلق» که عموماً صاحب تفکر تند اسلامی بودند، ادای تندروهای چپ را در می‌آوردند، آنها فقط «قرآن» و «نهج‌البلاغه» و «تاریخ مشروطه» را مطالعه می‌کردند و سازمان‌شان نیز به آنها اجازه نمی‌داد که با زندانیان قدیمی چپ اختلاط داشته باشند و از اعضای چریک‌های فدایی نیز دوری می‌کردند و از این امر وحشت داشتند که اعضای جوان آنها دچار دگرگونی فکری شوند. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، در زندان «عادل‌آباد» شیراز زندانی بودم، یک روز یکی از اعضای مجاهدین خلق که پس از سه سال از زندان آزاد می‌شد و رفقایش به او اجازه نداده بودند بیاید از ما خداحافظی کند، شروع کرد به گریه و گفت:

ـ «سه سال زندان کشیدم، خر آمدم و خر هم می‌روم. در این سه سال

رفقایم اجازه ندادند با شما ارتباط برقرار کنم و از اطلاعات و تجربیات شما بهره‌مند شوم و دانش و اطلاعات سیاسی خود را افزایش دهم، شما زندانیان قدیمی هر کدام تاریخ زنده هستید. در این کشور بوده‌اید و مبارزه کرده‌اید، می‌بایست من می‌آمدم و از شما استفاده می‌کردم و در خصوص رویدادهای سیاسی گذشته و مسائل کشورم آگاهی می‌یافتم ولی هزار افسوس که جلوی مرا گرفتند و اجازه ندادند تا از شما بهره ببرم.»

در زندان عادل آباد شیراز

رفتار تند چریک‌های فدایی و مجاهدین کار خودش را کرد و مسئولین زندان رژیم با زرنگی خاص، زندانیان را بین سه زندان «مشهد»، «قم» و «شیراز» تقسیم کردند. ما چند نفری را که در طول سالیان متمادی با هم در یک زندان بودیم، از هم جدا کردند. این رفتار پلیس از نظر روحی ضربه سختی بر ما وارد آورد، این ضربه به‌نحوی بود که زخم آن هرگز التیام نیافت. عباس حجری، کی‌منش، علی عمویی، محمد امین مؤید و مرا به زندان شیراز و رضا شلتوکی، اسماعیل ذوالقدر، ابوتراب باقرزاده و چند نفر دیگر را به زندان مشهد اعزام کردند. اعضای چریک و مجاهد را نیز مثل ما از هم جدا کردند و این برخورد موجب سست شدن روحیه آنها شد، ولی پلیس ضربه خود را زد و دست‌آوردهای چند ساله ما زندانیان قدیمی را به باد داد و دیگر نه کتاب ماند و نه رادیو و نه چیزهای دیگر.

زندان «عادل آباد» شیراز به سبک زندان‌های آمریکا از آهن و سیمان ساخته شده بود. سوراخ سمبه نداشت تا زندانیان بتوانند وسایل محرمانه خود را مخفی کنند. به همین دلیل ما همهٔ آن وسایلی را که در زندان تهران داشتیم، از دست دادیم، حتی نتوانستیم یک رادیو را حفظ کنیم. زندانیان چپ در اینجا به خود آمدند و متوجه شدند که چه بر سر ما و خودشان آورده‌اند و چه چیزهایی را از دست داده‌اند، با این‌همه بازگاه‌گاه دچار اشتباه می‌شدند و

آرامش زندان را بر هم می‌زدند و زندگی را بر خود و ما تلخ می‌کردند. در پایان سال ۱۳۵۵ / ۱۹۷۷ در زندان شیراز کاری کردند که به‌مدت یکسال دچار رنج و سختی شدیم و زندانبانان به این بهانه بی‌حرمتی زیادی به ما کردند.

سه گروه چریک، مجاهد و توده‌ای در زندان شیراز بودند. من نیز تنها عضو حزب دمکرات بودم که جزو زندانیان قدیمی حزب توده به شمار می‌آمدم. گروه چریک‌ها، دسته، نام و تفکر جدا از هم داشتند ولی همهٔ آنها جزو چریک‌های فدایی به‌شمار می‌آمدند.

پس از انتقال ما به زندان شیراز، چون گروه‌های چپ تندرو سرشان به سنگ خورده بود و کمی آرام شده بودند، حاضر بودند نماینده‌ای انتخاب کنند که مسئولیت ارتباط بین زندانیان و مسئولین زندان را به عهده بگیرد ولی تصمیم گرفته شد اگر اتفاقی در زندان بیفتد نمایندهٔ همه گروه‌ها برای حل آن جمع شوند و تصمیم بگیرند. «عباس حجری» به اتفاق آراء زندانیان برای این منظور انتخاب شد. یک روز مسئول زندان، حجری را مطلع ساخت که از طرف ساواک برای بازرسی زندان افرادی خواهند آمد. حجری نیز نمایندهٔ گروه‌ها را جمع کرد و با هم تصمیم گرفتند برای این‌که دچار مشکل و شکنجه نشویم، لازم است موقع آمدن ساواکی‌ها زندان آرام باشد.

یک روز صبح زود، پس از صبحانه، یک گروه ساواکی از استان فارس به سرپرستی یک مسئول گردن‌کلفت به‌نام «فخرایی» وارد راهرو زندان شدند. زندان ما عبارت بود از یک راهرو ۴۰-۵۰ متری که در هر طرف آن هفت سلول با درب‌های آهنی میله‌دار وجود داشت و نگهبانان از میان میله‌ها، زندانیان را می‌دیدند. در هر سلول سه تخت آهنی میله‌دار وجود داشت و نُه نفر را در آنها جا داده بودند. فخرایی وقتی به آخرین سلول راهرو رسید، در انتهای راهرو مورد حملهٔ ناگهانی یک نفر زندانی به‌نام «موسی محمدزاده» قرار گرفت. نامبرده به‌همراه یک گروه پنج نفری دانشجویان دانشکده، خود را چریک می‌دانستند. این پنج نفر زیر ریل قطار مسیر «شاه عبدالعظیم» در تهران

بمبی منفجر کرده بودند. راه مذکور خلوت و متروکه بوده و این گروه نیز این مسیر را به همین دلیل انتخاب کرده بودند ولی با این‌همه به دام پلیس افتاده و هر کدام به ۱۰ ـ ۱۵ سال زندان محکوم شده بودند.

چریک‌های اصلی زندان، آنها را مسخره می‌کردند و به‌راستی جای مسخره کردن هم داشت. برای این‌که موسی نشان بدهد، کمتر از چریک‌های فدایی و مجاهدین خلق نیست. به فخرایی حمله کرد و او را زیر مشت و لگد گرفت. وقتی مجاهدین و چریک‌ها این منظره را دیدند، دسته‌جمعی بر سر فخرایی ریختند و سر و صورتش را شکستند. پلیس‌ها باتوم به‌دست به زندان ریختند و زد و خورد شدیدی بین پلیس و زندانیان شروع شد و عموم زندانی‌ها در این زد و خورد بی‌ثمر مشارکت کردند. پلیس موفق شد ساواکی‌ها را از چنگ زندانیان نجات دهد و در زندان را ببندد.

قبل از این زد و خورد، زندانیان برای صرف صبحانه و نهار و شام به سالن غذاخوری می‌رفتند و زندانیان سیاسی می‌بایست از راهرویی به طول ۷۰ متر عبور کنند تا به سالن غذاخوری برسند. به‌غیر از ما زندانیان سیاسی، چند بند نیز برای زندانیان عادی در نظر گرفته بودند، درِ بندهای زندانیان عادی، درِ بهداری زندان، دفتر زندان و اتاق ورزشی نیز به سالن غذاخوری باز می‌شد. پس از زد و خورد، زندانی‌ها از سلول‌های‌شان خارج نشدند چون فکر می‌کردند در آنجا بهتر می‌توانند از خودشان دفاع کنند، از پلیس خواستند غذاهای‌شان را به سلول ببرند.

مدت یک هفته پلیس ساکت بود، در ظاهر به شیوهٔ معمولی با زندانیان برخورد می‌کردند و فشاری بر آنها نمی‌آوردند. مجاهدین و چریک‌های فدایی به این نتیجه رسیده بودند که با زدن فخرایی و زد و خورد با پلیس از آنها زهر چشم گرفته‌اند و بعد از این پلیس فشاری بر زندانیان وارد نخواهد کرد چون می‌ترسد که صدای جنبش زندان به گوش دانشجویان دانشگاه شیراز برسد و در آنجا درگیری و تشنج آغاز شود و این امر به دانشگاه‌های

تهران و دیگر شهرهای ایران سرایت بکند و بازار تهران را نیز در بر گیرد و دانشجویان علیه رژیم قیام کنند. آنها جوان بودند و به آنچه که می‌گفتند ایمان داشتند ولی ما زندانیان قدیمی، این نظر را نداشتیم و دیدگاه آنها را یک تحلیل خیالی می‌دانستیم.

چریک و مجاهد با این دیدگاه از پلیس درخواست کرد تا برای صرف غذا آنها را مجدداً به سالن غذاخوری ببرند. این درخواست موجب شد در میان پلیس‌ها جنبشی پدید آید و چنین وانمود کردند که این درخواست را سرآغاز صلح بین زندانیان و زندانبانان تلقی کرده‌اند و بدین طریق زندانی‌ها با دست خودشان به توطئه‌ای که پلیس طراحی کرده بود کمک کردند.

چریک‌ها و مجاهدین، اعضای خود را به چند گروه تقسیم کردند و برای هر گروه، سرگروهی تعیین کردند و اعلام داشتند به شیوهٔ کار چریکی، هر گروه باید در موقع لزوم وظیفه‌ای راکه به عهده گرفته است انجام دهد. این کار کودکانه آنها خنده‌آور بود. عجیب این بود که همهٔ آنها شلوارشان را تا زانو در جوراب‌های‌شان کرده و هر کدام یک قاشق غذاخوری در جیب گذاشته بودند تا در موقع لزوم از آنها به‌عنوان اسلحه سرد استفاده کنند. گروه گروه به‌طرف سالن غذاخوری به راه افتادیم. راهرو زندان آرام بود و توطئه پلیس احساس نمی‌شد ولی زندانبانان خود را برای اجرای یک توطئه تلخ آماده کرده بودند.

همه زندانی‌ها به آرامی وارد سالن غذاخوری شدند و هر کدام در جای خود نشستند. افسران زندان ساکت و بی‌صدا دست‌های‌شان را صلیب‌وار بر سینه‌های‌شان گذاشته بودند، منتظر بودیم که غذا بیاورند. غذا آورند و مشغول خوردن غذا بودیم که رئیس پلیس شیراز سرهنگ «عابدینی» وارد سالن غذاخوری شد و حال و احوال ما را پرسید و به شیوهٔ فرماندهان طعم غذا را چشید و گفت: «به‌به، چقدر خوشمزه است». نامبرده سپس به مقابل من رسید و پرسید: «تو هنوز زندانی هستی؟ پس کی زندان تو تمام می‌شود؟» سپس گفت: «می‌دانم حکم ابد گرفته‌ای». من یک‌بار در زندان برازجان

به‌خاطر این‌که یک نفر به ملاقاتم آمده بود و چون سرهنگ عابدینی اجازهٔ ملاقات نداده بود، از هم رنجیده بودیم. بعداً یک قوطی شیرینی برای من آوردند که نام یکی از اقوام ۱۶-۱۷ ساله‌ام رویش نوشته شده بود، من عصبانی شدم و به سرهنگ گفتم:

ـ آن جوان راهی طولانی طی کرده بود تا مرا ملاقات کند، چرا اجازهٔ ملاقات ندادی؟

ـ «هیچ‌کس بدون شناسنامه نمی‌تواند زندانی را ملاقات کند.»

ـ اشکال ندارد، لااقل جلوی در زندان مرا به او نشان می‌دادید تا بداند که حالم خوبست

ـ «هرگز امکان ندارد»

ناراحتی من از این بود که نکند اتفاقی در خانه افتاده باشد، که این جوان را از مهاباد به زندان برازجان فرستاده‌اند. به همین دلیل از نظر روحی به‌هم ریختم ولی با این‌همه نیز پلیس اجازه ملاقات نداد و دعوا به ضرر من خاتمه یافت.

جوان مذکور برگشته و از شیراز نامه‌ای به‌همراه عکس خودش برای من فرستاده بود. با دیدن عکس و نامه فهمیدم که آن جوان «حسن قاضی» پسر کاک «رحیم» بوده، که اجازهٔ ملاقات نداده بودند. ولی بعد از مطلع شدن از ماجرا دلم آرام گرفت. کینه زندانبانان علیه من ادامه داشت ولی آن سرهنگ آدم نجیب و متینی بود.

پس از مدتی احساس کرد که حق مرا ضایع کرده است و از رفتار خود پشیمان شده بود، به‌همین دلیل مرا یاری داد تا از زندان برازجان به زندان تهران برگردم. به دلیل این رابطه طولانی بود که او با ناراحتی از من پرسید: تو هنوز هم زندانی هستی؟

زندانی‌ها از ترس و توطئه پلیس، با ناراحتی غذا می‌خوردند ولی در ظاهر خود را شاد و سرحال نشان می‌دادند. می‌گفتند ما مثل زمان دکتر مصدق و

واقعه ۳۰ تیر پیروزی به‌دست آورده‌ایم و بر نیروی پلیس مسلط شده‌ایم. با این حرف‌ها غذا به پایان رسید، تعدادی فکر می‌کردند که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و سازماندهی‌های گروهی را کنار گذاشتند، می‌خواستیم به‌طرف سلول‌هایمان برگردیم، که یکی از افسران پلیس گفت: «خواهشمند است بایستید، همه با هم به سلول‌های‌تان بروید» ما متوجه منظور افسر پلیس نشدیم و نفهمیدیم چه هدفی پشت این حرف خوابیده است.

عباس حجری جلوی زندانی‌ها حرکت می‌کرد. وقتی جلوئی‌ها به سه‌راهی راهرو رسیدند، ناگهان ایستادند، زندانی‌ها یکه خوردند و پچ‌پچ زندانی‌ها بلند شد و اعلام کردند که افراد پلیس جلوشان را گرفته‌اند. پلیس‌های باتوم به‌دست نیز از پشت سر ما را محاصره کرده بودند و از راهرو سلول‌های انفرادی نیز آماده حمله به ما بودند. ما تازه متوجه شدیم که گیر افتاده‌ایم.

عباس حجری با صدای بلند گفت:

ـ آقایان پلیس اگر تصمیم گرفته‌اید که به ما بی‌حرمتی بکنید، لازم است بدانید که باید از روی جنازه‌های ما رد بشوید، ما طاقت بی‌حرمتی را نداریم.

سرهنگ «عابدینی» در پاسخ اعلام کرد: «اگر شما حاضر بشوید به آرامی و در دو صف مرتب به سلول‌های انفرادی بروید ما هیچ بی‌حرمتی به شما نخواهیم کرد.»

سپس حجری به زندانیان هشدار داد و گفت:

ـ رفقا در دو صف حرکت می‌کنیم. خواهش می‌کنم آرام و صبور باشید.

کماندوهای چوب به‌دست در دو طرف راهرو ایستاده بودند. ما به آرامی به سوی سلول‌های انفرادی حرکت کردیم. این سلول‌های انفرادی با سلول‌های انفرادی دیگر فرق داشتند، اینجا یک زندان سه‌طبقه بود، که حدود ۶۰ سلول انفرادی داشت، درِ سلول‌ها با میله‌های آهنی پوشانده شده بود. هر دو سه نفر را در یک اتاق انداختند. تعداد ما زندانیان سیاسی «عادل

آباد» حدود ۱۳۰ نفر بود. به‌غیر از من، عباس حجری، تقی کی‌منش، علی عمویی و مجید امین مؤید که نامبرده عضو فرقه دمکرات آذربایجان بود، بقیه عضو و هواداران چریک فدایی و مجاهدین خلق بودند. مجاهدین بعداً انشعاب کردند و گروهی از انشعابیون نام «پیکار» را برای خود انتخاب کردند و خود را چپ و مارکسیست معرفی کردند و تشکیلات پیکار از این زندانیان و رفقای آنها در خارج از زندان شکل گرفت.

آن شب به خیر گذشت. صبح زود چریک‌ها و مجاهدین اعلام کردند که باید همگی اعتصاب غذا بکنیم و نارضایتی خود را از برخورد پلیس اعلام کنیم. عباس حجری، کی‌منش و عمویی که در سلول‌های انفرادی طبقه پائین بودند. گفتند عجله نکنید، بهتر است اول بدانید که پلیس چه موضع دیگری خواهد گرفت، پس از آن ما تصمیم بگیریم، ولی مجاهدین و چریک‌ها به دلیل رقابت با همدیگر قبول نکردند و اقدام به خواندن سرود انقلابی کردند.

رئیس زندان به نام سرگرد قهرمانی که این وضعیت را دید، به‌همراه مدیر زندان به‌نام سروان ادیب‌پور که فردی خشک و بدجنس بود، وارد راهرو زندان شدند. علی عمویی از طرف زندانی‌ها انتخاب شد تا با رئیس زندان حرف بزند و درخواست کند کاغذ و قلم در اختیار زندانی‌ها بگذارند، تا آنها کتباً اعتصاب خود را اعلام نمایند ولی رئیس زندان با تمسخر پرسید: «کاغذ سفید باشد یا آبی؟ خط‌دار باشد یا ساده؟ قلم، خودکار باشد یا خودنویس؟» عمویی در جواب گفت: فرقی نمی‌کند.

رئیس زندان با تمسخر گفت: «ای به چشم. شب می‌آوریم خدمت‌تان اما به شرطی قلم و کاغذ به شما می‌دهیم که غذا بخورید و اعتصاب نکنید». رئیس و مدیر زندان رفتند ولی دادن شعار از سوی زندانیان ادامه داشت، هر گروه شعار خاص خودش را می‌داد. من و مهندس «عزت‌الله سحابی» با هم در یک سلول انفرادی زندانی بودیم، آن روز پلیس چندبار آمد و خواست به ما غذا بدهد ولی اعتصاب ادامه داشت و کسی گوش به حرف پلیس نمی‌داد.

وقتی تاریکی بال بر سر زندان کشید، سر و صدا در زندان بلند شد ولی معلوم نبود چه شده است. یک دفعه صدایی بلند شد و اسامی «احمدزاده» و چند نفر دیگر را خواند. احمدزاده پدر دو عضو مجاهدین بود[1] که رژیم شاه آنها را اعدام کرده بود و نام یکی از پسرهایش «مسعود احمدزاده» بود. پلیس آنها را به طبقه سوم برد و در آنجا زندانی کرد. صدای کتک و فریاد از راهرو بزرگ بلند شد. معلوم شد که این چند نفر را کتک‌زنان از سلول‌شان به سلول دیگر برده‌اند. من و عزت‌الله سحابی را نیز صدا زدند. در سلول را باز کردند و خارج شدیم ولی عجیب این بود که ما را کتک نزدند، تنها اشاره به سلولی کردند که وارد آن بشویم، ما نیز ساکت و آرام وارد شدیم. احمدزاده و شش نفر دیگر در این سلول بودند. به‌دنبال ما چند نفر دیگر را کتک‌زنان وارد سلول کردند. متوجه شدیم که دلیل انتقال ما این بوده که ما را مجبور به شکستن اعتصاب بکنند تا بقیه نیز از ما تبعیت کنند، ما هر چند مخالف اعتصاب غذا بودیم ولی تصمیم گرفتیم به هیچ شیوه‌ای تسلیم خواست پلیس نشویم. بعداً شنیدیم پلیس دوازده نفر را انتخاب کرده و به سلول دیگری برده بود و بقیه در سلول‌های خودشان مانده بودند. «موسی محمدزاده» در میان آن دوازده نفر بود. پلیس این دوازده نفر را عامل برافروختن آتش شورش در زندان می‌دانست و به راستی [محمدزاده] عامل برپایی این شورش بود و خیلی هم به آن افتخار می‌کرد. موسی با رفتار خود زندانیان «عادل آباد» شیراز را در تنگنا و مشکل انداخته بود و آنها سختی زیادی کشیدند.

در انقلاب سال ۱۹۷۹ ایران که جمهوری اسلامی قدرت را در دست گرفت، موسی محمدزاده را بدون این‌که جرم خاصی از او سر بزند که درخور مجازات اعدام باشد، به‌وسیله پاسداران اعدام کردند.

یک روز پس از انتقال ما به سلول ویژه، رئیس زندان بر ما فشار آورد که

---

۱ ـ آنها فدایی بودند نه مجاهد. (م)

دست از اعتصاب غذا برداریم ولی ما توجهی نکردیم و حاضر نشدیم خودمان را از بقیه زندانی‌ها جدا کنیم. در ادامه اعتصاب برای ما معلوم شد که پلیس و ساواک برای شکنجه و آزار زندانی‌ها کمیته‌ای تشکیل داده‌اند. گروه گروه زندانی‌ها را به این کمیته می‌بردند و پس از شکنجه به‌منظور بی‌حرمتی کردن به آنها سر و سبیل‌شان را می‌تراشیدند و لباس مخصوص زندان بر تن‌شان می‌کردند و به سلول‌ها بر می‌گرداندند.

من و احمدزاده را با هم بردند. با برنامه از پیش تعیین شده دستبند بر دست‌هایمان زدند و با پارچه‌ای سیاه چشمانمان را بستند ولی ما را مثل بقیه با مشت و لگد به شکنجه‌گاه نبردند. شخصی بود به‌نام استوار «صالحی» که او را از زندان برازجان می‌شناختم. آدم مهربانی بود و خیلی دلش به‌حال زندانی‌ها می‌سوخت و میانه‌اش با من هم خوب بود، وقتی کماندوها دست و چشم‌های ما را می‌بستند استوار صالحی یواشکی حرفی زیر گوش من گفت که مرا از کتک نجات داد، اما با لگد به جان احمدزاده افتادند.

احمدزاده مسلمان و شیعه بود و خودش را طرفدار مصدق می‌دانست. سرش طاس و گردنش بلند و گوشتالود بود. یکی از کماندها که می‌توانم بگویم نفهم‌تر و قوی‌تر از بقیه کماندوهایی بود که از گارد تهران آورده بودند. وقتی چشمش به گردن احمدزاده افتاد و دید سرش را پائین انداخته و کورکورانه با چشم بسته راه می‌رود، با تمامی نیرو و توان خود به پس گردن او زد و گفت: «ای پیره سگ کمونیست، تو دیگه چه می‌خواهی؟» احمدزادهٔ مظلوم که مسلمان و متدین بود، سکندری خورد و چیزی نمانده بود به زمین بیفتد، که او را گرفتند. احمدزاده وقتی قد راست کرد، خودش را به من نزدیک کرد و آرام گفت:

ـ«غنی، این پس‌گردنی مال تو بود، نه مال من مسلمان» من هم گفتم:

ـ باشه بدهکارت باشم.

ما را با هم به اتاق شکنجه بردند، فخرایی در آنجا نشسته بود، نامبرده که

بر شکنجه‌ها نظارت می‌کرد با صدای بلند گفت:

ـ«آنها را پیش من بیاورید.»

کماندوها چشم‌هایمان را باز کردند و سپس دست‌بندها را برداشتند و ما را پیش فخرایی بردند، به اطراف خود نگریستم، دیدم همه جا زندانی‌ها را خوابانده و با کابل و باتوم برقی به جان‌شان افتاده‌اند و آنها نیز ناله می‌کنند و فریاد می‌زنند. مدیر بدجنس زندان خودش را یک طرف دعوا می‌دانست و بیش از شکنجه‌گرها در فعالیت بود. در حالی‌که به فخرایی نزدیک می‌شدیم، رئیس زندان به کمکمان آمد. سرگرد قهرمانی با احمدزاده میانه‌اش خوب بود، نامبرده یک‌بار به‌همراه مادرش برای زیارت امام رضا(ع) به مشهد رفته بود. احمدزاده به خانواده‌اش اطلاع داده بود تا از او و مادرش پذیرایی کنند، این رابطه موجب شده بود که رئیس زندان به کمک احمدزاده بیاید و از این طریق من هم از شکنجه فخرایی نجات یابم. ما را به اتاق رئیس زندان بردند، نامبرده گفت:

ـ شما چرا با این جوانان چپ‌رو همکاری می‌کنید؟ احمدزاده در جواب او گفت:

ـ«چون با آنها هم سلول هستم، از نظر اخلاقی درست نیست و نمی‌شود که آنها اعتصاب کنند و ما خودمان را از آنها دور کنیم».

رئیس زندان کمی به ما سرکوفت زد و سپس ما را به یک نفر پاسبان تحویل داد و گفت:

«مواظب باش به دام فخرایی نیفتد.» پلیس مذکور ما را از در پشتی نجات داد. رئیس زندان گفت احمدزاده را به بهداری ببرید و در آنجا نگهدارید تا خودم بیایم. غنی را نیز به سلولش برگردانید. بلافاصله بعد از این‌که به راهرو بزرگ زندان رسیدیم دو نفر پلیس سر و سبیل ما را تراشیدند و لباس زندان به تنمان کردند و مثل اسرای یهودی زمان هیتلر نازی ما را روانه زندان کردند. پلیسی که همراه ما بود، گفت: «رئیس زندان دستور داده احمدزاده به زندان

بهداری برود.»

احمدزاده را به بهداری بردند و دو کماندوی گردن‌کلفت بد هیبت چشم قلمبیده بی‌مغز، مرا با لگد و مشت جلوی خود انداختند. یکی از کماندوها با چوب مرا کتک می‌زد، وقتی به سلولم رسیدم تمامی سر و صورتم خونین بود. با تن کتک خورده خودم را به دستشویی زندان رساندم و سر و صورتم را شستم و به سلولم برگشتم و با دل شکسته، پریشان و ناراحت زانوانم را در بغل گرفتم. از این نظر که پس از هیجده سال زندان باز هم تحت شکنجه قرار گرفته و مورد بی‌حرمتی واقع شده بودم، خیلی دلم به‌حال خودم می‌سوخت.

پس از گذشت روزهای اعتصاب و شکنجه، چریک‌ها و مجاهدین متوجه شدند که این اعتصاب بی‌موقع فرصتی برای فخرایی فراهم ساخت که انتقام خودش را بگیرد و به خواست خودش در نهایت بی‌رحمی زندانی‌ها را شکنجه بدهد. این اعتصاب به‌غیر از این‌که دست‌آوردی نداشت، موجب شد زندانی‌ها کم‌کم آرام شوند و دست‌آوردهای گذشته را نیز از دست بدهند. قبل از این مسئله و اعتصاب، روزها پس از صرف صبحانه به‌مدت چهار ساعت و عصرها به‌مدت دو ساعت، هواخوری داشتیم. تعدادی از زندانی‌ها در طول روز به سالن ورزش می‌رفتند و آنهایی که احتیاج به دکتر داشتند می‌توانستند بدون محافظ پیش دکتر بروند و در هفته دو بار ملاقات داشتند و زندانی‌ها می‌توانستند خانواده‌های خود را ببینند. همه این امکانات از دست رفت و ما را در سلول‌ها کردند و درها را به رویمان بستند و فقط با اجازه پلیس می‌توانستیم درِ سلول‌ها را باز کنیم و گاه‌گاه به دستشویی برویم. قبلاً به خواست خود به حمام می‌رفتیم ولی این‌بار در هفته یک روز و به‌مدت نیم ساعت اجازه حمام داشتیم.

این رفتار چپگرانه و ناآگاهانه، که بدون بررسی و دقت در نتایج آن، اتفاق افتاد، در بین اعضای این تشکل‌ها تفرقه انداخت. آنهایی که مخالف این اعمال کودکانه بودند، از بخش دیگر جدا شدند و سیاست را کنار گذاشتند و از کار

جمعی احتراز کردند و در همان زمان بود که تعدادی از مجاهدین جدا شدند و تشکیلات پیکار را بنیان نهادند و اختلاف و دو دستگی در بین آنها به‌وجود آمد و سپس اختلافات داخل زندان بر ساختار تشکیلاتی آنها در خارج از زندان نیز اثر گذاشت. پس از آن آتش احساسات و تندروی بخشی از زندانی‌ها خاموش شد. جناح راست به مخالفت با آنهایی پرداخت که در برابر پلیس مقاومت کرده بودند. آنها کاملاً روحیهٔ برادری و مقاومت را از دست دادند و اکثریت آنها ثابت کردند که: «توجه نکردن به صحبت‌های زندانیان باتجربهٔ قدیمی موجب این بلا شده است.» در نتیجه تعداد زیادی از زندانی‌ها به این نتیجه رسیدند که زندان جای آموزش و آماده‌سازی است و تازه این گفتهٔ لنین را به یاد آورده بودند که می‌گوید: «زندانی دو وظیفه دارد، اول مطالعه و مسلح ساختن خود به علم، دوم حفظ سلامتی.» آنها قبل از این واقعه نیز این‌را می‌دانستند ولی به دلیل تندروی و رقابت با همدیگر، آن را پشت گوش می‌انداختند.

یک سال طول کشید تا پلیس کم‌کم از فشار ایجاد شده کاست و دست از سر ما برداشت. دلیل آن نیز برخوردهای سازمان جهانی عفو زندانیان سیاسی بود که بر رژیم ایران فشار آورده بود و می‌خواست نمایندهٔ خود را به ایران بفرستد که با زندانیان سیاسی ملاقات کند. بدین طریق مسئولین زندان براساس دستور شاه ایران، شرایط حاکم بر زندانی‌ها را کمی تغییر دادند. در زندان شیراز، درهای بسته باز شدند و زندان شرایط عادی پیدا کرد و کتابخانه کوچکی در زندان تأسیس شد و در سال ۱۳۵۶ / ۱۹۷۷ نیز برای ما تلویزیون آوردند و ما به آرامش رسیدیم.

یک روز اعلام کردند که باید زندان تمیز شود و بلندگوی زندان که مدت یک سال بود صدایش در نمی‌آمد، مجدداً موزیک پخش کرد. صدای زیاد بلندگو، که خودش نوعی شکنجه بود تا ساعت ده شب نمی‌گذاشت کسی متوجه حرف کسی بشود. یک روز پس از این واقعه دو نفر از نمایندگان

سازمان جهانی عفو زندانیان سیاسی پیش ما آمدند، آنها به پلیس اجازه ندادند که داخل سلول شوند و به سؤال و جواب زندانی‌ها و نمایندگان این سازمان گوش بدهند. هرکدام از زندانی‌ها سفرهٔ دل خود را بازکردند و درد خود را به گوش نمایندگان رساندند.

من هم کتباً دلیل دستگیر شدنم را به جرم عضویت در حزب دمکرات کردستان به نمایندگان سازمان جهانی عفو زندانیان تسلیم کردم و نوشتم: خواست به‌حق حزب دمکرات که خواست همهٔ ملت کُرد است مرا دچار زندان و شکنجه نموده و به‌مدت شش ماه زیر حکم اعدام مانده‌ام که بزرگترین شکنجه روحی برای انسان به‌شمار می‌رود. همچنین زندانیان دیگر نیز درد دل خود را نوشتند و به نمایندگان دادند، پس از رفتن نمایندگان سازمان جهانی عفو زندانیان، کمی از شدت رفتار پلیس کاسته شد و همان‌طورکه در بالا گفتم، از تندروی‌های زندانی‌ها نیز کاسته شده بود.

آرام شدن زندان و آمدن نمایندگان سازمان جهانی عفو زندانیان زیاد خوشایند سرگرد قهرمانی و سروان ادیب‌پور نبود. آنها می‌خواستند که آن فشارها بر زندانیان تداوم داشته باشد تا بتوانند بنا به خواست خود نسبت به آنها بی‌حرمتی بکنند. ادیب‌پور ضمن این‌که یک افسر نفهم گردن‌کلفت بود و همیشه مست و آماده دعوا بود، سادیسم آزار دادن به زندانیان را نیز داشت، آزار و شکنجه دادن زندانی موجب سرمستی بیشترش می‌شد.

این را نیز باید بگویم که شیوهٔ ایجاد ارتباط زندانی با زندانبانان هنر ویژه‌ای را طلب می‌کند که متأسفانه افراد جوان و خون‌گرم کمتر به آن می‌اندیشند. ضمناً در میان مسئولین زندان نیز افراد نجیب و مهربان مثل: سرگرد «تیموری» در زندان قصر، سرهنگ «عابدینی» در زندان برازجان، سرهنگ «مبینی» در زندان دژبان تهران و سروان «مشرفی» در زندان سنندج به چشم می‌خوردند، که انسان‌هایی آگاه و فهمیده بودند و با خصوصیات زندانی‌ها آشنا بودند، مخصوصاً سرگرد «ایروانی» از اهالی کرمانشاه در زندان برازجان، که افسری

شایسته، با شخصیت، بی‌باک و شجاع بود. به‌غیر از اینها افراد دیگری نیز بودند که اسامی آنها را فراموش کرده‌ام. افسر بی‌مغز و ناانسانی مثل سرگرد «حکیمی» و سروان «اسدی کچل» نیز در زندان قصر بودند که ذاتاً آدم‌های ضد بشر بودند ولی با آمدن سروان شایگان روح و جان تازه‌ای در کالبد زندان دمیده شد.

سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۸ سال نحسی برای رژیم پادشاهی ایران بود و سال قیام ملت ایران بود. در این سال بود که روز به روز مبارزه ضد رژیم شاه توسعه یافت. آیت‌الله خمینی که در نجف ساکن بود، نوار سخنرانی‌های خارج از کشور خود را مخفیانه به ایران می‌فرستاد و نوارها دست به دست در شهرها و حتی روستاها پخش می‌شد. نامبرده در تشویق مردم به تظاهرات نقش اصلی را به عهده داشت. در آن زمان تشکل‌های سیاسی در برابر رژیم دیکتاتوری «محمدرضا» خیلی ضعیف بودند و نمی‌شد روی آنها حساب باز کرد و نقشی در قیام خلق‌های ایران نداشتند. در منطقه کردستان نیز حزب فعالیتی نداشت. منظورم حزب دمکرات است که در زمان ما در کردستان و مخصوصاً در مهاباد حاکم بود و اکثریت مردم را به دور خود جمع کرده بود ولی با دستگیر شدن ما در سال ۱۳۳۸ / ۱۹۵۹ و دور شدن رفقا و رفتن‌شان به کردستان شمال و جنوب، تبدیل به گورستان ساکتی شده بود.

در اثر قیام مردم ایران در سال ۱۳۵۷ کردستان نیز به خود آمد و روح مردم شکوفا شد و هر چند حزب در میدان نبود ولی افراد مبارز شایسته به‌طور منفرد و مستقل به فعالیت مشغول بودند. در این سال پایه‌های رژیم پادشاهی سست شده بود. «محمدرضا» شاه و ساواک و نیروهای مسلح ارتش و ژاندارمری و پلیس، همگی به جان مردم افتاده بودند و هزاران نفر را در ایران کشتند و خون هم‌میهنان خود را ریختند ولی با این‌همه نیز نتوانستند مردم به پا خواسته را سرکوب کنند و قیام همچنان پیش می‌رفت و توسعه می‌یافت. این سال، سال اعتلای شخصیت (امام) خمینی بود. همهٔ مردم ایران، او را

نجات‌بخش خود می‌دانستند و همگی به او امید بسته بودند، که ایران را از چنگال شاه دیکتاتور و دار و دستهٔ او نجات دهد.

زندگی و درآمد و کار و کسب مردم ایران در سال‌های پس از تقسیم اراضی در زمان محمدرضا خیلی رشد کرده بود. مردم از نظر اقتصادی زندگی خوبی داشتند. اجناس ارزان و پول در دست مردم فراوان بود ولی آنچه خلق‌های ایران می‌خواستند، آزادی و دمکراسی بود که ایران قحطی آن بود. دیکتاتوری پهلوی و ساواکش جهنمی برای مردم ساخته بود که کسی جرأت نداشت در خصوص مسائل سیاسی کشور حرف بزند، کوچکترین حرکت سیاسی ضد رژیم به‌شدت از سوی ساواک سرکوب می‌شد. کشت و کشتار سال‌های ۴۶-۱۳۴۷ / ۶۷-۱۹۶۸ در کردستان با ریخته شدن خون ده‌ها نفر و دستگیری و شکنجه و تبعید صدها نفر سرکوب شد. قیام چریک‌ها و مجاهدین با اعدام و گلوله پاسخ داده شد و صدها جوان ایرانی به دست شاه و ساواک اعدام شدند، این رفتار ظالمانه و اعمال ضدانسانی دیگر، مردم را به ستوه آورده بود. (امام) خمینی از این شرایط بهره گرفت و اقدام به تشویق مردم و جلب توجه آنها به‌سوی خود نمود و موجب سست شدن پایه‌های رژیم شاه ترسو شد و دیگر رژیم پادشاهی نتوانست مقاومت کند و در نتیجه درهم شکست.

برخلاف احساس و کشش مردم به سوی (امام) خمینی و روحانیون دیگر در خارج از زندان، به‌غیر از سازمان مجاهدین، در داخل زندان کسی طرفدار (امام) خمینی و روحانیون نبود. هیچ‌کدام از اعضای چریک‌های فدایی، حزب توده، پیکار، طوفان و در آخر من که تنها عضو حزب دمکرات در زندان بودم به (امام) خمینی و بقیه روحانیون و وعده‌های آنها اعتقاد نداشتیم. در این شرایط، جناح چپ زندان که ضد رژیم دیکتاتوری سلطنتی بودند، از (امام) خمینی و روحانیون دیگر طرفداری نمی‌کردند و نام «ارتجاع سیاه» را بر (امام) خمینی نهاده بودند ولی اگر بحث (امام) خمینی به عنوان انتقاد هم مطرح می‌شد، چشمان مجاهدین از حدقه بیرون می‌زد و شروع به تهدید می‌کردند.

در زندان به‌قدری برای مجاهدین از طرف (امام) خمینی پول و وسایل فرستاده می‌شد که آنها روی پول قدم می‌زدند. هیچ هوادار مجاهدی در زندان نبود که صد تا دویست هزار تومان در جیب نداشته باشد. به‌قدری لباس و وسایل داشتند که زندانیان عادی به آسایش رسیده بودند. مجاهدین هیچ‌وقت لباس‌های زیر و حوله‌های خود را نمی‌شستند، دو روز از آنها استفاده می‌کردند و سپس درآورده در داخل گونی می‌گذاشتند و هر ماه برای زندانیان عادی می‌فرستادند، همه این لباس و وسایل و پول‌ها به وسیله آیت‌الله دستغیب از شیراز برای مجاهدین ارسال می‌شد، در حالی‌که نامبرده اولین نفری بود که در سال ۱۳۵۸ / ۱۹۸۰ به دست مجاهدین در شیراز کشته شد.

مدتی پس از آمدن نمایندگان سازمان جهانی عفو زندانیان به ایران و پیدایش آشفتگی و قیام عمومی مردم، مسئولین حکومت کاملاً پریشان شده و خود را گم کردند و به دست و پا افتادند. شاه دیکتاتور، دست و پا می‌زد و نمی‌دانست چه‌کار کند و چطور و به چه شیوه‌ای جلوی امواج بی‌امان مردم را بگیرد. برای این‌که در بین مردم دو دستگی ایجاد کند، رو به طرفداران مصدق کرد و آنها را نوازش نمود و از آنها خواست که از طریق صلح‌آمیز بین او و (امام) خمینی وساطت نمایند. در حالی‌که آنها نیز نتوانستند کاری بکنند. گرفتن ژست دمکراتیک و باز کردن نسبی فضای سیاسی از سوی شاه در این شرایط به زیان خودش تمام شد. سپس دستور داد زندانیان سیاسی را آزاد کنند. برای اجرای این تصمیم، ساواک را پیشقدم ساخت و نمایندگان ساواک را روانهٔ زندان‌ها کرد، تا پس از گفتگو با ما به‌طور مشروط ما را از زندان آزاد کنند.

یک روز، برای اولین‌بار از زمانی که از زندان تهران به زندان شیراز منتقل شده بودیم، من و چند زندانی قدیمی مثل: حجری، کی‌منش، عمویی و مجید مویدیان را صدا زدند و گفتند لباس‌های‌تان را بپوشید و آماده باشید. وسایلی را که از ما گرفته بودند مثل ساعت، خودنویس و تعدادی کتاب برگرداندند

ولی دست‌نوشته‌های ما را ندادند، نوشته و ترجمه زیادی داشتیم که بنا به گفته خودشان همه آنها را سوزانده بودند. من چندین سال با بهره گرفتن از کُردهای زندانی که از مناطق مختلف کردستان دستگیر شده بودند، مشغول نوشتن فرهنگ زبان کُردی بودم و حدود پانزده هزار کلمه از لهجه‌های کُردی جمع آوری کرده بودم، که متأسفانه از بین رفت.

قبل از این‌که مرا به‌همراه بقیه زندانیان روانه شیراز بکنند، مدتی به خانواده‌ام اجازه ملاقات ندادند، دلیل آن نیز این بود که دوستان حزب دمکرات در کنگره دوم حزب که در آذر سال ۱۳۴۳ / ۱۹۶۴ در منطقه «سونی» در کردستان عراق منعقد شده بود، مرا به عضویت کمیتهٔ مرکزی انتخاب کرده بودند و زمانی که «منتقم قاضی» از سوی رهبران انقلاب کردستان عراق به ایران تحویل داده شده بود، در بازجویی ساواک این مورد را مطرح کرده بود و به این بهانه، ساواک ملاقات مرا به‌مدت چندین سال قطع کرد و اجازه نداد خانواده‌ام را ببینم. ساواک چند بار مأموران خود را به زندان فرستاد و دربارهٔ این مسئله مورد بازجویی قرار گرفتم و سؤالات مختلفی از من پرسیدند، می‌خواستند بدانند من چگونه با حزب رابطه برقرار می‌کنم. برای فهمیدن این موضوع مدتی مرا تحت نظر گرفتند.

منتقم قاضی، بنا به گفتهٔ خودش، در جنگ بین رژیم عراق و کُردهای انقلابی شهر اربیل، پیش فرمانده ارتش عراق رفته و می‌گوید: «من از خانواده قاضی هستم و اگر رژیم عراق اسلحه و امکانات در اختیارم بگذارد می‌توانیم علیه رژیم پادشاهی در کردستان ایران قیام کنیم.» ارتباط منتقم به گوش مسئولین انقلاب کردستان [عراق] رسیده بود و در نتیجه آنها نامبرده را به جرم داشتن رابطه با دشمن، به ایران فرستاده بودند. وقتی منتقم در زندان تهران این ماجرا را برای من تعریف کرد خیلی برایش ناراحت شدم. همچنین منتقم گفت: «به‌همراه دوستان پیشمرگ، نُه نفر ژاندارم ایرانی را خلع سلاح کرده است. که یکی از آنها زخمی شده، ولی او به جرم خلع سلاح نُه نفر

ژاندارم از طرف رهبران انقلاب کردستان عراق به ایران تحویل داده شده و به او گفته‌اند چرا در این شرایط حساس، ایران را علیه آنها می‌شوراند.» منتقم همهٔ این مسائل را به ساواک گفته بود.

من بر این اعتقاد بودم که اگر منتقم را اعدام نکنند، بدون شک برای همیشه زندانی خواهد شد. روزی که او را به دادگاه می‌بردند، خیلی پریشان و نگران بودم. می‌گفت مرا می‌برند تا اعدامم کنند ولی طرف‌های عصر او را به زندان برگرداندند، وقتی از دور چشمش به من افتاد، خندید. از او پرسیدم: شیری یا روباه؟ گفت: شیرم. معلوم شد که رهبر بارزانی نامه‌ای برای حکومت ایران فرستاده و در آن نامه نوشته بود: «منتقم انسانی ساده است و در خارج از ایران هیچ مسئولیتی نداشته و این حرف‌هایی که زده همه دروغ بوده است و می‌خواسته خودنمایی کند، خواهشمند است مورد آزار قرار نگیرد.» بر این اساس منتقم شاد و خوشحال بود. در دادگاه به سه سال زندان محکوم شد و پس از دو سال آزاد شد ولی ضرر زیادی به من زد.

مأموران ساواک در دیدار با ما در زندان شیراز، برخلاف گذشته که وقتی پیش ما می‌آمدند با لحن تندی حرف می‌زدند، این‌بار خیلی آرام و به ظاهر دوستانه حرف می‌زدند. از نشست و برخاست‌شان معلوم می‌شد که قیام سراسری مردم ایران آنها را زَهرِه ترک کرده و می‌خواهند در زندان برای خود پشتیبان پیدا کنند، تا در موقع لزوم به فریادشان برسند. آنها قلدری و ظلم و جنایت‌های خود را فراموش کرده بودند و به شیوه‌ای با ما حرف می‌زدند که گویی حق با آنها بوده و هیچ ظلمی به ما زندانی‌های درمانده نکرده‌اند.

وقتی نوبت به من رسید و پیش‌شان رفتم، دیدم سه مأمور ساواک برای مذاکره به زندان آمده‌اند، هرکدام به شیوه‌ای مرا نوازش می‌کردند و می‌گفتند الآن روشن شده که در حق تو ظلم کرده‌اند و ما می‌خواهیم برای جبران این ظلم که به تو شده است تلاش کنیم و از زندان آزادت کنیم و حتی حاضر هستیم مقداری پول نیز به شما بدهیم که تلافی این چند سال زندان شما را

بکند. در پاسخ مأموران ساواک گفتم:

ـ به چه مبلغی می‌خواهید جبران این چند سال زندان را بکنید؟ یکی از آنها گفت:

ـ «سیصد هزار تومان خوبه؟»

ـ منظورم از این سؤال این است که بدانم شما چه قیمتی برای جان یک انسان قائل هستید؟ فکر می‌کنید عمر و جوانی من که با تحمل شکنجه و مقاومت در برابر سختی‌ها طی شده، سیصد هزار تومان قیمت دارد؟ برای من معلوم شد که شما هیچ ارزشی برای جان انسان قائل نیستید، شما به‌جای این‌که بگوئید عمر و جوانی انسان را نمی‌توان با پول جبران کرد، آمده‌اید با من معامله کنید. من بقیه زندگی پیری‌ام را که شما به من عطا کرده‌اید با پول و مقام نمی‌فروشم، باید بگویم این شما هستید که خودتان را ارزان فروخته‌اید، من زندگی‌ام را در راه هدفم فدا کرده‌ام.

آنها به‌غیر از دادن پیشنهاد پول به ما زندانیان قدیمی، این درخواست را نیز مطرح کردند که نامه‌ای برای شاه بنویسیم و از او درخواست عفو و بخشش بکنیم، که ما همگی با این پیشنهاد مخالفت کردیم و حتی افسران توده‌ای چند حرف رکیک نیز در حق شاه گفتند. آنچه که حقیقت داشته باشد این است که من در زندان شیراز خیلی نگران خودم بودم، همان‌طور که «تهرانی» مأمور ساواک، پس از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ در تلویزیون توطئه قتل هفت نفر از هوادارن چریک‌ها و دو نفر مجاهد را افشاء کرد، مسئولین ساواک در سال ۱۳۵۶ / ۱۹۷۷، «بیژن جزنی»، «حسن ضیاء ظریفی»، «عباس سورکی»، «سعید مشعوفی کلانتری»، «عزیز سرمدی»، «محمد چوپانزاده» و «جلیل افشار» از سازمان چریک‌های فدایی و «مصطفی جوان خوشدل» و «کاظم ذوالقدر»[1] از مجاهدین را به بهانه انتقال از زندان، به قتل رسانده بودند ولی در

---

۱ ـ نام فامیلی ایشان ذوالانوار است. (م)

روزنامه‌ها اعلام کردند که این زندانی‌ها موقع انتقال از زندان به مأموران حکومتی حمله کرده و می‌خواستند آنها را خلع سلاح و پس از کشتن آنها فرار کنند که در اثر تیراندازی مأموران کشته شده‌اند. پس از این واقعه، من نگران جان خودم بودم.

مدتی پس از کشته شدن این نُه نفر، ساواک در مهاباد شایع کرد که غنی بلوریان در زندان مرده است. هدف ساواک از انتشار این شایعه این بود که برخورد مردم را ارزیابی کند. تظاهرات مردم مهاباد علیه رژیم و اعلام این‌که غنی بلوریان را در زندان کشته‌اند، ساواک را وادار ساخت تا زیرکانه خبر کشته شدن مرا تکذیب کند و پس از چندین سال اجازه بدهد که خانواده‌ام تلفنی با من حرف بزنند تا از این طریق مردم آرام بگیرند.

آزادی از زندان

قیام مردم ایران در نیمهٔ دوم سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۸ گسترش یافت و همه کشور ایران را در برگرفت. کردستان نیز که آرزوهای خود را داشت، از این قیام بهره گرفت. «زندانیان سیاسی آزاد باید گردند» شعار تظاهرات‌ها بود و حتی برای مدتی مهمترین شعار قیام‌کنندگان بود. تا سرانجام رژیم مجبور شد به فرمان شاه، بدون هیچ قید و شرطی در زمان نخست‌وزیری «ازهاری» در زندان‌ها راگشوده و در روز پنجم مهرماه سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹[1] ما زندانی‌های سیاسی قدیمی را آزاد نماید. عصر روز چهار مهر ماه سال ۱۳۵۷ یعنی حدود چهار ماه و نیم قبل از ۲۳ بهمن سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹، روزنامه‌های تهران نام چند صد نفر را نوشته بودند، که از زندان آزاد می‌شوند و من یکی از آنها بودم.

روز پنجم مهر، رئیس زندان به من و حجری، کی‌منش، عمویی و مجید

---

۱ ـ ازهاری در مهرماه نخست‌وزیر بود، زندانی‌ها در پنجم آبان ماه آزاد شدند. (م)

مؤیدی اطلاع داد که خودمان را جمع کنیم، چون آزاد هستیم. این تعداد ۲۰ـ۲۵ سال زندان کشیده بودند، از صبح زود آن‌روز هزاران نفر از دانشجویان و بقیه مردم در حالی‌که حلقه‌های گل به‌دست داشتند برای پیشواز از ما جلوی زندان «عادل آباد» شیراز جمع شده و منتظر آزادی ما بودند و می‌خواستند حلقه‌های گل را به گردن ما بیاویزند.

ساواک شیراز وقتی فهمید مردم تجمع کرده‌اند، مدتی ما را نگه داشت و سرانجام به این نتیجه رسید که ما زندانیان قدیمی را با «هلی‌کوپتر» به ساواک برده و از آنجا بی سر و صدا آزاد کند و نگذارد به‌دست مردمی که ما را می‌خواستند، بیفتیم.

ما که متوجه این توطئه شدیم، هر پنج نفر بازوهای همدیگر را گرفتیم، تا پلیس نتواند به راحتی ما را سوار هلی‌کوپتر بکند. مردم خارج از زندان نیز که متوجه توطئه ساواک شدند، به در زندان حمله آورند و می‌خواستند در را از جا بکنند و ما را از دست پلیس خارج کنند. رئیس زندان از ترس این‌که مردم به‌داخل زندان بریزند و زندانیان عادی را نیز آزاد کنند، گوش به حرف ساواک نداد و ما را یک یک به خارج از زندان فرستاد و مردم ما را در آغوش گرفتند.

در حالی‌که هر کدام از ما پنج نفر چندین حلقه گل به گردن داشتیم و دانشجویان دانشگاه شیراز و مردم شهر ما را روی دست‌های‌شان بلند کرده بودند، در حال تظاهرات و دادن شعار به طرف مرکز شهر به‌راه افتادند. حدود یک کیلومتر از زندان دور شده بودیم که دیدیم چند دستگاه تانک و زره‌پوش ارتشی، ورودی کوچه‌های اصلی شهر را گرفته‌اند و اجازه نمی‌دهند مردم ما را به مرکز شهر ببرند. بدین طریق پس از سال‌ها رنج و درد و شکنجه از زندان‌های رژیم پهلوی با قیام مردم آزاد شدیم. مردم ما را به خانه‌ای بردند تعداد رفت و آمدکنندگان به این خانه به‌قدری زیاد بود که سر ما به‌درد آمد.

در این خانه مرا مطلع ساختند که دو عضو خانواده‌ام آمده‌اند، من به استقبال‌شان رفتم و جلوی در خانه چشمم به برادرم و عموزاده‌ام افتاد، پس از

دیدن آنها از رفقا و صاحبخانه اجازه گرفتم و از مهمانان نیز خداحافظی کردم، با برادرم و عموزاده‌ام به یک هتل رفتیم. شب را در هتل گذراندیم و صبح زود روز ۶ مهر با اتوبوس به‌طرف تهران به‌راه افتادیم، چون در تهران جای خاصی نداشتیم، خانه کاک جلیل گادانی را تعیین کرده بودند تا چند روزی در آنجا بمانم. خانه کاک جلیل در این چند روز پُر از مردم بود و صدها نفر به دیدنم آمدند، خواهر «اسمر» رو سفید باشد که زحمت زیادی برای ما کشید و به‌همراه کاک جلیل حرمت زیادی برای ما قائل شد، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. نظر من این بود در تهران بمانم و در آنجا زندگی کنم ولی تعدادی از دوست و آشناها از مهاباد آمدند و گفتند:

ـ «مردم خودشان را آماده کرده‌اند که از تو استقبال کنند و چشم به‌راه تو هستند. بازگشت تو به مهاباد فرصت خوبی برای مردم ایجاد می‌کند که پس از ده‌ها سال استثمار به‌دست رژیم دیکتاتور و ساواک، لب بگشایند و دماغ مسئولین رژیم را به خاک بمالند، آمدن تو به مهاباد موجب قیام عمومی خلق کُرد می‌شود و مردم را به میدان مبارزه می‌کشاند و نمی‌گذارد این فرصت از دست برود.»

خیلی اصرار کردم و گفتم اجازه بدهید که بقیه زندگی کوتاهم را در خدمت زن و بچه‌هایم باشم. ولی حرف‌های من مؤثر نبود، رفقا و دوستان گفتند:

ـ «تو این‌بار به مهاباد بیا، اگر بعداً خواستی به تهران برگردی و در تهران ساکن شوی خودت می‌دانی.»

بدین طریق به همراه آنها حرکت کردم و با قطار به مراغه رفتیم و از آنجا با اتومبیل به مهاباد شهر زادگاهم برگشتم.

از چهار راه مراغه تا مهاباد که حدود ۲۰۰ کیلومتر فاصله می‌باشد، هزاران اتومبیل با ما بودند، مردم زیادی از مهاباد و بقیه شهرهای کردستان به استقبال آمده بودند. استقبال میلیونی مردم کردستان از فرزند خود که سال‌های طولانی به‌خاطر آزادی و نجات ملتش مبارزه کرده بود، دو هدف اصلی

داشت که می‌توان چنین بیان کرد.

الف ـ تشکر از فرزند مبارز خود که سال‌ها از خانواده‌اش جدا شده بود و در زندان‌های مخوف رژیم دیکتاتوری پهلوی رنج و درد شکنجه دیده بود و برای سربلندی ملتش تسلیم خواست حکومت دیکتاتور نشده بود.

ب ـ بیان این مسئله که خلق کُرد همیشه برای مبارزین راه آزادی ملی احترام قائل است و آنها را فراموش نمی‌کند و در برابر دیکتاتورها و قلدرها، احساسات ملی و میهنی خود را حفظ می‌کند و عمیقاً مخالف رژیم‌های اشغالگر کردستان است.

در اینجا لازم می‌دانم از ته دل از تمامی کسانی که با هدف پشتیبانی ملی از آن فرصت استفاده کرده و با شرکت‌شان در مراسم استقبال از من به رژیم ایران ثابت کردند، که خلق کُرد اعتقاد به خواست ملی دارد و از هر فرصتی برای رسیدن به این هدف استفاده می‌کند و علیه اشغالگران، صدای خود را بلند می‌کند، تشکر کنم. استقبال تاریخی که از من به عمل آمد تا آن زمان در تاریخ کردستان نمونه نداشته است، توده‌های مردم مهاباد و دیگر شهرها و روستاهای کردستان و حتی شهرهای ایران نیز برای نشان دادن احترام خود به‌مدت سه ماه مداوم به دیدارم می‌آمدند و احساسات ملی خود را ابراز می‌کردند.

هنگام بازگشت به مهاباد وقتی اتومبیل‌ها به «گردنه بیگ‌زاده» رسیدند و شهر مهاباد را دیدم، از خوشحالی خون تنم داغ شد و بدون اراده اشک از چشمانم روان شد، پس از گذشت بیست سال یک بار دیگر چشمم به مهاباد افتاد. شهری که دوران جوانی‌ام را به‌خاطر مبارزه برای نجات خلقم [در آنجا] فدا کرده بودم. پیش خودم می‌گفتم: نمردم و یک بار دیگر نیز شهرم را دیدم و به آغوش مردم و خانواده‌ام برگشتم. برگشتم پیش مرضیه صبور و با حیا و نجیبم. مرضیه، شریک مبارزه و مقاومت من بود. به‌همین دلیل می‌خواستم مختصری نیز دربارهٔ رنج و آزار و سرنوشت او در این نوشته بیاورم و بگویم که

در مدت زندان و آوارگی من چه کشیده، ولی اجازه نداد و گفت:

ـ «تو که در برابر اعدام و شکنجه و زندان مقاومت کرده‌ای و تسلیم خواست دشمن نشده‌ای، می‌بایست من و فرزندانت شریکت باشیم و برای سربلندی تو و خلقمان در درون خود بسوزیم و مقاومت کنیم.»

بازگشت دوستان و احیای حزب دمکرات

قبلاً گفتم به‌دنبال دستگیر شدن کادرها و اعضای حزب دمکرات در آبان سال ۱۳۳۸ / ۱۹۵۹، اکثریت کادر و اعضای حزب فرصتی به‌دست آوردند که به کردستان عراق پناهنده شوند. وجود رهبر بارزانی به عنوان مرد شماره ۲ عراق در آن زمان، برای کُردهای بخش‌های مختلف کردستان، پشتیبان بزرگی محسوب می‌شد. این مسئله راه را برای رفقای متواری ما هموار ساخت تا در کردستان عراق دور هم جمع شوند. ولی چون حزب دمکرات ضربه خورده بود، رکود عمیقی در میان رفقا ایجاد شده بود که تا آن‌روز هرگز در تاریخ حزب دمکرات دیده نشده بود. رفقا از هم بریده شده بودند و دسته و گروه‌های مختلف ایجاد شده و دو دستگی در میان آنها حاکم بود. چون من کاملاً از چگونگی این اوضاع اطلاع ندارم، بهتر است روشن کردن این بخش از مسائل را به آن دوستان عزیزی بسپارم که خود در متن مسئله بودند.

گروه اصلی، که پس از جدا شدن از هم، توانست خود را سازمان دهد، گروهی بود که پس از جنگ مسلحانه در کردستان عراق، در سال ۱۳۵۰ / ۱۹۷۱ به بغداد رفت و به رژیم عراق پناهنده شد. این گروه حدود چهل نفر بودند و دکتر «قاسملو» به‌نام حزب دمکرات کردستان، رهبری آنها را به عهده داشت. این گروه در بغداد خود را سازمان دادند ولی در مناطق کردستان ایران هیچ فعالیتی نداشتند و در میان خودشان نیز اختلافات زیادی داشتند و اعضای آن با هم هماهنگی نداشتند.

در آغاز انقلاب سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ رفقای حزب دمکراتِ گروه قاسملو

کم‌کم به کردستان ایران و شهر مهاباد برگشتند، دکتر قاسملو که نام مستعار شریف را بر خود گذاشته بود، مخفیانه به مهاباد آمد و در خانه ما با هم ملاقات کردیم. نامبرده در اولین ملاقات، نارضایتی خودش را از تعدادی رفقا اعلام داشت، نامبرده در پاسخ انتقاد من که چرا در این مدت که شما در بغداد و در زیر سلطه بعث بودید، برای یکبار هم به فکر دوستان زندانی خود نیفتادید و به این فکر نیز نیفتادید که با آنها رابطه برقرار کنید و حتی برای یک بار هم یکی از اعضای حزب‌تان را نفرستادید تا سری به خانواده زندانی‌ها بزند، گفت:

ـ «اینها بودند که اجازه نمی‌دادند تا حزب فعالیت کند و همیشه بر سر راه آن مشکل ایجاد می‌کردند و به‌حزب اجازه نمی‌دادند تا به‌وظایفش عمل کند.»

رفقای قاسملو هم هر کدام به نوبه خود انتقاد و گلایه از قاسملو داشتند و می‌گفتند نامبرده انسانی خودرای است و توجهی به تصمیمات کمیته مرکزی و دفتر سیاسی و مصوبات حزب نمی‌کند و هر کاری که خودش دوست داشته باشد بدون نظر و اطلاع اعضای کمیته مرکزی و دفتر سیاسی انجام می‌دهد. آنها همچنین از نظر مسائل مالی نیز از قاسملو انتقاد می‌کردند و می‌گفتند، چند نوار و پرونده بررسی‌های مالی داریم و کلاً او را متهم می‌کردند و می‌گفتند: «پول‌هایی راکه به عنوان کمک از رژیم عراق گرفته، بدون اطلاع ما، به خواست و میل خود در عراق و اروپا خرج می‌کند و کسی نمی‌داند چه بر سر این پول‌ها می‌آورد.»

دکتر قاسملو هنگام بازگشت از «بغداد» ۱۴ـ۱۵ طپانچه (چهارده خور) نو با خود آورده بود، که تازه از روغن درآمده بود و احساس می‌شد که از رژیم عراق گرفته است. برای من روشن نشد که طپانچه‌ها را چه کرد ولی من می‌دانستم زمانی که در بغداد بود، چند نفر از اعضای رهبری حزب بدون اجازه «استخبارات» عراق کار نمی‌کردند. «محمد امین سراجی» مسئول ارتباط بین حزب و رژیم بعث بود ولی بنا به گفته خودش و تعدادی از اعضای

رهبری حزب، نامبرده هیچ قدرتی نداشته و تعیین این مسئولیت فقط برای خراب کردن او بوده و کارهای محرمانه به دست دکتر قاسملو و افراد مورد اعتماد او انجام می‌شد، که مورد اعتماد رژیم بعث نیز بودند.

زمانی که کاک محمدامین سراجی از بغداد برگشت، پیش من آمد و آزادی‌ام را تبریک گفت و دربارهٔ یکی از رفقایش که در بغداد با او بود و به کردستان ایران برگشته بود حرف زد و اطلاعاتی داد، نامبرده درباره دکتر قاسملو گفت:

ـ «دکتر قاسملو، در اداره نقشه‌کشی[1] اقتصادی عراق کار می‌کرد و ماهانه سیصد دینار می‌گرفت، که دفعتاً او را از عراق اخراج کردند و بازگشتش به عراق از راه‌های دریایی، هوایی و زمینی ممنوع اعلام شد. ما رفتیم در اروپا با او ملاقات کردیم، من هر قدر از او درخواست می‌کردم که دلیل اخراجش از عراق را مطرح کند، نامبرده پاسخی نمی‌داد. ولی از اطراف گفته می‌شد به جرم جاسوسی برای کشورهای سوسیالیستی از عراق اخراج شده است، که چگونگی آن برای ما روشن نشد. نامبرده قبل از بازگشت آیت‌الله خمینی به ایران، به سفارت عراق در پاریس رفته و به سفیر عراق اعلام می‌کند که کار مهمی با صدام حسین دارد و باید به او اجازه بدهند به عراق برود. سفیر عراق از فرانسه درخواست دکتر قاسملو را به حکومت عراق اعلام می‌کند، ولی در مرحله اول به او اجازه داده نمی‌شود و سپس که می‌بینند برای بازگشت پافشاری می‌کند، صدام حسین اجازه می‌دهد که به بغداد برگردد». اینها گفته‌های کاک سراج‌الدین است، نامبرده همچنین گفت:

ـ «دکتر قاسملو به عراق برگشت، ما به استقبالش به فرودگاه بغداد رفتیم، من باز هم از او پرسیدم بازگشت تو به شدت ممنوع شده بود، راستی چطور برگشتی؟» گویا دکتر قاسملو در پاسخ او می‌گوید:

---

۱ ـ احتمالاً منظور ادارهٔ برنامه‌ریزی اقتصادی است. (ناشر)

ـ ای بابا، عراقی‌ها آن‌قدر گیج و منگ هستند که با دو حرف خوش فریب می‌خورند. من به سراجی گفتم: تو فکر می‌کنی رژیم عراق آن‌قدر گیج و احمق باشد؟ کاک محمد امین لبخندی زد و جواب نداد. ولی واقعه اخراج دکتر قاسملو از عراق و بازگشتش آشکار نشد، تا این‌که گذشت زمان پرده از روی آن برداشت که من به موقع به آن اشاره خواهم کرد.

ملا عبدالله[1] در «نیم قرن مبارزه» خود، این بخش را ندیده گرفته است، همان‌طور که مهمترین بخش رویدادهای تاریخی را نادیده گرفته، ولی من در جای خودش به آن اشاره خواهم کرد.

به‌دور از این حرف‌ها، من از میان اعضای رهبری حزب، فقط دکتر قاسملو را خوب می‌شناختم و با چند نفر دیگر نیز دورادور آشنا بودم و با تعدادی نیز که در دفتر سیاسی بودند، هیچ‌وقت از نزدیک آشنایی نداشتم، ولی به‌خوبی با شخصیت و کاراکتر و گذشته قاسملو آشنا بودم.

من در اولین جلسه اعضای کمتیه مرکزی که از بغداد برگشته بودند شرکت کردم. اکثریت اعضای کمیته مرکزی در این جلسه به من پیشنهاد رهبری حزب را کردند و گفتند پیشنهاد می‌کنیم دبیر کلی حزب را قبول کنی، که من به دو دلیل قبول نکردم. اول، همان‌طور که گفتم من هیچ‌یک از اعضای دفتر سیاسی را نمی‌شناختم و با گذشته آنها و کاراکتر و کار آنها آشنا نبودم و دوم این‌که رابطه حزب با حزب بعث عراق، با تفکر و اعتقادات من جور در نمی‌آمد، به‌همین دلیل پیشنهاد آنها را رد کردم.

در آن زمان، تظاهرات در مهاباد نیز مثل شهرهای دیگر ایران به‌صورت آشکار انجام می‌شد و دیگر ژاندارم و پلیس و ساواک از حرکت افتاده بودند و در هیچ کاری دخالت نمی‌کردند، من هم به همراه مردم و در صف مقدم تظاهرات حرکت می‌کردم ولی با نارضایتی، چون‌که در آن زمان نیز نظرم

---

۱ ـ ملا عبدالله حیاکی، (حسن‌زاده) ـ دبیرکل فعلی حزب دمکرات. (م)

نسبت به روحانیون تغییر نکرده بود و مثل گذشته آنها را مرتجع و عقب‌مانده و سیاه می‌شناختم. مشارکت عمومی مردم کردستان و مخصوصاً مهاباد در تظاهرات به‌منظور اعلام احساس کردی و ضدیت با رژیم منحوس سلطنتی «محمدرضا» بود، [در حالی‌که] تظاهرات تهران و دیگر شهرهای ایران در یک کانال قرار می‌گرفت و به عنوان طرفداری از (امام) خمینی قلمداد می‌شد.

هیچ حزب و تشکیلاتی سازمان دهندهٔ این تظاهرات نبود. آنها از طرف شخصیت‌های مختلف و با نگرش‌های مختلف سیاسی سازمان داده می‌شدند، در استقبال من نیز حزب خاصی نقش نداشت، بلکه انسان‌های روشنفکر آن را سازمان دادند. به همین دلیل هیچ شعار خاصی که از درون مردم سرچشمه نگرفته باشد، داده نمی‌شد. مشارکت من نیز در تظاهرات، هدفی جز هدف مردم نداشت. بازگشت رفقای حزب دمکرات از عراق موجب احیای مجدد حزب دمکرات شد و حزب به شیوه‌ای بسیار ابتدایی کار سازماندهی را شروع کرد. پس از بازگشت (امام) خمینی و سقوط دولت بختیار و اعلام دولت موقت بازرگان در ایران، ساواک از مهاباد فرارکرد و هیچ اثری از او نماند.

در آن زمان، تعدادی از روشنفکران چپ شهر مهاباد، در مسجد «بازار» این شهر جمع شده و فکر تأسیس شورای شهر را مطرح ساختند و از من و ملا شیخ عزالدین خواستند، که عضو شورای شهر بشویم، این شورا تأسیس شد ولی خیلی زود در آن تغییراتی به‌وجود آمد و شورای دیگری در خیابان وفایی تشکیل شد که برای مدتی عرض اندام کرد.

سقوط رژیم سلطنتی و به قدرت رسیدن (امام) خمینی

پس از آزادی من و بقیه زندانیان سیاسی از زندان، جنبش خلق‌های ایران وارد مرحلهٔ جدیدی شد. شاه و دستگاه‌های رهبری ساواک نقش خود را از دست دادند و کلاً آشفته و پریشان شدند، شاه و ساواک اقدام به برخورد با

تظاهرات مردمی کردند و در همهٔ شهرها مردم را به خاک و خون کشیدند ولی دیگر پایه‌های رژیم پادشاهی سست شده بود و نمی‌توانست روی پایش بایستد. سران حلقه‌به‌گوش شاه در ارتش و دربار و طرفداران صاحب منصب در حکومت، هر کدام از ترس انتقام مردم می‌خواستند از یک طرف فرار کرده و خود را به خارج از ایران برسانند. شاه برای آرام ساختن مردم هر روز به یک نفر پناه می‌برد تا بلکه بتواند با حیله و تزویر جای پای خود را محکم کند ولی موفق نشد و مردم تصمیم خود را گرفته بودند.

شاه پناه به «شاپور بختیار» برد و او را به نخست‌وزیری ایران انتخاب کرد ولی طرفداران (امام) خمینی و سازمان‌های چپ و راست مثل مجاهدین خلق، چریک‌های فدایی و تعدادی از سیاستمداران تازه‌کار که بعدها کومه‌له و سازمان‌های شبیه آن را تشکیل دادند و سرانجام حزب کمونیست ایران را تأسیس کردند، به مخالفت با شاپور بختیار پرداختند. بختیار طرفدار «جبهه ملی» و دکتر مصدق بود. در جلسه‌ای که در مسجد «حاج سید بایزید» مهاباد تشکیل شد، من و تعداد زیادی از مردم شرکت کردیم. چریک‌ها و طرفداران کومه‌له شعار «بختیار بی‌اختیار» را دادند. من در این جلسه از شاپور بختیار طرفداری کردم و گفتم: نامبرده طرفدار «جبهه ملی» است و جزء دار و دسته شاه محسوب نمی‌شود. به نظر من بختیار بهتر از (امام) خمینی و روحانیون غیر معروف همراهش است و نامبرده می‌تواند برای به‌قدرت رسیدن طرفداران مصدق زمینه را هموار کند. گروه‌های چپ تندرو، هر چند نظر خود را به‌طور آشکار بیان نداشتند ولی با موضع من مخالف بودند. شاید امروز پس از گذشت بیش از هفده سال، آنها به‌خود آمده باشند و به گذشته اندیشیده باشند، ولی باز هم هیچ‌کدام به حدی نرسیده‌اند که اعتراف به این امر بکنند و از گذشته انتقاد کنند تا برای آیندگان تجربه‌ای باشد.[1]

---

۱ ـ این طرز فکر نمی‌تواند اساس منطقی داشته باشد. زیرا عملکرد اشتباه و نارسای یک سیستم ←

هنوز رفت و آمد مردم برای دیدار من تمام نشده بود که تظاهرات آشکار مردم در مهاباد حالت کاملاً مردمی به‌خود گرفت. رژیم پادشاهی آخرین نفس زندگی را می‌کشید و ساواک و ژاندارمری و پلیس که زمانی نفس مردم را بریده بودند، حال بدون اسلحه به تظاهرات نگاه می‌کردند و در برابر شعار ضد شاه ساکت و نگران آیندهٔ خود بودند. غم از دست دادن قدرت، آنها را گیج و مبهوت کرده بود و تنها قدرت‌شان در چشم‌غره رفتن به تظاهرکنندگان نمود داشت. آنها و سران‌شان هیچ‌گاه در خصوص ظلم و ستمی که به‌مردم روا داشته بودند، نیاندیشیده بودند و نمی‌دانستند ظالم و دیکتاتور برای همیشه دوام نمی‌آورد و سرانجام تخت بخت‌شان سرنگون می‌شود. آنها فکر می‌کردند شاه سایهٔ خداست و برای همیشه باقی خواهد ماند، ولی حال که دچار گرفتاری و مشکل شده بودند، به‌غیر از افسوس‌خوردن کاری نمی‌توانستند انجام دهند.

سرنگونی دولت «ازهاری» و به‌قدرت رسیدن شاپور بختیار در ۱۶ دی سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ به فرمان شاه کارساز نبود. بختیارِ طرفدار مصدق و دوستان جبهه ملی، به‌جای وحدت و هماهنگی و برادری پشت به هم کردند و در نتیجه شاپور بختیار هر چند قدم‌هایی برای دمکراسی ایران برداشت ولی متوقف شد و حتی پس از فرار شاه از ایران نیز، در روز ۲۶ دی ماه نتوانست مردم را آرام کند.

دولت ازهاری، در حقیقت روز ۹ دی ماه سرنگون شد، و شاپور بختیار از آن روز تا روز ۱۷ دی ماه که کابینه را تشکیل داد، فرصت داشت تا رأی طرفداران «مصدق» را برای شرکت در کابینه به‌سوی خود جلب کند. ولی طرفداران مصدق فکر می‌کردند با آمدن (امام) خمینی به ایران و همکاری با او راه برای به‌قدرت رسیدن هموارتر خواهد شد و به باقی ماندن شاه و دربار

← هرگز نمی‌تواند دلیلی بر ارجحیت سیستم دیگر باشد. بنابر این، مقایسهٔ دو رژیم حکومتی تنها در صورتی ممکن و منطقی است که هر دو، یک روند را با هم تجربه کرده باشند. (ناشر)

راضی نبودند و از این دیدگاه حاضر نشدند با شاپور بختیار همکاری کنند و با آیت‌الله خمینی ارتباط برقرار کردند. (امام) خمینی در فکر قدرت خود و روحانیون طرفدارش بود، ولی هیچ‌وقت به‌طور آشکار به این موضوع اشاره نمی‌کرد. طرفداران «جبهه ملی» و مصدق در نتیجه این اشتباه از بختیار دور افتادند و او را تنها گذاشتند و به دام (امام) خمینی و روحانیون افتادند و (امام) خمینی روز ۱۲ بهمن از پاریس به تهران برگشت.

جنبش «همافرهای نیروی هوایی» در روز ۲۰ بهمن سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ و دخالت نیروی چپ و مجاهدین خلق در جنگ پادگان‌های تهران در روز ۲۱ بهمن، بختیار را نیز مجبور کرد به کمک چند تن از دوستان قدیمی‌اش از ایران فرار کند. در نتیجه فرار بختیار، روحانیون روز ۲۳ بهمن به قدرت رسیدند.

(امام) خمینی روز ۲۸ بهمن یکی از طرفداران دکتر مصدق به نام «مهدی بازرگان» را به نخست‌وزیری دولت و حکومت موقت منصوب کرد.

به هنگام بازگشت (امام) خمینی از پاریس به تهران، به ملا شیخ عزالدین حسینی پیشنهاد کردم که به همراه چند تن از روحانیون دیگر برای استقبال از (امام) خمینی به تهران برود و حتی گفتم من هم حاضرم با شما بیایم. شیخ راضی شد ولی مشاورانش پشیمانش کردند. من می‌خواستم شیخ عزالدین به عنوان یک شخصیت روحانی کُرد خودش را به (امام) خمینی برساند و برای سرپرستی کردستان از او وعده بگیرد و از طریق وصل کردن خودش به او، به خلق کُرد خدمت کند و اجازه ندهد (امام) خمینی و طرفدارانش با مردم کردستان اختلاف پیدا کنند. آنچه که حقیقت دارد، با اطلاعاتی که من در زندان دربارهٔ (امام) خمینی داشتم، از روز اول انقلاب ایران نگران آینده کردستان بودم و احساس می‌کردم اگر جنگ و اختلاف در کردستان به‌وقوع بپیوندد، خلق ما سودی از آن نخواهد برد و تلاش و کوشش من هم در ارتباط با شیخ عزالدین به این مسئله مربوط می‌شد.

قبل از تشکیل کنگره چهارم حزب دمکرات نیز به‌خاطر این نگرانی با دکتر

قاسملو صحبت کردم و او گفت: «می‌توانیم با به تصویب رساندن چند ماده مناسب در برنامه حزب توجه رهبران جمهوری اسلامی را به‌طرف خود جلب نمائیم.» من به‌موقع به‌طور مفصل به این مسئله اشاره خواهم کرد.

در دوران کوتاه حکومت بازرگان، یک فضای باز سیاسی به‌وجود آمد که تا آن زمان در تاریخ سیاسی ایران بی‌نظیر بود. مردم پس از تحمل سال‌ها ظلم و دیکتاتوری می‌خواستند نفس راحتی بکشند. فشار دربار، ساواک، پلیس و ژاندارمری که به‌طور مداوم مثل شمشیر «داموکلیس» بالای سرشان بود، حال از بین رفته بود. مردم راحت شده بودند و خوشی و احساس خوشبختی جان و روح‌شان را آکنده بود...

در میان سازمان‌ها، حزب توده، هر چند پس از سال‌های ۳۳-۱۳۳۴ / ۵۴-۱۹۵۵ به‌دست حکومت شاه و «زاهدی» که به حکومت کودتا معروف بود، ضربه سنگینی خورده بود ولی چون از نظر سازماندهی تجربه مهم و زیادی داشت، توانست با چالاکی به خود آید و در سراسر ایران کار تشکیلاتی انجام دهد. حزب توده به دو دلیل اساسی از حکومت (امام) خمینی پشتیبانی می‌کرد و بلندگوی (امام) خمینی شد و کلمه امام را به‌کار می‌برد.

یک: می‌خواست توجه (امام) خمینی را به‌خود جلب کند و از این طریق به مبارزه سیاسی ادامه دهد.

دو: فکر می‌کرد (امام) خمینی به‌شدت ضد امپریالیست و مخصوصاً ضد آمریکاست و از طریق مخالفت نامبرده با آمریکا، اقتصاد ایران را به‌سمت «توسعه غیر سرمایه‌داری» خواهد برد. حزب توده خیال می‌کرد که (امام) خمینی در آخر هیچ راهی نخواهد داشت غیر از این‌که به کانال کشورهای سوسیالیستی بیفتد، حتی اگر نام اسلام را به‌خود بیاویزد.

حزب توده، همچنین بر این باور بود که ادامهٔ حکومت (امام) خمینی و قدرت یافتن نامبرده برای این حزب فرصتی ایجاد خواهد کرد که از نظر تشکیلاتی سازماندهی خود را تکمیل‌تر کند. حزب توده برای رسیدن به این

هدف نیز دو شیوه انتخاب کرده بود:

الف ـ برای حفظ و اثبات خودش، سازمان‌های علنی خود را در سراسر ایران تأسیس کرده بود و در ظاهر این سازمان‌ها را طرفدار پر و پا قرص و کامل حکومت (امام) خمینی قلمداد کرده [بود که] از نامبرده پشتیبانی می‌کردند.

ب ـ زیر پردهٔ این فعالیت آشکار، کمیته و شاخه‌های مخفی در داخل نیروهای ارتش از افراد نظامی و از مردم در دستگاه‌های حکومتی ایجاد کرده بود. به نظر من، هر چند حزب توده فرصت زیادی برای این فعالیت نداشت ولی در این دو روش موفقیت خوبی به‌دست آورده بود. حزب توده برای این‌که از کودتای ارتش علیه (امام) خمینی جلوگیری کند و اوضاع ایران تغییر نیابد و هواداران رژیم پادشاهی مجدداً به قدرت نرسند و سوار گرده مردم نشوند و فرصت‌ها از دست نرود، به‌خاطر بقای خودش حرکت‌های ضد رژیم و ارتش را لو می‌داد.

لو دادن کودتای «نوژه» نمونه‌ای از رفتار حزب توده بود ولی بعدها معلوم شد (امام) خمینی به‌خاطر منافع خودش به حزب توده فرصت داده بود که به آزادی در ایران فعالیت کند. ضمناً (امام) خمینی زمانی که متوجه شد حزب توده «تشکیلات مخفی نظامی» در داخل ارتش تأسیس کرده، بر او ضربه زد.[1]

دیگر تشکل‌های سیاسی، از قبیل چریک‌های فدایی و مجاهدین نیز با تجربه‌ای کمتر از حزب توده دست به‌کار شدند، ولی خیلی زود خود را لو دادند. چریک‌های فدایی در ترکمن صحرا علیه رژیم خود را درگیر یک جنگ نابرابر مسلحانه ساخت.

---

۱ ـ همچنان‌که آقای بلوریان در سطور قبل خود به برخورد ریاکارانه حزب توده با جمهوری اسلامی اشاره می‌کند، باید گفت لو دادن کودتای نوژه نیز در راستای همان سیاست بوده است. دلیل مماشات حضرت امام با حزب توده دو مسئله اساسی بود، اول این‌که چهره ریاکارانه حزب توده برای مردم به‌خوبی آشکار شود، دوم این‌که تا زمانی‌که به عنوان محارب شناخته نشده فعالیت سیاسی را حق آنها می‌دانست. (م)

مجاهدین نیز هر چند هم هدف با (امام) خمینی و روحانیون بودند و در همه دوران کوتاه زندگی سیاسی خودشان از (امام) خمینی و روحانیون دفاع می‌کردند ولی چون‌که بعضی از شیوه‌های رفتاری و تحلیلی آنها از نظر (امام) خمینی و روحانیون قابل قبول نبود، (امام) خمینی آنها را منحرف از دین اسلام ارزیابی کرد و کم‌کم شکاف در بین آنها به‌وجود آمد و نام «منافقین» برای مجاهدین انتخاب شد.

مجاهدین نتوانستند از اوضاع تحلیل درستی داشته باشند و خود را با (امام) خمینی هماهنگ سازند، برای مجاهدین وابسته کردن خود به (امام) خمینی کار سختی نبود، بلکه خیلی آسان‌تر از وابسته کردن حزب توده به (امام) خمینی بود که از نظر اعتقادی فاصله زیادی داشتند. مجاهدین، چون از نظر سیاسی سابقه کمتری داشتند، نتوانستند قدم به قدم به‌سوی اهداف خود حرکت کنند، آنها می‌خواستند یک روزه ره صد ساله را طی کنند و حکومت را در دست بگیرند، آنها با این خیال خام دست به اسلحه بردند و در خیابان‌های شهرها به مقابله با حکومت پرداختند، تا مردم ایران از آنها پشتیبانی کنند.

این برخورد مجاهدین شباهت زیادی به رفتار هواداران چریک‌های فدایی داشت، که فکر می‌کردند اگر زندان را به آشوب بکشند و قیام کنند، دانشگاه شیراز قیام می‌کند و سپس بازار شیراز به‌خود می‌آید و سرانجام بازار تهران، که نقش اصلی را در دست دارد، دم و دستگاه شاه را در هم خواهند پیچید، ولی معلوم شد که قیام در زندان شیراز چگونه به پایان رسید و چقدر زندگی را بر ما سخت کرد.

رفتار مجاهدین نیز موجب شد که روحانیون فرصت پیدا کنند و هر نوع جنبشی را بی‌رحمانه سرکوب کنند و با اعدام و کشت و کشتار رقبای سیاسی خود را از بین ببرند و نفس مردم را قطع کنند. موضع تند و تیز مجاهدین در خیابان‌های تهران در روز ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ / ۱۹۸۱ و حرکت‌های بعدی آنها

بیشتر به ضرر خودشان بود تا به ضرر رژیم روحانیون. آنها ضد رژیم جمهوری اسلامی اقدام به ترور شخصیت‌های طرفدار رژیم کردند و چندین نفر را به قتل رساندند. مجلس جمهوری اسلامی[1] را منفجر کردند و آیت‌الله «بهشتی» و «محمد منتظری» و بنا به گفته گزارشگر رادیو و تلویزیون ایران ۷۰ نفر دیگر را در این انفجار به قتل رساندند ولی آنچه که حقیقت داشت این است که جمهوری اسلامی بیش از آن مجاهدین را به قتل رساندند و مجبورشان ساختند تا ایران را ترک کنند. آنها سرانجام به رژیم بعث عراق پناه بردند، که این کار ضربهٔ سیاسی سختی به آنها زد. مجاهدین، زمانی که به دار و دسته (امام) خمینی نزدیک بودند، به هیچ وجه از کردستان طرفداری نمی‌کردند و حتی زمانی که (امام) خمینی علیه ملت کُرد در ۲۸ مرداد سال ۱۳۵۸ / ۱۹۷۹ اعلام جهاد کرد، آنها هیچ اعتراضی نکردند. چون من نمی‌خواهم چگونگی اوضاع سیاسی ایران پس از سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ را روشن کنم، به این بخش پایان می‌دهم.

خلع سلاح شهربانی و ژاندارمری مهاباد

روز ۲۳ بهمن ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ به من خبر دادند که «کلانتری» پرچم سفید برافراشته است، من هم برای این‌که شهربانی مثل دفعات قبلی غارت نشود، «محمد امین کاکه سواری» و یک نفر مسلح عادی را به‌همراه خود برداشتم و به کلانتری رفتم. دو نفر افراد مسلح را مأمور نگهبانی از انبار اسلحه کلانتری کردم، که اسلحه بسیار کمی در آنجا مانده بود و خودم برای خلع سلاح پاسگاه مرکزی شهربانی به آنجا رفتم، شیخ عزالدین و کاک «رحیم سیف قاضی» و چند نفر دیگر در آنجا منتظرم بودند. رئیس شهربانی و جانشین او دو عدد طپانچه توپدار خود و کلید انبار اسلحه را به ما تحویل دادند. ما

---

۱ ـ منظور نویسنده دفتر حزب جمهوری اسلامی بوده است. (م)

مشغول لیست‌برداری از سلاح‌ها بودیم و می‌خواستیم به‌نام شورای شهر انبار را تحویل بگیریم.

بلافاصله بعد از این‌که من و رحیم قاضی از امضاء لیست‌ها فارغ شدیم، خبر رسید که کلانتری که من قبلاً تحویل گرفته بودم، دچار حمله مردم شده و اسلحه‌ها به غارت رفته است و تعداد زیادی از مردم نیز به‌طرف پاسگاه مرکزی شهربانی در حرکت هستند. ما در حال این صحبت‌ها بودیم که مردم به شهربانی یورش آوردند و درها را از پاشنه درآوردند، من و بقیه در برابر مردم نتوانستیم کاری انجام دهیم و از اسلحه‌های شهربانی حفاظت کنیم و در نتیجه تمامی اسلحه‌هایی که در شهربانی بود به‌دست مردم افتاد. در این موقع نفهمیدم که رئیس شهربانی و جانشین او از کدام طرف فرار کرده‌اند. من هم لیست‌های امضاء شده را پاره کردم. در اینجا برای من روشن شد که مسئولین شهربانی قبلاً بخش اعظم اسلحه‌ها و کلیه اسناد و مدارک خود را منتقل کرده‌اند و فقط تعدادی اسلحه خراب و کهنه در آنجا به‌جای گذاشته‌اند.

در همین روز به پاسگاه ژاندارمری مهاباد حمله شد، ژاندارم‌ها آنجا را ترک کرده و به پادگان مهاباد پناه بردند که آنجا نیز به‌دست مردم غارت شد، ولی در آنجا نیز چیز مهمی وجود نداشت. در واقعه غارت ژاندارمری مهاباد تانک‌های تیپ زرهی «شاپور» که به‌منظور حراست از قدرت خاندان پهلوی به تیپ سه پیاده مهاباد اعزام شده بودند، به‌فرمان سرتیپ «پزشکپور» به‌طرف مردم تیراندازی کردند و تعدادی از مردم را در خون غلطاندند.

تیپ ۳ مهاباد به فرماندهی سرتیپ پزشکپور به‌دنبال به غارت رفتن پاسگاه‌های پلیس و ژاندارمری تنها قدرت رژیم گذشته در مهاباد بود، که برای (امام) خمینی و روحانیون و هم‌پیمانانش باقی مانده بود. دکتر قاسملو برای این‌که جلوی غارت این مرکز را بگیرد و اجازه ندهد مردم آنجا را غارت کنند، لحظه به لحظه با اشخاص مختلفی تماس می‌گرفت و نقشهٔ اشغال پادگان مهاباد را می‌کشید. نامبرده در این خصوص، چیزی به من نمی‌گفت، من

از کانال دیگری از کارهایش مطلع بودم. به او خبر دادم:

ـ قبل از این‌که اتفاقی بیفتد، بهتر است ما کُردها علیه حکومت موقت بازرگان کاری نکنیم، اگر تو بر این امر اصرار داری که مسئله کُرد باید از طریق صلح‌آمیز حل شود لازم است از این طریق حرکت کنیم. نامبرده گفت:

ـ «آنجا مرکز شرّ است باید جمع‌آوری شود.»

ـ این حرف شما با تفکرات حزب مغایرت دارد، اگر ما به صلح ایمان داریم و می‌خواهیم از طریق مسالمت‌آمیز مسئله کُرد را حل کنیم دیگر نباید کاری بکنیم که برای خودمان مشکل بسازیم.

نامبرده تأکید کرد که او راه صلح را نمی‌بندد.

ورود هیئت نمایندگی دولت موقت به مهاباد

روز ۲۸ بهمن سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹، «داریوش فروهر»، دکتر «محمد مکری»، دکتر «اسماعیل اردلان» و آیت‌الله «نوری» با هواپیما از تهران به ارومیه و از آنجا با هلی‌کوپتر به پیرانشهر رفتند و پس از برگزاری یک جلسه یک ساعته با مردم نقده، همان روز به مهاباد آمدند و در مهمانخانه «سد» مهاباد مستقر شدند. آنها به مهاباد آمدند تا اوضاع منطقه و مخصوصاً مهاباد را پس از خلع‌سلاح شهربانی و ژاندارمری، به حالت عادی برگردانند و برای رسیدن به این هدف حاضر بودند با تعدادی از افراد ملاقات کنند ولی نمی‌خواستند با گروه‌های سیاسی کُرد نشست داشته باشند. به قول خودشان می‌خواستند با روشنفکران و افراد روحانی دیدار کنند و خواسته‌های مردم را از آنها بپرسند.

در یک جلسه مشترک، که ساعت ۱۰ صبح روز ۲۹ بهمن بین داریوش فروهر از یک سو و دکتر قاسملو و من از سوی دیگر در منزل «منتقم قاضی» در مهاباد برگزار شد. فروهر گفت: «شما می‌توانید به‌نام حزب دمکرات کردستان ایران به‌طور آشکار فعالیت سیاسی داشته باشید.» نامبرده همچنین

از ما خواست تلاش کنیم این‌بار از طریق سیاسی برای حل مسئله کُرد اقدام کنیم، فروهر در ادامه صحبت‌هایش به صراحت گفت:

ـ «من از مبارزه و جنبش‌های ملت کُرد در تمامی قسمت‌های کردستان مطلع هستم و می‌دانم کُردها تاکنون از جنگ مسلحانه نتیجه‌ای نگرفته‌اند و این امر هم دلایل روشن زیادی دارد که نمی‌خواهم در اینجا به آن مسائل اشاره کنم، همین‌قدر به شما می‌گویم که به حرف دولت‌های دور و بر خودتان گوش ندهید و بدانید که آنها نیز دشمن کُرد هستند. من ایرانی هستم ولی از نظر نژادی لُر هستم و برادر کُردها به‌شمار می‌آیم خیلی دوست دارم شرایطی فراهم شود و ملت کُرد از طریق سیاسی به بخشی از آرزوهایش دست یابد، کُردها در این منطقه محدود که از هر طرف محاصره شده است، مشکل است که بتوانند با جنگ و نیروی مسلح موفق شوند، اسلحه برداشتن کُردها به معنی وابسته بودن آنها به یکی از دشمنان‌شان است، شما کُردها خیلی جنگیده‌اید و هر بار نیز در آن شکست خورده‌اید، بیائید این‌بار برای اولین بار در کردستان راه سیاسی را برای حل مسئله خود انتخاب کنید.» من داریوش فروهر را از زندان می‌شناختم و به افکار او و تحلیلش در خصوص کردستان آگاهی داشتم و می‌دانستم دوست و دلسوز ما کُردهاست ولی متأسفانه ما گوش به حرف‌هایش ندادیم.

پس از بحث و مذاکره در منزل منتقم قاضی، هر سه نفر با هم به خانه ملا شیخ عزالدین رفتیم، در آنجا اطلاع دادند چند نفر افسر و درجه‌دار وظیفه در مسجد «بازار» اعتصاب کرده‌اند و درخواست مذاکره با داریوش فروهر را دارند. شیخ عزالدین و دکتر قاسملو از من خواستند، پیش آنها بروم و ببینم چه خبر است و چه می‌خواهند و چرا اعتصاب کرده‌اند، من پیش آنها رفتم، یک افسر وظیفه که سخنگوی آنها بود، گفت:

ـ «هدف ما از اعتصاب این است که، سرتیپ پزشکپور و چند تن از فرماندهان دیگر پادگان مهاباد که در زمان رژیم شاه، دستور قتل عام مردم را

صادر کرده‌اند و چند نفر را نیز کشته‌اند، از مهاباد منتقل شوند.» من در پاسخ گفتم:

ـ به‌جای این‌که اعتصاب کنید، الآن داریوش فروهر در خانهٔ شیخ عزالدین است، از شما درخواست می‌کنم نماینده شما بیاید و با آنها حرف بزند و درخواست‌های‌تان را مطرح سازد. آنها رضایت دادند، نماینده آنها پیش فروهر آمد. فروهر در جواب خواستهٔ آنها گفت:

ـ «تغییر پزشکپور و بقیه فرماندهان ارتش در چهارچوب قدرت و مسئولیت من نیست ولی در بازگشت به تهران درخواست شما را به نخست‌وزیر می‌رسانم.»

ـ برای این‌که واقعهٔ ناخوشایندی اتفاق نیفتد بهتر است درخواست اینها را تلفناً به بازرگان خبر بدهی. چون، اینها راست می‌گویند و به فرمان پزشکپور ۴۳ نفر از اهالی مهاباد کشته شده‌اند. شب ۲۹ـ۳۰ بهمن، به همراه ملا شیخ عزالدین، دکتر قاسملو و چند نفر دیگر که بعدها به طرفداران کومه‌له انقلابی کردستان مشهور شدند و چند نفر دیگر از طرفداران چریک‌های فدایی خلق و گروهی دیگر در منزل «رحیم خرازی»، با داریوش فروهر و هیئت همراهش و سرتیپ پزشکپور جلسه‌ای برگزار کردیم.

در ابتدای این جلسه، طرفداران چریک‌ها و مخصوصاً کومه‌له سر و صدای زیادی علیه دکتر قاسملو ایجاد کردند و گفتند: «چون نامبرده عضو حزب توده است، نباید در این جلسه مشارکت کند.» من خیلی فکر کردم ولی نفهمیدم آنها بر چه اصلی و چرا خودشان را نماینده کردستان می‌دانند و به خودشان اجازه می‌دهند این‌طوری حرف بزنند. آنها دارای تفکر کومه‌له‌ای بودند که بعدها تأسیس شد و در آن زمان به نام «اتحادیه معلمان» و «اتحادیه کشاورزان» در شهرها فعالیت می‌کردند. چریک‌ها نیز یک سازمان سراسری ایرانی بودند، نه کردستانی و امروز نیز که کومه‌له به حزب کمونیست ایران تغییر نام داده است، لازم است مثل شاخه‌های مختلف چریک و فدایی به آنها

نگریست، نه به صورت یک سازمان کُردی و نمایندهٔ خلق کُرد.

من و شیخ عزالدین، هر چند او نیز طرفدار کومه‌له محسوب می‌شد، به مخالفت با این دیدگاه پرداختیم و آنها را وادار به عقب‌نشینی کردیم و گفتیم: «قاسملو دیگر در حزب توده نیست و دبیرکل حزب دمکرات کردستان ایران است و ما هیچ کاری به گذشته او نداریم.»

این قیل و قال، داریوش فروهر و هیئت همراهش را هوشیار ساخت و آنها متوجه شدند که ما با هم هماهنگ نیستیم و اختلاف داریم. به همین دلیل از همان ابتدا بهایی به گفته‌های ما ندادند ولی حاضر شدند به حرف‌هایمان گوش بدهند و متوجه مشکلات بشوند.

طرفداران کومه‌له، یک طرح هشت ماده‌ای آماده کرده بودند، که در این جلسه تقدیم کردند. در ماده هشتم این طرح نوشته شده بود: «بارزانی‌ها باید از خاک ایران اخراج شوند.» این خواسته روشن کومه‌له، یا بهتر گفته باشم کومه‌له و شیخ عزالدین که هیچ ارتباطی به حقوق ملت ما در کردستان ایران نداشت، مشخص کرد که برای کومه‌له سرنوشت ملت کُرد مطرح نیست، متأسفانه دکتر قاسملو نیز برای این‌که جای پایی برای خودش باز کند، تحت تأثیر شیخ عزالدین قرار گرفت و این درخواست زشت و غیر کُردی کومه‌له و شیخ عزالدین را تأیید کرد. امضای دکتر قاسملو در زیر این طرح، انتقاد و گلایهٔ اعضاء و هواداران حزب دمکرات و علاقمندان میهن‌پرست کُرد را به‌دنبال داشت.

عشیره بارزانی به رهبری شیوخ بارزان و سرانجام به رهبری زنده‌یاد ملامصطفی بارزانی پس از شکست جنبش «شیخ محمود» تنها نیروی انقلابی کردستان بود که پرچم مبارزه مسلحانه علیه رژیم مرتجع عراق را برافراشت و بعدها به اصلی‌ترین جنبش جنوب کردستان تبدیل شد و متأسفانه قیام‌شان مثل تمامی قیام‌های تاریخ کُرد، با توطئه دشمنان و دولت [عراق] در سال ۱۹۷۵ در هم شکست.

خلع سلاح پادگان مهاباد

روز ۳۰ بهمن، هیئت نمایندگی دولت موقت در حال بازگشت به تهران بود. فروهر به پزشکپور اطلاع داده بود که خودش را برای رفتن به تهران آماده کند. نامبرده در خانه خودش که در ردیف خانه افسران پادگان مهاباد قرار گرفته بود، مشغول جمع‌آوری وسایل بود که ساعت یازده و بیست دقیقه همان روز پادگان مهاباد خلع سلاح شد. ساعت دوازده و ده دقیقه، مرا مطلع ساختند که در جریان خلع سلاح پادگان مهاباد سرتیپ پزشکپور مجروح شده است و او را به بیمارستان شیر و خورشید رسانده‌اند، با شنیدن این خبر تلفنی با داریوش فروهر تماس گرفتم و از او درخواست کردم خودش را به بیمارستان شهر برساند و چگونگی ماجرا را جویا شود. داریوش فروهر به آنجا رفته بود، پزشکپور گفته بود یک سرباز لُر بروجردی به او تیراندازی کرده است. او شکایتی از مردم مهاباد ندارد، پزشکپور تحت عمل جراحی قرار گرفت، پس از رفع خطر او را به بیمارستان تهران اعزام کردند و سرانجام پس از مداوا، او نیز از رژیم روحانیون پشتیبانی نکرد و از ایران خارج شد.

ماجرای خلع سلاح پادگان مهاباد بدین شرح بود: چند تن از درجه‌داران و افسران رده پائین ارتش در پادگان مهاباد دارای تفکرات سیاسی بودند. من دو نفر از آنها را می‌شناختم، آن دو نفر تحت کنترل دستگاه‌های حراستی ارتش بودند و رژیم هیچ اطمینانی به آنها نداشت. یکی از آنها به اتهام سیاسی مدتی طولانی از مهاباد تبعید شده بود. این دو نفر و تعدادی دیگر از افسران و سربازان وظیفه که از رفتار افسران بلندپایه پادگان مهاباد و دستگاه‌های حراست ارتش ناراضی بودند و از رفتار آنها علیه مردم شهر مهاباد با خبر بودند، در میان خودشان نوعی شورش ایجاد کرده بودند و می‌خواستند پادگان را از چنگال طرفداران شاه خارج کنند و اجازه ندهند اسلحه و مهمات آن به‌دست مردم عادی غارت شود، ولی آنها از کار سرباز بروجردی مطلع

نبودند، که با زخمی کردن سرتیپ پزشکپور سربازخانه را به آشوب کشید.

این گروه برای این‌که جلوی کشته شدن بقیه افسران را بگیرند یا اجازه ندهند بیش از این پادگان دچار آشوب و پریشانی شود، دستور دستگیری آنها را صادر می‌کنند و آنها را در یکی از اتاق‌ها زندانی می‌کنند، که بعداً تحویل دادگاه شوند و از طریق قانونی به جرم قتل عام مردم در تظاهرات ضد رژیم سلطنتی با آنها رفتار شود. ولی همان‌طور که گفتم زخمی شدن پزشکپور پادگان را به آشوب کشید و به علت این‌که تعدادی از افسران و درجه‌داران دستگاه‌های حفاظت و هواداران رژیم سلطنتی از سربازخانه فرار کردند، تعداد زیادی از سربازان نیز تحت‌تأثیر رفتار آنها، سربازخانه را ترک کردند.

مردم که متوجه این وضعیت شدند و دیدند سربازان پادگان را تخلیه می‌کنند، به پادگان حمله برده و غارت آغاز شد. کاک محمد امین سراجی از یک طرف و شیخ عزالدین از طرف دیگر به پادگان رفتند تا جلوی غارت پادگان را بگیرند و حتی آیت‌الله نوری و دکتر مکری و دکتر اردلان نیز به پادگان رفتند ولی هیچ‌کدام موفقیتی به‌دست نیاوردند و سربازها پادگان را ترک کردند و مردم نیز اسلحه‌های سبک را بردند، حزب دمکرات نیز بعداً پادگان را اشغال کرد، تا از ویرانی بیشتر آنها جلوگیری کند. در جریان این غارت حزب دمکرات توانست تعدادی از اسلحه‌ها را از دست مردم خارج کند، اسلحه‌های سنگین نیز به‌دست حزب افتاد.

جنگ سنندج

در ۲۷ اسفند سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ که فقط سه روز به پایان سال و عید نوروز مانده بود، آتش جنگ در سنندج مشتعل شد. قبل از آغاز جنگ سنندج، درست پس از تأسیس دولت موقت بازرگان، آیت‌الله خمینی اعلام کرد، حمله به پادگان‌های نظامی به عنوان جرم ضدیت با دولت موقت محسوب می‌شود. نامبرده بر این اساس آیت‌اله «صفدری» را به عنوان نماینده

خودش به سنندج اعزام کرد تا مردم را مطلع نماید که دولت جدید قدرت را در دست گرفته و از حمله به پادگان‌های سنندج خودداری نمائید.

«احمد مفتی‌زاده» نیز که یکی از ساکنین شهر سنندج بود، تحت عنوان رهبر مسلمانان «سنی» تعدادی از مسلمانان متعصب سنی را دور خود جمع کرده و برای این‌که خودش را در پیش (امام) خمینی جلوه دهد، مرتباً به «قم» رفت و آمد می‌کرد. نامبرده می‌خواست از این طریق خود را بر مردم شهر سنندج تحمیل کند ولی کسی به او توجه نمی‌کرد، نه قم او را قبول داشت و نه آیت‌الله صفدری در شهر سنندج.

روز ۲۶ اسفند، روحانیون سنی در شهر «سقز» جمع می‌شوند. مفتی‌زاده برای این‌که خودش را سخنگوی روحانیون کُرد قلمداد کند، هوادارانش را جمع کرده و به آنها می‌گوید جلوی ستاد «صفدری» بروند و درخواست اسلحه بکنند و بگویند می‌خواهیم علیه سازمان‌های چپ شهر سنندج از اسلحه استفاده کنیم و اجازه ندهیم آنها ایجاد آشوب بکنند و سپس خودش هم به سقز می‌رود تا در تجمع روحانیون سنی شرکت کند.

هواداران گوش به حرفش می‌دهند و همگی جلوی دفتر صفدری رفته و از او درخواست اسلحه می‌کنند. صفدری قبول نمی‌کند و در نتیجه مردم عصبانی می‌شوند و علیه نامبرده قیام می‌کنند و شعار می‌دهند. صفدری دستور تیراندازی به آنها را صادر می‌کند و چند نفر از آنها را به قتل می‌رساند. در این میان کومه‌له با بهره گرفتن از این شرایط به رادیو تلویزیون سنندج حمله می‌کند و آنجا را در اختیار می‌گیرد و «صدیق کمانگر» یکی از مسئولین وقت کومه‌له در شهر سنندج، از طریق تلویزیون، مردم را تحریک می‌کند تا به کمک افرادی که در اطراف پادگان هستند بروند و خودشان نیز وارد صف مردم می‌شوند و در نتیجه تیراندازی شروع می‌شود.

به فرمان صفدری، سرهنگ «صدری» فرمانده تیپ سنندج با بی‌رحمی زیادی مردم شهر سنندج را زیر گلوله اسلحه‌های سنگین و سبک قرار داده،

حدود ۲۳۰۰ نفر از مردم این شهر را به قتل می‌رساند و تعداد زیادی را نیز زخمی می‌کند و صدها باب خانه را ویران می‌کند و خسارات سنگینی به مردم سنندج و اطرافش وارد می‌کند. خبر جنگ سنندج به مهاباد رسید و از طرف حزب، من و ملا عبدالله حیاکی تعیین شدیم تا برای کمک و رساندن آذوقه به مردم این شهر به سنندج برویم. وقتی ما به سنندج رسیدیم جنگ متوقف شده بود ولی مه غلیظی روی شهر نشسته بود. مردم مات و حیران بودند، از طرف دولت موقت نیز آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله بهشتی، بنی‌صدر و رفسنجانی به سنندج آمده بودند. آیت‌الله طالقانی به نمایندگی (امام) خمینی در میدان اقبال سنندج سخنرانی کرد و موفق شد کمی شهر را آرام کند، نامبرده اعلام کرد:

ـ «اهالی شهر می‌توانند از طریق انتخابات آزاد، شورایی تأسیس کنند، این شورا به نمایندگی شما امور شهر را انجام دهد و وظایف استاندار، فرماندار، شهرداری و نیروهای امنیتی و امور فرهنگی و اجتماعی را به عهده بگیرد.»

فرمان طالقانی برای ما به منزلهٔ فرمان (امام) خمینی بود، چون‌که به‌غیر از طالقانی، آیت‌الله بهشتی و بنی‌صدر و رفسنجانی نیز به‌عنوان مهره‌های اصلی رژیم جدید به حساب می‌آمدند. پیشنهاد طالقانی به متن تصویب شده‌ای شباهت داشت که در زمان «مشروطه» در قانون «انجمن ایالتی و ولایتی» مطرح شده بود ولی رژیم رضاشاه و محمدرضا شاه پهلوی آن را اجرا نکردند. به‌دست آوردن این امتیاز در آن شرایط بسیار قابل توجه بود. در اینجا باید به صراحت بگویم: آیت‌الله طالقانی در میان روحانیون ایران به‌عنوان شخصیتی دمکراتیک شناخته می‌شود. من از زندان با رفتار و کردار او آشنا بودم. نامبرده در زندان نیز اگر چیزی می‌گفت، انجام می‌داد و روی حرف خود ثابت قدم بود ولی تحلیلش با (امام) خمینی و اطرافیان او هماهنگی نداشت...

قبل از این واقعه جلسه‌ای با شرکت آیت‌الله طالقانی و هئیت همراهش از یک طرف و شیخ عزالدین و صدیق کمانگر و چند نفر دیگر از سوی دیگر

تشکیل شد. من و ملا عبدالله حیاکی جلوتر به محل برگزاری جلسه رفتیم و می‌خواستیم به نمایندگی از طرف حزب دمکرات در جلسه شرکت کنیم، ولی اعضای کومه‌له جلوی در را گرفته بودند. پس از تلاش و فعالیت زیادی صدیق کمانگر راضی شد که من در جلسه شرکت کنم. اما اجازه نداد ملا حیاکی وارد شود، من بر سر صدیق کمانگر فریاد زدم و گفتم:

ـ شما به چه حقی جلوی نماینده حزب دمکرات را گرفته‌اید و اجازه نمی‌دهید در جلسه شرکت کند. نامبرده در پاسخ گفت:

ـ «من نسبت به‌شخصیت خودت که سال‌ها علیه‌دیکتاتوری مبارزه کرده‌ای و مردانه در زندان مقاومت کرده‌ای، احترام قائلم و اجازه ورود به تو می‌دهم.»

ـ من مجدداً اصرار کردم، که اجازه بدهند ملا عبدالله داخل شود ولی کمانگر قبول نکرد و گفت:

ـ «ما به بعثی‌ها اجازه ورود نمی‌دهیم.»

من متوجه شدم که کومه‌له در آن زمان شایع می‌کرد که حزب دمکرات وابسته به بعث عراق است ولی با این همه گفتم:

ـ این اطلاعات را از کجا کسب کرده‌ای؟

ـ «کومه‌له یک سازمان سیاسی هوشیار است و مردم را می‌شناسد.»

خیلی تلاش کردم که اجازه به ملا عبدالله بدهد ولی او قبول نکرد و ملا عبدالله جلوی در منتظر ماند. به هنگام مذاکره با طالقانی و هیئت همراهش تا صدیق کمانگر خواست صحبت کند، آیت‌الله طالقانی گفت:

ـ صدای شما برای من خیلی آشناست، تو کی هستی؟ صدیق در پاسخ گفت:

ـ «من از طرف شورای شهر آمده‌ام.»

ـ شورای شهر منتخب مردم است؟

ـ «نخیر، این شورا را کومه‌له و چریک‌ها تشکیل داده‌اند.»

ـ ما شما را به عنوان نماینده مردم نمی‌شناسیم. نامبرده به‌دنبال این حرف،

نواری درآورد و روی ضبط‌صوت گذاشت، صدای کمانگر از ضبط صوت بلند شد، که مردم را تحریک می‌کرد تا به‌طرف پادگان جهت یاری به محاصره کنندگان بروند. سپس طالقانی از کمانگر پرسید: این صدای شماست؟

ـ «بلی صدای من است». طالقانی با عصبانیت گفت:

ـ تو با اجازه کی مردم را تحریک کرده‌ای تا به غارت پادگان بروند و ایجاد جنگ و آشوب کنند؟

ـ «به دستور شورا.»

پس از مذاکره، من به طالقانی و هیئت همراهش گفتم: شاید جنگ سنندج در نقده نیز اتفاق بیفتد، ما مطلع هستیم که ملا حسنی امام جمعه ارومیه، ترک‌های قره‌پاپاق نقده را مسلح کرده و می‌خواهد در نقده ایجاد مشکل بکند، درخواست می‌کنم تا تعداد دیگری قربانی نشده‌اند فکری به این آشوبگری ملا حسنی بکنید. ملا حسنی مدتی تحت امر «زیروبیگ هرکی» بود. ولی بعداً دنبال طلبگی رفته و سرانجام امام جماعت و نماینده مردم ارومیه در مجلس اسلامی ایران شده است.

دیدار با (امام) خمینی و بازرگان

روز ۸ فروردین سال ۱۳۵۸ / ۱۹۷۹ قبل از انجام رفراندوم برای تعیین شکل حکومت در ایران، من و چند نفر دیگر به رهبری دکتر قاسملو و به نمایندگی حزب دمکرات به شهر قم رفتیم تا با (امام) خمینی ملاقات کنیم. در نشست با آیت‌الله خمینی، نامبرده به شیوهٔ خودش قبل از این‌که از ما بپرسد «چه می‌خواهید و چرا پیش من آمده‌اید» شروع به موعظه کرد و گفت: «در ایران فرقی بین اقشار و طبقات مردم وجود ندارد، همه ما مسلمان و به عنوان برادر، در حقوق برابر هستیم و...» وقتی سخنرانی (امام) خمینی تمام شد، دکتر قاسملو گفت:

ـ «قربان، ما نمایندگان حزب دمکرات هستیم و به خدمت جنابعالی

رسیده‌ایم تا بفرمائید، آنچه را که نماینده شما در شهر سنندج اعلام داشته که مردم کردستان از طریق انتخاب یک شورای رسمی، امور منطقه خود را اداره کنند، مورد تأیید شما هست یا نه؟ ما می‌خواهیم این بیان مقدس را که آیت‌الله طالقانی در شهر سنندج اعلام فرمودند از زبان خود شما بشنویم، تا این‌که بتوانیم به مردم کردستان بگوئیم که جنابعالی بیانیه آیت‌الله طالقانی را قبول کرده‌اید و بدین طریق مردم را تشویق کنیم در رفراندوم تعیین سیستم حکومت آینده ایران شرکت کنند.» (امام) خمینی در پاسخ قاسملو گفت:

ـ «درخواست شما وظیفه دولت مهندس بازرگان است، شما پیش نامبرده بروید و درخواست‌های‌تان را بدهید». نامبرده در پایان سخنانش گفت: «من خسته‌ام و باید بروم استراحت کنم.»

(امام) خمینی بدون این‌که درخواست ما را بپذیرد، ما را به دولت موقت بازرگان حواله کرد. برای ما حرف‌های (امام) خمینی از حرف‌های دولت بازرگان که چیزی ازش ندیدم، خیلی ارزشمندتر بود. پیش بازرگان رفتیم و نتیجه دیدار خودمان با (امام) خمینی را برایش شرح دادیم. بازرگان «یادش به‌خیر» با گشاده‌رویی و مهربانی ما را تحویل گرفت و به حرف‌هایمان گوش کرد. در نتیجه این ملاقات برای ما روشن شد که بازرگان قابلیت آن را دارد تا با او به توافق برسیم ولی متأسفانه ما نمایندگان با دست خالی به قم و تهران رفته بودیم و نوشته‌ای در دست نداشتیم تا به رئیس دولت موقت بدهیم و کتباً جواب بگیریم. این اشتباه بزرگی بود، که ما با پیشنهادات شفاهی رفتیم و با وعده و وعید شفاهی نیز برگشتیم به مهاباد. هر چند ما دست خالی برگشتیم ولی به نظر من سفرمان زیاد هم بی‌نتیجه نبود، همین‌قدر که (امام) خمینی با ما مخالفت نکرد و مهندس بازرگان نیز با گشاده‌رویی ما را تحویل گرفت و اکثریت حرف‌های ما را قبول کرد، این امر چیز خوبی بود. به همین دلیل نیز در بازگشت به مهاباد قاسملو «یادش به‌خیر» گفت:

ـ «باید ما در رفراندوم شرکت کنیم و نباید آن را بایکوت کنیم، چون این

امر به ضرر مذاکرات آینده ما با دولت مهندس بازرگان تمام می‌شود و (امام) خمینی نیز از ما کینه به دل می‌گیرد.

من باید به صراحت بگویم که این گفته قاسملو کاملاً بر من تأثیر گذاشت و مرا خوشحال کرد. پیش خودم گفتم: قاسملو تحت تأثیر افرادی که می‌خواهند بنا به اهداف خاص خود رفراندوم را بایکوت کنند، قرار نمی‌گیرد.

رفراندوم

دولت موقت بازرگان، روز ۱۰ فروردین[1] ۱۳۵۸ / ۱۹۷۹ را برای رفراندوم و تعیین شکل نوین دولت ایران مشخص کرد. ما رهبران حزب دمکرات نیز در جلسه دفتر سیاسی و کمیته مرکزی حزب تصمیم گرفتیم که در رفراندوم شرکت کنیم و به مردم اطلاع دهیم که به‌گرمی از رفراندوم استقبال کنند، بلافاصله پس از اتخاذ این تصمیم از سوی حزب به ما خبر رسید، که شیخ عزالدین حسینی علیه رفراندوم بیان‌نامه‌ای منتشر کرده و شرکت مردم در رفراندوم را حرام دانسته است. این خبر ناخوشایندی برای همه اعضای مرکزی حزب بود و بر این اساس من با عصبانیت زیادی تلفنی بر سر شیخ عزالدین فریاد زدم و گفتم:

ـ تو منافع خلق کردستان را در نظر نمی‌گیری و باید یک روز پاسخ این رفتار ناپخته و غیر سیاسی خود را به ملتمان بدهی و قبل از در نظر گرفتن پاسخ نامبرده گوشی تلفن را گذاشتم. نامبرده تلفنی پیش قاسملو از من گلایه کرده و گفته بود، غنی به تندی با من حرف زده و حرف‌های ناشیرینی به من گفته. قاسملو گفت: تو چرا شیخ غزالدین را عصبانی کرده‌ای، من نیز گفتم:

حق داشتم، شیخ عزالدین به دستور کومه‌له کار می‌کند، انتشار این بیان‌نامه از تفکرات خودش سرچشمه نمی‌گیرد.

عمل شیخ عزالدین، تأثیر بدی بر قاسملو گذاشت و او را صد و هشتاد

---

۱ ـ روز برگزاری رفراندوم ۱۲ فروردین بود نه ۱۰ فروردین. (م)

درجه تغییر داد و در نتیجه قاسملو گفت:

- «ما نباید در رفراندوم شرکت کنیم، مشارکت ما در رفراندوم موجب سبک شدن است و مردم طرف شیخ عزالدین را می‌گیرند و ما نیز دست خالی خواهیم ماند.»

ما اعضای دفتر سیاسی و کمیته مرکزی حزب با شنیدن این حرف از زبان قاسملو، بهت‌زده شدیم و بدون این‌که هیچ‌کدام در مخالف او حرفی بزنیم، مصوبات دفتر سیاسی را کنار گذاشته و تصمیم دکتر قاسملو را به‌عنوان مسیر حرکت آینده خود انتخاب کردیم و شریک آن اشتباه سیاسی شدیم. ما به دنبال ابطال تصمیم کمیته مرکزی حزب، دنباله‌رو شیخ عزالدین شدیم و طی یک بیانیه اعلام داشتیم، حزب دمکرات در رفراندوم دولت موقت بازرگان مشارکت نمی‌کند و از مردم کُرد درخواست می‌کنیم رفراندوم را بایکوت کنند.

این اشتباه بسیار بدی بود که ما کردیم، ما تازه از پیش (امام) خمینی و مهندس بازرگان برگشته بودیم و دلمان خوش بود و روشنایی‌هایی می‌دیدیم ولی متأسفانه بنا به قول گذشتگان «پس از خرابی بصره» من تازه حرف‌های قاسملو به‌یادم آمده بود که می‌گفت: بیائید به دنبال حرف‌های خوشایند بازرگان بیفتیم و او را تشویق کنیم تا توافق‌نامه‌ای با ما امضا کند. زمانی که این گفته را به یاد قاسملو آوردم، نامبرده گفت:

ـ «نمی‌شد، شیخ عزالدین بر سر راهمان مانع ایجاد کرد.» من هم در پاسخ گفتم:

ـ این موضع خودش نیست، او افسارش در دست کومه‌له است و اعتقادی به حرف خودش ندارد. تو می‌دانی کومه‌له اکثر اوقات گفته است: «ما برای رسوا کردن رژیم در مذاکرات شرکت می‌کنیم.» کومه‌له به گروه‌های مائوئیستی ایران وابسته است و به سرنوشت و منافع خلق کُرد فکر نمی‌کند، قاسملو به‌حق پاسخ مرا داد و گفت:

ـ «کاک غنی، بهتر بود این حرف را در دفتر سیاسی مطرح می‌کردی، چون

امکان داشت رأی همه را عوض کنی. تازه چه فایده‌ای دارد؟»

با این گفتهٔ قاسملو، به من اتمام حجت شد و اشتباه خود را به یاد آوردم و گفتم:

ـ دکتر حق با توست ولی ما همه در برابر این کار ناپخته مسئول هستیم و تاریخ ما را نخواهد بخشید. بدین طریق عدم شرکت حزب دمکرات در رفراندوم تعیین سیستم آینده ایران ضدیت آشکار با (امام) خمینی و دولت موقت بازرگان بود. بدین طریق نیز بر اساس نوشته روزنامهٔ کیهان شماره ۱۰۶۷۲ روز ۱۲ فروردین سال ۱۳۵۸، در مهاباد ۲۳۵۶۹، سردشت ۱۲۳۶۷، بانه ۱۱۳۹۳، سنندج ۱۰۱۶۱۸، سقز ۳۴۸۲۶، قصرشیرین ۶۶۹۵، سنقر ۴۰۶۵۲ نفر رای «نه» به جمهوری اسلامی ایران دادند.

جنگ نقده

پس از این‌که داریوش فروهر در مهاباد اعلام کرد که حزب دمکرات می‌تواند به آزادی و آشکارا فعالیت سیاسی را شروع کند، حزب در روز ۱۱ اسفند ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ در یک اجتماع وسیع چند هزار نفره در میدان ورزشی شهر مهاباد، موجودیت خود را به‌طور آشکار اعلام داشت. به‌دنبال این مراسم که به‌طور مسلحانه انجام گرفت، کمیتهٔ مرکزی حزب تصمیم گرفت. مراسم اعلام موجودیت را در دیگر شهرهای کردستان نیز انجام دهد. دکتر قاسملو، به کمیتهٔ حزبی در شهر «نقده» اعلام کرده بود، که خودش را برای انجام مراسم آماده کند. کمیته نقده برنامهٔ این مراسم را تدارک می‌بیند و می‌خواهد مثل مهاباد در میدان ورزشی این شهر مراسم را برگزار کند. چون میدان ورزشی شهر نقده در منطقه ترک‌نشین واقع شده بود، ترک‌های نقده با انجام این مراسم مخالفت می‌کنند. کمیتهٔ ترک‌های نقده نامه‌ای به کمیتهٔ حزب می‌فرستد و می‌گویند: ترک‌های نقده از این اقدام شما ناراضی هستند و نمی‌خواهند شما به‌صورت مسلحانه در منطقه آنها اقدام به برگزاری مراسم بکنید و پیشنهاد می‌کنند که این مراسم در کنار شهر انجام شود.

در برابر موضع ترک‌های نقده گفته می‌شد، آنها گویا از یک طرف از نیروی مسلح شرکت کننده در مراسم می‌ترسند و از طرف دیگر نیز نسبت به این مراسم حسادت می‌ورزند، به هر نحوی که بود می‌بایست برای انجام آن موضوع، هوشیارانه و با وسعت نظر بررسی شود. ولی متأسفانه کُردها دچار احساسات شدید قومی شدند و نتوانستند به‌دقت به بررسی موضوع بپردازند...

ارتش ایران، به لشکر چهار ارومیه به فرماندهی سرهنگ ظهیرنژاد که ترک آذربایجانی بود مأموریت می‌دهد که جلوی جنگ ترک‌ها و کُردها را بگیرد. نامبرده زیر چتر هواپیما و هلی‌کوپترهای ارتش با یک نیروی بزرگ پیاده و تانک و توپخانه وارد نقده می‌شود...[1]

تعداد کشته‌های این جنگ معلوم نشد. آنچه که حقیقت داشته باشد این است که تعداد زیادی کشته شدند و در اولین اقدام، تمامی کُردهای ساکن نقده این شهر را ترک کردند و آواره و خانه خراب شدند. گروهی از آنها به مهاباد آمدند و بخشی نیز به اشنویه رفتند و در روستاهای کُردنشین استقرار یافتند...

جنگ علیه عشیرهٔ منگور

در طول فعالیت حزب دمکرات در زمان مسئولیت من و رفقایم، طی سال‌های ۱۳۲۹ ـ ۱۳۳۸ / ۱۹۵۰ ـ ۱۹۵۹، اربابان و کشاورزان منگور همواره

---

۱ ـ آقای غنی بلوریان در بحث جنگ نقده هم متأسفانه دچار ضد و نقیض‌گویی زیادی شده است و در خصوص جو و شرایط آن روز تجاهل کرده است. درست است که حزب دمکرات بر اساس سخنان آقای فروهر مجوز فعالیت آشکار گرفت، اما این مجوز، مجوز فعالیت مسلحانه آن‌هم با اسلحه‌های غارت شده از پادگان‌های کشور و اسلحه‌های دریافتی از رژیم بعث نبود. آقای بلوریان کشتار مردم بی‌دفاع، زن و کودک کُرد و ترک را از سوی اشرار منطقه، چه کُرد و چه عوامل ساواک و مزدوران شاه، به جمهوری اسلامی و مسئولین نظام منتسب می‌کند و مقابله مسئولین نظام را با آشوب‌طلبان، آشوبگری تلقی می‌کند. نویسنده هر چند به‌خوبی علل وقایع را می‌شکافد اما متأسفانه با روحیه توده‌ای خود نتیجه دیگری می‌گیرد. (م)

پشتیبان حزب دمکرات کردستان بودند. اکثر اوقات ما در کوه‌ها متواری می‌شدیم و برای این‌که به چنگال مأموران حکومتی نیفتیم به منطقه منگورها پناه می‌بردیم و در آنجا تحت نظارت و حفاظت ارباب و رعیت‌های این منطقه زندگی می‌کردیم و به‌طور محرمانه به مبارزه ادامه می‌دادیم. اکثر اوقات ارتش و ژاندارمری برای گرفتن ما به این مناطق حمله می‌کردند، ولی قبل از این‌که دست‌شان به ما برسد، اربابان منگور از شهر خبر می‌فرستادند و می‌گفتند عجم‌ها می‌خواهند حمله کنند و به شما ضربه بزنند. لازم است هر چه سریع‌تر فرار کنید و خود را مخفی نمایید. ما از روستاهایی که مأموران حکومتی می‌خواستند حمله کنند، دور می‌شدیم و بدین طریق حکومت بر ما پیروز نمی‌شد و آنها نیز به‌جان زن و فرزندان ارباب و رعیت می‌افتادند و آنها را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند، ولی چیزی به‌دست نمی‌آوردند و روستایی و ارباب، اطلاعاتی به مأموران نمی‌دادند.

برای بیشتر روشن شدن مسئله لازم است اشاره به نمونه‌ای بسیار زنده بکنم:

من و عزیز فلاحی در آبادی «سیاقول علیا» در خانه «خلیل گنجعلی» میرزا و کدخدای ده بودیم. یک شب، نصفه‌های شب زمانی که مردم آبادی در خواب بودند، ارتش و ژاندارمری به آبادی حمله کردند و اقدام به جستجوی خانه‌ها نمودند و بر مردم فشار وارد کردند که محل اختفای ما را نشان بدهند. «قرنی» پسر مام «رسول» آقای سیاقول، با عجله به خانه کدخدا آمد و ما را مطلع ساخت تا به‌دست ارتش و ژاندارم نیفتیم. از خانه کدخدا، خانه به خانه ما را فراری دادند و نگذاشتند گیر مأموران حکومتی بیفتیم. صبح وقتی روشنایی فرا رسید، نیروهای ارتش و ژاندارمری کدخدای ده و قرنی آقا را به جرم لو ندادن ما بر روی پشت‌بام خانه‌های‌شان به چوب بستند و سپس با دست خالی روستا را ترک کرند. من پس از آزادی از زندان و بازگشتم به مهاباد، هنگام استقبال وسیع مردم به این مسئله اشاره کردم و از همه ارباب‌ها

و کشاورزان عشیرهٔ منگور تشکر کردم...

پس از این رویداد، کاک «ابراهیم نوروزی» رئیس عشیره منگور و تعدادی از اربابان منگور پیش دکتر قاسملو رفته و اعلام می‌کنند: «حکومت به ما سفارش کرده که به ارومیه برویم و کمک‌های مالی و تسلیحاتی بگیریم». دکتر قاسملو این موضوع را با من در میان گذاشت و گفت:

ـ «نظر شما چیست؟»

ـ به آنها بگو، گوش به حرف‌های حکومت ندهند و خودشان را دچار مشکل نکنند، قاسملو در پاسخ گفت:

ـ «منگورها در گذشته خیلی به حزب کمک کرده‌اند، آنها در غارت و چپاول مهاباد نه تنها چیزی به‌دست نیاوردند بلکه افراد و اقوام‌شان به‌وسیله افراد مسلح ما کشته شدند. من برای جبران آن خسارت‌ها، اجازه می‌دهم به ارومیه بروند و پول بگیرند و اگر حکومت خواست به آنها اسلحه هم بدهد بگیرند، چون حزب در موقع لزوم از چنگ‌شان در می‌آورد.» منهم گفتم:

ـ به نظر من خوب است و به‌راستی منگورها بی‌چیز هستند و خوب است به نوایی برسند.

بدین طریق ارباب‌های منگور به ارومیه رفتند و کمک‌های مالی را گرفتند، تعدادی نیز اسلحه با خود آوردند. پس از بازگشت، اکثریت آنها توجهی به تصمیمات حزب نمی‌کردند و حاضر نمی‌شدند اسلحه‌هایی را که از دولت گرفته بودند، به حزب بدهند. گفته بودند:

«اینها سرمایهٔ زندگی ماست و لازم داریم، ضمناً حزب محتاج نیست و اسلحه‌های زیادی از پادگان مهاباد به‌دست آورده است و از دولت عراق نیز مایحتاج خود را تأمین می‌کند و نباید چشم طمع به اسلحه‌های ما بدوزد.» این ماجرا موجب رقابت بین حزب دمکرات و عشیرهٔ منگور شد. روز قبل از آغاز جنگ منگورها، من به‌همراه «مشهدی ابراهیم رازی» به میاندوآب رفتم تا با کمیته ترک‌های میاندوآب مشکلات مالیاتی بازار «قباکندی» را حل کنم و برای

تقسیم درآمد این بازار توافق‌نامه‌ای امضا کنیم. به‌هنگام بازگشت به مهاباد مطلع شدم حزب توسط نیروهای مسلح خود بر منگورها حمله کرده است و بدون دلیل بین حزب دمکرات و عشیره منگور جنگ برادرکشی به‌وجود آمده است، با عجله پیش قاسملو رفته و به شدت از او انتقاد کرده و گفتم:

ـ مسئله اسلحه شیخ طه‌ی گسگسک به خوشی حل شد، برای حل این مسئله نیز می‌توانستی صبر کنی تا من از سفر برگردم و از طریق وجود رابطه خویشی و دوستی که با منگورها دارم، مشکل را حل کنم و لازم نبود به‌خاطر چند اسلحه برادرکشی راه بیاندازیم و در کردستان آشوب ایجاد نمائیم. قاسملو در پاسخ گفت:

ـ «اینها در آینده برای حزب ایجاد خطر خواهند کرد. منطقه آنها بین مرز عراق و مهاباد قرار گرفته است و از نظر استراتژی برای حزب خطری جدی محسوب می‌شوند و نباید اسلحه داشته باشند.»

ـ برادر من، اینها الآن هم می‌توانند به‌طور محرمانه از دولت اسلحه بگیرند و کسی هم متوجه نشود، در حالی‌که اینها بر اساس اجازه خودت به ارومیه رفته و اسلحه گرفته‌اند، درست نبود به این شیوه با آنها برخورد شود، بهر حال کار از کار گذشته و خون افرادی که به ناحق ریخته شد به آسانی حل نخواهد شد.

پس از خاتمه این جنگ کثیف و آن واقعه غم‌انگیز، سید «رسول باب گوره» پیش من آمد و گفت:

ـ «از این‌که حزب علیه منگورها از اسلحه استفاده کرده و تعدادی از آنها را به قتل رسانده، دچار اشتباه بزرگی شده است. حال نیز این کار متأسفانه به وقوع پیوسته، ولی چون شما پیش عشیرهٔ منگور صاحب حرمت و احترام و قرابت هستی، از شما درخواست می‌کنم با من به منطقه منگور بیایی و به کسانی که فرزند و اقوام‌شان کشته شده‌اند، سر بزنی. از آنها دلجویی کن تا مرهم بر زخم‌های‌شان گذاشته شود.» در پاسخ سید رسول اشاره به آن

ضرب‌المثل فارسی کردم که می‌گوید:

ـ پدر کشته را کی بود آشتی.

با آگاهی از این ضرب‌المثل نیز قبول کردم و به‌همراه سید رسول به منطقه منگورها رفتم. از خانواده‌هایی که عزیزان خود را از دست داده بودند دیدار و دلجویی کردم و توانستم کمی آرام‌شان کنم و چند قبضه کلاشینکف نیز به‌عنوان هدیه تقدیم‌شان کردم و به مهاباد برگشتم، ولی این مسئله به‌طور ریشه‌ای حل نشد و به‌دنبال آن خرده گلایه‌هایی بین حزب دمکرات و عشیره منگور باقی ماند. سرانجام وقتی که ارتش ایران مهاباد و منطقه منگورها را گرفت، از احساسات جریحه‌دار شده و فقر و بدبختی منگورها استفاده کرد و متأسفانه این عشیره را جذب کرد و نه تنها علیه حزب دمکرات، بلکه علیه مردم کُرد نیز از آنها بهره گرفت.

هیئت نمایندگی ارتش ایران

ملا «عبدالله حسن‌زاده» قبل از این‌که درگیر کار سیاسی شود، طلبه بود و تا پایهٔ مقدماتی درس طلبگی خوانده بود. نامبرده نوشته‌ای به‌نام «نیم قرن مبارزه» منتشر کرده است که متأسفانه بخشی از وقایع مهم و اساسی را از قلم انداخته است تا خود را از مؤاخذه نجات دهد، در ابتدای نوشته از خودش انتقاد کرده و گفته است: «متأسفانه من هیچ‌وقت یادداشت برداری نکرده‌ام و شاید واقعه‌ای را فراموش کرده باشم.» این گفته ملا عبدالله جای سؤال دارد. به‌راستی چطور شده که نامبرده به عنوان نمونه، کنگره چهارم حزب دمکرات را فراموش نکرده ولی مصوبات این کنگره را فراموش کرده است؟ رویدادهای زیاد دیگری هستند که به نظر من نامبرده می‌بایست به آنها اشاره می‌کرد ولی عمداً آنها را نادیده گرفته. اگر او به‌راستی رویدادها را فراموش کرده، بهتر است نگران نباشد، من آنها را به‌یاد دارم و به موقع آنها را یادآوری خواهم کرد تا خواننده خود قضاوت کند. ملا عبدالله همهٔ موارد مهم روزهای

اول آمدنش از بغداد به مهاباد را فراموش کرده و حتی هیچ اشاره‌ای به آمدن هیئت نمایندگی ارتش به مهاباد و ملاقات با حزب دمکرات نکرده، که یکی از بندهای اصلی اختلاف بین حزب دمکرات و دولت و دلیل اصلی جنگ حزب و حکومت به‌شمار می‌آید. چگونگی آن واقعه بدین شرح بود:

یک روز دکتر قاسملو تلفنی به من خبر داد و گفت: قرار است چند افسر ارتش پیش حزب بیایند و به نمایندگی دولت، دربارهٔ پادگان مهاباد با من گفتگو نمایند. نامبرده در ادامه حرفش گفت: به‌خاطر این‌که سر و صدا ایجاد نشود و واقعه ناخوش‌آیندی به‌وقوع نپیوندد، خوبست خودت مواظب‌شان باشی، من با قاسملو توافق کردم و به‌همراه چند نفر پیشمرگ به استقبال مهمانان به جاده ارومیه رفتم و از نزدیک اردوی کار، مهمانان را تحویل گرفتم و به دفتر حزب که در خانه «خداپرست»[1] بود آوردم. افسران هفت نفر بودند و سرهنگ سیستانی فرماندهی آنها را به عهده داشت. بقیه غیر از سرهنگ زرکش و یک سرهنگ دیگر درجهٔ سرگردی داشتند. سرهنگ سیستانی رئیس این هیئت به قاسملو گفت:

ـ «ما از طرف فرماندهی ارتش پیش حزب دمکرات آمده‌ایم تا بلکه سربازخانه مهاباد را تحویل بگیریم. شما می‌دانید پادگان خالی است و چیزی در آن نمانده است که به‌درد کسی بخورد.» قاسملو در پاسخ گفت:

ـ چون مردم پادگان‌ها را جزو نشانه و آثار رژیم پهلوی شناخته‌اند، آنجا را اشغال کرده‌اند و این پادگان نیز مثل اکثریت پادگان‌های تهران به‌دست مردم عادی اشغال شده. شاید تعدادی چنین اعتقادی نداشتند و فقط به‌خاطر غارت پادگان‌ها به آنجا یورش برده باشند. شما لازم است بدانید قبل از این‌که

---

۱ ـ خداپرست معاون ساواک مهاباد بود که پس از پیروزی انقلاب در مهاباد توسط امید نجف‌آبادی در یک دادگاه عمومی که در سالن تربیت بدنی مهاباد تشکیل گردید، محاکمه و اعدام شد و خانه‌اش مصادره گردید و به دفتر حزب دمکرات تبدیل شد. بعدها این خانه باشگاه صدا و سیمای مهاباد شد. (م)

مردم مهاباد به پادگان حمله ببرند، اکثریت افسران و درجه‌داران و سربازان، پادگان را ترک کرده و فرار کرده بودند. شیخ عزالدین و یکی از اعضای حزب دمکرات که «محمد امین سراجی» نام داشت، برای جلوگیری از غارت پادگان به آنجا رفتند ولی موفق نشدند مردم را از آنجا دور کنند، این رفیق ما کاک غنی بلوریان از طریق رادیو تلویزیون مهاباد از مردم درخواست کرد به پادگان نزدیک نشوند و به پادگان حمله نکنند، نوار صحبت‌های کاک غنی موجود است و می‌توانید بشنوید.

چون پادگان تخلیه شده بود، ما نتوانستیم برای مقابله با این واقعه بزرگ به‌سرعت نیروی مسلح بفرستیم، تا جلوی غارت را بگیریم ولی ما نگذاشتیم مردم ساختمان‌های پادگان را ویران کنند و آتش کینه خود را از حکومت دیکتاتوری پهلوی خاموش نمایند. حزب ساختمان‌ها را حفظ کرده و حال ما دوست داریم این پادگان نباشد و محل و ساختمان آن در اختیار دانشگاه آزاد مهاباد گذاشته شود. شما می‌توانید بین جاده ارومیه مهاباد در نزدیکی روستای «یوسف کندی» که در پانزده کیلومتری مهاباد واقع شده، پادگان جدیدی بسازید، سیستانی گفت:

ـ «حرف‌هایت خیلی منطقی می‌باشد ولی برای این‌که به آبروی ارتش لطمه وارد نشود، اجازه بدهید ما یک یگان مهندسی به مهاباد بفرستیم تا پادگان جدیدی در جایی که شما اشاره کردی بسازند و پادگان فعلی به دانشگاه آزاد تحویل شود. اگر شما خودتان این کار را بکنید شاید نتوانید مسئله را به‌طور کامل حل کنید و شاید دشمنی بین حزب دمکرات و ارتش و دولت به‌طور کامل ریشه کن نشود و شما نیز از این امر سود نخواهید برد.»

دکتر قاسملو در پاسخ اعلام داشت:

ـ این پادگان به‌دست مردم از بین رفته و مردم کردستان اجازه نمی‌دهند یک‌بار دیگر پادگان مهاباد سربازی به خود ببینند.

ـ «مردم آشوب و جنگ نمی‌خواهند، اگر از مردم نظرخواهی شود بدون

شک آنها حرف ما را خواهند پذیرفت». دکتر قاسملو پاسخ داد و گفت:

ـ اینجا در حوزه قدرت حزب دمکرات است و رفراندوم شما را لازم ندارد! سپس قاسملو رو به من کرد و گفت نظر شما چیست؟ گفتم:

ـ نظر من این است که به‌خاطر یک پادگان خالی بی‌ثمر اختلاف ایجاد نکنیم، حال که دولت با فرستادن این هیئت می‌خواهد راهی برای حل مسئله پیدا کند، بهتر این است که ما اوضاع را آشفته نکنیم و عاقلانه تصمیم بگیریم، دکتر قاسملو در پاسخ من گفت:

ـ «پادگان‌های سراسر ایران غارت شده است و ناهماهنگی و اختلاف به‌وجود آمده است.» من در جواب گفتم:

ـ کردستان با تهران و شهرهای دیگر فرق دارد.

قاسملو بدین طریق به هیئت نمانیدگی پاسخ منفی داد. پس از اتمام جلسه، آنها را به چلوکبابی بردم و پس از صرف نهار به ارومیه رفتند. پس از رفتن افسران به ارومیه، قاسملو در جلسه دفتر سیاسی حزب به شیوهٔ غیر مستقیم به این مذاکره اشاره کرد و این راز را پوشیده نگه داشت، در آن موقع به یاد حرف کاک امیر قاضی افتادم.

نامبرده وقتی از دست قاسملو زلّه می‌شد، اکثر اوقات می‌گفت:

ـ یک‌بار نشد این مرد با مشورت دفتر سیاسی کار کند. همیشه به نظر خودش اهمیت می‌دهد، تنها کاری را انجام می‌دهد که خودش آن را قبول می‌کند، انسانی تک‌رو است.

به‌راستی در این رفتار قاسملو جای هیچ شک و گمانی نبود، گذر زمان این حقیقت را اثبات کرد که نامبرده از نظر کار حزبی، انسانی بی‌شخصیت و خودرأی بود و متأسفانه به‌خاطر همین خصلت، سر خود را از دست داد. اگر برای جلسه با تروریست‌های جمهوری اسلامی وابسته به «ساواما» با دوستانش مشورت می‌کرد، حتماً آنها اجازه نمی‌دادند که او خودش برود و با «صحرارودی» تروریست، جلسه تشکیل بدهد. ولی چون قاسملو تلاش

می‌کرد تمام امور حزب در دست خودش باشد، این فرصت را از خودش گرفته بود، که با آنها مشورت کند. به‌موقع به رفتار «صفری» رئیس اصلی حزب توده نیز اشاره خواهم کرد که قاسملو مدتی در حول و حوش کمیتهٔ مرکزی حزب توده، کادر زیردست او بود و اکثریت رفتارهایش به رفتارهای صفری شباهت داشت.

عدم استرداد پادگان مهاباد به ارتش، برای یک بار دیگر نیز این فرصت را از دست حزب که بتواند با دولت موقت بازرگان به مذاکره ادامه دهد گرفت. در نتیجه ظهیرنژاد و ملا حسنی و تعدادی آشوبگر دیگر را در مخالفت با خواسته‌های ملت ما ثابت قدم‌تر کرد. ولی با این‌همه مهندس بازرگان و داریوش فروهر و تعدادی از دوستان آنها آرام ننشستند و حتی به‌دنبال این واقعه نیز در بین جنگ سه ماهه، (امام) خمینی را وادار کردند اجازه فعالیت آزاد به حزب دمکرات بدهد. نامبرده در بیانه تاریخی که روز ۲۶ شهریور ماه سال ۱۳۵۸ / ۱۹۷۹ از رادیو تهران منتشر شد، به دولت موقت بازرگان دستور داد که راهی برای تأمین خواسته‌های خلق کُرد پیدا کند. بعداً که بازرگان و فروهر از دولت کنار رفتند، معلوم شد که آنها توافق دولت و حزب دمکرات را فرصتی برای ایجاد دمکراسی در ایران می‌دانستند.

تلاش قاسملو برای نزدیک شدن به حزب توده

قبلاً گفتم دکتر قاسملو کادر حزب توده بود، نامبرده در سال‌های ۳۰-۱۳۳۱ / ۵۱-۱۹۵۲ برای ایجاد رابطه بین حزب توده و حزب دمکرات فعالانه تلاش کرد و سرانجام در سال ۱۳۳۱ / ۱۹۵۲ مسئول رابطه حزب توده با حزب دمکرات شد. در سال ۱۳۳۴ / ۱۹۵۵ که حزب توده از طرف حکومت ایران ضربه سختی خورد و تشکیلات نظامی آن لو رفت و ۶۵۰ نفر از اعضای آن از میان نیروهای ارتش، ژاندارمری و شهربانی دستگیر شدند و به فرمان محمدرضا شاه ۳۵ افسر بلندپایه گلوله‌باران شدند، حزب دمکرات

در جلسه خود در تهران برای حفظ اعضاء حزب تصمیم گرفت رابطهٔ خود را از حزب توده قطع کند. در این جلسه همچنین از قاسملو خواسته شد که از حزب توده دست بردارد و به عضویت حزب دمکرات درآید. نامبرده پیشنهاد جلسه را قبول کرد و قول داد این کار را انجام دهد ولی خیلی زود قولش را زیرپا گذاشت و در اروپا با حزب توده ارتباط برقرارکرد و حتی در سال ۱۳۳۶ / ۱۹۵۷ از طرف حزب توده مأموریت یافت که به ایران برگردد و حزب دمکرات را به کمیتهٔ حزب توده پیوند دهد، که این امر موجب لو رفتن و دستگیر شدنش شد. قاسملو با دادن تعهد همکاری به ساواک از زندان آزاد شد و مجدداً به طرف حزب توده برگشت و واقعه دستگیری و دادن تعهد همکاری به ساواک را طی نامه‌ای به رهبران حزب توده تقدیم کرد. پس از انقلاب ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹، فتوکپی نامهٔ قاسملو به‌دست من و دوستان افتاد و احتمالاً هنوز این نامه موجود باشد.

در پایان بهار سال ۱۳۵۸ / ۱۹۷۹ قبل از آغاز جنگ سه ماهه، دکتر قاسملو از من درخواست کرد در جهت نزدیک ساختن حزب دمکرات به حزب توده تلاش کنم. نامبرده گفت: «اگر ما با حزب توده دوستی نکنیم، اتحاد شوروی از ما پشتیبانی نخواهد کرد، ما در بغداد با سفارت شوروی رابطه داشتیم، «سراجی» مسئول ارتباط ما با آنها بود و هنوز هم می‌خواهیم دیداری از شوروی بکنیم و لازم است قبل از سفر، با حزب توده رابطه دوستی ایجاد نمائیم. تنها شرط ما برای ایجاد رابطه این است که حزب توده، حزب دمکرات را به عنوان یک حزب کردستانی بشناسد و اِلّا ما هیچ مشکلی با حزب توده نداریم.»

قبل از این‌که قاسملو این خواسته را پیش من مطرح کند و از من بخواهد حزب دمکرات و توده را به هم نزدیک سازم، کاک محمد امین سراجی به سفارت شوروی در بغداد رفته و اعلام کرده بود: تعدادی از رفقای حزب دمکرات می‌خواهند دیداری دوستانه از شوروی به عمل آورند، سفارت

شوروی پس از یک هفته، در پاسخ سراجی گفته بود: «با وجود قاسملو در لیست نمایندگان حزب دمکرات، شرایط برای سفر دوستان شما مساعد نیست.» به همین دلیل قاسملو برای ایجاد رابطه با حزب توده به من گفت: «تو با افسران حزب توده زندانی بودی و سال‌ها با آنها زندگی کرده‌ای و آنها به عنوان یک دوست به شما نگاه می‌کنند و می‌توانی این مسئولیت را به عهده بگیری و با حزب توده تماس بگیری.»

برای اجرای این خواسته، با «علی گلاویژ» تماس گرفتم، نامبرده عضو کمیتهٔ مرکزی حزب توده و مسئول کمیته کردستانی این حزب در مهاباد بود. من از علی گلاویژ خواستم با نورالدین کیانوری رئیس حزب توده تماس بگیرد و حزب توده و حزب دمکرات را به هم نزدیک کند، به شرطی که حزب توده نامه‌ای دوستانه به حزب دمکرات بنویسد و از این حزب به‌عنوان یک حزب مستقل کردستانی نام ببرد. به علی گلاویژ گفتم:

ـ «هدف از این درخواست نیز این است، هر چند شما می‌دانی که قاسملو وکریم حسامی در سال ۱۳۵۰ / ۱۹۷۱ از حزب توده قطع رابطه کرده‌اند ولی هنوز نیز افرادی هستند که آنها را عضو حزب توده می‌دانند و می‌خواهند از این طریق حزب دمکرات را متهم نمایند و بگویند شاخه‌ای از حزب توده می‌باشد. ما می‌خواهیم مدرکی داشته باشیم که این دو حزب مستقل هستند و بر اساس احترام متقابل به‌خاطر منافع مردم‌شان با هم متحد شده‌اند و رابطهٔ دوستی دارند.»

مدتی از ملاقات من و علی گلاویژ گذشت، نامبرده به تهران رفته بود و در بازگشت تلفنی گفت: «نامه‌ای از طرف دفتر سیاسی حزب توده به حزب دمکرات آورده‌ام، به من گفته‌اند نامه را به دست کسی ندهم و خودم ببرم در جلسه دفتر سیاسی حزب دمکرات برای اعضای حزب بخوانم.» نامبرده از من درخواست کرد که آمدن نامه و خواست دفتر سیاسی حزب توده را اطلاع دهم. بدین طریق، تلفنی با قاسملو تماس گرفتم و درخواست کردم جلسه دفتر

سیاسی را تشکیل دهد.

جلسه در دفتر سیاسی تشکیل شد که اتفاقاً کریم حسامی هم آنجا بود، با کریم حسامی مشغول صحبت بودم که علی گلاویژ آمد. اعضای دفتر سیاسی همگی دور یک میز نشستیم. کریم حسامی خداحافظی کرد تا برود، ولی گفتم بشین. نامبرده گفت: «من نه سر پیازم نه ته پیاز، چرا بشینم». من هم گفتم: «لازم نیست بروی، بشین و به نامهٔ کیانوری گوش کن که گلاویژ می‌خواهد بخواند». کریم حسامی نشست و به نامه کیانوری گوش داد. علی گلاویژ آن طرف میز روبروی من و در کنار قاسملو نشسته بود. ملا عبدالله کنار قاسملو بود و بقیه اعضای دفتر سیاسی نیز دور میز را پر کرده بودند. گلاویژ، جلوی ما سر نامه را گشود و خواند تا تمام شد». نامه دفتر سیاسی حزب توده مرا عصبانی کرد، بر سر علی گلاویژ فریاد زده و گفتم:

ـ برادر من، من قبلاً با تو حرف‌زده بودم، به‌راستی قرار ما چه بود، چرا نامه را آن‌طور که من و دکتر قاسملو دوست داشتیم ننوشته‌اید؟ گلاویژ که انسانی آرام و متین و باسواد و آگاه و دنیا دیده بود با تبسم جواب مرا داد و گفت:

ـ «عموی من، من گناهی ندارم، این نامه دفتر سیاسی حزب توده است که من برای شما قرائت کردم.»

پس از آمدن نامه حزب توده برای حزب دمکرات، که بر سر راه توافق حزب دمکرات و حزب توده مانع ایجاد کرد، قاسملو باز هم از من خواست و گفت: «اکثریت اعضای دفتر سیاسی حزب توده اشخاصی هستند که با تو زندانی بودند، شاید بتوانی تلاشی بکنی و بر آنها تأثیر بگذاری، تا بلکه طبق خواسته ما نامه‌ای بنویسند». من به قاسملو قول دادم، که به‌خاطر این هدف تلاش خواهم کرد. بدین طریق یک‌بار دیگر نیز با آنها تماس گرفتم، مدتی گذشت به من تلفن زدند و گفتند اگر می‌توانی به تهران بیا و در خصوص درخواستت با کیانوری حرف بزن. چون حوصله تهران رفتن نداشتم، از کاک محمد امین سراجی درخواست کردم که به تهران برود، در آن زمان نامبرده از

طرف حزب به پاوه اعزام شده بود و من به‌وسیله تشکیلات حزب او را مطلع ساختم که به تهران برود.

محمد امین سراجی در تهران کیانوری را ملاقات کرده بود، نامبرده اعلام کرده بود: اگر شما می‌خواهید حزب توده و حزب دمکرات به‌عنوان دو حزب مستقل و با احترام متقابل با هم همکاری کنند و حتی حزب دمکرات از تمامی امکانات ما برای مبارزه استفاده کند، ما می‌خواهیم حتی اگر به‌مدت ۴ـ۵ ماه هم باشد، دکتر قاسملو از رهبری حزب دمکرات کنار بکشد و به‌عنوان عضو دفتر سیاسی کار کند. چون ما موارد مهمی در خصوص نامبرده داریم و لازم است این موارد بین ما حل شود.

من پیشنهاد حزب توده را به قاسملو اطلاع دادم. نامبرده با شنیدن پیشنهاد حزب توده، خیلی ناراحت شد و در جلسه کمیته مرکزی از کاک محمد امین انتقاد کرد که او با حزب توده ارتباط برقرار کرده و توطئه از بین بردن مرا (قاسملو) را طرح‌ریزی کرده است، که من اعلام کردم: من سراجی را فرستادم. در ظاهر سر و صدا خوابید و دیگر قاسملو مسئله نزدیکی با حزب توده را مطرح نساخت. هر چند تماس من با رهبری حزب توده، که بر اساس درخواست قاسملو انجام گرفته بود تبدیل به چماق شده بر سر خودم خورد، حتی قاسملو و ملا عبدالله نیز برای کوبیدن من از آن بهره گرفتند و مرا توده‌ای قلمداد کردند. این در حالی بود که قبل از آن جلسه، یک روز در جلسه با معلمان مدارس مهاباد، یکی از معلمان از قاسملو پرسید: «این درست است که می‌گویند مامه غنی وابسته به حزب توده است؟» دکتر قاسملو پاسخ داد و گفت: «اگر به من بگویند توده‌ای بودی، این خیلی درست است، ولی مامه غنی همیشه دمکرات بوده و حتی یک روز هم توده‌ای نبوده است.» شاید تعدادی از این معلمان که در آن جلسه شرکت داشتند هنوز هم گفته قاسملو را به‌یاد داشته باشند ولی بعدها که من و قاسملو به‌خاطر رابطه با عراق اختلاف پیدا کردیم، کلمه توده‌ای را پشت سر من راه انداختند و در میان بخش‌های

مختلف حزب نظر اعضای حزب را نسبت به من مغشوش کردند. باید به صراحت این را نیز بگویم، که در تمام عمر سیاسی‌ام، پس از سقوط جمهوری کردستان، که حزب دمکرات را احیا کردم، تا پس از آزادیم از زندان و عضویتم در دفتر سیاسی حزب دمکرات و سپس در حزب دمکرات «پیروان کنگره چهار»، از نظر تفکر، طرفدار «انترناسیونالیزم پرولتاریا» بودم که بعداً به‌طور مفصل به آن اشاره خواهم کرد.

جنگ سه ماهه و اشغال پادگان مهاباد

در آغاز شهریور ماه سال ۱۳۵۸ / ۱۹۷۹ علی گلاویژ عضو کمیته مرکزی حزب توده، که از کُردهای نیض‌الله بیگی بود، تلفنی به من گفت: «رضا شلتوکی» به مهاباد آمده و می‌خواهد خیلی محرمانه با یکی از اعضای دفتر سیاسی ملاقات کند، همان‌طور که قبلاً گفتم «رضا شلتوکی» کُرد کرمانشاه بود و نامبرده در زمان رژیم محمدرضا شاه ۲۵ سال زندان کشیده بود. من رفتم به دکتر قاسملو اطلاع دادم که این ملاقات باید خیلی محرمانه صورت بگیرد. قاسملو گفت: «اگر خیلی محرمانه است امکان این‌که او به دفتر حزب بیاید وجود ندارد، بهتر است خودت به‌نمایندگی حزب با او ملاقات کنی». من پیش شلتوکی رفتم و او گفت:

«من در ارتباط با کار خاص خودمان به مهاباد آمده‌ام ولی لازم بود خبر بدی هم به شما بدهم. بر اساس اطلاعات ما، ارتش در تدارک لشکرکشی به مهاباد است و می‌خواهد اگر با جنگ هم شده پادگان را باز پس بگیرد. ارتش می‌خواهد خیلی محرمانه از طریق جاده ارومیه و میاندوآب خودش را به مهاباد برساند. برای رسیدن به این هدف تلاش می‌کند از طریق جاده ارومیه خودش را به مهاباد نزدیک کند، به‌همین دلیل لازم است هوشیار باشید و به دام نیفتید.»

من از رضا شلتوکی تشکر کردم و پیش قاسملو برگشتم و خبر مذکور را به

اطلاعش رساندم، نامبرده با شنیدن این خبر کاملاً در هم رفت و گفت:

ـ «شک ندارم که حزب توده مثل دفعات قبل در میان ارتش ایران نفوذ کرده و این خبر را نیز از آن طریق دریافت داشته‌اند.» در پاسخ گفتم:

ـ انتشار این خبر به ضرر ماست و ما نباید این مسئله را مطرح نمائیم که آنها در ارتش نفوذ دارند. قاسملو گفت:

ـ «نباید این موضوع مطرح شود ولی باید به شیوه‌ای این موضوع را به اطلاع اعضای دفتر سیاسی برسانیم و چاره‌ای پیدا کنیم. در جلسه دفتر سیاسی گفتند درگیری مسلحانه در داخل شهر، به جان و مال مردم ضرر می‌زند، بر این اساس تصمیم گرفتیم مهاباد تخلیه شود. پس از مدت کوتاهی خبر شلتوکی به واقعیت پیوست و ارتش جمهوری اسلامی پس از جنگ سنندج و سقز به‌طور محرمانه خودش را به نزدیکی‌های مهاباد رساند. حزب، مهاباد را تخلیه کرده بود ولی تعدادی از پیشمرگان حزب و دو گروه از پیشمرگان اتحادیه میهنی و حزب سوسیالیست و چند عضو حزب شیوعی که برای همکاری با ما آمده بودند در شهر بودند و جاده‌های ارومیه و میاندوآب به مهاباد را تحت نظر داشتند.»

من در روستای «نستان» بودم که خبر آوردند مهاباد اشغال شده و ملا شیخ عزالدین به نستان آمده. من و چند تن از رفقا به استقبال شیخ عزالدین رفتیم. نامبرده قبل از سلام و احوالپرسی گفت:

ـ «کاک غنی، حال دیگر نه تنها باید از عراق اسلحه بگیریم بلکه باید دست نیاز به‌سوی ترکیه و ناتو هم دراز کنیم.»

من در دلم به گفته شیخ عزالدین خندیدم. نامبرده با کومه‌له برای فریب مردم اعلام می‌کردند و می‌گفتند: «حزب دمکرات نوکر بعث عراق است.»

آنها ارتباط حزب دمکرات و بعث عراق را بد می‌دانستند، در حالی‌که حال شیخ نه تنها نظرش در مورد بعث عوض شده بود بلکه در جهت ایجاد ارتباط با ترکیه و ناتو نیز تلاش می‌کرد و بعداً بر اساس بیانیه‌ای که یکی از اعضای

«دفتر شیخ عزالدین» منتشر کرد، گفته شد نامبرده به‌نام رهبر جنبش سیاسی مذهبی کردستان پول زیادی از «عربستان سعودی» گرفته و به مصرف زندگی خصوصی خود رسانده است.

خارج شدن تعداد زیادی از مردم از شهر مهاباد، آشفتگی بزرگی ایجاد کرد. افرادی که در دورهٔ حاکمیت حزب در شهر مهاباد طپانچه می‌بستند و کلاشینکف بر دوش می‌انداختند به‌هنگام اشغال مهاباد با اسلحه و بدون اسلحه فرار کردند و پس از چند روز به مهاباد برگشتند و ساکت و آرام سر جای خود نشستند.

ما، رفقای حزب دمکرات در منطقه سردشت، در روستای «بنوخلف» و «کانی زرد» به همدیگر رسیدیم. در حقیقت نمی‌دانستیم چه‌کار کنیم. حزب، سازمانی برای نیروی مسلح نداشت که به آن بنازد و به آن دلگرمی داشته باشد. دکتر قاسملو گفت: «کاکه غنی بهتر این‌است که به جلال طالبانی و حزب شیوعی پناه ببریم تا بلکه کمک‌مان کنند و بتوانیم از خود دفاع کنیم و اِلّا با حالی که داریم مردم از نظر روحی شکست می‌خورند و حزب از بین می‌رود.»

همان‌طور که در بالا گفتم: این دو سازمان و حزب سوسیالیست کردستان به هنگام حمله ارتش ایران به مهاباد به ما کمک کرده بودند، در روستای «بنوخلف» با «مام جلال» و «ابو جمیل» فرمانده نیروی پیشمرگ حزب شیوعی ملاقات کردیم. در این ملاقات، که اکثریت اعضای دفتر سیاسی حزب شرکت کرده بودند، قاسملو به مام جلال و ابوجمیل گفت: «کردستان ایران مورد هجوم قرار گرفته است. آیت‌الله خمینی علیه ملت ما دستور جهاد صادر کرده و حال ما نیز از هر نظر در تنگنا هستیم و نیاز به‌کمک شما داریم، نه اسلحه خوبی داریم و نه نیروی پیشمرگ سازمان یافته و کاردان و کارآمدی.» مام جلال در پاسخ گفت:

ـ به‌راستی ما به عنوان اتحادیه میهنی از نظر اسلحه مشکل داریم و از این نظر نمی‌توانیم به شما کمکی بکنیم. ما می‌توانیم چند فرمانده نظامی خبره در

اختیار شما بگذاریم که پیشمرگ‌های‌تان را آموزش بدهند، ابوحمیل نیز همین جواب را داد. قاسملو گفت:

ـ«اگر شما نمی‌توانید به ما کمک کنید، رژیم عراق به ما سفارش فرستاده و می‌خواهد کمکمان بکند.» مام جلال جواب داد و گفت: «امان، صد امان، خودتان را به آغوش حکومت عراق و هیچ حکومت دیگری نیاندازید. ما در این باره صاحب تجربه بسیار تلخی هستیم. ابوجمیل نیز گفت: من هم به عنوان مسئول پیشمرگان حزب شیوعی عراق، هیچ‌وقت اجازه به خود نمی‌دهم چنین راهی جلوی پای‌تان بگذارم. به نظر من اگر جنگ نکنید بهتر از این است که خودتان را به آغوش دشمنی مثل بعث عراق بیاندازید که دستش به خون خلق کُرد آغشته است، قاسملو اصرار کرد و گفت:

ـ«چطور نجنگیم و از ملتمان پشتیبانی کنیم.» بر اساس اصرار قاسملو هر دو طرف راضی شدند و گفتند: فقط برای یک‌بار یک لیست مفصل تهیه کنید و به رژیم بعث بدهید. هر چه گرفتید غنیمت است، ولی دیگر تکرار نکنید و بیش از آن دست به‌سوی رژیم حزب بعث دراز نکنید و باید تلاش کنید به پشتیبانی مردم خودتان متکی باشید وإلّا روزگار بدی خواهید داشت. من تا آن موقع حرفی نزدم و نمی‌خواستم جلوی آنها نارضایتی خودم را نسبت به پیشنهاد قاسملو اعلام کنم ولی بلافاصله پس از خداحافظی از آنها رو به قاسملو کردم و گفتم:

ـ در صحبت‌هایت حرفی زدی که فکر می‌کنم مام جلال و ابوجمیل متوجه نشدند، قاسملو یکه خورد و گفت:

ـ«کدام حرف؟»

ـ تو به آنها گفتی رژیم بعث عراق سفارش کرده اسلحه و وسایل مورد نیاز در اختیارمان می‌گذارد، بهتر نبود می‌گفتید اگر شما به ما کمک نکنید، مجبور می‌شویم دست کمک به‌سوی بعث دراز کنیم، نه این‌که بگویی رژیم بعث آماده است به ما کمک کند!! آن‌طور که من اطلاع داشتم از روزی که ما تصمیم

گرفتیم شهر مهاباد را تخلیه کنیم تاکنون هیچ بحثی دربارهٔ پیشنهاد بعث عراق پیش ما مطرح نکرده‌ای، حال این حرف‌ها را یک‌باره از کجا آوردی؟ تو از روزی که از بغداد برگشته‌ای، چشمت به آنجا نیفتاده ولی انسان با شنیدن این حرف‌ها نسبت به تو شک می‌کند که نکند تو قبل از این‌که به ایران برگردی با رژیم عراق دست به دست هم داده‌اید. حال نمی‌دانم مام جلال و ابوجمیل متوجه این اشتباه شما شده‌اند یا نه. دکتر قاسملو کمی آشفته شد و سپس با لحن ملایم و دوستانه‌ای گفت:

ـ «کاک غنی، شما بارها توسط رژیم ایران دستگیر شده‌ای و تحت بازجویی قرار گرفته‌ای. باید بگویم در این خصوص آدم خبره‌ای هستی و هر مسئله‌ای را دقیقاً بررسی می‌کنی و سؤال و جواب برایش پیدا می‌کنی.»

ـ آخر من هم همین‌قدر یاد گرفته‌ام و اِلّا پس از این‌همه بدبختی مجبور می‌شدم مثل تو به دنیا نگاه کنم. ولی بگذار حرف دلم را برایت بگویم، من بیش از تمامی دشمنانم با بعث دشمن هستم و تو خودت آگاه‌تر از من هستی و می‌دانی رژیم بعث عراق و «صدام» چه بلایی بر سر برادران کُرد ما در عراق آورده است. پس از کشتن حدود دو سه هزار نفر کُرد و تخریب حدود شش هزار روستا و کوچانیدن صدها هزار نفر و آواره کردن بیش از دویست هزار نفر در ایران و کشورهای دیگر، تو چگونه به یک چنین دشمن خونخواری متکی می‌شوی؟ قاسملو در پاسخ گفت:

ـ سیاست این چیزها را نمی‌داند به قول فارس‌ها «زدن مردی و گریختن مردی». من هم گفتم:

ـ به همین دلیل است که مردان با تجربه می‌گویند سیاست کثیف است، قاسملو در جواب من گفت:

ـ «راست است و راست هم گفته‌اند.»

من نیز مثل مام جلال و ابوجمیل گردن نهادم که قاسملو لیست اسلحه و پول را برای رژیم بعث بفرستد و برای یک‌بار چنگی بیاندازد، ولی باز هم از او

قول گرفتم که این کار را تکرار نکند. نامبرده قول داد و من هم به او گفتم: قولی را که در تهران داده بودی به یاد داری، که در سال ۱۳۳۴ / ۱۹۵۵ در منزل صدیق انجیری به ما قول دادی که از حزب توده جدا می‌شوی و با حزب دمکرات خواهی بود ولی قولت را زیر پا گذاشتی و به آغوش حزب توده برگشتی و آن بلا بر سرت آمد؟ در اینجا لازم است این را نیز بگویم که دکتر قاسملو همیشه برای نظرات من احترام قائل بود و اکثر اوقات حرف‌های مرا به دل نمی‌گرفت. هر چند حرف‌هایم حق بودند و خیلی‌ها هستند از حرف حق ناراحت می‌شوند ولی او می‌دانست که من از دلسوزی این حرف‌ها را می‌زنم و نیت بدی ندارم.

دکتر قاسملو متأسفانه این بار نیز قولش را زیرپا گذاشت و به رژیم عراق وابسته شد. من هنوز نیز برای من معلوم نشد چرا این‌قدر حلقه به‌گوش بعث بود و در برابر این رژیم سر تعظیم فرود آورد، خیلی وقت‌ها خواسته‌ام این راز را از ملا عبدالله حیاکی بپرسم که محرم اسرار قاسملو بود ولی برای این‌که دلش نشکند و به‌خاطر این‌که نکند بین ما اختلاف شخصی ایجاد شود، سکوت کرده‌ام. حتی این‌را نیز می‌دانم که اگر سؤال هم می‌کردم چیزی به چنگ نمی‌آوردم.

مهاباد روز ۱۲ شهریور سال ۱۳۵۸ / ۱۹۷۹ به‌دست حکومت جمهوری اسلامی ایران افتاد، قبل از این‌که مهاباد اشغال شود. در منطقه پاوه بین عشیرهٔ «جاف» و مردم پاوه جنگ به‌وقوع پیوست. اساس این جنگ بیشتر برمی‌گشت به اختلاف قبلی جاف‌ها و اهالی پاوه که قبلاً به‌وسیله خانوادهٔ جاف‌ها با طرفداری کردن از رژیم «محمدرضا شاه» به‌وجود آمده بود و با دخالت غیر مستقیم حکومت بعث عراق و استفاده پاسداران جمهوری اسلامی از این اختلاف به منظور تحمیل قدرت خودشان بر شهر پاوه و اطراف آن این جنگ افروخته شد و روز ۲۸ مرداد (امام) خمینی دستور حمله و سرکوب ضدانقلابیون را در منطقهٔ کردستان صادر کرد. هدف (امام) خمینی از این

سخن فقط شهر پاوه نبود، بلکه او می‌خواست در این حرکت، به قدرت احمد مفتی‌زاده و کومه‌له نیز در منقطه سنندج خاتمه دهد. به‌طور خلاصه جنگ پاوه به مناطق دیگر کردستان توسعه یافت و قاسملو نیز که بنا به گفته خودش خواست به کمک مردم پاوه برود، او نیز جنگ را به جنگ خودش تبدیل کرد و گناه جنگ پاوه را که با دخالت غیرمستقیم رژیم بعث عراق شروع شد و شخص (امام) خمینی آتش آن را بیشتر کرد، به گردن حزب دمکرات انداخت. نامبرده چند نفر مسلح به پاوه فرستاد ولی آنها پس از اشغال مهاباد خسته و وامانده خود را به «آسیاب پشت شکاو» که دفتر سیاسی حزب در آنجا بود رساندند.

دکتر قاسملو تا آن زمان از پیش مام جلال و ابوجمیل برنگشته بود و به‌طور جدی در جنگ حکومت به فرماندهی «چمران» دخالت نمی‌کرد، ولی پس از آن، حزب دمکرات نه تنها عمیقاً وارد جنگ شد بلکه یکی از طرف‌های مهم جنگ محسوب شد و در اولین اقدام خود در جنگ منطقه مریوان دخالت کرد. در جنگ «مریوان»، «چمران» و چند تن از یارانش به محاصره کُردهای مسلح افتادند ولی هلی‌کوپترهای جمهوری اسلامی به فریادشان رسیدند و نجات‌شان دادند. چمران که از طرف (امام) خمینی به فرماندهی جنگ کردستان منصوب شده بود، در اصل از شیعیان لبنان محسوب می‌شد و در آنجا بزرگ شده بود. چمران در جنگ ایران و عراق در خوزستان کشته شد.

اولین تماس حزب دمکرات با بعث عراق در ابتدای جنگ

قبلاً گفتم، رفقای حزب دمکرات در جریان انقلاب ۱۹۷۹ از بغداد به کردستان ایران برگشتند. تعدادشان حدود چهل نفر بود که اختلافات موجود، آنها را نیز از هم جدا کرده بود. اختلافات موجود بین رفقا و در اقلیت بودن کُرد ایرانی در بغداد و دیگر شهرهای عراق و مشکلات خاص زندگی‌شان جلوی فعالیت آنها را گرفته بود و در کشورهای دیگر نیز هیچ تشکیلاتی وجود

نداشت. رفقا به هنگام بازگشت، تازه به فکر سازماندهی حزب افتاده بودند که آن هم زمان و فرصت مناسب می‌خواست، که چنین فرصتی به‌دست نیاوردند و جنگ آغاز شد. در زمان جنگ و درگیری، تعدادی از مردم شهرها و روستاها به طرف حزب آمدند و پیشمرگ شدند، که بیش از ۹۸ درصد آنها با جنگ پارتیزانی آشنایی نداشتند و حتی تعدادی از آنها نمی‌دانستند چطور و به چه شیوه‌ای با کلاشینکف تیراندازی کنند... حزب دمکرات برخلاف کومه‌له که یک تشکیلات مائوئیستی تازه تأسیس بود، با همه ضعف و بی‌سازمانی، به دلیل سابقهٔ مبارزاتی سال‌های گذشته برای مردم شناخته شده بود و اهداف روشنی برای خودمختاری داشت. مردم کردستان در آن زمان به آسانی شعارها را می‌پذیرفتند و عموماً متوجه آن می‌شدند ولی حزبی که فقط عنوان حزب را داشته باشد و بدون سازماندهی نیرومند وارد جنگ بشود، کار عبث و بیهوده‌ای کرده است. حزب دمکرات می‌بایست قبل از جنگ سه ماهه مسیر مبارزهٔ سیاسی را انتخاب می‌کرد تا در این مرحله به یک نیروی سیاسی کارآمد تبدیل شود ولی هر کاری که انجام داد بدون برنامه و بدون روش علمی بود، فقط با کمک گرفتن از شیوهٔ جنگ عشیرتی وارد میدان جنگ مسلحانه شد، که سرنوشت آن امروزه روشن است.

حزب دمکرات به‌دلیل نداشتن فرصت و عدم توجه به مبارزه سیاسی و تشکیلاتی، با بی‌ایمانی به این نوع مبارزه نتوانست روشنفکران باسواد را به‌سوی خود جلب نماید و در آنها ایمان و اعتماد ایجاد کند. اگر الآن نیز انسان به شکل و قالب حزب نگاه کند می‌بیند، حزب به‌غیر از روستائیان مسلح، نتوانسته روشنفکران انقلابی آگاه سیاسی را جذب نماید و این نیرو نمی‌تواند موجب موجودیت یک حزب سیاسی مثل حزب دمکرات که ادعای رهبری جنبش خلق کُرد را می‌نماید، بشود.

بدین طریق، وقتی مرکزیت حزب دمکرات در بغداد بود، رهبری حزب رابطه صمیمانه‌ای با رژیم بعث عراق داشت و با کمک مالی حزب بعث اداره

می‌شد ولی بدون اجازهٔ رژیم عراق نمی‌توانست فعالیت کند. به‌هنگام بازگشت رفقای حزبی به کردستان ایران در جریان انقلاب سال ۱۳۵۷، رهبری حزب رابطه گذشته خود را از دست داد ولی هرگز رابطه خود را قطع نکرد و این‌بار حزب با توجه به بعضی از منافع گروهی رفقا، به‌طور محرمانه با رژیم بعث تماس می‌گرفت. زمانی که ارتش ایران مهاباد را اشغال کرد، براساس تصمیمی که قبلاً به آن اشاره کردم، قرار بود لیست مفصلی به عراق داده شود و فقط برای یک‌بار از عراق کمک گرفته شود و بس، ولی بعدها معلوم شد این رابطه محرمانه به‌طور مداوم وجود داشته و زمانی که جنگ شدیدتر شد، معلوم شد قاسملو قرار بین من و خودش را زیر پا گذاشته است.

همه می‌دانیم که جنبش مسلحانه نیاز به پشتیبانی امین دارد ولی در رابطه بین حزب و دولت پشتیبان، باید شخصیت و استقلال جنبش حفظ شود و قدرت انقلاب به‌دست دولت پشتیبان نیفتد و باید جنبش روی پای خودش بایستد و به کمک مردم خودش متکی باشد و خودش را به دولت بیگانه وابسته نکند، مخصوصاً اگر آن دولت، دشمن قدیمی و تاریخی آن ملت باشد. دوستی و نزدیکی با دولت پشتیبان نباید از مرز متعارف فراتر رود و جنبش چماقی در دست رژیم پشتیبان گردد، این دولت هر دولتی می‌خواهد باشد فرقی نمی‌کند. قیام‌های کُرد تاکنون متأسفانه خودشان را از این خطر حفظ نکرده‌اند و سرانجام ضربه دولت‌های پشتیبان را خورده‌اند و همه خون‌های ریخته شده به هدر رفته است.

دکتر قاسملو براساس راهنمایی مام جلال و ابوجمیل که قبلاً به آن اشاره کردم لیست بلند بالایی آماده کرد و برای رژیم بعث فرستاد، این لیست تنها شامل اسلحه و مهمات نمی‌شد، بلکه پول و سوخت ماشین را نیز در بر می‌گرفت، ولی رژیم بغداد شاید حدود یک صدم خواسته‌ها را تأمین کرد. اگر به‌درستی به‌یاد داشته باشم، بیست و پنج هزار دینار و تعدادی تفنگ «پرشوت» روسی برای ما فرستادند که این تفنگ‌های قدیمی پنج تیر

نمی‌توانست با تفنگ ژ ـ ۳ که در دست طرف‌های دیگر جنگ بود برابری کند. ما اکثریت تفنگ‌های روسی را به عراق عودت دادیم و آنها تعدادی کلاشینکف کهنه «چینی» به‌همراه چند قبضه آرپی‌جی برای ما فرستادند.

در رابطه با درخواست این وسایل، دفتر سیاسی حزب تصمیم گرفت یک گروه از جوانان باسواد را به عراق اعزام کند که آموزش اسلحه سنگین و نیمه سبک ببینند. با این هدف، گروهی مشخص شدند و به قلعه‌دیزه اعزام گردیدند. مدت کوتاهی پس از آن، من به قلعه‌دیزه رفتم و با دوستان دیدار کردم، آنها گفتند: «حدود یک ماه است ما را در یک طویله انداخته‌اند و گاه‌گاه یک گروهبان عراقی می‌آید و روش کار با کلاشینکف را آموزش می‌دهد.» آنها گفتند: بعثی‌ها به ما بی‌احترامی کرده و مثل یک زندانی با ما رفتار می‌کنند. من هم به آنها گفتم این روش را قبول نکنید و به «آسیاب پشت شکاو» برگردید. وقتی برگشتند در پاسخ انتقاد قاسملو که گفت چرا برگشته‌اید، واقعیت مسئله را تعریف کردند.

جنگ بین دولت موقت بازرگان و حزب دمکرات در اکثریت مناطق کردستان و مخصوصاً منطقه مکریان به شدت آغاز شد و در نتیجه شروع این جنگ، که در تاریخ جنبش کردستان ایران به جنگ سه ماهه معروف است، جریان مذاکره با دولت تهران تا مدتی قطع شد.

آغاز مجدد مذاکره با نمایندگان جمهوری اسلامی

روز ۲۰ مهرماه سال ۱۳۵۸ / ۱۹۷۹ درست ۳۸ روز پس از آنکه ارتش جمهوری اسلامی شهر مهاباد را به اشغال درآورد، کمیته مرکزی حزب نامه سرگشاده‌ای خطاب به مردم ایران، سازمان‌های سیاسی و مذهبی و شخصیت‌های سیاسی منتشر کرد.

حزب در این نامه که نسخه‌هایی از آن را برای فروهر، بازرگان و سحابی و تعدادی از شخصیت‌های مذهبی فرستاد، درخواست توقف جنگ و آغاز

مذاکره را کرده بود. مدت کوتاهی پس از انتشار این نامه، کریم حسامی مسئول کمیته حزب در منطقه مهاباد، دفتر سیاسی را مطلع ساخت که حزب چند نفر را به نمایندگی به مهاباد بفرستد تا با فروهر و سحابی و صباغیان ملاقات کنند. با توجه به این‌که فروهر و سحابی در زمان قدرت محمدرضا شاه، مدتی طولانی با من زندانی بودند، اعلام کرده بودند، دوست داریم غنی بلوریان نیز یکی از اعضای هیئت نمایندگی حزب دمکرات باشد. از دفتر سیاسی حزب در «آسیاب پشت شکاو» ملا عبدالله حیاکی، عزیز ماملی و کریم حسامی تعیین شدند که به همراه من در این مذاکره شرکت کنند. ما به مهاباد برگشتیم و کریم حسامی نیز که مسئول حزب در منطقه‌مهاباد بود، به‌ما پیوست و با هم به مهمانسرای «سدّ» مهاباد که محل اسکان فروهر و هیئت همراهش بود، رفتیم.

مذاکره در جوی آرام شروع شد و تصمیم گرفته شد برای حل مسئله کُرد از طریق سیاسی تلاش شود. در این مذاکره، چگونگی توقف جنگ و تردد ارتش در کردستان تا گرفتن نتیجه از مذاکرات، مورد بحث قرار گرفت و تصمیماتی اتخاذ شد. فروهر به‌نمایندگی ازطرف جمهوری‌اسلامی اعلام کرد:

ـ «(امام) خمینی آماده است بخش مهم خواسته‌های خلق کُرد را تأمین نماید ولی موافق نام خودمختاری نیست و بهتر است شما نام دیگری برای خواسته‌های خود پیدا کنید».

هیئت دولت پس از این مذاکرات به تهران بازگشت و ما نیز به «آسیاب پشت شکاو» رفتیم و پس از بحث و گفتگو دربارهٔ چگونگی مذاکره و تصویب خواسته‌ها، منتظر ماندیم که (امام) خمینی نظر خودش را در خصوص تأمین خواسته‌های خلق کُرد و توقف جنگ اعلام نماید. پس از مدت کوتاهی (امام) خمینی پیام تاریخی خودش را به این شرح اعلام داشت.[1]

---

۱ ـ نویسندهٔ محترم شرح کامل پیام حضرت امام رضوان‌الله تعالی را نیاورده است و فقط به انتخاب دو بند از پیام مذکور اکتفا کرده است که نظر علاقمندان را به متن کامل پیام در صحیفه نور و جزوات مستقل جلب می‌کنم. (م)

سلام به شما خواهران و برادران کُرد که با وفادرای خودتان به جمهوری اسلامی، در مقابل آشوب خیانتکاران کشور ایستادید. گزارش هیئت ویژه نیز به همان نحو بود که از خواهران و برادران کُردمان انتظار داشتیم، که هرگز خودشان را از اسلام و ایران جدا نمی‌دانند، آن‌چه را که بدخواهان به آنها نسبت می‌دهند، تنها برای ایجاد آشوب و توطئه‌گری بود، من حال چند مطلب را به شما خواهران و برادران اعلام می‌دارم:

ـ اسلام بزرگ، تمامی اختلافات قومی را محکوم می‌کند و برای هیچ گروهی ویژگی خاصی قائل نمی‌شود. تقوا و تعهد به اسلام تنها دلیل کرامت جامعه انسانی است، در پناه اسلام و جمهوری اسلامی حق اداره امور داخلی منطقه و رفع هر نوع تبعیض فرهنگی، اقتصادی و سیاسی متعلق به همه قشرهای ملت است، از جمله برادران کُرد که حکومت جمهوری اسلامی موظف و متعهد به تأمین آن در اسرع وقت می‌باشد و مقررات و قوانین مربوط به آن به‌زودی انشاءالله تعالی تدوین می‌شود.

پس از انتشار پیام (امام) خمینی از رادیو تهران و روزنامه کیهان در روز ۲۶ آبان که موجب توقف جنگ شد، دفتر سیاسی جلسه مفصلی با کادرهای اطراف در روستای «دوله‌تو» تشکیل داد و سپس دکتر قاسملو به مهاباد برگشت و در متینگی بزرگ، که حزب روز ۳۰ آبان در میدان چهارچراغ مهاباد تشکیل داد به نمایندگی از طرف حزب با گفتن «لبیک»، از پیام (امام) خمینی استقبال کرد و سپس دفتر سیاسی حزب به مهاباد مراجعت نمود و پایگاه‌های پیشمرگ و دستگاه‌های حزب به‌مهاباد آمدند و دوباره فعالیت آنها شروع شد.

هیئت نمایندگی خلق کُرد

پس از بازگشت حزب و دیگر سازمان‌های سیاسی و مسلح به شهر مهاباد، بین حزب دمکرات کردستان ایران، چریک‌های فدایی خلق ایران شاخه کردستان، کومه‌له و شیخ عزالدین حسینی، هیئتی به‌نام «هیئت نمایندگی خلق

کُرد» در ابتدای آذرماه سال ۱۳۵۸ / ۱۹۷۹ تشکیل شد تا به‌هنگام مذاکره با حکومت جمهوری اسلامی، نمایندگی خلق کُرد را به عهده داشته باشد، این هیئت بدین طریق اعلام موجودیت کرد:

بیانیه دبیرخانه هیئت نمایندگی خلق کُرد.

رفقای مبارز خلق مبارز کُرد

گروه‌های سیاسی سهیم در جنبش مقاومت خلق کُرد، با تأسیس «هیئت نمایندگی خلق کُرد» یکی از آرزوهای تاریخی خلق کُرد را عینیت بخشیدند، این هیئت برای سهولت بخشیدن به کار خود در جریان مذاکرات و ایجاد رابطه دائمی با جوامع مردم، دبیرخانهٔ هیئت نمایندگی خلق کُرد را در سد مهاباد تأسیس کرده است. از همهٔ مردم مبارز ایران و کردستان درخواست می‌کنیم، که در ارتباط با مسئله مورد ذکر به دبیرخانه مراجعه کرده و از این نظر به ما کمک کنند.

دبیرخانه هیئت نمایندگی خلق کُرد ۵۸/۹/۱

چون صباغیان قبلاً اعلام کرده بود که حکومت، چریک و کومه‌له را به نمایندگی خلق کُرد قبول ندارد و آنها حاضر نیستند با این دو تشکیلات مذاکره نمایند، ما از شیخ عزالدین خواستیم به‌هنگام جلسه با هیئت نمایندگی حکومت از معرفی نام سازمانی اعضاء هیئت نمایندگی خلق کُرد خودداری کند و برای معرفی نمایندگان فقط اشاره به اسامی آنها بکند، ملا شیخ عزالدین قول داد که از معرفی نام سازمانی اعضای هیئت نمایندگی خلق کُرد خودداری خواهد کرد، ولی نامبرده در اولین جلسه این دو هیئت که در روز ۲۰ آذر سال ۱۳۵۸ برابر با ۱۱ دسامبر ۱۹۷۹ در فرمانداری مهاباد تشکیل شد، قولش را زیر پا گذاشت و خیلی غیرمسئولانه اعلام کرد.

ـ فاتح شیخ الاسلامی، کریم دانشیار اعضای دفتر من، احمد قاضی، حسن‌زاده، حسامی، عزیز ماملی، غنی بلوریان، دکتر قاسملو از حزب

دمکـرات. بـهروز سـلیمانی، مـحمد امـین شـیرخـانی و انـور سـلطانی از چریک‌های فدایی خلق شاخه کردستان. یوسف اردلان، ابراهـیم عـلی‌زاده، عبدالله مهتدی، جعفر شفیعی از سازمان انقلابی زحمتکشان «کومه‌له»، عضو هیئت نمایندگی خلق کُرد هستند و مردم به آنـها رأی داده‌انـد، صـباغیان در پاسخ شیخ عزالدین گفت:

ـ «من نیز خوشحال هستم که در این مرحله، مسئله کـردستان را از زبـان کسانی بشنوم که با مسئله کردستان ارتباط داشته باشند، همان‌طور که اکـثر اوقات به شما اعلام داشته‌ام و قبلاً نیز به آقـای دکـتر قـاسملو، آقـای غـنی بلوریان و آقای قاضی نیز گفته‌ام خیلی تعجب می‌کنم که شما باز هم اسامی اشخاصی را مطرح می‌کنید که نماینده چریک‌های فدایی و کـومه‌له هسـتند. قبلاً گفته‌ایم ما بر اساس ماموریتی که از طرف رهبر انقلاب به عهده گرفته‌ایم حق خلق کُرد را مثل حق باقی اقوام دیگر ایرانی در چـهارچـوب فـرمان ۲۶ مرداد تأمین نمائیم و با هیچ کسـی تـحت عـنوان نـمایندگی حـزب مـذاکـره نخواهیم کرد، ولی شما باز هم می‌گوئید آقـای سـلطانی، یـوسفی، اردلان و چون نام‌ها را با عجله خواندید من نتوانستم یادداشت کنم. نـمایندهٔ چـریک فدایی خلق، شاخه کردستان، یا حزب کومه‌له، ما حاضریم این مسئله را کـه تحت عنوان حق مردم کردستان مورد بـحث قـرار داده‌ایـم، از هـمه مـردم و نمایندگان آنها بپذیریم ولی نه از یک تشکیلات مشخص، مخصوصاً اگر این حزب، چریک‌های فدایی یا کومه‌له باشد.»

شیخ عزالدین در پاسخ صباغیان اعلام کرد:

ـ دکتر قاسملو سخنگوی هیئت است و جواب شما را خواهد داد.

دکتر قاسملو کمی دربارهٔ شرایط حاکم بر جریان غیرعادی کردن شرایط کردستان و نقش منفی رادیو تلویزیون حرف زد و خواست بـه شـیوه‌ای بـه جلسه رسمیت ببخشد، که داریوش فروهر گفت: «ما باید خـودمان نشسـتی داشته باشیم تا تصمیم بگیریم که چه‌کارکنیم.» بر این اساس اعلام تنفس شد

و هیئت نمایندگی حکومت دیگر حاضر نشد با هیئت نمایندگی خلق کُرد، به مذاکره ادامه دهد و این اولین و آخرین نشست این دو هیئت بود، که در آن یک طرح ۲۶ ماده‌ای تنظیم شد، که قبلاً استاد صارم‌الدین صادق وزیری آن را آماده کرده بود.

سحابی عضو هیئت نمایندگی حکومت جمهوری اسلامی ایران در روز ۲۵ آذر در روزنامه کیهان اعلام داشت:

ـ «توقف مذاکره به‌طور موقت و اعلام تنفس بیشتر به‌دلیل اختلاف نظر دربارهٔ تشکیل دهندگان هیئت نمایندگی خلق کُرد بوده و این اختلاف در بین خود آنها می‌باشد.»

انتخاب رئیس جمهور

دولت وقت بازرگان، روز پنجم بهمن ماه سال ۱۳۵۸ را برای انجام اولین دورهٔ انتخابات رئیس جمهور تعیین کرد. دفتر سیاسی حزب تصمیم گرفت از میان کاندیداها به رهبر سازمان مجاهدین خلق «مسعود رجوی» رای بدهد ولی چون که مجاهدین نتوانسته بودند جای پای خود را پیش (امام) خمینی محکم کنند، مسعود رجوی اجازه نیافت که در صف کاندیداها باقی بماند و در نتیجه این رفتار غیر دمکراتیک روحانیون، رجوی و مجاهدین در انتخابات شرکت نکردند. ما نیز به دنبال موضع‌گیری مجاهدین و کومه‌له و شیخ عزالدین، هرچند برای ما روشن بود که ابوالحسن بنی‌صدر مورد اعتماد (امام) خمینی است و با پشتیبانی (امام) خمینی[1] در انتخابات برنده خواهد شد و احتمال دارد قسمتی از مشکلات کردستان در آینده با دست او حل شود، انتخابات را تحریم کردیم و اعلام نمودیم مردم کردستان در انتخابات رئیس جمهوری شرکت نکنند.

---

۱ ـ بنا به شهادت تاریخ انقلاب اسلامی، حضرت امام خمینی (ره) در هیچ مرحله‌ای از انتخابات از هیچ کاندیدایی پشتیبانی نکردند. (م)

پس از قرائت آراء، بنی‌صدر با به‌دست آوردن حدود یازده میلیون رأی به‌عنوان اولین رئیس جمهور حکومت جمهوری اسلامی انتخاب شد، این‌بار ما تازه متوجه شدیم که به‌راستی اشتباه کرده‌ایم و می‌بایست برای جلب نظر (امام)خمینی و بنی‌صدر و بقیه مسئولین ایران، در انتخابات شرکت می‌کردیم.

بنی‌صدر با این‌همه پس از پیروزی در انتخابات، اعلام کرد «حاضر است در چهارچوب فرمان (امام) خمینی، به خواسته‌های ما توجه کند.» که به‌موقع به آن اشاره خواهم کرد.

کنگره چهارم حزب دمکرات

پس از، از هم پاشیدن عملی هئیت نمایندگی خلق کُرد برای مذاکره با دولت جمهوری اسلامی و مشارکت نکردن حزب در انتخابات ریاست جمهوری ایران، من و قاسملو با هم اختلاف پیدا کردیم. نامبرده یک‌بار می‌گفت مذاکره با دولت و روحانیون بیهوده است و یکبار نیز می‌گفت اگر دولت تهران فقط حزب دمکرات را به رسمیت بشناسد و اجازه فعالیت به آن بدهد، برای ما از همه چیز مهمتر است. قاسملو به‌طور عام در آن زمان در میان گرداب خیالات مختلف غرق شده بود. یک روز من و قاسملو با هم در دفتر حزب نشسته بودیم که نامبرده گفت:

ـ «ما باید برای رسیدن به دو هدف اصلی هرچه سریعتر کنگره برگزار کنیم، اول این‌که خودمان را از دست کمیته مرکزی که در بغداد تشکیل داده‌ایم نجات دهیم و دوم این‌که چند ماده قابل توجه به تصویب برسانیم، تا بتوانیم توجه (امام) خمینی و حکومت جدیدالتأسیس ایران را به‌طرف خود جلب نمائیم.» گفتم:

ـ کدام مورد از نظر شما مهم است، نامبرده پاسخ داد و گفت:

ـ «اجازه‌بدهید فعلاً در فکر کنگره باشیم آن‌وقت منظورم را اعلام می‌کنم.»

چند روز پس از این بحث، دکتر قاسملو تلفنی گفت در دفتر حزب منتظرم

است و می‌خواهد مرا ببیند، من رفتم و دیدم دکتر قاسملو به تنهایی نشسته و منتظر من است، گفت:

ـ «آنچه را که با تو مطرح کردم که باید در کنگره چهارم تصویب شود تا موانع و مشکلات موجود بر سر راه مذاکره با دولت از میان برود، این چند ماده می‌باشد که من خودم آن را مشخص کرده‌ام و دوست دارم قبل از این‌که به کنگره برسیم تو هم به آن نگاه کنی.»

پیشنهادهایش را خواندم، مواردی که می‌بایست در برنامه حزب گنجانده شود به شرح زیر بود:

۱ـ حزب دمکرات از جمهوری اسلامی پشتیبانی می‌کند.

۲ـ حزب دمکرات، آیت‌الله خمینی را رهبر جمهوری اسلامی می‌داند.

۳ـ حزب دمکرات از مرزهای ایران در کردستان محافظت می‌کند «در اینجا منظور این بود که علیه رژیم بعث مبارزه می‌کند».

۴ـ حزب دمکرات علیه امپریالیست مبارزه می‌کند.

۵ـ حزب دمکرات خواهان دمکراسی برای ایران و خودمختاری برای کردستان است.

پس از خواندن این مواد گفتم:

به این شرط این موارد را قبول دارم که اگر فرصتی برای حل مسالمت‌آمیز ایجاد شد آن را از دست ندهی و عملاً نیز برای رسیدن به این اهداف کوشش کنی، نامبرده به من قول داد که این کار را انجام دهد. بدین طریق حزب در روز سوم بهمن سال ۱۳۵۸ / ۱۹۸۰ با حضور ۳۱۰ نفر از نمایندگان، کنگره چهارم را برگزار کرد که پنج روز طول کشید، پس از کنگره اول حزب به رهبری قاضی محمد، کنگره چهار، دومین کنگره حزب بود که به‌طور آشکار در داخل کشور تشکیل می‌شد.

کنگره چهارم حزب دمکرات، با اکثریت آراء پنج ماده فوق را تصویب کرد و کسی با آن مخالفت نکرد، به این امید که قاسملو پس از کنگره، برنامه

تصویب شده را پیگیری نماید. من اکثر اوقات در برابر انتقاد نمایندگان کنگره از قاسملو پشیتبانی کردم ولی همان‌طور که قبلاً نگرانی خودم را اعلام کرده بودم، باید به صراحت بگویم پس از کنگره، رژیم بعث عراق کاملاً از مفاد تصویب شده کنگره و مذاکرات نمایندگان حزب با بنی‌صدر و نمایندگان حکومت مطلع بود که روز نهم اسفند ماه صورت گرفت:

نتیجه تمامی رویدادهای کنگره و متن مصوبات، نتیجه انتخابات نمایندگان دورهٔ اول مجلس ایران، مذاکرهٔ روز نهم اسفند ماه که بعداً به آن اشاره خواهم کرد به بعث عراق اطلاع داده شده بود، رژیم بعث نگران بود که نکند حزب دمکرات با دولت ایران به توافق برسد. او هر نوع توافقی را با ایران به زیان خود می‌دانست و برای این‌که رابطه حزب دمکرات و دولت را به‌هم بزند و در میان آنها اختلاف ایجاد کند، در برابر مصوبات کنگره چهارم چند ماده تعیین کرده بود، که سرانجام بر حزب دمکرات تحمیل کرد، پایان کنگره چهارم حزب هم‌زمان بود با انتخابات مجلس شورای اسلامی ایران و مذاکره با بنی‌صدر و نمایندگان حکومت.

مذاکره با بنی‌صدر و نمایندگان حکومت جدید ایران

بنی‌صدر پس از پیروزی در انتخابات و بلافاصله پس از این‌که مسئولیت ریاست جمهوری حکومت اسلامی را به‌دست گرفت، اعلام کرد: «آماده است در چهارچوب فرمان (امام) خمینی به خواسته‌های ما توجه کند». به همین مناسبت، تعدادی از ما به نمایندگی حزب دمکرات، یک طرح شش ماده‌ای آماده کرده روز ۸ اسفند ۱۳۵۸ / ۱۹۸۰ من و ملا عبدالله حیاکی و چند نفر دیگر از طرف حزب دمکرات به تهران رفتیم و حکومت در هتل الیزابت که نزدیکی پارک لاله قرارگرفته است از ما پذیرایی کرد. روز ۹ اسفند به کاخ ریاست جمهوری رفتیم و با بنی‌صدر ملاقات کردیم، بنی‌صدر در ابتدا به‌تندی از ما انتقاد کرد و گفت:

ـ «شما وابسته به بیگانه هستید و به فرمان بیگانگان فعالیت می‌کنید و آشوب ایجاد می‌کنید.» من در پاسخ بنی‌صدر در خصوص بدبختی ملت کُرد صحبت کرده و گفتم:

ـ کُرد از زمان سلطه پهلوی همیشه آواره و بیچاره بوده، رژیم پهلوی با تندترین شیوه با کُرد برخورد کرده است و اجازه نداده از کوچکترین حقوق انسانی برخوردار باشد، ملت ما به این دلیل در مخالفت با قدرت رژیم پهلوی مبارزه کرد. کُردها خواسته‌های ویژه خود را دارند و پشت به بیگانه نبسته‌اند و در گذشته نیز سر به بیگانه نبودند و در حال حاضر نیز که رژیم پادشاهی سرنگون شده است خلق کُرد انتظار دارد در چهارچوب فرمان روز ۲۶ آبان امام، خواسته‌هایش تصویب شود. بنی‌صدر با شنیدن پاسخ من آرام شد و موضع خود را تغییر داد و گفت:

ـ «اگر من مطمئن باشم به دستور بیگانگان فعالیت نمی‌کنید و به‌دنبال خواست مردم کُرد هستید، با تمامی توان خود به شما کمک می‌کنم، دوست دارم خواسته‌های‌تان را مکتوب کنید و به من بدهید تا به‌دست شورای انقلاب برسانم تا آنها تصویب نمایند.»

بر این اساس اتاقی در ساختمان ریاست جمهوری برای ما مشخص کردند و ما نمایندگان حزب دمکرات تغییراتی در طرح شش ماده‌ای ایجاد کرده و آن را به هیئت نمایندگی حکومت تسلیم کردیم، که مثل گذشته از فروهر، صباغیان و سحابی تشکیل شده بود.

انتخابات دورهٔ اول مجلس شورای اسلامی

حکومت جمهوری اسلامی، روز ۲۴ اسفند ۱۳۵۸ / ۱۹۸۰ را برای انتخابات دوره اول مجلس شورای اسلامی تعیین کرد. دفتر سیاسی حزب تصمیم گرفت در انتخابات شرکت کرده و برای انتخابات دور اول پارلمان کاندیدا معرفی کند، قبل از جلسه دفتر سیاسی برای تصویب این تصمیم، دکتر

قاسملو از من خواست خودم را به عنوان کاندیدای نمایندگی مردم مهاباد معرفی کنم ولی من کاک رحیم سیف قاضی را پیشنهاد کردم، قاسملو گفت:

ـ «در برابر کاندیداهای کومه‌له و چریک که شیخ عزالدین از آنها پشتیبانی می‌کند شاید رحیم قاضی نتواند رای بیاورد ولی آنها نمی‌توانند در برابر تو بایستند و بدون شک شخصیت خودت و پشتیبانی حزب دمکرات از تو موجب خواهد شد که پیروز شوی و ما تلاش می‌کنیم کاک رحیم را به‌عنوان کاندیدای مردم ارومیه برای مجلس پیشنهاد کنیم.»

من با این دیدگاه راضی شدم و آمادگی خودم را اعلام کردم. حزب، کاک رحیم سیف قاضی را (یادش به‌خیر باد) برای ارومیه نامزد کرد و حزب در شهرهای دیگر نیز یا مستقیماً خودش کاندیدا داشت یا مثل نقده، ماکو، مریوان، پاوه و اورامانات و جوانرود از کاندیداهای غیر حزبی پشتیبانی کرد. انتخابات از ساعت ۸ صبح روز تعیین شده شروع شد و عصر همان روز به اتمام رسید، پس از قرائت آرا معلوم شد که من ۹۷/۴ درصد آراء مهاباد را به‌دست آورده‌ام.

نمایندهٔ وزارت کشور ایران که بر انتخابات مهاباد نظارت می‌کرد، پس از اتمام انتخابات روز ۲۴ اسفند اعلام کرد: «انتخابات به شیوه‌ای بسیار آزاد و دمکراتیک در مهاباد انجام یافت». هر چند نظر این نماینده درباره پرونده من مطرح شد، با این حال انتخابات کردستان از طرف حکومت باطل اعلام شد.

قبل از انتخابات دورهٔ اول مجلس یک روز در جلسه دفتر سیاسی حزب که دربارهٔ انتخابات نمایندگان مجلس بحث شد، قاسملو گفت:

ـ «قبل از این‌که به بحث انتخابات بپردازیم، باید شما را مطلع کنم که رژیم عراق درخواست کرده است من به بغداد بروم و با مسئولین عراقی ملاقات کنم.» قبل از این‌که این مسئله مورد بحث قرار گیرد، من دستم را بلند کردم و گفتم من نظری دارم، سپس اشاره به قول و قراری کردم که من و قاسملو در مذاکره با «جلال طالبانی» و «ابوجمیل» درباره آن به توافق رسیده بودیم که

پس از یک‌بار درخواست کمک از عراق دیگر به‌دنبال این دولت نیفتیم و به شیوه‌ای سیاسی به او پشت بکنیم، من این مطلب را به یاد قاسملو انداختم و گفتم: من مخالف رفتن دکتر قاسملو به عراق هستم و نباید جوابی به بعث داده شود، بعث عراق به چه حقی دبیرکل حزب دمکرات را به بغداد احضار می‌کند. دکتر قاسملو گفت:

ـ «کاک غنی جان، حرف تو درست است ولی نمی‌توان با بعث عراق دشمنی کرد.»

ـ من نمی‌خواهم با بعث یا هرکس دیگری دشمنی بکنم ولی ما یک حزب مستقل هستیم و خودمان تصمیم می‌گیریم و کنگره چهارم نیز براساس درخواست خودت برای هموار ساختن توافق با (امام) خمینی و حکومت ایران چند ماده را تصویب کرد و این امر برای ما مهم است که نامه‌های تقدیم شده را پیگیری کنیم و پیش بنی‌صدر برویم، نه این‌که به دنبال رژیم بعث عراق بیفتیم.

پس از یک گفتگوی مفصل تصمیم همه اعضای دفتر سیاسی این بود که پاسخی سیاسی به خواسته رژیم بعث داده شود. بر اساس پیشنهاد دکتر تاسملو، ملا عبدالله حیاکی تعیین شد که به «حاج عمران» برود و به‌نماینده اعزامی بغداد بگوید قاسملو به دلیل کارهای زیاد حزب نمی‌تواند سفر کند.

آمدن آیت‌الله اشراقی به مهاباد

پس از دیدار و مذاکره با رئیس جمهور «بنی صدر» و نمایندگان حکومت، به سرپرستی داریوش فروهر و پایان انتخابات اولین دوره مجلس شورای اسلامی، آیت‌الله اشراقی داماد (امام) خمینی به نمایندگی از طرف (امام) خمینی به مهاباد آمد تا درباره خواسته‌های حزب دمکرات با نمایندگان حزب مذاکره کند، آمدن اشراقی مشخص ساخت که هیئت نمایندگی حکومت ایران، متن مذاکرات را به (امام) خمینی اطلاع داده است. (امام) خمینی

براساس اطمینانی که به اشراقی داشت، نامبرده را اعزام کرده بود تا گزارش نمایندگان حکومت را بررسی کند و بداند آیا موضع حزب دمکرات همان است که نمایندگان دولت می‌گویند؟

در مذاکره با اشراقی این‌بار، دکتر قاسملو و من با هم شرکت کردیم. هدف قاسملو از شرکت در جلسه با اشراقی این بود که نظر (امام) خمینی را نسبت به خودش تغییر دهد. چون همسر قاسملو یهودی بود. (امام) خمینی به او مشکوک بوده و می‌گفت شاید قاسملو با صهیونیزم رابطه داشته باشد. ولی باید با صراحت بگویم هیچ‌کدام از مسئولین حزب دمکرات که از بغداد برگشتند، هیچ‌وقت حتی برای یک‌بار نیز قاسملو را به این امر متهم نکردند. در اروپا داشتن ارتباط با ملت‌های دیگر جرم محسوب نمی‌شود، خیلی از زنان و مردان اروپایی هستند که با ملت‌های دیگر ازدواج می‌کنند.

در مذاکره با اشراقی، درست همان مطالب مورد بحث قرار گرفت که ما نمایندگان حزب در طرح شش ماده‌ای تقدیم نمایندگان دولت کرده بودیم. با بازگشت اشراقی به خدمت (امام) خمینی ایشان مطمئن شدند که فرقی بین گزارش دولت و خواسته ما وجود ندارد. به همین دلیل (امام) خمینی بلافاصله نماینده ویژه خود را به مهاباد فرستاد، تا با حزب دمکرات مذاکره و مستقیماً راه حلی برای مسئله کردستان پیدا کند. برای رسیدن به این هدف آیت‌الله کرمانی، داماد دیگر (امام) خمینی به مهاباد آمد.

آمدن آیت‌الله حسین کرمانی به مهاباد

دکتر قاسملو قبلاً به این نتیجه رسیده بود که مسئله کردستان فقط به دست (امام) خمینی حل می‌شود، به همین مناسبت قبل از آمدن آیت‌الله اشراقی و آیت‌الله حسین کرمانی به مهاباد، در پایان سال ۱۳۵۸ / ۱۹۸۰، قاسملو دوباره ملا عبدالله را به قم فرستاد. یک‌بار احمد قاضی و مهندس آریایی به همراهش بودند و یک‌بار تنها رفته بود. ملا عبدالله در صفحه ۱۹۷-۲۰۰ «نیم

قرن مبارزه» تحت عنوان «بعضی تلاش‌های دیگر» می‌نویسد: «به این خواسته روی خوش نشان داده شد و متأسفانه به یاد ندارم که کی بود، یک گروه نمایندگی به عضویت... به قم می‌روند و خواسته‌هایی را مطرح می‌کنند.» ملا عبدالله سپس بحث دیدار با «احمد خمینی» پسر آیت‌الله خمینی را مطرح می‌کند و رضایت خودش را از این سفر اعلام می‌دارد. نامبرده سرانجام می‌نویسد: «پس از بازگشت مجدد به مهاباد «آقای شیرازی» تلفنی به من اطلاع داد که خواسته‌های شما منطقی تلقی شده و روی‌هم رفته امید زیادی می‌رود که مورد قبول واقع شود. معلوم است که این مژده خوبی بود ولی نه آنها خواستند که دوباره به آنجا برویم و نه ما فرصت سفر داشتیم.» این گفته ملا عبدالله حیاکی درست نیست، چون‌که آنها برای پیگیری مسئله آمدند و (امام) خمینی، کرمانی را به مهاباد فرستاد تا روال کار را در دست بگیرد. با آمدن آیت‌الله کرمانی، من و دکتر قاسملو به کاک «رحیم خرازی» گفتیم: در خانه خودت جایی برای آیت‌الله کرمانی تدارک ببین و نامبرده با چهره‌ای گشاده درخواست ما را قبول کرد و آیت‌الله کرمانی در خانه رحیم خرازی مستقر شد. دکتر قاسملو، ملا عبدالله و من با هم به خانه کاک رحیم رفتیم و با آیت‌الله حسین کرمانی دیدار کردیم. در آن زمان هنوز ملا عبدالله به سفر «حاجی عمران» نرفته بود. پس از بحث‌های عادی با آیت‌الله کرمانی، نامبرده بحث اصلی را مطرح ساخت و گفت:

ـ «شما به دفعات با نمایندگان حکومت جلسه و مذاکره داشته‌اید و چند بار نیز خودتان نماینده به قم فرستاده‌اید و با احمدآقا خمینی نیز مستقیماً صحبت کرده‌اید و همچنین با آیت‌الله مکارم شیرازی نیز ارتباط داشته‌اید و دارید. خواسته‌های‌تان مورد بحث قرار گرفته و من از چگونگی خواسته‌های شما مطلع هستم. به‌نظر ما خواست شما به دلیل بی‌اعتمادی به نتیجه نرسیده است. اگر اعتماد وجود داشته باشد به اعتقاد من هیچ مانع و مشکلی نمی‌تواند جلوی توافق ما را بگیرد.» آیت‌الله کرمانی سپس هدف خود را از

سفر به مهاباد توضیح داد و گفت:

ـ «من نماینده مستقیم (امام) خمینی هستم! شما باید چنین فکر کنید که من (امام) خمینی هستم و آمده‌ام در اینجا، با شما نشسته‌ام و مذاکره می‌کنم، آیت‌الله خمینی اختیار تام به من داده که با شما به توافق برسم، نامبرده مصوبات مرا قبول می‌کند. پس بهتر است من اشاره به صحبت‌های آن بزرگوار بکنم تا شما بدانید ایشان دربارهٔ شما چگونه فکر می‌کنند.» نامبرده گفته‌های (امام) خمینی را برای ما شرح داد و گفت: «من بر این اعتقاد هستم که شما وابسته به رژیم عراق هستید و اسلحه و پول و حتی سوخت از عراق می‌گیرید. ما عکس قسمتی از وسایلی را که شما از عراق گرفته‌اید داریم. ما این عکس‌ها را با هواپیما گرفته‌ایم و به‌غیر از آن، اطلاعات دیگری نیز در دست داریم که نمی‌توانید آنها را حاشا کنید و خوب می‌دانیم رژیم عراق شما را علیه جمهوری اسلامی تحریک می‌کند. به همین دلیل ما به شما اعتماد نداریم و فکر می‌کنیم شما خواسته‌های خودتان را مطرح نمی‌کنید بلکه برنامه رژیم عراق را در کشور خودتان، که ایران است اجرا می‌کنید. با توجه به این، ما چگونه می‌توانیم به حزب دمکرات اعتماد کنیم؟» آیت‌الله کرمانی به حرف‌های خود ادامه داد و گفت:

ـ «گفتم، عدم توافق ما برمی‌گردد به نداشتن اعتماد به شما! برای این‌که حکومت جمهوری اسلامی به شما اعتماد کند و بداند شما به‌راستی ایرانی هستید و خواسته‌های خاص خودتان را مطرح می‌کنید و تحت نفوذ رژیم عراق نیستید، پیشنهادی به شما می‌کنم اگر شما این پیشنهاد ما را قبول کنید، ما مطمئن می‌شویم که شما یک حزب مستقل هستید و خودتان تصمیم می‌گیرید و به بغداد وابسته نیستید!» آیت‌الله کرمانی پس از تنفس کوتاهی گفت: «به شما پیشنهاد می‌کنم به‌مدت یک سال، فقط برای مدت یک سال مسئولیت حفظ و حراست از مرزهای ایران را که در دست خود شماست به عهده بگیرید و این مرزها را از حمله بیگانگان و نفوذ دار و دسته دشمن به داخل

خاک ایران حفظ کنید و همه نیروهای مسلح خود را آمادهٔ دفاع از کشور خودتان کنید. حکومت جمهوری اسلامی نیازهای شما را به اسلحه تأمین می‌کند و خواسته‌های‌تان را تعهد می‌کند، خودتان تعیین کنید که به چه چیزی نیاز دارید، هیچ نیروی ارتشی به‌غیر از تعدادی که امروزه در این منطقه است به اینجا اعزام نخواهد شد و آنها نیز اجازه نخواهند داشت که در امور شما دخالت کنند. پذیرش این پیشنهاد از سوی شما موجب اطمینان ما به شما خواهد شد. سپس اگر پس از گذشت این یک سال، ما اکثریت خواسته‌های شما را اجرا نکردیم و تعهدات خودمان را عملی نکردیم، شما می‌توانید لوله اسلحه‌هایی را که خودمان به شما داده‌ایم به‌طرف ما بگیرید. شما نباید هیچ‌وقت نگران این باشید، که رژیم عراق برای همیشه از شما روی برگرداند. او برای رسیدن به اهداف خود به شما نیازمند است و باز هم علیه ما از شما پشتیبانی خواهد کرد و شما نیز رژیم عراق را از دست نخواهید داد، دیگر خودتان می‌دانید که چه جوابی بدهید، اگر پیشنهادهای مرا قبول نکنید خیلی سخت است که ما به توافق برسیم!»

پس از اتمام سخنان آیت‌الله کرمانی، من رو به قاسملو و ملا عبدالله کرده و گفتم: به نظر من پیشنهادش بد نیست. ما می‌توانیم در مدت این یکسال پیشمرگان و کادرهای خود را آموزش بدهیم و در همین مدت نیز برای ما روشن خواهد شد که رژیم اسلامی چقدر قابل اعتماد است و آیا می‌توان به او اطمینان کرد یا نه. قبل از این‌که قاسملو جواب مرا بدهد، ملا عبدالله به حرف آمد و چون‌که هیچ‌وقت دوست نداشت به من بگوید «مامه» گفت: «کاک غنی این درست است ولی زمانی قابل اجرا می‌باشد که جمهوری اسلامی اول خواسته‌های ما را قبول کند و در قانون اساسی ایران بگنجاند تا بعداً درباره این پیشنهادها توافق کنیم.»

قاسملو در این میان هیچ حرفی نزد ولی من بر این باور هستم که پیشنهاد کرمانی پیشنهاد معقولی بود. من می‌دانستم چرا قاسملو در برابر پیشنهاد من

ساکت ماند و حتی به ظاهر نیز پشتیبانی از حرف‌های ملا عبدالله هم نکرد. در پاسخ ملا عبدالله گفتم: برادر من، او می‌گوید نر است تو می‌گویی بدوشش!! این مرد به صراحت می‌گوید (امام) خمینی به شما اعتماد ندارد مگر این‌که این پیشنهاد را قبول کنید. ملا عبدالله دوباره جواب داد و گفت: «اگر ما این پیشنهاد را قبول کنیم، مردم کردستان به ما خواهند گفت جاش.» با شنیدن این حرف عصبانی شدم و خواستم بگویم پس چرا با وابسته شدن به رژیم عراق و گرفتن اسلحه و پول از این دشمن دیکتاتور و خونخوار کُرد جاش نمی‌شویم ولی جلوی خودم را گرفتم و به‌جای آن گفتم: آقای ملا عبدالله مگر بنا به گفته خودمان ۹۵٪ مردم با ما نیستند و اگر این مردم با حزب هستند همان‌طور که خودمان می‌گوئیم گوش به حرف حزب می‌دهند، پس چطور به ما می‌گویند جاش، به‌راستی کدام یک از اینها درست است؟ سکوت قاسملو از نظر من خیلی عجیب بود، نامبرده حتی یک کلمه حرف نزد و گفته‌های ملا عبدالله تلاش ما را ضایع کرد و آیت‌الله کرمانی با دست خالی به تهران برگشت. نامبرده قبل از بازگشت به تهران از طریق رادیو تلویزیون اعلام کرد: حکومت جمهوری اسلامی طرفدار شما مردم کردستان است و از هیچ کمکی به شما مضایقه نمی‌کند.

بدین طریق همهٔ فرصت‌هایی که ملا عبدالله حیاکی در کتاب «نیم قرن مبارزه» به آنها اشاره می‌کند از دست رفتند ولی نامبرده دلیل از دست دادن این فرصت‌ها را به‌درستی روشن نمی‌کند و تنها با گفتهٔ صفحه ۲۰۰ کتاب مذکور بر آنها سرپوش می‌گذارد و می‌گوید: «معلوم است که این مژده خوبی بود ولی نه آنها درخواست کردند تا مجدداً پیش‌شان برویم و نه ما فرصت سفر داشتیم.»

روز بعد که قاسملو به دفتر حزب آمد از او سؤال کردم و گفتم: به‌راستی خیلی برای من عجیب بود که تو در این جلسه حرف نزدی و چیزی نگفتی؟ اکثر اوقات می‌گفتی مسئله کردستان فقط به‌دست (امام) خمینی حل می‌شود

و اگر نامبرده به ما قول بدهد کار تمام است. در حالی‌که، حال نماینده مستقیم (امام) خمینی آمد و پیشنهاد او را آورد ولی ملا عبدالله آن را رد کرد و تو هم چیزی نگفتی! قاسملو در پاسخ من گفت:

ـ «هدف آیت‌الله کرمانی این بود که ما پل‌های پشت سر خود را خراب کنیم. ملا عبدالله از این دیدگاه با پیشنهاد کرمانی مخالفت کرد، به‌همین دلیل من هم حرفی نزدم.» با شنیدن این حرف از زبان قاسملو بسیار ناراحت شدم و گفتم: پذیرفتن این پیشنهاد به معنی جنگ علیه حکومت عراق نبود ولی بدون شک رابطه شما با صدام دچار خطر می‌شد.

طرح هفت ماده‌ای صدام

ملا عبدالله بر اساس تصمیم دفتر سیاسی که قبلاً به آن اشاره کردم به حاج عمران رفته بود. همان‌طور که می‌دانید با توجه به فاصله مهاباد با حاج عمران، رفت و برگشت به آنجا با اتومبیل بیش از چند ساعت نیست ولی ملا عبدالله آن‌طوری که به یاد دارم، ۶ـ۷ روز طول کشید تا رفت و برگشت. پس از بازگشت نامبرده، دکتر قاسملو به من تلفن کرد و گفت: ملا عبدالله برگشته، نامبرده از من درخواست کرد به جلسه دفتر سیاسی بروم. وقتی رسیدم دوستان دفتر سیاسی در آنجا بودند، قاسملو جلسه را افتتاح کرد و گفت:

ـ «وقتی ملا عبدالله به حاجی عمران رسیده دیده است که چند نفر از مأموران بعث عراق با هلی‌کوپتر منتظر هستند. نامبرده خودش را معرفی کرده و گفته است حکومت عراق از قاسملو خواسته بود که بیاید ولی چون نامبرده کار داشت نتوانست بیاید و من به نمایندگی آمده‌ام که به شما اطلاع بدهم که سفر را کمی به تأخیر بیاندازید.» مأموران عراقی در پاسخ ملا عبدالله گفته‌اند: ما مأمور هستیم، تو خودت بیا با هلی‌کوپتر به کرکوک برو و جواب‌شان را بده. ملا عبدالله را با هلی‌کوپتر به کرکوک برده‌اند، مسئولین بعث با ناراحتی گفته‌اند می‌بایست قاسملو خودش می‌آمد ولی ملا عبدالله گفته است:

«کارهای پس از کنگره و انتخابات مجلس اجازه آمدن به او نداده است.» من رو به ملا عبدالله کرده و پرسیدم:

ـ برادر، دفتر سیاسی حزب تو را فرستاده بود که به حاجی عمران بروی و در آنجا پیام دفتر سیاسی را ابلاغ کنی و به مهاباد برگردی، نه این‌که با هلی‌کوپتر بعث به کرکوک بروی. ملا عبدالله گفت:

«مأموران بعث از من درخواست کردند که باید به کرکوک بروم تا نظر حزب را ابلاغ کنم.» گفتم:

ـ تو فرمان مأمور بعث برایت مهم است یا نظر حزب دمکرات؟

ـ «چاره نداشتم باید می‌رفتم.»

پس از این درگیری لفظی، هرچند ملا عبدالله به‌مدت یک هفته در عراق مانده بود ولی هیچ گزارشی از سفر به ما نداد و نگفت که چه مسائلی بحث شده و به چه توافقی رسیده‌اند، ولی نامه‌ای در دست داشت که با نگرانی رو به اعضای دفتر سیاسی کرد و گفت:

«رژیم عراق این چند مورد را برای دکتر قاسملو فرستاده که باید حزب آنها را تصویب کند.»

موارد ره‌آورد سفر ملا عبدالله از کرکوک به شرح زیر بود. چون من متن بندهای مذکور در نامه را کتباً به‌دست نیاوردم فقط از حافظه‌ام یاری می‌گیرم، شاید از نظر کلمه با متن اصلی نوشته بعث اختلاف داشته باشد ولی از نظر محتوی و معنی هیچ تفاوتی در آنها نیست:

۱ـ باید دو تن از افسران ما برای رساندن کمک و تحویل پول و لوازم جنگی پیش شما باشند.

۲ـ باید دو تن از اعضای دفتر سیاسی شما پش ما بیایند تا در موقع لزوم مورد مشورت قرار گیرند.

۳ـ حزب دمکرات لازم است اطلاعاتش را درباره نیروهای ارتش ایران که به مرزهای ما نزدیک می‌شوند و یا به پادگان‌های مرزی منتقل می‌شوند به ما

بدهد و آمار سرباز و نوع اسلحه و تعداد آن را برای ما مشخص بکند.

۴ـ لازم است ما را از مشخصات هواپیما و هلی‌کوپترهای ارتش ایران مطلع سازند و بگویند که تجهیزات آنها از کدام کشور تأمین می‌شود.

۵ـ حزب دمکرات باید شعار سرنگونی رژیم آخوندی را اعلام کند.

۶ـ حزب دمکرات باید جلوی کُردهای شمال را بگیرد و اجازه ندهد آنها به مرز عراق نزدیک شوند و از خاک ایران استفاده کرده با حکومت عراق بجنگند.

۷ـ حزب دمکرات باید چگونگی رابطه رژیم ایران با کشورهای دیگر را برای ما روشن کند و نام کشورهایی را که ایران از آنجا اسلحه تهیه می‌کند به ما بگوید و نوع اسلحه‌ها را نیز مشخص کند.

پس از این‌که ملا عبدالله از قرائت هفت ماده ننگین فارغ شد، من به دقت به رفقای دفتر سیاسی نگاه کردم تا بدانم این مواد منحوس چقدر بر آنها تأثیر گذاشته است. قاسملو کاملاً سرش را پائین انداخته بود. بر چهره رفقای دیگر به‌غیر از ملا عبدالله عرق شرم نشسته بود، ولی نفهمیدم چرا این‌طوری شده‌اند. آیا پیشنهادات بعث شرمسارشان کرده بود یا به‌دنبال راهی بودند که چگونه آن را تصویب کنند در حالی‌که همه سکوت کرده بودند، گفتم:

ـ پذیرفتن این مواد یا هر یک از آنها به منزله خودفروشی به رژیم عراق است و من آن را خیانت می‌دانم. عزیزان، من چطور پس از تحمل این‌همه رنج و بدبختی دربارهٔ مبارزهٔ شرافتمندانه برای نجات ملتم، حال گردن برای رژیم عراق کج کنم؟! اگر من یک‌بار تسلیم خواست شاه می‌شدم، ۲۵ سال موجب زندان و شکنجه و آوارگی خودم و زن و بچه‌ام نمی‌شدم. حال چگونه می‌توانم تسلیم این پیشنهاد رژیم بعث بشوم و به دشمن خلقم قول بدهم که نوکریت را می‌کنم. ضمناً سرنوشت آن پنج ماده کنگره چهارم چه می‌شود که در جهت توافق با مسئولین «تهران» به تصویب رسیده است. ما ناسلامتی تازه با بنی‌صدر و نمایندگان حکومت و دو تن از آیت‌الله‌های اعزامی (امام) خمینی

جلسه داشته‌ایم. ما باید به تعقیب و پیگیری طرح شش ماده‌ای خودمان و حرف‌های آیت‌الله کرمانی بپردازیم و تلاش کنیم خواسته‌هایمان را بر جمهوری اسلامی تحمیل نمائیم، نه که پیشنهاد رژیم بعث را قبول کنیم. تصویب پیشنهادهای رژیم بعث به معنی ابطال مصوبات کنگره چهار است، که ما نباید آنها را باطل کرده و هفت ماده خودفروشی به بعث عراق را جانشین سازیم. ما با این کار نمی‌توانیم به تاریخ مبارزه خلقمان پاسخ بدهیم.

من حرف‌هایم را تمام کردم ولی به‌غیر از ملا عبدالله کسی حرف نزد، ملا عبدالله گفت:

ـ «کاکه غنی تو تنها نیستی، اجازه بده دوستان نیز نظر خودشان را اعلام کنند، فکر نمی‌کنم تصویب بخشی از این مواد برای ما جرم محسوب شود.»

ـ شاید تو آنها را جرم ندانی ولی من نه تنها جرم می‌دانم بلکه آن را حزب‌فروشی و خلق‌فروشی می‌دانم.

متأسفانه پس از صحبت‌های ملا عبدالله، رفقا هر ۷ ماده را تصویب کردند و من جلسه را ترک کردم. جلوی در اتاق سرم را برگرداندم و رو به «جلیل گادانی» کرده و گفتم: کاک جلیل تو مدتی زندانی بودی و در داخل کشور نیز مبارزه کرده‌ای، تو چرا؟!!!

بدین طریق مصوبات کنگره چهارم حزب دمکرات که از طرف ۳۱۰ عضو نماینده تشکل‌های حزبی تصویب شده بود به زباله‌دانی تاریخ افکنده شد و هفت ماده صدام و رژیم جنایتکار عراق جانشین آن گردید.

پس از تصویب این ۷ ماده، دیگر نوبت من بود که می‌بایست تکلیف خودم را مشخص کنم. با همه مبارزات طولانی و شکنجه و آوارگی‌ام حتی برای یک‌بار در برابر رژیم دیکتاتور «محمدرضا» سر فرود نیاورده بودم، حال چگونه می‌توانستم به رژیم فاشیستی صدام سر فرود آورم و تحت فرمان آن جنایتکار قرار گیرم و با این ۷ ماده در برابر او زانو بزنم. به‌راستی کار خیلی سختی بود. از یک طرف، پس از سقوط جمهوری مهاباد، احیا کننده حزب

دمکرات بودم و برای سربلندی حزب در راه خلقم بهترین ایام زندگی خودم و زن و فرزندانم را فدا کردم و نمی‌دانستم چگونه این حزب را ترک کنم. از طرف دیگر نیز نمی‌دانستم چطور و به چه شیوه‌ای جواب تاریخ را در آینده بدهم و خون ریخته شدهٔ مردم بی‌گناه و پیشمرگ‌های فداکار را در نظر نگیرم. هر قدر فکر کردم به‌جایی نرسیدم و چاره‌ای نداشتم، تصمیم گرفتم حزب را بایکوت کرده در جلسات دفتر سیاسی شرکت نکنم. تصمیم گرفتم مهاباد را ترک کرده و به تشکیلات شمال کردستان که ضد رژیم صدام حسین مبارزه می‌کردند بپیوندم و در کوهستان‌ها بمانم و برای حل مشکلات درونی خودم و مسیر آیندهٔ زندگی‌ام از آنها کمک بگیرم.

بایکوت کردن حزب دمکرات

چند روزی بود که با حزب قطع رابطه کرده بودم، که ملا عبدالله نامه‌ای از طرف دکتر قاسملو برای من آورد. نامبرده در ظاهر چنین وانمود کرده بود که از قطع رابطهٔ من از حزب ناراحت است، صحبت‌های زیادی کرد و گفت:

ـ «به‌هنگام آزاد شدن شما از زندان، صدها هزار نفر از مردم کردستان از تو استقبال کردند، آن استقبال تاریخی که از تو به‌عمل آمد، به نسبت تعداد مردم از استقبال آیت‌الله خمینی هم بیشتر بود. تو چطور باید این همه علاقه مردم را فراموش کنی؟»

ـ من مبارزه نکرده‌ام تا مردم از من استقبال کنند بلکه مبارزه کرده‌ام تا ملتم سرافراز باشند. فکر می‌کنم، این راهی که شما در پیش گرفته‌اید بازی کردن با خون پاک فرزندان خلق است. شما به پشتیبانی کدام قانون، به خودتان اجازه می‌دهید تصمیمات کنگره چهار را ابطال کنید و به‌جای آن فرمان رژیم عراق را اجرا نمائید. شما خودتان در شمال کردستان و بغداد بودید و خوب می‌دانید پس از سرکوبی جنبش مردم ما در آنجا به رهبری بارزانی، رژیم عراق بیش از دویست هزار نفر را از بین برد، روزی نبود که در سلیمانیه،

اربیل، کرکوک، دهوک و شهرهای دیگر کردستان ده‌ها نفر را گلوله‌باران نکنند. رژیم عراق حدود شش هزار روستای کردستان را ویران کرده و با بمب ناپالم اراضی و دشت‌های کشاورزی را به آتش کشیده و آب چشمه‌ها را خشکانده و حتی نگذاشته جانور زنده‌ای در آنجا باقی بماند. من زندانی بودم ولی شما آزاد بودید و می‌دانید صدام چه بر سر کُردهای کوچ داده شده آورده و آنها را دچار چه سرنوشتی کرد!

ملا عبدالله در حالی‌که از حرف‌های تند و جگرسوز من نطقش بریده شده بود، گفت:

ـ «ما چاره نداریم، نیاز به کمک و پشتیبانی بعث داریم.» در جوابش گفتم:

استاد جان، شما اگر مصوبات کنگرهٔ چهار را اجرا می‌کردید و تلاش صلح‌آمیز حکومت را رد نمی‌کردید، نیازی به کمک بعث نداشتید. تو خودت اطلاع داری، رژیم عراق برای این‌که بر جنبش کُرد مسلط شود، «شط‌العرب» (اروند رود) را به ایران تسلیم کرد و رژیم محمدرضا شاه نیز برای به‌دست آوردن شط‌العرب از خون پیشمرگان کُرد استفاده کرد و با خون آنها صدام را در برابر خواسته‌هایش وادار به تسلیم کرد. حال نیز صدام تاکتیک شاه ایران را در پیش گرفته، کُردهای زیردست خود را می‌کشد و قتل عام می‌کند و به دروغ برای کُردهای ایران اشک می‌ریزد و می‌خواهد از این طریق اگر برایش امکان داشته باشد، انتقام خودش را بگیرد و نه تنها شط‌العرب را بگیرد بلکه جنوب ایران یعنی «خوزستان» را نیز به چنگ آورد. آخر شما هم حزب هستید و می‌گوئید برای منافع خلق‌تان مبارزه می‌کنید؟ به‌راستی هیچ تشکیلات انقلابی که برای هدف خلق خودش تلاش می‌کند، این‌طور زیر بار تعهد دشمن نرفته است. درست است که باید از اختلافات رژیم‌های اشغالگر استفاده کرد ولی نه به شکل تسلیم شدن به دشمن و تصویب خواسته‌های او. بدین طریق درخواست قاسملو را رد کردم و به ملا عبدالله گفتم در خانه خودم می‌نشینم تا ببینم آینده چه می‌شود و در برابر این تصمیم هم تسلیم نمی‌شوم و خودم را

به رژیم عراق نمی‌فروشم.

چند روز پس از جلسه با ملا عبدالله مشغول آماده کردن خودم بودم که از شهر خارج شوم و پیش دوستان کُرد جنوب کردستان بروم، که ملا عبدالله مجدداً برگشت و نامهٔ دیگری از قاسملو آورد، قاسملو در نامه از این‌که من حزب را بایکوت کرده بودم، اظهار ناراحتی کرده و پس از نوازش بسیار درخواست کرده بود که در جلسه کمیته مرکزی حزب حرف‌های خودم را بزنم، هرچند می‌دانستم رفتنم بی‌فایده است و اعضای کمیته مرکزی نیز از موضع قاسملو پشتیبانی می‌کنند، با این حال نیز رفتم و در جلسه روز ۱۷ اردیبهشت سال ۱۳۵۹ / ۱۹۸۰ که در روستای «برایمه» برگزار شده بود، شرکت کردم. به کمک یک گروه چند نفره، حرف‌های خود را مکتوب کرده بودم و در این جلسه قرائت کردم و در آن از اعضای کمیتهٔ مرکزی درخواست کردم و گفتم: چون دفتر سیاسی تصمیمات کنگره چهارم را لغو کرده درخواست می‌کنم مجدداً دبیرکل حزب و اعضای دفتر سیاسی انتخاب شود. گفتم من خودم آماده نیستم در دفتر سیاسی باشم و نیز راضی نیستم قاسملو هم در این ارگان مشارکت کند.

در ابتدا تصمیم گرفته شد برای این کار رأی مخفی گرفته شود ولی ملا عبدالله حیاکی گفت:

ـ «رسم کمیته مرکزی این است که در جلسات خود به‌طور علنی رأی‌گیری کند.»

من قبول کردم که به‌طور آشکار و از طریق بلند کردن دست رأی گرفته شود. در این هنگام قاسملو درخواست کرد که کمی درنگ کنیم و دوستان نفسی تازه کنند. در این تنفس قاسملو کار خودش را کرد و به رفقایش گفته بود، حزب توده چند نفر را در میان ما نفوذ داده که مرا (قاسملو) از دبیرکلی حزب کنار بزنند و این توطئه کیانوری است، هوشیار باشید که می‌خواهند حزب را از هم بپاشند. قاسملو بدین طریق رأی همهٔ اعضاء کمیته مرکزی را

تغییر داد و آنها را به‌طرف خود کشید ولی حرف‌هایش اتهام ناروایی بود، چون‌که کیانوری و حزب توده هیچ‌وقت جرأت آن را نداشتند چنین مسئله‌ای را با من مطرح کنند.

اختلاف من با قاسملو به‌خاطر لغو تصمیمات کنگره چهار و گردن نهادن نامبرده به ۷ مادهٔ پیشنهادی صدام بود. این مسئله هیچ ارتباطی به حزب توده نداشت و حتی اعضای کمیته مرکزی حزب نیز در جریان علت اختلاف ما اعضای دفتر سیاسی نبودند و نمی‌دانستند من حزب را بایکوت کرده‌ام و پس از جلسه روستای «برایمه» اختلاف آشکار شد، در این جلسه مجدداً اعضای قبلی دفتر سیاسی انتخاب شدند و قاسملو نیز به دبیرکلی حزب انتخاب شد و من نیز روی نظر قبلی خودم در خصوص بایکوت حزب و رفتن به کردستان عراق باقی ماندم.

تشکیل حزب دمکرات پیروان کنگره چهارم

جریان قطع رابطه و جدا شدن من از حزب بازتاب زیادی پیدا کرد. یک روز کاک محمد امین سراجی تلفنی از من خواست سری به خانه آنها بزنم، من رفتم. «فاروق کیخسروی» نیز آنجا بود. دربارهٔ تصمیم من نسبت به بایکوت کردن حزب سؤال کردند و من هم به‌طور خلاصه پاسخ دادم، از این نظر که مخالف خواست عراق موضع گرفته بودم. خوشحالی خود را ابراز کردند و گفتند حال می‌خواهی چه‌کار کنی؟ گفتم:

ـ تصمیم گرفته‌ام پیش رفقای کُرد عراق بروم و در آنجا بمانم تا ببینم سرنوشت ما به کجا خواهد انجامید.

آنها از من انتقاد کردند و گفتند:

«چطور می‌شود تو بلا استفاده بشینی و حزبی را که پس از سقوط جمهوری کردستان با هزاران زحمت احیا کرده‌ای و این‌همه زندان به‌خاطر آن تحمل کرده‌ای به آسانی تسلیم قاسملو نمایی، که هیچ‌وقت به‌خاطر حزب

دمکرات سختی نکشیده و در اروپا به خوش‌گذرانی مشغول بوده است؟»

ـ از آنها سؤال کردم و گفتم چه‌کار کنم؟ گفتند:

ـ «کنگره چهارم حزب مصوباتی دارد و قاسملو به‌جای تلاش در جهت تحقق بخشیدن به مصوبات کنگره، همان‌طور که خودت گفتی ۷ ماده ننگین رژیم بعث عراق را به‌عنوان برنامهٔ حزب انتخاب کرده و استقلال حزب را زیر پا گذاشته است، به نظر ما تو می‌توانی با اتکا به مصوبات کنگره چهار و با نام «حزب دمکرات پیروان کنگره چهار» خودت را از قاسملو و طرفدارانش جدا کنی. بدین طریق، انسان‌های خوب و اعضای پاک و شایستهٔ زیادی از حزب، با تو همراه خواهند شد و ما نیز از تو پشتیبانی می‌کنیم. تو می‌توانی به کمک رفقایت دنباله مذاکره با حکومت را بگیری و براساس مصوبات کنگره چهارم با آنها به توافق برسی. ما نباید روی مسائلی تأکید کنیم که راه توافق را می‌بندند. خلق ما تجربیات تاریخی زیادی دارد. تجربیات قبلی نشان داده است که ما نمی‌توانیم به زور اسلحه بر دولت توانا و نیرومند ایران پیروز شویم. وجود «بنی‌صدر»، بازرگان، فروهر و اشخاص دیگر شاید فرصتی باشند برای کُرد و ما، باید از آنها استفاده کنیم، و اِلّا از طریق جنگ و درگیری مسلحانه به‌غیر از این‌که جوانان و مردممان را از دست می‌دهیم به نتیجه شایسته‌ای نمی‌رسیم. ما باید ملتمان را از جنگ برحذر داریم و نباید به صدام اعتماد کرده و به او پشت ببندیم، ما باید قیام بارزانی را در نظر داشته باشیم و به دشمنان اعتماد نکنیم.»

حرف‌های این دوستان خیلی بر من تأثیر گذاشت و می‌توانم به صراحت بگویم افکارم را تغییر دادند و مرا از این‌که پیش برادران کُرد عراقی بروم پشیمان کردند، چون از یک طرف حرف‌های‌شان به‌ظاهر درست به‌نظرم می‌آمد و از سوی دیگر نیز پیام ۲۶ آبان (امام) خمینی، وعده‌های بنی‌صدر و آیت‌الله کرمانی که قبلاً به آن اشاره کردم، احساس جدیدی در من ایجاد کرد و با آگاهی از این‌که حزب دمکرات بر اساس برنامه مصوب در چهارچوب

ایران خواهان خودمختاری می‌باشد و برای رسیدن به این هدف، برنامهٔ به‌دست گرفتن قدرت در ایران را ندارد و حتی اگر در قیام مسلحانه نیز موفق شود، به‌غیر از مذاکره با حکومت مرکزی چارهٔ دیگری نخواهد داشت. به این اعتقاد رسیدم که به‌جای رفتن به پیش کُردهای عراق بهتر است با این رفقا برای حل مسئله خلقم راه مذاکره با حکومت را در پیش بگیرم و تسلیم راه باند قاسملو نشوم.

من پس از این‌که پیشنهاد آنها را پذیرفتم، آنها جزوه‌ای به من دادند و گفتند برای رسیدن به این هدف جزوه‌ای آماده کرده‌ایم، می‌خواهیم آن را بخوانی. جزوه را گرفتم و خواندم، متن جزوه در چهارچوب بحث‌هایمان بود ولی جمع و جورتر تنظیم شده بود. تنها یک مورد از نظر من قابل قبول نبود، آن هم چند سطری بود که علیه «کومه‌له» نوشته شده بود، من این چند سطر را خط کشیدم و گفتم لازم نیست این مطالب را بنویسیم و در این شرایط برای خود دشمن بتراشیم، آنها نیز قبول کردند و من هم به همراه این دو دوست شروع به فعالیت کردم. با چند تن از رفقای حزبی حرف زدیم و آنها نیز راه ما را پذیرفتند. متن نوشته را برای کریم حسامی فرستادیم که در آن زمان مسئول کمیتهٔ حزب در مهاباد بود. نامبرده پس از خواندن آن گفته بود، به نظر من خیلی هم کم نوشته شده است و این کار مقدسی است، تأیید این رفقا که من نمی‌خواهم در اینجا نام آنها را بیاورم، مرا برای انجام این کار بیشتر تشویق کرد. ولی بعدها که به این کار فکر کردم به اشتباه خود پی بردم.

من نمی‌بایست به این شیوه از حزب جدا می‌شدم، لازم بود این نوشته را در میان بدنهٔ تشکیلات حزبی توزیع و فعالیت بیشتری دربارهٔ آن انجام می‌دادم و کادر و اعضای حزب را از چگونگی عملکرد حزب و تفکرات و نظریهٔ خودم مطلع می‌ساختم و واقعیت رویدادها و جذب تعدادی از رهبران حزب به‌طرف رژیم صدام را برای‌شان روشن می‌کردم و سپس درخواست برگزاری یک کنفرانس گسترده یا کنگره فوق‌العاده را می‌نمودم و حزب را

حتی به‌مدت کوتاهی از جنگ مسلحانه دور نگه می‌داشتم، ولی چون فکر می‌کردم با افروخته شدن آتش جنگ بین حزب و حکومت، فرصت از دست می‌رود، با عجله به‌نام حزب دمکرات کردستان پیروان کنگره چهارم، شروع به فعالیت کرده جزوه‌ای تحت عنوان «تفکر و تحلیل بخشی از کادرهای رهبری حزب دمکرات» در بین مردم شهر مهاباد منتشر و توزیع کردیم.

مدتی بود که تحت عنوان «پیروان کنگره چهار» فعالیت را آغاز کرده بودیم که علی گلاویژ به من تلفن کرد و گفت: «برای درمان بیماری و دیدن بچه‌هایم به شوروی رفته بودم.» گلاویژ سپس گفت:

ـ «چه کار کرده‌ای، چرا با حزب قطع رابطه کرده‌ای و حزب جدید تأسیس کرده‌ای. دوست دارم همین الآن پیشم بیایی تا بدانم چه خبر شده.» من و علی گلاویژ از زمان جمهوری کردستان با هم در باکو در دانشکدهٔ افسری بودیم. نامبرده پس از سقوط جمهوری کردستان در شوروی ماند و من برای ادامه مبارزه به کشور برگشتم.

بلند شدم خودم را جمع و جور کردم و پیش گلاویژ رفتم و به‌طور دقیق چگونگی ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم تلاش زیادی کردم اما نتوانستم بر دوستان رهبری حزب تأثیر بگذارم و مخصوصاً نتوانستم دکتر قاسملو را قانع کنم، چاره‌ای نداشتم و از روی اجبار حزب را بایکوت کردم. پس از جدا شدن از حزب کاک سراجی و فاروق کیخسروی نظرشان این بود که من نباید میدان را خالی کنم و سرانجام با آنها به نام پیروان کنگره چهار فعالیت خودم را ادامه دادم، گلاویژ پس از اتمام صحبت‌های من گفت:

ـ «اگر من در اینجا بودم، اجازه نمی‌دادم چنین کاری بکنی.» گفتم:

ـ هر چه بود دیگه شده، شاید ما از طریق کنگره چهارم بتوانیم مردم را از جنگ و کشتار نجات دهیم.

ـ «شاید (امام) خمینی و بنی‌صدر و فروهر و چند نفر دیگر به تصویب چند ماده تن در بدهند، ولی روحانیون دور و بَر (امام) خمینی به‌طور کامل در

امور دولت رخنه کرده و می‌خواهند قدرت را در دست بگیرند و من از توطئه آنها مطلع هستم و باور نمی‌کنم شما موفقیتی به‌دست بیاورید.»

ـ ما در مورد مسائلی که سد راهمان می‌شوند، زیاد تأکید نمی‌کنیم اگر چند ماده از خواسته‌های خود را به‌دست آوریم، می‌توانیم جلوی کشت و کشتار را بگیریم و این خودش در این مرحله یک پیروزی است.

من ملاقات خودم و گلاویژ را برای کاک محمد امین سراجی تعریف کردم و گفتم نامبرده از کار ما راضی نیست و می‌گفت اگر من در اینجا بودم اجازه نمی‌دادنم از حزب دمکرات جدا شوید و با شما مخالفت می‌کردم، کاک محمد امین با شنیدن این حرف سرش را تکان داد و گفت:

ـ «اگر من پیش شما بودم، علی گلاویژ نمی‌توانست این حرف را بزند، چون که علی گلاویژ خودش متن این جزوه را نوشته است و به دست من و فاروق داده است تا تحت عنوان «تحلیل و نظربخشی از کادرهای رهبری حزب دمکرات» منتشر کنیم.»

وقتی این مسئله را از زبان کاک سراجی شنیدم یکه خودرم و گفتم:

ـ مرد حسابی، اگر شما با حزب توده به‌طور محرمانه مشغول این کار بودید، چرا از من مخفی کردید و واقعیت را به من نگفتید، شاید من به‌گونه دیگری موضع می‌گرفتم؟

کاک سراجی سرش را پائین انداخت و ساکت شد ولی دیگر کار از کار گذشته بود. نمی‌دانم، شاید اگر کاک محمد امین نیز حقیقت را به من می‌گفت، باز هم همین راه را انتخاب می‌کردم ولی او می‌بایست حقیقت را از من مخفی نمی‌کرد.

اعضای مسئول کنگره چهار، یعنی حزب دمکرات کردستان ایران، پیروان کنگره چهارم، که بعد از این از آنها تحت عنوان کنگره چهار نام خواهم برد برای این‌که با شاخه‌های دیگر حزب دچار درگیری مسلحانه نشوند، تصمیم گرفتند پایگاه خود را در روستای «راژان» در نزدیکی مرز عراق ـ ترکیه مستقر

کنند. به رفقا گفته شد هر گرفتاری برای‌شان پیش آمد خود را به این پایگاه برسانند، که در نزدیکی پایگاه پارت دمکرات کردستان عراق بود. پارت دمکرات به رهبری کاک مسعود بارزانی از هیچ نظر نسبت به ما کوتاهی نکردند و در نهایت وسعت نظر به ما کمک کردند و از ما پشتیبانی نمودند.

چند تن از نمایندگان کنگره چهار برای ایجاد رابطه با احزاب سیاسی مثل «حزب توده» و سازمان «فدائیان اکثریت» به تهران رفتند.

رهبری کنگره چهار برای این‌که خودش را به دولت‌های اشغالگر کردستان وابسته نکند، تصمیم گرفت برای ادامه دادن به مبارزه و کمک به رفقای حزب و اگر امکان داشت به مردم دیگر، تنها از این دو سازمان کمک بگیرد. متأسفانه باید بگویم حزب توده با خسّت بسیار کمک مالی به ما می‌کرد و گاه‌گاهی نیز سازمان اکثریت به ما کمک می‌کردند.

تلاش برای مذاکره و آغاز جنگ

کنگره چهار برای نزدیک شدن به حکومت و ایجاد ارتباط با مسئولین حکومتی کاک «رحیم قاضی» را تعیین کرد، کاک رحیم تنها کسی بود در میان ما که در جنگ سه ماهه شرکت نکرده بود و می‌توانست این وظیفه را به عهده بگیرد. نامبرده در تهران زندگی می‌کرد و ما، بقیهٔ مسئولین کنگره چهار به‌طور محرمانه زندگی می‌کردیم و محل زندگی ما در تهران، تبریز و ارومیه برای سپاه پاسداران و حکومت معلوم نبود. در سپاه پاسداران ارومیه برای کاک رحیم پروندهٔ جاسوسی برای شوروی درست کرده بودند، سپاه پاسداران دو عضو ما به‌نام‌های «ناصر خوشکلام» اهل بانه و «سیدرحیم نادر احمدی» اهل مهاباد را دستگیر و با عجله اعدام کردند. ناصر خوشکلام در زیر حکم اعدام وصیت‌نامه‌ای نوشته بود که به‌دست ما رسید. خوشکلام اعلام کرده بود: «از این‌که در راه مبارزه به‌خاطر مردم کُرد و داشتن تفکر آزادیخواهانه به‌دست پاسداران کشته می‌شود، بسیار سربلند است.» خوشکلام بسیار مردانه و با

دادن شعار زنده باد کردستان و پیروز باد آزادی جانش را از دست داد.

در همان زمان «جعفر کروبی» و برادرش به دستور قاسملو جلوی چشم مادر و خواهرشان در حیاط منزل خودشان کشته شدند، و مهندس فاروق کیخسروی عضو رهبری کنگره چهار و یازده عضو کنگره چهار به‌نام‌های احمد عزیزی اهل سقز، محمد ماجد، رحمت پیروته سوری، کریم بیژن، عزیز محمدزاده، خالد ابراهیمی، نادر کریمی، رحمان شازده، یوسف برزنگ و کمال بادینی اهل مهاباد دستگیر و از یک تا سه سال و نیم در زندان حزب دمکرات باند قاسملو ماندند و سپس برای این‌که به دست جمهوری اسلامی اعدام شوند، فاروق کیخسروی و پنج نفر از آنها را به نزدیکی پایگاه دشمن بردند و در روستای «شلماش» توسط یک نفر حاجی از اهالی سردشت به سپاه پاسداران سردشت تحویل دادند.

حزب دمکرات باند قاسملو با نامردی بسیار مسئولان کنگره چهار را متهم کرده و آنها را مورد شماتت قرار دادند و در میان مردم آنها را چماق دست توده معرفی کردند و خودشان را که چماق دست رژیم بعث عراق بودند به‌عنوان انسان‌های پاک و دلسوز کُرد معرفی نمودند.

علی‌رغم همه این مسائل که به آن اشاره کردم برای این‌که مصوبات کنگره چهار به‌دست مسئولین حکومت برسد، ما یک طرح هشت ماده‌ای به نمایندگان حکومت تسلیم کردیم. بخش زیادی از طرح مذکور متن طرح ۶ ماده‌ای حزب دمکرات بود ولی دو بند دربارهٔ مسائل فرهنگی و اجتماعی به آن افزوده بودیم. برای انجام این هدف دو عضو دفتر سیاسی، دکتر رحیم سیف قاضی (یادش به‌خیر) و کاک محمد امین سراجی تعیین شدند که نامه را به «هاشمی رفسنجانی» که در آن زمان رئیس مجلس شورای اسلامی بود برسانند. رفسنجانی در پاسخ این دو رفیق ما گفته بود:

ـ «من یکی از کسانی بودم که همیشه گفته‌ام در کردستان باید ضدانقلاب سرکوب شود، ولی الآن می‌بینم شما خودتان یک نامه رسمی و قانونی برای

بررسی تقدیم کرده‌اید.»

گفته رفسنجانی ظاهراً نشان دهندهٔ این بود که او در مقام یک مسئول اصلی و یار نزدیک (امام) خمینی از خواسته‌های حزب دمکرات اطلاع ندارد و پیشنهاد و خواسته‌های قبلی حزب را به او گزارش نکرده‌اند. این هم نشانگر این واقعیت بود که ما رهبری حزب، کم توجهی کرده‌ایم و خواسته‌های خود را به‌دست یاران و دوستان (امام) خمینی و اعضای پارلمان اسلامی ایران نرسانده‌ایم.

رفقای حزب دمکرات «باند قاسملو» که فهمیدند ما با حکومت و مخصوصاً با رفسنجانی تماس گرفته و قول بررسی از او گرفته‌ایم، برای این‌که حکومت را عصبانی کنند و اجازه توافق به ما و آنها را ندهند، توطئه جنگ داخلی شهر مهاباد را ریختند، جنگی بی‌نتیجه شروع شد که یازده روز طول کشید و صدها نفر انسان بی‌گناه در آن کشته شدند و خسارات سنگینی به مردم وارد آمد. کسی ندانست چرا قاسملو این جنگ را به‌راه انداخت و چطور شد که آنها در جنگ مهاباد مداخله کردند، هنوز نیز کسی نیست از آنها بپرسد چرا پیشمرگ‌ها را به داخل شهر فرستادید تا در پشت‌بام‌ها و حیاط خانه‌های مردم سنگر بگیرند و موجب گلوله‌باران و توپ‌باران شهر مهاباد از سوی نیروهای دشمن شوند.

گردنکشان ارتش و سپاه پاسداران از فرصتی که حزب دمکراتِ باند قاسملو در داخل شهر برای‌شان ایجاد کرد، به‌طور کامل استفاده کردند و برای کُردکشی، کورکورانه با توپ و خمپاره شهر را بمباران کردند و آتش کینه خود را خاموش ساختند. در ادامه جنگِ حزب دمکرات و جمهوری اسلامی که تاکنون نیز به شیوهٔ کلاسیک ادامه دارد، مردم شهر و روستاهای کردستان خسارات سنگین مالی و جانی دیدند و حدود شصت هزار نفر جان خود را از دست داده و با بمباران‌های هوایی هواپیماهای صدام حسین نیز هزاران نفر در تمامی شهر و روستاهای کردستان از ایلام تا ارومیه خانه‌های‌شان ویران شد و

حتی شهر سردشت مورد بمباران شیمیایی قرار گرفت و حدود یازده هزار نفر از آنها مجروح شدند و تعداد زیادی نیز کشته شدند. آیا جبهه جنگ بین عراق و ایران در آن زمان در کردستان بود که صدام این جنایت‌ها را در آنجا مرتکب شد؟ حزب دمکرات و دکتر قاسملو چرا حتی برای یک‌بار نیز به‌طور آشکار علیه رفتار صدام موضع نگرفتند و نگفتند ما می‌خواهیم این مردم را آزاد کنیم و شما چرا به بهانهٔ جنگ با رژیم اسلامی آنها را می‌کشید و شهرهای‌شان را ویران می‌کنید؟

پس از افروخته شدن آتش جنگ مهاباد، دیگر رژیم پشت به خواسته‌های ما کرد و ستارهٔ بخت کنگره چهارمی‌ها خاموش شد و کنگره چهار نتوانست راهی برای قبولاندن خواسته‌های خود بر حکومت پیدا کند. از یک سو حزب دمکرات اتهام توده‌ای بودن به ما می‌زد و از طرف دیگر نیز مسئولین حکومت ما را متهم می‌کردند که گویا طی یک برنامه طرح‌ریزی شده از حزب دمکرات جدا شده‌ایم و نام کنگره چهار را روی خودمان گذاشته‌ایم. هرچند تبلیغات حزب دمکرات نیز بر مسئولین حکومت تأثیر گذاشته بود ولی آنها آن را آشکار نمی‌کردند. ما با این دو اتهام تحت تعقیب و حمله سپاه پاسداران قرار گرفتیم و رژیم این‌بار برای سرکوبی تمامی جنبش‌های کُردی تصمیم گرفت سپاه «حمزه» را تأسیس کند...، کنگره چهار نیز به‌دنبال این وقایع دیگر جایی برایش نماند و در تهران و تبریز و ارومیه و راژان، فرار آغاز شد و در همان زمان نیز «ناصر خوشکلام» عضو مبارز و شجاع کنگره چهار را اعدام کردند.

جنگ حزب دمکرات علیه نیروی «نحو»

پس از پایان جنگ شهر مهاباد، کنگره چهار برای یافتن راهی اقدام به مشورت کرد و سرانجام رهبری تصمیم گرفت به‌جای خودش آلترناتیو دیگری پیدا کند و به‌جان رژیم بیاندازد تا بلکه چاره‌ای پیدا کند. برای انجام این هدف، ملا «کریم شهریکندی» را انتخاب کردیم. قبل از این‌که به‌دنبال ملا

کریم باشیم، خبر رسید «سنّار مامدی» فرمانده نیروی «نحو» و عضو کمیته مرکزی حزب دمکرات با «جهانگیر اسماعیل‌زاده» که او نیز عضو کمیته مرکزی حزب دمکرات بود، با حکومت جمهوری اسلامی ارتباط برقرار کرده و درخواست مذاکره کرده‌اند. طولی نکشید «رحمان کریمی» نیز (یادش به‌خیر) با این دو نفر همراه شد.

قبل از این‌که کنگره چهار راه خود را از جناح دیگر حزب به رهبری قاسملو جدا کند، سنّار و جهانگیر قرار بود در پلنوم «برایمه» حضور داشته باشند، ولی شرکت نکردند. من از قاسملو پرسیدم چرا این دو نفر نیامده‌اند، قاسملو پاسخ داد و گفت:

ـ «خودت می‌دانی، سنّار خودش را از حزب جدا کرده و اعلام استقلال کرده است و جهانگیر نیز به‌دنبال او افتاده است، نامبرده با سفارت آمریکا در آنکارا تماس گرفته و می‌گویند پول زیادی گرفته است و به حرف‌های دفتر سیاسی گوش نمی‌دهد و مشغول قاچاق هروئین است». بدین طریق، سنّار براساس تصمیم خودش با رژیم تماس گرفته بود. مذاکره سنّار و رحمان کریمی با آیت‌الله اشراقی، نماینده (امام) خمینی در راژان، پایگاه حزب دمکرات کردستان عراق انجام یافت. سنّار و کریمی درخواست‌های خود را دربارهٔ مسئله کردستان تقدیم کرده بودند که متن مذاکره آنها روی نواری ضبط شده است. یکی از رفقای کنگره چهار، که در دفتر این تشکیلات در منطقه راژان بود، رفته بود که در جلسه آنها شرکت کند ولی اشراقی گفته بود من با کنگره چهار مذاکره نمی‌کنم.

کنگره چهار به‌دنبال جدا شدن از آن جناح حزب، اعلام کرده بود هر یک از اعضای کمیته مرکزی و مشاوران کمیته مرکزی حزب دمکرات از باند قاسملو جدا شود و به ما بپیوندد، به‌طور اتوماتیک در کمیتهٔ مرکزی کنگره چهار جای خواهد گرفت. به‌همین دلیل سنّار و جهانگیر و کریمی عضو کمیته مرکزی کنگره چهار به‌شمار می‌آمدند، امّا این جریان به‌طور رسمی به آنها

اطلاع داده نشده بود و آیت‌الله اشراقی و مسئولین رژیم نیز از این مسئله آگاهی نداشتند، و اِلّا آماده نمی‌شدند با آنها نیز مذاکره کنند. گفتم که حزب دمکرات اتهام توده‌ای بودن به ما می‌زد و مسئولین رژیم نیز به گفته حزب، باور کرده بودند. ولی این حقیقت نداشت و ما یک سازمان مستقل بودیم و به حزب توده وابسته نبودیم و به هیچ رژیمی نیز وابسته نبودیم.

پیروان کنگره چهار در جبههٔ همکاری با حزب توده و سازمان فدائیان اکثریت و فرقه دمکرات وابسته به حزب توده بود و از حزب توده و سازمان فدائیان اکثریت کمک‌های مالی می‌گرفت، ولی از این نظر که نکند حکومت ایران نسبت به حزب توده مشکوک شود، حزب توده کمتر از اکثریت به‌طرف ما می‌آمد و کمتر از سال‌های ۱۳۳۰-۱۳۳۲ / ۱۹۵۱-۱۹۵۳ به ما کمک مالی می‌کرد، همان‌طور که قبلاً گفتم رهبری حزب توده برای نزدیک شدن به حزب دمکرات نیز به همین نحو رفتار کرد. حزب توده سرانجام در سال ۱۳۶۰ / ۱۹۸۱ متحمل ضربه‌ای از سوی رژیم جمهوری اسلامی شد که به‌موقع به آن اشاره خواهم کرد.

نتیجه مذاکره سنّار با رژیم به‌جایی رسید که رژیم اسلامی حاضر شد هتل و خانه و ساختمان مصادره شده سنّار را در شهر سلماس به خانواده نامبرده برگرداند و پول و اسلحه افراد مسلح او را نیز پرداخت کند. کنگره چهار در این شرایط به این مسئله فکر می‌کرد که با فرستادن کادر سیاسی به داخل نیروی «نحو» به شیوهٔ فعالیت سیاسی و فعالیت حزبی روی اعضای وابسته به سنّار کار کند و آنها را از رهبری عشیره‌ای سنّار نجات دهد. کریمی برای این منظور در میان نیروی «نحو» فعالیت می‌کرد که سنّار رفتار و سیاست کریمی و کنگره چهار را متوجه شد.

سنّار برای این‌که بیشتر خود را آماده کند و حتی روحیهٔ پیشمرگانش را بالا ببرد، به‌وسیلهٔ رحمان کریمی که مسئول ارتباط نامبرده با پاسداران بود، نود قبضه تفنگ برنو بلند از پاسداران ارومیه تحویل گرفت، ولی خیلی زود معلوم

شد که سنّار این اسلحه‌ها را فروخته است، پاسداران متوجه فروش این اسلحه‌ها شدند و اعتمادشان از سنّار سلب شد، از رحمان کریمی درخواست کرده بودند، اسلحه‌ها را از سنّار تحویل بگیرد. سنّار در برابر درخواست کریمی برای باز پس دادن اسلحه‌ها موضع تند و شدیدی گرفت و از رژیم روی برگرداند، ولی قبل از این‌که کاملاً از رژیم جدا شود، قاسملو دچار اشتباه بزرگی شد. نامبرده پیشمرگان شاخه ۳ نیروی پیشوا و یک گروه از نیروی «افشین» نقده را فرستاده بود که به سنّار حمله کنند و منطقه نیروی «نحو» را از او بگیرند و سنّار را نیز به جرم خیانت دستگیر و مجازات کنند، براساس این تصمیم، جنگ خونینی بین نیروی «نحو» وابسته به سنّار و شاخه ۳ نیروی پیشوا و یک گروه از نیروی نقده اتفاق افتاد و چندین نفر کشته شدند و تعدادی نیز از پیشمرگ‌های حزب دمکرات به اسارت درآمدند.

من در آن زمان در تهران بودم، بلافاصله پس از این‌که خبر این جنگ را شنیدم، با عجله خودم را به راژان رساندم، در این جنگ پیشمرگ‌های وابسته به حزب دمکرات شکست خورده و عقب‌نشینی کرده بودند ولی تعدادی از آنها به اسارت گرفته شده بودند و نزد پارت دمکرات کردستان در راژان زندانی بودند. من برای آزاد کردن پیشمرگان به اسارت درآمده با کاک مسعود بارزانی تماس گرفتم و نامبرده نیز برای این‌که پیشمرگان به اسارت درآمده به چنگ پاسداران نیفتند آنها را آزاد کرد. من با رحمان کریمی به جلوی در زندان رفتم و پس از آن‌که رحمان همهٔ اسرا را آزاد کرد و آنها را پیش حزب دمکرات برگرداند، در آنجا ماندم. در این جنگ ننگین که قاسملو، مسئول آن بود، سنّار تا حدودی برای خود جا باز کرد. سپاه پاسداران قبل از این جنگ که به نشانه حاکمیت بر منطقه سنّار بود، یک پایگاه پنج نفره در منطقه نیروی «نحو» مستقر کرده بودند که اعضای این پایگاه به‌هنگام جنگ، فشنگ و مهمات به سنّار می‌رساندند و کاملاً از او پشتیبانی می‌کردند، همچنین به‌هنگام جنگ مذکور چند تن از کادرهای کنگره چهار نیز در میان نیروی «نحو» مسئول کار

سیاسی و سازماندهی تشکیلات و پیشمرگان بودند، که متأسفانه تعدادی از آنها در این جنگ درگیر شدند و به‌غیر از آنها پیشمرگان پارت دمکرات نیز به کمک سنّار رفته بودند.

مشارکت پیشمرگان پارت دمکرات در این جنگ بر اساس درخواست کریمی انجام گرفته بود و اِلّا پارت به کمک سنّار نمی‌رفت و آنچه که حقیقت باشد این است که نقش اصلی جنگ را پیشمرگان نیروی «نحو» ایفا کردند و بسیار قهرمانانه جنگیدند.

به‌هنگام حمله پیشمرگان حزب دمکرات به نیروی «نحو»، سنّار و جهانگیر اسماعیل‌زاده و رحمان کریمی به‌عنوان اعضای رهبری پیروان کنگره چهار محسوب می‌شدند ولی چون که این نیرو به‌طور ناگهانی مورد هجوم واقع شده بود و جنگ آغاز شده بود، مسئولین کنگره چهار نتوانسته بودند جلوی جنگ را بگیرند.

به دنبال این واقعه تلخ و ناگوار، سنّار به جرم فروش نود قبضه اسلحه رژیم دچار انتقام پاسداران شد و آنها مجدداً هتل او را در سلماس مصادره کردند، سنّار نیز به این دلیل که پیشمرگ‌های نیروی «نحو» احترام زیادی برای رحمان کریمی قائل بودند، علیه رحمان کینه به دل گرفت. رحمان از کادرهای شجاع و بی‌باک بود، او همیشه در جنگ‌ها در صف مقدم پیشمرگان بود و سنّار جرأت نداشت زیاد خودش را در جنگ درگیر کند، به همین دلیل سنّار از رحمان بهانه گرفت و دادگاهی با عضویت جهانگیر اسماعیل‌زاده و پسرش چنگیز و یکی از اربابان قدیمی این منطقه تشکیل داد و با روش مرتجعین مسلط بر کردستان اشغال شده، رحمان کریمی را به مرگ محکوم کرد و پس از کشتن او جنازه‌اش را به دره چهریق انداختند. سنّار پس از انجام این کار نامردانه به‌فکر نجات خود می‌افتد و با پولی که از فروش اسلحه‌های نیروی «نحو» و جمهوری اسلامی به‌دست آورده بود خودش را نجات می‌دهد و به اروپا می‌رود. رفتار غیر انسانی سنّار و رفقای او برخلاف تمامی آداب و رسوم

کُردها بود. چون کُردها مهمان خود را در خانه خود نمی‌کشند ولی سنّار ادای اسماعیل آقای سمکو[1] را درآورد و مثل او که «مارشیمون» مهمان خود را با توطئه کشت و به چیزی نرسید، او نیز از کشتن کریمی چیزی به‌دست نیاورد.

ملا کریم شهریکندی

بدین طریق نیروی «نحو» از هم پاشید و از دست کنگره چهار بیرون آمد. پس از این واقعه جگرخراش و شهادت رحمان کریمی (یادش به‌خیر) کنگره چهار تلاش کرد ملا «کریم شهریکندی» را تشویق کند که راه کنگره چهار را در پیش بگیرد و برای حل مسئله کُرد با حکومت ایران مذاکره کند. برای رسیدن به این هدف، کنگره چهار یکی از کادرهای دفتر سیاسی را پیش ملا کریم فرستاد و درخواست کرد آستین‌ها را بالا بزند و پیگیری اقداماتی را بکند که کنگره چهار با سران جمهوری اسلامی آغاز کرده بود. کادر ما به‌طور مفصل درباره رابطه میان کنگره چهار و مسئولین رژیم صحبت کرده بود و متن خواسته‌ها را کتباً به او داده بود و به او اطلاع داده بود که پیروان کنگره چهار از او پشتیبانی خواهند کرد و در برابر جناح قاسملو از او محافظت خواهند کرد و او نیز نباید از ترس این‌که به او بی‌حرمتی شود، گوش به حرف‌های پوچ طرفداران قاسملو و شیخ عزالدین بدهد و از خدمت به ملتش پرهیز کند. ملا کریم چون یک روحانی با احساس و میهن‌پرست بود، مردم برای او احترام قائل‌بودند و حکومت نیز چیزی از او نداشت که بهانه بگیرد و به او مارک بزند و او را نوکر بعث یا چپ و کمونیست بداند و کنگره چهار نیز با در نظر گرفتن این مسئله و میزان شایستگی شخصیت نامبرده در بین مردم، او را انتخاب کرد. ملا کریم خیلی راحت و آسان با پیشنهاد کنگره چهار موافقت کرد و درخواست نمود که کنگره چهار خودش را کنار بکشد و کارها را به او بسپارد.

---

۱ ـ احتمالاً سمیتقو درست است.

ملا کریم چند تن از روحانیون سنی را جمع کرد و متن پیشنهادات را که رنگ اسلامی به آنها داده بود برای‌شان خواند و پس از جلب موافقت آنها برای مذاکره با دولت کوشش کرد و سرانجام هیئت ملا کریم به تهران رفته با نمایندگان جمهوری اسلامی وارد مذاکره می‌شوند. نمایندگان جمهوری اسلامی پس از بحث و بررسی روی طرح آماده شده هیئت ملا کریم، به نامبرده اعلام می‌کنند، دولت طرح شما را قبول می‌کند ولی لازم است روی این طرح بیشتر صحبت شود و قبل از مذاکره نیز لازم است اعضای هیئت ملا کریم به منطقه کُردنشین بروند و هیئت گسترده‌تری مرکب از روحانیون و مردم عادی کردستان تشکیل دهند و نظر آنها را نیز بگیرند و سپس به تهران برگردند. هدف دولت این بود ترکیب جدیدی از نمایندگان اقشار مختلف مردم تشکیل دهد تا بلکه به‌نحوی با آنها به توافق برسد و خودش را نجات دهد ولی به‌هنگام بازگشت ملا کریم، طرفداران حزب دمکرات و کومه‌له و شیخ عزالدین علیه نامبرده اقدام به تبلیغات کرده و او را تهدید به قتل می‌کنند. سرانجام قبل از این‌که حزب دمکرات دست به‌کار شود، کومه‌له پیشدستی کرده و این وظیفه غیر انقلابی را به عهده می‌گیرد و در آغاز نوروز سال ۱۳۶۱ / ۱۹۸۲ هنگامی که ملا کریم پس از برگزاری نماز صبح در راه بازگشت به خانه‌اش بود، در حیاط مسجد مولوی شهر مهاباد به‌وسیله یکی از اعضای کومه‌له ترور شد. کومه‌له وقتی پس از این عمل ناجوانمردانه متوجه کینه و عصبانیت مردم می‌شود طی بیان‌نامه‌ای کشتن ملا کریم را تکذیب می‌کند. به‌دنبال این واقعه رژیم جمهوری اسلامی «قرارگاه حمزه» را تأسیس کرد و سرکوب کُردها را در برنامه خود قرار داد و با بی‌رحمی اقدام به ضربه‌زدن بر پیکر گروه‌های سیاسی نمود و حتی بسیاری از مردم بی‌طرف را نیز به شهادت رساند.

کنگره چهار پس از این واقعه به فکر مخفی کردن خودش افتاد و برای حمله حکومت آماده شد، یورش بر سازمان‌های سیاسی دیگر ایران نیز آغاز

شد و رژیم، تعدادی از اعضای گروه‌های سیاسی مخالف را دستگیر کرد و تعداد زیادی از اعضای رهبری حزب توده و کادرهای این حزب و تشکل‌های دیگر را تیرباران کرد.

اعضای مسئول و کادرهای کنگره چهار قبل از این‌که دست رژیم به آنها برسد و رژیم بتواند به آنها ضربه بزند خودشان را نجات دادند و به راژان رفته در آنجا به همدیگر پیوسته، به‌طرف کوهستان‌های «لولان» رفتند. در این مکان به کمک حزب شیوعی عراق و پارت دمکرات کردستان، خودشان را پیدا کردند. هم‌زمان با فرار اعضا و مسئولین کنگره چهار تعدادی نیز از کادرهای حزب توده و سازمان فدائیان اکثریت نیز خودشان را به این محل رساندند و این سه سازمان در کنار هم جا گرفتند. خوبی و کمک انسانی حزب شیوعی عراق و پارت دمکرات کردستان هرگز فراموش نمی‌شود.

پس از این همه ماجراهای تلخ و اشتباه و ندانم‌کاری، آیا حزب دمکرات و کومه‌له هیچ نگاهی به گذشته می‌کنند و رفتارهای خود را ارزیابی می‌نمایند و اعتراف به واقعیت‌ها می‌کنند؟

سفر به اروپا

همان‌طور که قبلاً گفتم کنگره چهار به‌منظور توافق با دولت و پایان دادن به جنگ بی‌نتیجه، تلاش زیادی کرد. در آغاز تأسیس حزب دمکرات ایران ـ پیروان کنگره چهار، در اردیبهشت سال ۱۳۵۹ / ۱۹۸۰، این تشکیلات برای اولین‌بار با تأسیس مجلس ایران، با هاشمی رفسنجانی ارتباط برقرار کرد. نامبرده به‌ظاهر درخواست‌های کنگره چهار را معقول تلقی کرد، مسئولین کنگره چهار امیدوار بودند با تغییراتی کم در طرح ۶ ماده‌ای، حزب دمکرات بتواند بر اساس این طرح با دولت به توافق برسد و جلوی کشت و کشتار خلق کُرد را در کردستان بگیرد. ولی رفقای جناح دیگر حزب دمکرات از یک طرف با برافروختن جنگ در داخل شهر مهاباد و جاهای دیگر کردستان

موجب خشم مسئولین حکومت شدند و از طرف دیگر نیز برای این‌که دولت به کنگره چهار اعتماد نکند، اقدام به متهم ساختن پیروان کنگره چهار به کمونیست و توده‌ای بودن کردند. آنها با این کار نه تنها دیدگاه دولت را نسبت به ما تغییر دادند، حتی مردم خودمان را نیز به ما بدبین کردند. مسئولین تهران به این نتیجه رسیده بودند که تأسیس کنگره چهار در منطقه کردستان یک توطئه طراحی شده از سوی اتحاد شوروی و حزب توده برای در دست گرفتن قدرت در ایران می‌باشد. دولت ایران به بهانه کمونیست بودن پشت به کنگره چهار کرد و آغوش خود را برای جناح دیگر حزب دمکرات نیز نگشود، زیرا آنها را نیز نوکر بعث عراق می‌دانست. در ادامه این جریان، کنگره چهار فرصتی پیدا نکرد و جناح دیگر حزب نیز به رهبری قاسملو کم‌کم توان خود را از دست داد و سرانجام پس از اشغال منطقه «آلان» در سال ۱۳۶۳ / ۱۹۸۴ رهبریتش به یک‌باره به خاک عراق پناه برد و کردستان ایران را ترک کرد و چیزی به‌دست نیاورد.

تعداد اعضای کنگره چهار و حزب توده و سازمان اکثریت در کوه‌های عراق بیش از ۳۰۰ نفر بودند که حزب شیوعی زندگی آنها را تأمین می‌کرد[1] و پارت دمکرات نیز وضعیت زندگی و ایجاد آسایش برای اعضای کنگره چهار را به عهده داشت.

کادر و اعضاء و مسئولین کنگره چهار در کوهستان پس از حدود یک سال به این باور رسیدند که کنگره چهار دیگر معنی و محتوای خود را از دست داده است و باید چاره‌ای برای آن پیدا شود. چون هیچ‌کدام از اعضای کنگره

---

۱ ـ با توجه به این‌که آقای بلوریان در صفحات پایانی به ویژه در صفحهٔ ۴۴۴ اذعان می‌دارند که من اول کُرد هستم و بعد کمونیست! وقتی تشکلی در ایران، طبق اظهارات نویسنده، فقط با حزب توده و فدائیان اکثریت رابطه داشته باشد و حزب شیوعی (کمونیست) عراق پشتیبان و تأمین‌کنندهٔ آن باشد، آیا غیر از کمونیست بودن مشی آن تشکیلات، می‌توان تصور دیگری داشت، هر چند که این تصور مورد اعتراض نویسنده باشد. (ناشر)

چهار به رژیم عراق اعتماد نداشتند و قبلاً به دلیل رابطه جناح دیگر با رژیم عراق از حزب جدا شده بودند و آماده نبودند که به‌طرف این جناح که رهبرش قاسملو بود، برگردند. آنها همچنین اعتقاد به تداوم جنگ مسلحانه نداشتند و حتی اگر تعدادی از آنها صاحب این تفکر نیز می‌بودند، به دلیل نداشتن امکانات و اسلحه، امکان جنگ مسلحانه برای‌شان نبود. این شرایط آشفته و پریشان که بر سر کنگره چهار تحمیل شده بود، رهبری را مجبور ساخت با ارزیابی شرایط زندگی و مبارزه خود، برای حل این وضعیت سخت و دشوار نماینده‌ای به اروپا بفرستد تا بلکه با مساعدت رهبری حزب توده و حزب شیوعی امکاناتی برای اعضای کنگره چهار و حزب توده و سازمان اکثریت در جایی پیدا کند. قرار این بود که نمایندهٔ اعزامی به حزب توده و حزب شیوعی پیشنهاد کند، این جماعت را به‌نحوی به «یمن دمکراتیک» اعزام کند که تا زمان مشخص شدن اوضاع در آنجا بمانند.

در یک جلسه من انتخاب شدم که به اروپا بروم و در آنجا پیش رهبری حزب توده و حزب شیوعی رفته، برای اعزام این رفقا از آنها درخواست کمک بکنم. چون انجام این مأموریت به تنهایی مشکل بود درخواست کردم دو نفر همراه من باشند که کاک محمد امین سراجی و نوید معینی تعیین شدند. برای رسیدن به اروپا از پارتی کمک خواستیم که نمایندگان کنگره چهار را به سوریه برسانند تا از آنجا به‌وسیله حزب شیوعی به اروپا اعزام شوند.

نمی‌خواهم درباره راهپیمایی از مرز ایران، عراق، ترکیه و سوریه و سختی و دشواری راه و فراز و نشیب کوه‌های بلند و دره‌ها و تنگه‌ها بحث کنم و خطر نگهبانان و کمین ژاندارم‌های ترکیه و پرواز مکرر هواپیماها و هلی‌کوپترهای عراقی در آسمان این منطقه را به نظر خواننده برسانم. ولی همین‌قدر کافیست که انسان سختی این راهپیمایی را برای کسی که ۵۵ سال دارد و ۲۵ سال از زندگی‌اش را در زندان سپری کرده، مد نظر داشته باشد. همچنین نمی‌خواهم درباره چگونگی رسیدن به سوریه و سه ماه توقف در دمشق و خارج شدن از

آنجا به اروپا صحبت کنم، که می‌بایست مشکلات آن را به عهده بگیرم، ولی لازم است خواننده گرامی بداند که من و رفقایم به سبب کمک حزب شیوعی توانستیم به چکسلواکی سابق برویم.

عصر روز ۲۱ آبان سال ۱۳۶۲ / ۱۹۸۳ که فشار سرما مثل تیر بدن انسان را می‌سوزاند، ما به فرودگاه پراگ رسیدیم. «علی خاوری» به‌همراه یکی از اعضای حزب کمونیست چکسلواکی به‌نام «نواک» که مسئول رابطه حزب و دولت‌شان با حزب توده بود، در آنجا منتظر ما بودند. «نواک» فردی مهربان بود و در حد توان به ما کمک کرد، ولی مثل اکثر کارمندان حزب کمونیست کشورهای سوسیالیستی مخصوصاً اتحاد شوروی بدون سئوال از حزبش انگشتش را به آب نمی‌زد. من از قدیم دورادور از نظر فکری طرفدار کشورهای سوسیالیستی بودم، به همین دلیل وقتی پایم را به چکسلواکی گذاشتم، امیدوار بودم بتوانم آرزوهای ملتم را تحقق بخشم. فکر می‌کردم تمامی کشورهای سوسیالیستی به‌راستی طرفدار ملت‌های کلونی و تحت سلطه، مخصوصاً ملت کُرد هستند، که در طول تاریخ تحت سلطه و تحت استثمار بودند. پس از این مدت طولانی، در چکسواکی نفس راحتی کشیدم و از ته دل گفتم آخ از بند گران ستمگران و فضای خفقان ایران دیکتاتور نجات یافتم و در اینجا کوله‌بار امید را از پشت باز می‌کنم و در کشور سوسیالیستی خدمتی هر چند ناچیز برای ملتم انجام می‌دهم.

قبلاً علی خاوری را می‌شناختم، او نیز در زمان پادشاهی ایران حدود ۱۵ سال در زندان بود و رنج و سختی و شکنجه زیادی کشیده بود و به همراه پرویز حکمت‌جو در دادگاه نظامی ایران به اعدام محکوم شد ولی او را اعدام نکردند. من در زمان زندانم هیچ‌وقت با خاوری روبرو نشدم چون وقتی او در تهران زندانی بود، من در برازجان بودم و آن وقت نیز که من به زندان تهران آمدم آن‌طور که می‌دانم نامبرده در زندان بندرعباس یا اصفهان بود. پس از آزادیم از زندان در سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۸ به مرکز حزب توده در تهران رفتم که

با رضا شلتوکی (یادش به‌خیر) ملاقات کنم، نامبرده را دیدم. فکر می‌کردم علی خاوری پشتیبان من خواهد بود و در شوروی و چکسلواکی از خواسته‌هایم دفاع خواهد کرد ولی طولی نکشید که کار و رفتار این شخص برای من روشن شد. در یک جلسه که در هتل حزب کمونیست برگزار شد و نواک نماینده حزب کمونیست چکسلواکی در آن شرکت کرده بود، هدف خودم را از آمدن به چکسلواکی به خاوری و صفری گفتم. صفری از ترک‌های آذربایجان ایران بود، نامبرده به دنبال سقوط جمهوری آذربایجان خودش را به آذربایجان شوروی رسانده بود و در آنجا رشد کرده بود و تا حدودی تئوریسین حزب توده شده بود و در پیش مسئولین رده‌بالای حزب کمونیست شوروی بسیار مورد احترام بود و همین امر نیز موجب شده بود که به تصمیمات حزب توجه نکند و انسانی خود رأی و دیکتاتور بود. پس از مختصری صحبت درباره خواسته‌های من، صفری در حالی‌که لبخند روی لبانش بود گفت: «همراه شما هستیم همه چیز درست خواهد شد». علی خاوری نیز از زبان او حرف را قاپید و گفت:

ـ «مطمئن باش آنچه از دست ما برآید کوتاهی نخواهیم کرد ما در آسمان به‌دنبال شما بودیم و الآن در زمین به چنگمان افتاده‌ای و این برای ما یک پیروزی است». در ارتباط بعدی با علی خاوری متن خواسته‌هایم را به او اعلام کردم و گفتم: پس از حمله مسلحانه (امام) خمینی بر تشکل‌های سیاسی و دستگیری اکثریت مسئولین احزاب سیاسی، ما مسئولین «پیروان کنگره چهار» در تهران، تبریز و ارومیه خودمان را از رژیم و پاسداران مخفی می‌کردیم و به‌طور مخفیانه زندگی می‌کردیم و برای این‌که در آینده به چنگ رژیم نیفتیم و برای خودمان و اعضای حزبمان خطری ایجاد نشود، پایگاهی در مرز مستقر کرده بودیم ولی متأسفانه رهبران حزب توده با آن همه تجربه و گذشته طولانی احتیاط نکرده و همه کارهای‌شان آشکار و مشخص بود و ارزشی برای کار محرمانه قائل نشدند و به آسانی به‌دام رژیم افتادند و کسی

نتوانست خودش را نجات دهد.

هر چند ما نیز متضرر گشتیم و رفقای مسئولمان «ناصر خوش‌کلام» در بانه به‌دام رژیم افتاد و اعدام شد و یکی دیگر از رفقایمان سه سال زندانی شد و سرانجام یکی دیگر از رفقایمان به‌نام «حسن حاتمی» تحت شکنجه و آزار پاسداران قرار گرفت ولی بقیه اعضا بر اساس آینده‌نگری توانستند خود را به خارج برسانند و نجات یابند، علی خاوری در پاسخ من گفت:

ـ «شما از یک طرف چون کُرد هستید و اعتماد زیادی به رژیم‌های ایران ندارید به شیوه طبیعی از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسید، خیلی زود قبول می‌کنید، به‌همین دلیل آینده‌نگر بودید و از طرف دیگر نیز شما با مناطق مختلف مرزی آشنا هستید و در آن‌سوی مرز آشنا دارید، مثل مرز سوریه و عراق و ترکیه و می‌توانید از چگونگی شرایط جغرافیایی آن استفاده کنید، ولی رفقای ما از این فرصت‌ها بی‌بهره هستند و ضمناً می‌بایست سختی آینده را در نظر بگیرند و همه چیز را آشکار نکنند، ولی خُب این تجربه باشد برای آینده.»

خاوری بیش از این ادامه نداد و نخواست رفقایش را سرزنش کند و اشتباهات آنها را تأیید کند، در ادامه این بحث من اشاره به رفقای آواره‌ام در کوه‌های جنوب کردستان کرده و گفتم:

ـ جماعتی بسیار از رفقای حزب شما و سازمان فدائیان و رفقای ماکه روی هم رفته تعدادشان به ۳۰۰ نفر می‌رسد در کوه‌های جنوب کردستان بی‌امکانات مانده‌اند و سربار احزاب عراقی شده‌اند و باید تا متفرق نشده‌اند و روحیه خود را از دست نداده‌اند چاره‌ای برای آنها اندیشیده شود. خاوری گفت:

ـ «به نظر تو چطور و چگونه و با چه شیوه‌ای می‌توانیم به آنها کمک کنیم.»

ـ به نظر من شما باید به‌نام حزب توده با اتحاد شوروی تماس گرفته و با کمک آنها یمن جنوبی یعنی یمن دمکراتیک را راضی کنید که کم‌کم این رفقا به

آنجا بروند، این کار می‌تواند در آینده به جنبش آزادیخواهانه ایران کمک کند و این اعضا که سرمایهٔ آینده هستند در آنجا آموزش ببینند. تا انجام این کار شما و سازمان اکثریت باید به حزب شیوعی عراق کمک کنید که این حزب بتواند مخارج خورد و خوراک و نیازهای دیگر این رفقا را تأمین کند، علی خاوری در ظاهر پیشنهادات مرا قبول کرد و حتی گفت:

ـ «پیشنهاد خوبی است و من تلاش می‌کنم در اینجا در پراگ با رفقای حزب شیوعی صحبت کنم و از آنها بخواهم به کمک «عادل» یکی از مسئولین حزب شیوعی که الآن در سوریه می‌باشد ترتیب انتقال رفقا را بدهند، مطمئن باش این کار را می‌کنم، ولی الآن در این شرایط مسئولین رسمی ما مشخص نشده‌اند و برای این‌که اعضای کمیته مرکزی و دفتر سیاسی حزب را مشخص کنیم مشغول برگزاری کنفرانس هجدهم هستیم، این کار شاید چند ماه طول بکشد.»

در پاسخ گفتم: با توجه به این، ما باید چند ماه در اینجا منتظر باشیم.

ـ «شاید چنین باشد، ولی من از هم اکنون در جهت اجرای پیشنهادات تو تلاش خواهم کرد.» در اینجا لازم است به این مسئله نیز اشاره کنم وقتی من را در کوهستان انتخاب کردند که به اروپا بروم و راه چاره‌ای برای رفقا پیدا کنم با اطلاع از این‌که برقرار کردن ارتباط از اروپا با کوهستان مشکل است، از کمیته مرکزی کنگره چهار درخواست کردم و گفتم: چون که راه دور است و شاید ایجاد ارتباط با شما مشکل باشد، رفقا اختیار تام به من بدهند که بتوانیم تصمیم لازم را بگیرم و سرگردان نمانم، این بود که رفقا اختیار تام به من دادند تا تصمیم بگیرم.

پیوستن پیروان کنگره چهار به حزب توده

یک روز «نواک» مسئول ارتباط حزب کمونیست چکسلواکی با حزب توده به ما اطلاع داد، هتلی را که در آن اقامت داشتیم می‌خواهند بازسازی کنند و

پانزده روز دیگر ما را به هتل تازهٔ حزب منتقل می‌کنند. یک شب در هتل تازه، در اتاق خودم نشسته بودم و به تلویزیون نگاه می‌کردم که در زدند. در را باز کردم، علی خاوری و صفری وارد شدند، در حین صحبت صفری گفت:

ـ «شما شش ماه است منتظر برگزاری کنفرانس ما هستید، کنفرانس با موفقیت تمام شد و خاوری دبیر اول حزب شد و من‌هم دبیر دوم هستم و حال ما می‌توانیم به‌عنوان مسئولان حزب توده با شما صحبت کنیم و بر اساس نظرات شما و مسائل دیگر تصمیم بگیریم ولی از شما درخواست می‌کنیم فعلاً این گفتگوی ما پیش کسی مطرح نشود و نگذارید کسی بفهمد که ما پیش تو آمده‌ایم.»

خاوری سر صحبت را باز کرد و گفت:

ـ «ما به‌عنوان حزب توده تصمیم گرفته‌ایم با حزب دمکرات کردستان ایران و دبیرکل این حزب، دکتر قاسملو برای تشکیل یک جبهه متحد تلاش کنیم و می‌خواهیم در این باره نظر شما را نیز بدانیم». در پاسخ گفتم: آنچه حقیقت دارد این است که من قلباً دوست دارم و از این اقدام پشتیبانی می‌کنم، قبلاً یعنی زمانی که ما در ایران بودیم دکتر قاسملو از من خواست حزب دمکرات و حزب توده را به هم نزدیک کنم ولی کیانوری به‌خاطر منافع خاصی قبول نکرد، امروز که قاسملو تلاش می‌کند به حزب توده نزدیک شود و یک جبهه متحد دمکراتیک تشکیل دهد، یک فرصت تاریخی است که باید به سرعت از آن استفاده کنید، صفری گفت:

ـ «رفیق، اگر ما این جبهه را تشکیل دهیم شاید لازم نباشد رفقای کوهستان را به‌جای دیگر منتقل کنیم، آنها نیز باید در این جبهه مشارکت کنند.» در پاسخ گفتم:

ـ من از طرف رفقای خودم اختیار تام دارم و می‌توانم به‌هنگام لزوم تصمیم بگیریم و به شما اعلام می‌کنم ما هم به‌عنوان پیروان کنگره چهار آماده هستیم در این جبهه شرکت کنیم، صفری که می‌توانم به صراحت بگویم مسئول

اصلی حزب توده و مورد اعتماد کامل اتحاد شوروی سابق بود در پاسخ من گفت:

ـ «متأسفانه یکی از شرایط دکتر قاسملو برای توافق با ما و شرکت نمودن حزب دمکرات در این جبهه، از بین رفتن یا تغییر نام کنگره چهار است و می‌گویند تا کنگره چهار بماند، حزب دمکرات آماده شرکت در این جبهه نیست، حال نیز همان‌طور که خودت می‌گویی قبلاً خیلی تلاش کرده‌اید که یک چنین جبهه‌ای تشکیل شود، لازم است تصمیم بگیرید که چگونه می‌توانید مانعی بر سر راه تشکیل این جبهه نشوید.» در پاسخ به خواست صفری و خاوری گفتم:

ـ من تشکیل یک جبهه کُردی و حزب توده را بسیار به نفع خلق کُرد و حزب توده می‌دانم، در این راه اتحاد شوروی پشتیبان این جبهه خواهد بود و آرزوهای دیرین من جامعه عمل می‌پوشد که اتحاد شوروی پشتیبان خلق کُرد در ایران باشد. بدین طریق چگونه می‌توانم مانعی بر سر راه این آرزوی دیرینه باشم و پشت به این مسئله مهم بکنم، خاوری و صفری با شنیدن این حرف‌ها بسیار خوشحال شدند و خاوری گفت:

ـ «ما همین انتظار را از تو داشتیم، ولی چگونه و از چه راهی باید این مسئله را انجام دهیم، ما به عنوان حزب توده نظرمان این است که شما باید در حد یک رفیق صاحب سوابق سیاسی در این جبهه نقش داشته باشی. به نظر ما تنها راه نیز این است که پیروان کنگره چهار وارد جبهه ما بشوند و بدین طریق از سر راه توافق ما با حزب دمکرات کنار روند و تو نیز به‌همراه ما خواهی بود و می‌توانی در حد نماینده حزب ما به‌طور مستقیم در این جبهه مسئولیتی به عهده بگیری.»

ـ من نمی‌خواهم مانع بر سر راه تشکیل جبهه متحد باشم و هر چه به سود این جبهه باشد به آن گردن می‌نهم ولی بهتر است اجازه بدهید مشورتی با این دو رفیقم بکنم که به همراه من آمده‌اند، معلوم است آنها نیز مثل رفقای

کوهستان با این پیشنهاد مخالفت نمی‌کنند.

به‌دنبال این توافق با علی خاوری و حمید صفری، به این تصمیم رسیدیم که دو رفیقی که با من آمده بودند یعنی کاک محمد امین سراجی و نوید معینی پیش دیگر دوستان در کوهستان برگردند و تصمیمات ما را به دقت برای آنها توضیح دهند، که یکی شدن پیروان کنگره چهار و حزب توده به نفع همه می‌باشد، ولی بیش از این چیز دیگری مطرح نکنند، بر این اساس من با توجه به تصمیم سه طرفه با صفری و خاوری چیزی نوشتم که به‌طور رسمی اعلام شود ولی دفتر سیاسی حزب توده راضی نشد که این توافق کتباً منتشر شود. دفتر سیاسی حزب توده می‌گفت: قبل از توافق جبهه دمکراتیک انتشار این موضوع لازم نیست و بدین طریق پیروان کنگره چهار منحل شد. آن دو نفر که به سوریه رفته بودند که از آنجا پیش رفقای کوهستان بروند، به دلیل قیام کُردهای کردستان ترکیه به رهبری P.K.K امکان نیافتند از کوه‌های این منطقه عبور کنند و مدتی طولانی در سوریه ماندند.

کنفرانس ملی حزب توده و دیدار با مسئولین رده‌بالای شوروی

مدتی گذشت، حزب توده در پایان اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۴ / ۱۹۸۵ در کابل پایتخت افغانستان کنفرانس ملی خود را تشکیل داد. قبل از تشکیل این کنفرانس، علی خاوری دبیرکل حزب توده به من پیشنهاد کرد و گفت: «اگر حاضر باشی بیایی در دفتر سیاسی حزب توده فعالیت کنی ما شما را برای دفتر سیاسی حزب توده انتخاب می‌کنیم». من پس از مدتی طولانی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که اگر حزب توده و حزب دمکرات، جبهه دمکراتیک را تشکیل دهند، از یک طرف من می‌توانم در این جبهه جایی برای خودم باز کنم و از طرف دیگر نیز در حد یک عضو دفتر سیاسی حزب توده به آسانی می‌توانم به مسئولین بالای حزب کمونیست و دولت اتحاد شوروی دسترسی داشته باشم و شاید از این طریق بتوانم خدمت ارزشمندی به ملتم انجام دهم.

نپذیرفتن پیشنهاد علی خاوری را به صلاح ندانستم و تصمیم گرفتم این فرصت را از دست ندهم و پیشنهاد را پذیرفتم. در اولین کنفرانس ملی که باز هم در کابل تشکیل شد از علی خاوری درخواست کردم تا بلکه در بازگشت به مسکو ترتیب ملاقات با «پاناماریف» مسئول رابطه بین‌المللی اتحاد شوروی را فراهم سازد، علی خاوری گفت:

ـ «پاناماریف به دلیل پیری خانه‌نشین شده و کس دیگری جای او را گرفته است که عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی است». گفتم این خیلی مهم نیست، هر دو یک مسئولیت دارند. در یکی از هتل‌های مسکو در اتاق خودم بودم که علی خاوری پیش من آمد و گفت:

ـ «از طرف بخش روابط بین‌المللی اتحاد شوروی دعوت شده‌ای که در جشن اول ماه مه شرکت کنی.»

نامبرده کارت دعوت جشن را به من داد، پس از آن در جشن کارگران مسکو شرکت کردم، موافقت کردند که بر سر مزار لنین رفته و از آنجا به ملاقات مسئولین روابط بین‌المللی و انترناسیونال بروم. من و علی خاوری و سیاوش کسرایی که او نیز عضو دفتر سیاسی حزب توده بود پیش این دو نفر مسئول رفتیم. این اولین ملاقات من با مسئولین رده‌بالای حزب کمونیست اتحاد شوروی بود که انجام می‌گرفت. پس از بحث و گفتگو درباره شرایط جهان و ایران و بحث‌هایی دیگر درخواست کردم اجازه بدهند درباره خواسته‌های خودم صحبت کنم. در این دوره و زمانه اتحاد شوروی دومین قدرت جهان در میان دولت‌ها محسوب می‌شود و جای امید و آرزوی خلق‌های تحت سلطه و استثمار شده است و تمامی افراد تحت ستم جهان چشم به مسکو دوخته‌اند. من و میلیون‌ها کُرد استثمار شده نیز افتخار زیادی به شوروی می‌کردیم و گذشته خود را یعنی جمهوری موقت سال ۱۹۴۶ را فراموش کرده بودیم که اتحاد شوروی، چگونه به آسانی به آن پشت کرد. خودمان فکر می‌کردیم که ملت کُرد باید متکی به خود و دست و بازوی

خودش باشد و چشم به بیگانگان و دولت‌های دیگر نداشته باشد، می‌گفتیم: اتحاد شوروی منافع خاص خود را دارد و سود خود را فدای خلق دیگری نمی‌کند. می‌گفتیم در شرایط آن زمان که امریکا صاحب بمب اتم بود، شوروی نمی‌توانست در اختلافات و جنگ کشورهای دیگر دخالت کند و اگر این کار را بکند از بین می‌رود ولی قلباً عصبانی بودیم که سران شوروی چرا پشتیبانی از جمهوری کردستان نکردند و او را تنها گذاشتند.

شروع جنگ سه ماههٔ اول ۱۳۵۹ / ۱۹۸۰ را به یاد داریم، وقتی حزب دمکرات می‌خواست شهر مهاباد را ترک کند، دکتر قاسملو در یک سخنرانی که در چهارچراغ مهاباد ایراد کرد به مردم اعلام کرد:

ـ «دوست بزرگ ما شوروی پشت سرمان است» و نامبرده با این گفته اطمینان به مردم داد. کُرد در زمان‌های گذشته بی‌کس و بی‌پناه بوده و دنیای سرمایه‌داری از او پشتیبانی نمی‌کرده و تنها انتظار و امید کُردها اتحاد شوروی بود، شیخ محمود (زنده‌یاد) نیز حتی نامه‌ای به لنین تقدیم کرد و در آن درخواست همکاری و کمک نمود. با این‌همه جای تعجب بود که امیدی در من به شوروی مانده باشد، با اتکا بر این دیدگاه و با احساس خودی بودن، اولین درخواست خودم را تقدیم کردم و گفتم:

ـ در رادیوی «صلح و ترقی» که به‌عنوان صدای جامعه مردم شوروی شناخته می‌شود و به زبان‌های فارسی، ترکی آذربایجانی برنامه پخش می‌کند، برنامه‌ای کُردی نیز بگنجانید تا کُردها نیز صدای خودشان را از شوروی بشنوند. هدف من از این پیشنهاد این بود که صدای کُرد به زبان کُردی از مسکو پخش شود و به گوش جهانیان برسد. فکر می‌کردم اگر این درخواست را از من بپذیرند، با در نظر گرفتن شرایطی که حزب توده و حزب دمکرات در آن زمان به هم نزدیک می‌شوند، درخواست دیگرم را نیز از من می‌پذیرند. من پس از طرح مسئله به‌صورت شفاهی، کتباً نیز نوشتم و به آنها تقدیم کردم، فرد مسئول گفت:

ـ «خودت پیشنهادات را امضاء کن». پاسخ گفتم:

ـ من یک نفر هستم و شاید امضای من زیاد مؤثر واقع نشود، بهتر است درخواست به‌نام حزب توده که یک حزب دوست است تقدیم شود.

پس از تقدیم این پیشنهاد، به چکسلواکی که محل زندگی‌ام بود، برگشتم. مدتی گذشت، مرا مطلع ساختند که برای ملاقات با یکی از کادرهای حزبی که از ایران آمده به مسکو بروم. نامبرده کُرد بود و گفته بود می‌خواهم فقط با غنی بلوریان ملاقات کنم. وقتی به مسکو رسیدم مرا با هواپیما به ترکمنستان بردند و از آنجا به «تجن» رفتم که در مرز ایران واقع شده بود. در آنجا با این رفیق ملاقات کردم که از کوهستان خودش را به آنجا رسانده بود تا بلکه بداند سرنوشت دوستان در کوهستان چه می‌شود و آنها باید چه کاری بکنند و تا کی بی‌کار در کوهستان بنشینند.

قبلاً گفتم از علی خاوری درخواست کرده بودم که به کمک حزب شیوعی عراق، رفقا را به یمن منتقل کنند ولی پس از این‌که تصمیم گرفتند با حزب دمکرات جبهه متحد تشکیل دهند، خاوری از تصمیم خود منصرف شده، سرانجام برای من معلوم شد علی خاوری از همان ابتدا، یعنی از روزی که من پیشنهاد انتقال این رفقا را داده بودم و او به ظاهر به من قول داد، هیچ‌وقت قولش را به یاد نیاورد و پشت گوش انداخته بود و بعداً نیز نتوانست با حزب دمکرات به توافق برسد. من از «حمید صفری» پرسیدم چرا با قاسملو به توافق نرسیدند؟ در پاسخ گفت:

ـ «قاسملو درخواست کرده است اگر جبهه تشکیل شد لازم است به‌هنگام ارتباط انترناسیونالیستی یا ارتباط مستقیم با اتحاد شوروی، باید نمایندهٔ حزب دمکرات و حزب توده با هم مسئولیت این ارتباط را به عهده بگیرند ولی حزب توده حاضر به قبول این پیشنهاد نبود». رهبری حزب توده همیشه پیشقدم شده و تا توانسته است هیچ‌وقت اجازه به حزب یا شخص دیگری نداده که جدا از این حزب با اتحاد شوروی و کشورهای قدیمی سوسیالیست

رابطه داشته باشند. دلیل اصلی این کار هم این است که می‌خواهد فقط خودش مستقیماً با شوروی رابطه داشته باشد، پس از عدم قبول پیشنهادش در خصوص تشکیل جبهه متحد دمکراتیک با حزب توده، به توافق نرسید.

به‌دنبال عدم تشکیل جبهه بین حزب توده و حزب دمکرات، من از علی خاوری خواستم به رفقای کوهستان اجازه داده شود به هر شیوه‌ای که می‌توانند و مصلحت می‌دانند خودشان را به کشورهای شوروی یا افغانستان برسانند. آمدن دوستمان به تجن این فرصت را فراهم ساخت که من به وسیله نامبرده برای دوستان منتظر در کوهستان جواب بفرستم که خودشان را به شوروی و افغانستان یا هر کشور دیگری که انتخاب می‌کنند برسانند. من رفیق نامبرده را به منطقه باز گرداندم، ولی بعداً معلوم شد این رفیق گفته مرا به رفقا نرسانده و فقط خودش از پیشنهاد من سود جسته و به شوروی برگشته است. در بازگشت از ترکمنستان به مسکو، پیشنهادم را پیگیری کردم و به مرکز ارتباطات بین‌المللی رفتم و با مسئول آنجا دیدار کرده و از او خواستم پاسخ پیشنهادم را بدهد. نامبرده گفت:

ـ «رهبریت حزب کمونیست شوروی گفته است مسئله کُرد بسیار پیچیده است ولی اگر تو راضی باشی، ما تلاش می‌کنیم در «تاجیکستان» برنامه‌ای برای پخش اخبار روزانه به‌زبان کُردی ایجاد کنیم، این کار نیز دو سه سال طول می‌کشد تا امکانات و نیروی انسانی لازم تدارک دیده شود». در پاسخ گفتم:

ـ چند سال است در ارمنستان روزانه چند ساعت برنامه به زبان کُردی با لهجه کرمانجی پخش می‌شود. من می‌خواهم صدای کُردی مثل صدای فارسی و آذربایجانی از مسکو و از رادیوی صلح و ترقی پخش شود. رد کردن پیشنهاد من از طرف رهبری شوروی بدین شکلی که بحث کردم، موجب نارضایتی من از اتحاد شوروی شد و اعتماد کامل مرا نسبت به این حرف که اتحاد شوروی از ملت‌های تحت ستم و استثمار طرفداری می‌کند، از بین برد و به این نتیجه رسیدم که او نیز به‌گونهٔ کشورهای بزرگ بورژوازی در فکر

منافع خودش می‌باشد و شعارهایش از حقیقت ایدئولوژیک عاری می‌باشد. بر این اساس، به این باور رسیدم که رهبری قبلی و فعلی حزب توده می‌خواهند مسئله اقلیت‌های قومی را در ایران به‌شیوه‌ای که در اتحاد شوروی با آن برخورد شده، در چهارچوب یک ایران سوسیالیستی حل نمایند، که به نظر من اتحاد شوروی حتی خودمختاری کاملی به ملیت‌های ساکن در اتحاد شوروی نداده بود و آنها قدرت اداره مردم‌شان را در دست نداشتند.

شرکت من در ارگان عالی حزب توده نمی‌توانست هیچ‌کدام از اهدافی را که من تعیین کرده بودم عینیت ببخشد و حتی آنها اجازهٔ تشکیل یک هیئت ایالتی را نیز برای کُردها در چهارچوب حزب توده نمی‌دادند و هر روز بهانه‌ای پیدا می‌کردند و پیشنهادهای مرا درباره کردستان پشت گوش می‌انداختند. من در نظر آنها یک شخصیت ناسیونالیست کُرد بودم، نه انسانی صاحب تفکر انترناسیونالیستی.

معلوم است همان‌طور که لنین گفته است: «من اول روسم بعداً کمونیست و صاحب ایدئولوژی». من نیز اول کُرد بودم بعداً کمونیست. ولی رهبری حزب توده این امر را بر من روا نمی‌دید که حتی بنا به گفته لنین، اعتقاد ملی خود را داشته باشم.

صفرخان قهرمانی

همان‌طور که قبلاً گفتم در سال ۱۳۲۶ / ۱۹۴۷ برای تشکیل حزب دمکرات به جنوب کردستان رفتم و مدتی در «زینوی شیخ» ماندم. در زینوی با سه تن از افسران فرقه دمکرات آذربایجان آشنا شدم که پس از سقوط حکومت «پیشه‌وری» به کردستان فرار کرده بودند. آنها عبارت بودند از: صفرخان قهرمانی (صفرخان)، «بلود» و «پولاد». این سه نفر وارد نیروی بارزانی‌ها شده بودند و تحت فرماندهی «محمد مولودی» در جبهه جنگ ارومیه علیه ژاندارم‌های ایران قهرمانانه می‌جنگیدند.

پس از رفتن بارزانی‌ها به شوروی این سه نفر خودشان را به «زینوی شیخ» رسانده و به شیخ عبیداله (زنده‌یاد) پناه بردند، مدتی طولانی در آنجا ماندند و بسیار مورد احترام بودند. بعداً پولاد و بلود به تبریز برگشته بودند و تا انقلاب سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۹ با نام‌های مستعار، به‌طور مخفیانه زندگی می‌کردند.

صفرخان که تنها مانده بود، به دلیل فشار دولت ایران بر دولت عراق به‌منظور تسلیم نمودن نامبرده، شیخ عبیداله مجبور می‌شود او را پیش شیخ «محی‌الدین» بفرستد. صفرخان شغل باغبانی را انتخاب می‌کند و چندین سال در پیش شیخ محی‌الدین می‌ماند، ولی سرانجام هوای دیدار زن و فرزند بر سرش می‌زند و بدون رضایت شیخ به ارومیه می‌رود و در خیابان ارومیه به گیر ژاندارم‌ها می‌افتد.

دادگاه ایران حکم اعدام صفرخان را صادر می‌کند ولی به دلیل تلاش و کوشش حزب توده در زمان حکومت دکتر مصدق نامبرده از اعدام نجات می‌یابد، پس از سرنگونی حکومت دکتر مصدق، دادگاه صفرخان را تبعید کرده به زندان «برازجان» می‌فرستد و مدت ده سال در زندان برازجان می‌ماند. من وقتی به زندان برازجان تبعید شدم، مجدداً صفرخان را دیدم و پنج سال با هم بودیم.

صفرخان پس از «۳۰» سال زندانی بودن در زندان‌های رژیم پهلوی، سرانجام در انقلاب ۱۹۷۹ خلق‌های ایران، به‌همراه دیگر زندانیان سیاسی آزاد شد. صفرخان مردی آرام، متین و خجول و رشید و مقاوم بود. آن‌طور که من می‌دانم متأسفانه الآن دچار بیماری فراموشی شده و این چند سالی که من در اروپا آواره هستم فقط توانسته‌ام یک‌بار نامبرده را در خانهٔ «بهروز حقی» (عمو اوغلی) در شهر کلن آلمان ببینم. عمو اوغلی مردی وارسته و صاحب ایمان است. آن‌طور که من می‌دانم نامبرده خاطرات صفرخان را گردآوری کرده و به چاپ رسانده است و چند جلد نیز برای من فرستاده است که خیلی از او متشکرم.

قطع رابطه با حزب توده

همان‌طور که قبلاً گفتم با دو هدف اصلی، موافقت خود را برای مشارکت در جبهه متحد حزب توده و حزب دمکرات به مسئولین رده‌بالای اتحاد شوروی اعلام کردم و وارد حزب توده شدم تا بلکه از این طریق کمکی به جنبش آزادی‌بخش ملتم بکنم. ولی نه تنها هیچ موفقیتی به‌دست نیاوردم بلکه از سیاست شوروی مورد اعتمادم نیز دلسرد شدم. این در حالی بود که قاسملو به دلیل نیافتن امکانی در جهت ایجاد ارتباط مستقیم با اتحاد شوروی از تشکیل جبهه منصرف شده بود و پیروان کنگره چهار نیز قربانی سیاست تشکیل جبهه شده بودند و من نیز به این فکر افتاده بودم که حزب توده را ترک کنم.

در مرکزیت حزب توده، دمکراسی هیچ مفهومی نداشت و امیدی هم نمی‌رفت. در خارج از ایران، اختلاف در بین اعضای حزب توده هم به شدت شروع شده بود و کادرها و اعضای ساکن در اتحاد شوروی، در آذربایجان و روسیه سفید علیه رهبری حزب قیام کردند. رهبری حزب توده نمی‌توانست اعضای حزب را قانع کند و احساسات به جوش آمده آنها را خاموش سازد. علی خاوری و حمید صفری از من خواستند به «باکو» و «مینسک» مرکز آذربایجان و روسیه سفید بروم و اعضا را آرام کنم. به این منظور به همراه علی خاوری و سیاوش کسرایی و دو نفر دیگر از رهبران حزب توده به این منطقه رفتم، در هنگام تماس و ملاقات با اعضا و کادرهای حزب توده در این دو منطقه برای من معلوم شد که بی‌اعتمادی به رهبری حزب توده و حتی بی‌اعتمادی به رهبری حزب کمونیست اتحاد شوروی به دلیل طرفداری بی‌جای این حزب از علی خاوری، حمید صفری و «لارودی» رهبر فرقه دمکرات آذربایجان شاخه حزب توده، به نهایت درجه خود رسیده است و مداوای این زخم خیلی سخت می‌باشد. من خواسته کادرها و اعضای حزب

را حق و درست تشخیص دادم، اما مطرح ساختن خواسته آنها را در دفتر سیاسی حزب توده کار عبثی می‌دانستم. به همین دلیل من به‌جای این‌که متکی به رهبری نیرومند حزب توده باشم و از فراکسیون حمید صفری، لارودی و خاوری پشتیبانی کنم، از خواسته کادرها و اعضای حزب توده پشتیبانی کردم. رفتار من موجب انفجار در بدنه حزب توده شد و عقب‌نشینی آغاز گردید و دیگر کسی نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد. بدین طریق اکثریت کادر و اعضای عالم و شایسته حزب توده کم‌کم از اتحاد شوروی فرار کرده و حزب توده را ترک کردند و من نیز به یک‌باره از حزب توده خداحافظی کردم و به آلمان رفتم و پناهندگی سیاسی گرفتم و با کادرهای اصلی کُرد حزب توده هم‌صدا شدم که می‌خواستند بیان‌نامهٔ «قطع رابطه» از حزب توده را منتشر نمایند. امیدوارم با نوشتن ئاله کوک به قول خود عمل کرده باشم.

در آلمان به‌همراه تعدادی از رفقا تلاش کردیم تشکیلاتی عادی تأسیس کنیم و دور آن جمع شویم، ولی پس از دو سال تلاش و کوشش متوجه شدم بدون داشتن ارتباط مستقیم با مردم و ملت و از خارج کشور، انجام فعالیت سیاسی مشکل است و هیچ وسیله‌ای برای تشویق پناهندگان وجود ندارد. سرانجام در این کار نیز موفق نشدم.

«ئاله کوک» به پایان رسید و برف زندگی من نیز کم‌کم با باد بهاری و خورشید روزگار ذوب می‌شود. امیدوارم خوانندگان گرامی «ئاله کوک» را با همهٔ نواقصش به‌عنوان هدیه یک چوپان قبول کنند. در خاتمه می‌گویم: ای آله کوک پُر چونم، با زن و خونم چه کنم، شُر شُرِ آبه به بُنم.[1]

غنی بلوریان ۱۳۷۶ خورشیدی

---

۱ ـ ئاله کوکی ی پرچنه، چیکه‌م له و مال وژنه، چور چروم که‌وته‌بنه

نتیجه‌گیری مترجم

هفتاد و پنج سالِ زندگی، شصت سالِ مبارزه، بیست و پنج سال پشت میله‌های زندان، تحمل آوارگی و دربه‌دری، تحمل دوری از همسر و فرزند، سخت‌ترین شکنجه‌های دژخیمان ساواک شاه با انگیزهٔ خدمت به مردم و نجات انسان‌ها از زیر یوغ‌بردگی و ستم، توفیقی نیست که رفیق هر کسی گردد.

اما این سخت و ناگوار است که انسان وقتی به ارزیابی سال‌ها تلاش و درد و رنج خود می‌نشیند درمی‌یابد که به‌دلیل انتخاب مسیر غلط، اشتباه در تحلیل، انحراف در عمل، همهٔ آن زحمات به هدر رفته باشد. مخصوصاً که این اشتباهات از موضع رهبری یک تشکیلات صورت گرفته و موجب ریخته شدن خون جوانان و بی‌گناهانی شده باشد که به او اعتماد کرده بودند.

چه سخت است بار گناه ظلم به خویشتن بر دوش داشتن، چه سخت است بار گناه ظلم به خانواده بر دوش کشیدن و سخت‌تر از همه آنها بار گناه ظلم به مردم بر دوش کشیدن.

این داستان زندگی غنی بلوریان است، که اینک پس از سال‌ها تحمل درد و بدبختی و آوارگی با یک چنین احساس دردآلودی به ثاله کوک پناه برده و برای سبک کردن خویش و شاید به‌عنوان نوعی جبران مافات، دست روی اشتباهات خود و دیگران گذاشته است، به این امید که جوانان راه رفته او را نیازمایند.

هر چند به قول آقای حامد گوهری که در مقدمه خود می‌گوید:

«... غنی بلوریان در کتاب ثاله کوک با صراحت، انحرافات و رفتار غلط

سازمان‌های سیاسی کُرد و ایران را مطرح می‌کند و در برابر افراد فرصت‌طلب و سودجو می‌ایستد و مبارزین فداکار و حقیقی ملتش را به مردم می‌شناساند و با شجاعت به تمامی اشتباهات خودش اشاره کرده و آنها را به مردم ارائه می‌کند...»

متأسفانه با تمامی تلاشی که به‌عمل آورده است می‌توان به مواردی انگشت گذاشت که نشان می‌دهد، در این کار چندان موفق نبوده است. اگر در دوران انقلاب اسلامی، جنگی در کردستان از سوی جناح‌های مختلف از جمله حزب دمکرات برافروخته شد، اگر رفراندوم تعیین نوع حکومت از سوی سازمان‌های مختلف از جمله حزب دمکرات تحریم شد، اگر انتخابات ریاست جمهوری تحریم شد، اگر حزب دمکرات کردستان با رژیم بعث عراق رابطه برقرار کرد و بنا به گفته خود آقای غنی بلوریان نوکری بعث را پذیرفت. اگر با پیشنهادات آیت‌الله کرمانی و دیگر مسئولین جمهوری‌اسلامی، مخالفت به عمل آمد و... در تمامی این وقایع به استناد کتاب خود ایشان به‌عنوان عضو دفتر سیاسی و عضو کمیتهٔ مرکزی، نقش تعیین کننده‌ای داشته است.

آقای غنی بلوریان در کتاب ئاله کوک از کسانی که خاطرات خود را نوشته‌اند از قبیل عبدالرحمان قاسملو، کریم حسامی، عبدالله حیاکی (دبیرکل کنونی حزب دمکرات) به دلیل این‌که بخشی از واقعیت‌های تاریخی را عمداً درج نکرده‌اند انتقاد می‌کند و در صفحه ۳۷۳ کتاب در مورد عبدالله حیاکی می‌گوید:

«نامبرده نوشته‌ای به‌نام نیم قرن مبارزه منتشر کرده است که متأسفانه بخشی از وقایع مهم و اساسی را از قلم انداخته است تا خود را از مؤاخذه نجات دهد...»

متأسفانه همین انتقاد نیز بر کار آقای غنی بلوریان وارد است از جمله:

الف: در کتاب ئاله کوک هیچ اشاره‌ای به وقایع جمهوری مهاباد، چگونگی اعدام قاضی محمد و حدود ۲۳ نفری که هم‌زمان با او اعدام شدند و علل و عوامل سقوط جمهوری نمی‌کند.

ب: هر چند در چند جا از سلیمان معینی نام می‌برد، ولی هیچ اشاره‌ای به سرنوشت او نمی‌کند و جریان قیام مسلحانهٔ سال‌های ۴۶-۴۷ را به فراموشی می‌سپارد.

ج: در بیان وضعیت زندان‌های رژیم شاه هیچ اشاره‌ای به زندانیان مسلمان و نیروهای مذهبی ندارد، گویی چنین اشخاصی در زندان‌های شاه نبوده‌اند.

د: در تحلیل و بیان وقایع انقلاب اسلامی و چگونگی شکل‌گیری، حادثه‌ای به عظمت پانزدهم خرداد ۴۲ از قلم می‌افتد و با انقلاب اسلامی و نقش امام خمینی چنان برخورد می‌شود که گویی حادثه‌ای خلق‌الساعه بوده است، در این رابطه اشاره به گفتهٔ ایشان در صفحه ۳۱۰ می‌کنم که می‌گوید:

«... عقب‌نشینی جان‌کندی از پشتیبانی دکتر علی امینی و قدرت یافتن مجدد شاه ایران، آیندهٔ تلخی را برای مردم ایران تدارک دید، این‌بار ساواک و شاه با پشتیبانی آمریکا استبداد شدیدتری نسبت به گذشته بر مردم تحمیل کرد و نقش مردم را برید، امید و آرزوهایی که در دوران علی امینی در دل مردم روشنفکر ایجاد شده بود، جای خود را به ناامیدی و یأس داد و در نتیجه روشنفکران را وادار ساخت که به‌شدت به مخالف و مقابله با امریکا بپردازند و نفرت و بیزاری مردم را علیه آنها ابراز نمایند.

این رفتار امریکا، روحانیون شیعه را به خود آورد و آیت‌الله خمینی توانست به‌خوبی از این فرصت استفاده کند و با بهره گرفتن از آن، اقدام به فعالیت سیاسی کند، در نتیجه اختلاف و نفرت مردم بود که شاه در سال ۱۳۴۲ / ۱۹۶۳ (امام) خمینی را از ایران تبعید کرد...»

مسئله دیگر موضع‌گیری‌های ایشان در ارتباط با جمهوری اسلامی، رهبریت امام در انقلاب، دیدگاه‌های مردم ایران، مسببین جنگ در کردستان و نقش گروه‌های سیاسی است که خواننده را به‌تعجب وا می‌دارد و این سؤال به ذهن هر انسان منصفی خطور می‌کند که چگونه شخصیتی مثل غنی بلوریان با آن سوابق سیاسی در یک کتاب می‌تواند این‌قدر دچار ضد و نقیض‌گویی شود.

در صفحه ۳۳۲ می‌گوید:

«... سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۸ سال نحسی برای رژیم پادشاهی ایران بود و سال قیام ملت ایران بود، در این سال بود که روز به روز مبارزهٔ ضد رژیم شاه توسعه یافت. آیت‌الله خمینی که در نجف ساکن بود. نوار سخنرانی‌های خارج از کشور خود را مخفیانه به ایران می‌فرستاد و نوارها دست‌به‌دست در شهرها و حتی روستاها پخش می‌شد. نامبرده در تشویق مردم به تظاهرات نقش اصلی را به عهده داشت. در آن زمان تشکل‌های سیاسی در برابر رژیم دیکتاتوری «محمدرضا» خیلی ضعیف بودند و نمی‌شد روی آنها حساب باز کرد و نقشی در قیام خلق‌های ایران نداشتند... این سال، سال اعتلای شخصیت (امام) خمینی بود، همه مردم ایران او را نجات‌بخش خود می‌دانستند و همگی به او امید بسته بودند که ایران را از چنگال دیکتاتور و دار و دسته او نجات دهد.»

از یکسو در صفحه ۳۳۳ می‌گوید:

«... برخلاف احساس و کوشش مردم به‌سوی (امام) خمینی و روحانیون دیگر در خارج از زندان، به‌غیر از سازمان مجاهدین در داخل زندان، کسی طرفدار (امام) خمینی و روحانیون نبود. هیچ‌کدام از اعضای چریک‌های فدایی، حزب توده، پیکار، طوفان و در آخر من که تنها عضو حزب دمکرات در زندان مانده بودم، به (امام) خمینی و بقیه روحانیون و وعده‌های آنها اعتقاد نداشتیم.»

از سوی دیگر در صفحه ۳۴۹ اظهار می‌دارد:

«... به هنگام بازگشت (امام) خمینی از پاریس به تهران، به ملا شیخ عزالدین حسینی پیشنهاد کردم که به‌همراه چند تن از روحانیون دیگر برای استقبال از (امام) خمینی به تهران برود. و حتی گفتم من هم حاضرم با شما بیایم. شیخ عزالدین راضی شد ولی مشاورانش پشیمانش کردند، من خواستم شیخ عزالدین به‌عنوان یک شخصیت روحانی کُرد خودش را به (امام) خمینی برساند و برای سرپرستی کردستان از او وعده بگیرد و از طریق وصل کردن خودش به او، به خلق

ب: هر چند در چند جا از سلیمان معینی نام می‌برد، ولی هیچ اشاره‌ای به سرنوشت او نمی‌کند و جریان قیام مسلحانهٔ سال‌های ۴۶-۴۷ را به فراموشی می‌سپارد.

ج: در بیان وضعیت زندان‌های رژیم شاه هیچ اشاره‌ای به زندانیان مسلمان و نیروهای مذهبی ندارد، گویی چنین اشخاصی در زندان‌های شاه نبوده‌اند.

د: در تحلیل و بیان وقایع انقلاب اسلامی و چگونگی شکل‌گیری، حادثه‌ای به عظمت پانزدهم خرداد ۴۲ از قلم می‌افتد و با انقلاب اسلامی و نقش امام خمینی چنان برخورد می‌شود که گویی حادثه‌ای خلق‌الساعه بوده است، در این رابطه اشاره به گفتهٔ ایشان در صفحه ۳۱۰ می‌کنم که می‌گوید:

«... عقب‌نشینی جان‌کندی از پشتیبانی دکتر علی امینی و قدرت یافتن مجدد شاه ایران، آیندهٔ تلخی را برای مردم ایران تدارک دید، این‌بار ساواک و شاه با پشتیبانی آمریکا استبداد شدیدتری نسبت به گذشته بر مردم تحمیل کرد و نقش مردم را برید، امید و آرزوهایی که در دوران علی امینی در دل مردم روشنفکر ایجاد شده بود، جای خود را به ناامیدی و یأس داد و در نتیجه روشنفکران را وادار ساخت که به‌شدت به مخالف و مقابله با امریکا بپردازند و نفرت و بیزاری مردم را علیه آنها ابراز نمایند.

این رفتار امریکا، روحانیون شیعه را به خود آورد و آیت‌الله خمینی توانست به‌خوبی از این فرصت استفاده کند و با بهره گرفتن از آن، اقدام به فعالیت سیاسی کند، در نتیجه اختلاف و نفرت مردم بود که شاه در سال ۱۳۴۲ / ۱۹۶۳ (امام) خمینی را از ایران تبعید کرد...»

مسئله دیگر موضع‌گیری‌های ایشان در ارتباط با جمهوری اسلامی، رهبریت امام در انقلاب، دیدگاه‌های مردم ایران، مسببین جنگ در کردستان و نقش گروه‌های سیاسی است که خواننده را به‌تعجب وا می‌دارد و این سؤال به ذهن هر انسان منصفی خطور می‌کند که چگونه شخصیتی مثل غنی بلوریان با آن سوابق سیاسی در یک کتاب می‌تواند این‌قدر دچار ضد و نقیض‌گویی شود.

در صفحه ۳۳۲ می‌گوید:

«... سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۸ سال نحسی برای رژیم پادشاهی ایران بود و سال قیام ملت ایران بود، در این سال بود که روز به روز مبارزهٔ ضد رژیم شاه توسعه یافت. آیت‌الله خمینی که در نجف ساکن بود. نوار سخنرانی‌های خارج از کشور خود را مخفیانه به ایران می‌فرستاد و نوارها دست‌به‌دست در شهرها و حتی روستاها پخش می‌شد. نامبرده در تشویق مردم به تظاهرات نقش اصلی را به عهده داشت. در آن زمان تشکل‌های سیاسی در برابر رژیم دیکتاتوری «محمدرضا» خیلی ضعیف بودند و نمی‌شد روی آنها حساب باز کرد و نقشی در قیام خلق‌های ایران نداشتند... این سال، سال اعتلای شخصیت (امام) خمینی بود، همه مردم ایران او را نجات‌بخش خود می‌دانستند و همگی به او امید بسته بودند که ایران را از چنگال دیکتاتور و دار و دسته او نجات دهد.»

از یکسو در صفحه ۳۳۳ می‌گوید:

«... برخلاف احساس و کوشش مردم به‌سوی (امام) خمینی و روحانیون دیگر در خارج از زندان، به‌غیر از سازمان مجاهدین در داخل زندان، کسی طرفدار (امام) خمینی و روحانیون نبود. هیچ‌کدام از اعضای چریک‌های فدایی، حزب توده، پیکار، طوفان و در آخر من که تنها عضو حزب دمکرات در زندان مانده بودم، به (امام) خمینی و بقیه روحانیون و وعده‌های آنها اعتقاد نداشتیم.»

از سوی دیگر در صفحه ۳۴۹ اظهار می‌دارد:

«... به هنگام بازگشت (امام) خمینی از پاریس به تهران، به ملا شیخ عزالدین حسینی پیشنهاد کردم که به‌همراه چند تن از روحانیون دیگر برای استقبال از (امام) خمینی به تهران برود. و حتی گفتم من هم حاضرم با شما بیایم. شیخ عزالدین راضی شد ولی مشاورانش پشیمانش کردند، من خواستم شیخ عزالدین به‌عنوان یک شخصیت روحانی کُرد خودش را به (امام) خمینی برساند و برای سرپرستی کردستان از او وعده بگیرد و از طریق وصل کردن خودش به او، به خلق

کُرد خدمت کند و اجازه ندهد (امام) خمینی و طرفدارانش با مردم کردستان اخلاف پیدا کنند. آنچه که حقیقت دارد با اطلاعاتی که من در زندان درباره (امام) خمینی داشتم از روز اول انقلاب ایران نگران آینده کردستان بودم و احساس می‌کردم اگر جنگ و اختلاف در کردستان به‌وقوع بپیوندد، خلق ما سودی از آن نخواهد برد...»

موضع‌گیری غنی بلوریان در خصوص شاپور بختیار خود حکایت دیگری است که در صفحه ۳۴۷ می‌گوید:

«... شاه پناه به شاپور بختیار برد و او را به نخست‌وزیری ایران انتخاب کرد ولی طرفداران (امام) خمینی و سازمان‌های چپ و راست مثل مجاهدین خلق، چریک‌های فدایی و تعدادی از سیاستمداران تازه کار مثل کومه‌له که بعداً حزب کمونیست ایران را تأسیس کردند، به مخالفت با شاپور بختیار پرداختند. بختیار طرفدار «جبهه ملی» و دکتر مصدق بود. در جلسه‌ای که در مسجد «حاج سید یزید» مهاباد تشکیل شد من و تعداد زیادی از مردم شرکت کردیم. چریک‌ها و طرفداران کومه‌له شعار «بختیار بی‌اختیار» را دادند، من در این جلسه از شاپور بختیار طرفداری کردم و گفتم: نامبرده از «جبهه ملی» است و جزو دار و دسته شاه محسوب نمی‌شود، به نظر من بختیار بهتر از (امام) خمینی و روحانیون غیر معروف همراهش است و نامبرده می‌تواند برای به قدرت رسیدن طرفداران مصدق زمینه را هموار کند.»

آقای غنی بلوریان در کتاب ئاله کوک بارها و بارها به این نکته اشاره دارد که ما از فرصت‌هایی که ایجاد شده خوب استفاده نکردیم، از پیام تاریخی امام، از پیشنهاد آیت‌الله حسین کرمانی، از پیشنهاد آقای فروهر، ما در موضع‌گیری‌ها راه خطا رفتیم، در تحریم رفراندوم تعیین نوع حکومت، در انتخابات ریاست جمهوری، در مسئله جنگ نقده با احساسات برخورد کردیم و در ایجاد ارتباط با رژیم بعث راه خطا رفتیم...

گذشته از همه این مسائل، کتاب ئاله کوک از چند نظر کتاب خوبی است:

الف ـ این کتاب بخشی از وقایع قبل از انقلاب را روشن می‌سازد.

ب ـ مسائل پشت‌پرده گروه‌ها و موضع‌گیری‌های حزب دمکرات را در بعد از انقلاب افشاء می‌کند.

ج ـ غنی بلوریان به صراحت به بخشی از اشتباهات خود و دیگران انگشت می‌گذارد.

د ـ به جوانان کردستان این امکان را می‌دهد که نگاهی منتقدانه به گذشته فعالیت‌های گروه‌ها در کردستان داشته باشند.

قضاوت را به‌عهده خواننده محترم می‌گذارم و مطمئنم صاحبنظران خود پاسخ مقتضی را خواهند داد. امیدوارم ترجمه این قبیل آثار در دستور کار افراد دلسوز و علاقمند قرار گیرد تا با بررسی آنها به روشن شدن مسائل حساسترین روزهای انقلاب کمک نماید.

امید است ترجمه حقیر را نیز به‌عنوان تحفه درویش تلقی کنید و از نارسایی‌های ادبی آن چشم بپوشید که ترجمه یک ترک از کُردی به‌فارسی بیش از این نخواهد بود.

رضا خیری مطلق